









سَلَوْنِ الْفَرَسِ

سَلَوْنِ الْفَرَسِ

سَلَوْنِ الْفَرَسِ

نصف اول معروف بشرح بسيط مشهور

سَلَوْنِ الْفَرَسِ

الشيخ تاج الدين بآية الله القادر عبد العزيز قدس سره

طبع في المطبعه الكائنه في طهران

# بسم الله الرحمن الرحيم

۲

بسم الله الرحمن الرحيم

سپاس بهیاس مر خداوندی را که سقف سما برین بی ستون افروخته اوست و  
زمان از بوالق حادث نگه داشته اولم نزل ملک و الیزال سلطانه و در دنا محمد و بر سر  
دو عالم بوجود مسعوداوست آدم و من و نه در زیر لوائی معقودا و اما او نفع بر  
در حمت بیغایت بر آل کرام و اصحاب عظام او که بر سر خلافتش تاجدار شده  
آری عیش شهسواران رضی الله تعالی عنهم اجمعین ما بعد میگوید بنده عاصی اجبی  
محمد تقی بن علام محمد محمد الله له و لوالدیه و احسن الیه مما و  
گرمه و لطیفه باله و جعل الی کل خیر ماله که چون فرایه  
اب و باره ترقیم شرح شرفنامه ملک شعر معدن اسرار صوری و معنی  
بوجهیکه ارتباط ابیات هر دوستان حل معانی کشف الفاظ آن اعیان  
و درین مجیدان تکرار یافت ناچار با عدم مساعدت وقت  
آمن یاران را واجب الاجابت نگاشته و شروع و حواشی  
بست زده در تحریر است و مگر آفا و ذکر و ... از حاشی

لما رگی کلزار لطیف

ان عالیجانب بق

فانشا

بنواید که آب را با یقین بیان است پس من در تحریر خویش طبق ترتیب آیات مولانا و تقریر معانی  
 کردن: اعتدال رفعت ام و از تقریر شرح هم پاره بجهه گرفته ام و تقریر کسی را که وانی نبود واضح  
 نماند. در بسط طویل او را بایجاز آورده ام تا شاید مقصود در لباس تنگ و زیبا بر منصفه نبوج  
 جلوه گرفته شود و فایده بی اختلال بجا و خالی از ملال الطاب بر خوانندگان عابتر گردد و چون  
 شرح در وجهات شروح موجب تطویل خالی از رسوخ بود از آن پهلوتی کرده توجیه که مطابق  
 مقام و موافق شوق کلام بود در اقام آورده ام تا بقی ترک داده ام آری اندک اندک در  
 قبح فراوان شود لهذا اعمالی شرح ان خود آورده ام تا راجح و مرجح بود اگر دو و سکه  
 مولانا در شرح بر بسط عبارت از محمد اکرم است و شارح از شیخ نصبه الدین مکرم  
 وَ أَفْهَمُ أَمْرٍ إِلَى اللَّهِ سُبْحَانَهُ إِنَّهُ وَلِيُّ الْتَوَفِيقِ وَ بَيِّنَاتُ أَرْحَمَ الرَّحِمِينَ  
 بدانکه چون درین نامه الاصلی بیان ذکر کامردانی سلاطین در کار دقیقه کثرت کشانی سلطان سکندر  
 عالی تقدیر بود و در حقیقت سلطنت عالم بر او خداوند الهی است و دعوت دیگران در ملک او  
 بیپروا و بدروع نزدیک خواجہ علیہ الرحمتہ در حقیقت آورده اند تا بنام او تبارک تعالی  
 در مقام مدو شاد او و یا چو کتاب خود را بخضرت پادشاهی جهان در ذات آن بیچون سبحان  
 آغاز نموده فرموده خدا یا جهان پادشاهی تراست ۴ تا خدمت آید خدای تراست پس جهان  
 پادشاهی بقلب صاف معنی سلطنت عالم است لیکن پادشاهی اینجا بهمه باید خواند که پادشاه  
 مخفف پادشاه است و بالحق با مصلحت همه افزوده شد تا فایده درست آید یعنی حکمرانی  
 در جهان دنیا بمخصوص است و بجز تو کسی مالک خداوند فرمان نیست زیرا که از مندگان پیشا  
 وجه که خدمت تومی آید و خدای تراست پس از ضمیر تا مطلق مندگان مراست و خدمت  
 بمعنی فرمان پذیر خدای بمعنی فرمان روالی یعنی از نشان مندگان بندگی را طاعت حکم تست  
 زبردستی و خداوندی تبوسه و اوار هر چو که خواهی میکنی و در شیدی از خواجہ فضل نقل کرده که  
 شاه بمعنی اصل خداوند است و یا دبای پاری از پایدن و دارندگی بمعنی اصل خداوند است  
 و دارندگی ملک خلایق ذات پاک است که قیوم عالمی پس از مندگان است از آن تو خداوند است  
 مطلق و بمعنی پاس و تحت نیز می توانی یعنی خداوند پاس و تحت پس بمعنی آنکه اسی خداوند است  
 هر روز کار بمنزله تخت است و سلطانی این تخت ترا مسلم و منزه از مندگان و عبودیت است و از تو  
 خداوندی و سجودیت و آنچه بعضی گفته که یا او بمعنی هو الایعباست اسی متاع و نیاز است پس

و میبازان کوه پیدا کرد یعنی از لطف و کرم خود جوهر گرامی را تو پدید آوردی و  
و شکر است جلی آنها چنین کردی و جوهر شناسان کلی بصیرت و معرفت آن را  
و با آنکه گوهر سخن موزون و کلام رنگین در دل شاعران تو پدید آوردی و  
کلمه تکلیف کشانیش آن تو میدانی که از کان دل خود به کلید زبان میکشایند بمان  
از این نظم آرد و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فروشان اولیا الله که تمسک  
کنند - توئی کافریدی ز یک قطره آب که گهر های روشن تر از آفتاب به قطره آب نطفه الهی  
و گهر های اطفال خود بصوت مطلقا و با وجود مسعود انبیا اولیا و صلحا خصوصا آنند که از قطره  
آب قطره ابرنسان مراد باشد و از گوهر های مراد برید معروف شایع گفته که عبارت روشن  
تر از آفتاب و دلالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهر های واقعی از  
آفتاب روشنی از روشنی مبالغه است و مبالغه در مدح چیز است چنانکه باشد دوست بلکه هر  
استعجبه کلامه پس برین معنی این بیت بیان جوهر دریائے ست و در بیان جوهر کانی این  
بیت است که - جوهر تو بخشی دل سنگ را تو بر روی جوهر گشتی رنگ را دل سنگ است  
سنگ یا کان کوه و رنگت رو چویری کشیدن آرایش دادن آنرا یعنی گوهر های کانهای  
را تو خوش رنگ گردان بهاکر ده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهر های که سرخ و سبز و زرد باشد  
معنی دیگر که بعضی از شایع بیان آن نموده خلاف ظاهر لفظ است بلکه معنی مرقوم است  
لاحق - بنابر دهر آناه گوئی بهار بنیاد زمین تا گوی بسیار به هوا یعنی ابر است چه ابر است  
الاصل هواست که بفرمان الهی جسم و پر آب شده می بار و آبی چنانکه باریدن بار بفرمان  
بآمن نباتات هم حکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و آثار خود محکوم فرمان است چنانکه  
میخواهی همان بوقوع می آید إِنَّمَا أَهْوَاكَ إِنْ أَرَادْتَ شَيْئًا إِنَّ يَقُولُ لَهُ كُنْ فَيَكُونُ و  
تجنیس خطی بهر دو جا ظاهر است - جهان را بدین خوبی آراستی بهرون زانکه یاری گری خوشی  
بدین خوبی اشارت به نظام محسوس دین آیات سابقه مذکور شد برون و آنکه جز آنکه یار مگر مهند  
و جلال و کرامت و عباد عالم و یای آن بر آنکه است باز بعضی انواع اشارت کرد و گفت - ذکر می  
سردی و از خشک تر به سستی باز نده در یکدگر یعنی کرات اربع عناصر با اندازه یکدگر آفریده  
به هر یک بر حد خود نهادی که هیچ یک از اینها بر دیگر راجع و غالب نیست چنانکه کره آتش  
مستعد که باور بسوزد و یا آب را در زیر خود متلاطمی مانده و باو نتواند که آتش را بر باد دهد و دهر

بنویسد که آب را خشک سازد و آب نتواند خاک را فرو برد و کذا افاده پس سرشتن بمشغله  
 کردن و اعتدال دادن در مزاج مرکبات عنصری - چنان بر کشیدی و سستی نگار نه که بزان  
 نیاز و ضرورت شمار پد بر کشیدن بلند کردن و نگار بستن آوردن و شمار بمعنی قیاس این عناصر در  
 خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی که عقل معلوم با آنکه ماهر و قانی  
 امورست نمی تواند که بهتر از ان در قیاس را دای عقل در کنه و کیفیت آفرینش اینها کرده و ستر  
 است کذا افاده مولانا برین تقدیر مفعول بر کشید و سستی طالع اربعه است که در بیت سابق  
 مذکور شد و بر کشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو نهادن بعضی این دو بیت را  
 بیکدیگر ربط داده سرشتی را بیا می تنگیز گفته و معنی آن چنین نوشته است که حکمت بالغه و قدرت  
 کمال این چهار طالع هر یک سرشتی را از موالید ثلثه با نازده یکدیگر چنان بر کشیدی و نگار  
 بستنی که با وجود تضاد خود در همه اجسام صورت نظام دارند و خود از ادراک کیفیت آن عاجز  
 و قبل بر کشیدی اشارت است با فراخ خلق آسمان بر لبی نگار کنایت از نقوش ستارگان که هر  
 از ان نزد عقل صورت نمید و ولا یخفی بعد از عمرالکامل هم در آنکه مستند  
 بالنسبه الی الابیات اللاحقه و کذا المعنی الثاني مستند کذا بالنظر الی الابیات  
 حیث قال - توئی گوهر آسمانی چار پنج - مهندس است خود ساز از نشان نه سازد که چون کردی  
 آغاز نشان ۴ مهندس بنهم هم که الی نازده گیر نیکو و نا بار یک بین و را بنهمی است و حقیقت  
 یعنی مرد عارف حقائق در ادراک ماسیت نما صریحاً استخوانی دارد اما نمی یابد که آغاز آفرینش  
 اینها چگونه بود از و چه آفریده شده - بنیاید زاجز نظر کردی ۴ و گرفتنی باز یا خردی ۴ زبان  
 تازه کردن با قرار نو ۴ منجی ختن علت از کار تو ۴ کلمه باز اینجا بر سبیل کیمه کلام است و این همه مصداق  
 بتقدیر و او بر یکدیگر معطوف چه در تمام طالع ابیات حرف عطف و کار نیست هر سه با و بر ای  
 تنگیزت و نگین ختن و کاف و یا می هر دو پارسی پیدا کردن آبی چون او را کلمات بنام کان در کشف  
 ماسیات مصنوعات تو نمید پس از ما هیچ کاری بجز نظر کردن و آفرینش و بغیر خود و خفتن  
 که لازمه ذات ماست و سوا اقرار کردن بهستی ذات کمال صفات تو و سبب علت نا جستن  
 کار تا تو هرگز بنیاید حاصل آنکه کار ما نقصان که گرفتار خوردن ختن بهتیم بهین نظر کرد  
 ست به عبرت و مصنوعات تو نه جستن علت آنها و کشف حقیقت آنها آرس که به حساب  
 کردین گیر و گیر است به زار از تو اندیشه به انگیز هست به حسابی قیاس اندیشه کار و زار

و میبازد آن کو به پیدارود یعنی از لطف و کرم خود جوهر گرامی را تو به پدید آوردی و  
 و شکر اکت جلی آنها چنین کردی و بگو به شناسان کلید بصیرت و معرفت آن را  
 و یا آنکه گوهر سخن موزون و کلام رنگین و دل شاعران تو به پدید آوردی و  
 نکته تکلیف کشایش آن تو میدانی که از کان دل خود به کلید زبان میکشاید چنان  
 از انظم آرد و قیل جوهر کنایت از معرفت حق و جوهر فروشان اولیا الله که تمیض  
 کنند - تویی کافریدی ز یک قطره آب که گهر مانع روشن تر از آفتاب نه قطره آب نطفه الهی  
 و گهر دمی اطفال خوبصوت مطلقا و با وجود سعود انبیا اولیا و صلعماء خصوصاً تو آنکه از  
 آب قطره ابنیسان مراد باشد و از گوهر مائی مراد به معروف شایع گفته که عبارت روشن  
 تر از آفتاب و لالت بر معنی اول میکند لیکن مولانا فرموده که فوقیت گوهر مانع واقعی از  
 آفتاب روشنی از رومی مبالغه است و مبالغه در مدح چیز خدایک باشد و هست بلکه جز  
 استعجاب کلامه پس برین معنی این بیت بیان جوهر دریائے ست و در بیان جوهر کالی این  
 بیت است که - جوهر تو محبتی دل رنگ را نه تو بر رومی جوهر کشی رنگ را + دل منکام  
 سنگ یا کان کو در رنگ شمع و جوی کشیدن آرایش و آن آرایه گوهر مانع کانے  
 را تو خوش رنگ گران بها کرده و ایهام بالوان مختلفه آن گوهر مانع منج و سبزه زار باشد  
 معنی دیگر که بعضی از شایع بیان آن نموده خلاف نظام لفظ است بلکه معنی مرقوم نسبت  
 لاحق - بار و هوای گوهری بار و نیار زمین تا لکونی بسیار نه هوا یعنی ابرست چارست  
 الاصل هو است که بفرمان الهی جسم در آب شده مے بار و آبی چنانکه باریدن بار بفرمان  
 بآدم نباتات هم حکم تو حاصل آنکه همه کائنات در خواص و ناما خود محکوم فرمان است چنانکه  
 میخوانی همان بوقوع کی آید اجماعاً اقول اذا اراد الله ان یقول که کن هکون و  
 تجیس خطی بهر دو جا ظاهر است - جهان را بدین تویی آرتی + برون ز آمد یاری گری خود آستی +  
 بدین خوبی اشارت بنظام محسوس دین ایات سابقه مذکور شد برون زانکه جز آنکه یار مگر ممد  
 و عباد و کار ایجاد عالم و یای آن سبک شکست باز به بعضی انواع اشارت کرد و گفت - نه گری  
 سزدی و از خشک تر به شستی باز نازده در یکدگر + یعنی کرات اربع عناصر را نازده یکدگر افزاید  
 بهر یکبار به خود و بهادوی که هیچ یک از اینها به دیگرے راجع و غالب نیست چنانکه کرده آتش  
 آمو آنکه باد را بهر دو باد را در زیر خود و متلاشی با خود و باد و آتش را بهر باد و آتش و باد

میواند که آب را خشک سازد و آب تواند که خاک را فرو برد و کذا افاده پس سرشتن بمثل غیر  
 کردن و اعتدال دادن و مزاج مرکبات عنصری - چنان بر کشیدی و سستی نگار که بزبان  
 نیاز خود و دستار بر کشیدن بلند کردن و نگار بستن آفریدن و شما بمنصه قیاسی این عناصر  
 خوبی ذاتی و وصفی و ترتیبی چنان عروج و شرف کمال داده آفریدی عقل سلیم آنکه ماهر و فانی  
 هویت نمی تواند که بهتر از ان در قیاس آرد وای عقل در کند و کیفیت آفرینش اینها گشته و دستار  
 است که افاده مولانا برین تقدیر معمول بر کشید و سستی طالع اربعه است که در بیت ابن  
 مذکور شد و بر کشیدن کنایت از شرف دادن و در ترتیب نیکو نهادن بعضی این و سستی را  
 یکدیگر ربط داده سرشتی را بیایمی تنگتر گفته و بعضی آن چنین نوشته است که حکمت با فو قد  
 کمال این چار طالع هر یک سرشتی را از موازید ثلثه با اندازه یکدیگر چنان بر کشیدی و نگار  
 سستی که با وجود افتد و خود در مجامع صورت به ظاهر دارند و خود از دوراک کیفیت آن عاجز  
 و قبل بر کشیدی اشارت است با فاضل آن آسمان بر لیلی نگار کنایت از نقوش ستارگان که هر  
 از ان نزد عقل صورت نه بند و لا یخفی بعد و عمال کلام به مع آفرین مستطیل  
 بالنسبه الى الالبات اللامعه و کذا المعنی الثاني مستمد من بالنظر الى الالبات  
 حیث قال - تو می و به آسمانی یا آفرین - معنی آنست که تو می و به آفرین نشان نه نه که چون کردی  
 آفرینشان به سبب اینیم که در اول اندازه که بلی و انبار یک بین و در بعضی است و حقیقت  
 یعنی موعارف خالق و احوال مابیت عناصر و سبب و احوال و انباری باید که آغاز آفرینش  
 اینها چگونه بود از وجوه آفریده شده - بنیاید از جزا و ذی و ذی و آفرینش از ایزد و ذی و ایزد  
 تازه کردن با قرار نمودن فیکشتن علت از کما - تو به کما با از جابر بیل که کلام است و این به صفا  
 بتعمید و او بر یکدیگر معطوف به و تعالیف ابیات خوف و طاف و کافیت هر سه با براس  
 تمکیر است و انگشتن اکاف و یاسی به دو پارتی پید کردن ای چون او را که با مکان کشف  
 اشیات مصنوعات تو نمید پس از مایع کاری بجز آنکه کردن و آفرینش و افعیه خود و فاختن  
 که لا یخفی ذات است و سبب اقرار کردن به سستی ذات و کمال معانی تو و سبب علت ناجستن  
 که با تو هرگز نیاید حاصل آنکه کار با نقصان که گرفتار خوردن فاختن سبب همین نظر کردن  
 است به عبرت و مصنوعات تو به حجتین علت آنها کشف حقیقت آنها آرد که به حجتین  
 ازین بگذرد و مگر به است به زار از تو اندیشه به آگاهی است به حسابی قیاس اندیشه کار و ذرا



تو بعد از صفات اسی را از کار تو جدا کرد سابق میاید و از بعضی حکمت پوشیده و علت خفیه که از انهم  
استدراست و بی آگاهی نادانی یعنی قیاس و کاری که ازین چیزهای مذکور تجاوز کند ای فکر  
درک حقیقت کار و حکمت آثار تراندیش گیر و موجب گمراهی و نادانی است چه آن حکمت و  
علت ممکن الموصول نیست پس دخل کردن او را که آن بیوده کاری است و آنچه شارح معترض  
نوشته مگر می دانی که از آثار و افعال منظر تو نگذر و یعنی در کند ذات حق تفکر کردن خواهد باعث  
ضلالت است چه از مگردانش همه کس بے خبر اند چه بنی مرسل و چه ملک مقرب و چه اولیا مکمل  
کما یشرع به قوله تعالی و یحذرکم الله نفسه ایحاشا من یحذرکم الله یحذرن  
را در بیت لاحق خواهد آورد - هر چه آفرید می بینی طراز نیازت نه اسی از همه بے نیاز نه طراز بهم  
لفظ و عطف آن تفسیر است و فیله تلخیص الی قوله تعالی ان الله خفی عن العالمین اسی  
باین موجودات علوی استغنی که بمقتضای آنها و صفات صنایع بدیع تواند ذات بے نیاز تر است بگو  
نیاز و حاجت نیست که کان الله و لم یکن معه شیء بدان شیرست و در نسخ مولانا بجای  
ای و عطف است و این بیت بطریق جمله مقرر من بیان استغنائی او است بر کس دفع اتم ظاهر بین  
افعال حق تعالی را معلل باعرض داند باز بمطلب مدو گفت چنان آفریده زمین و آسمان  
همان گردش انجم و آسمان پیکر چنانکه اندیشه کرد و بلند به سر خود و بران ما و زمین کند و گویا  
چنان و بلند شدن اندیشه کنایت است مگر درون فکر آدمی بدربارست کوالف این مذکورات این  
کند اشارت بهمان سستی که گویا کند نیست برائی صعود و ابواب و ادراک حقائق مصنوعات که اندیشه  
و شارح که اشارت بخیر افلاک نموده خطا و تغییر است یعنی این مصنوعات را بخواس و آثار  
خویش چنان سر بسته آفریده که اندیشه ذوی البصائر چندان که در درک کیفیت اینجا بر داز  
میکنند و جهد و سعی را بکار میریزند و از کند سعی خود هرگز خلاص نیابد و از کشف حقائق آنها محجوب  
مانده چنان در ورطه غیبت باشد و راه بجای نبرد - نبود آفرینش تو بودی خدا باشد  
همه هم تو باشی بجای - بیان سرمدیت او تعالی چنانکه کان الله و لم یکن معه شیء بر آن  
وال است همه اسی همه آفرینش کائنات از عوالم ارواح و مثال اشباح باشی بجای  
اسی قائم بخداست و سستی کثای باشی باز در بیان اطلاق و تقدیس الی او گفت - مخلوقات  
بدی که آفرینش نبود - چون کرده شد بر تو زحمت فزود و مخلوقات تهاشی که کنایت از جمیع  
و آرام است و زحمت انبوهی و طلال که کنایت از بی جیتی کند آفریدای ذات پاک تو پست بر



استی بین طاق بنامی که اندیشه را نیست و برتری و اعاده مضمون سابق است طاق  
 اول این بنامی خیمه و اشارت به فلک کبود بالا رفتن بران طاق اسی اندیشه بنامی تواند  
 که در کس تعلیق و اوضاع و شود و شد و در دنیا بدتر از که تاب خرد و برتر از این عقل است از  
 ما را امکان ادراک حقیقت کائنات بسوی اجتماع دریافت حقیقت ذات او تعالی تا بد  
 از آفتاب است یعنی از جانی جسدین و در پی کاری شدن و بعضی نسخ تا بد و بد  
 استی آخر عمر خود که در پیش باشد تاب معنی طاقت و توان بر تابد اسی طاقت بدو شست و داز  
 بعضی در ادواته اعمال که او را عقل و معاشش گویند و عالم معیشت شافل است بر دریافت  
 تواند و تمام میکند و سعی ملایع مینماید اما ترافی یا بدتر از که قوت و تاب عقل با دریافت کند  
 نمیتواند بدو است بلکه ادراک تو خارج از عالم عقل است و وجود تو از حضرت تنگبار نه کن یک  
 ادراک است که سراسر و وجود ذات او تقدس و تعالی که خوف ما را فاعل حقیقتش و طاق  
 است معوا از همه نسب اضافات تنگبار آنکه همچون راهبان راه نباشد و هذت تنگبار از است  
 از دریافت حقیقت خود نیاید ادراک را که در انجاسه آفتان خواب سنگ و فلک میکند و  
 بجزرت خویش نمیدهد حاصل آنکه ادراک و با و از دریافت حقیقت تو با جز است و آنچه شایع  
 بسا است میر اندیشه از حضرت تنگبار است و حدت حقیقی گرفته که غیر را در ان مجال گنجایش  
 و شکر است نه از روی وجود از بر روی عقل مناسب این تمام نیست که ما بخفی -  
 خیال نظر خالی از راه تو نه از گردن دگر که تو نه خیال نظر خیال شخص نظر و فکر چه نظر و  
 شخص مینا تصور فرموده است چنانکه ادراک عقل را یک غیل نموده راه تو اسی راه دریافت  
 تو مصراع ثانی بیان تقریر است بمنزله تهید ایات لاجله اسی یاد شای تو به زوال تغییر و  
 تبدل در ان مجال و ایهام آنکه ذات پاک تو از تغییر و تبدل و است نه آنکه گاه غایب است  
 برگشته ذات تو بصفت مخدات متصف کرده تا خیال نظر را مجال دریافت اندیشه  
 تا فراموشی نه از فرود و نه تا کم شوی و بیان پاکی از گردگی است برگشته و ممفف برگشته  
 یعنی از برگردگی و فراموشی از گردگی پاکی چه این همه از صفات اجسام و خواص مخدات  
 اند سر می که تو گرد و بلند می گردی - با نکلدن کس نیفتد ز پایی نه گردی کس کاف پایی  
 می کنی بلند و بلندگی بعضی بلند مرتبه و بزرگ شان خواه در کمال دین باشد و خواه در  
 جاه در دنیا پس چنانکه در گاه ذات مقدس تو از تبدل و درست کار گاه نصف است

تو از قهر پاک چو کسی را که تو بر سر گلند بیامردی کس نگرود بلند نه خیمه گلند کون انداخت  
و خوار ساخت با مردی مددگاری و دستگیری پس همه زیر دستم و فرمان پذیرند توئی  
پاک و دوتوئی و سنگی نه ای ما همه نهنگان از انسان غیر آن مغلوب قضای تو ای که در مطیع تقدیر  
توئی یاری دهنده ما در حال توانائی و دستگیر ما در حال توانائی - اگر یار یار یار است گریست مودت  
هر یک تو ادای شمع و زور - بلخ شمعش و بپخته سنج پر مودت - چو نیر و نوری بقدر  
پاک و مودت یاری بر سر ملک نه و در خیمه لانا بجای زاری به یاری است پس همه بر  
برای تغییر یاری به یاری است و تمکین یاری حقارت و ماری عظمت نیر و یاری کینه نون یاری محروم  
بوا و پاری زور و توانائی و بلال آوردن کشتن خراب کردن اشارت است که چون از راه  
راغ و سبزه شود و مورچگان از راه بینی در غنایند و ملک سازند و قیل از راه چون گوشت  
خورد و خشد مورچگان بوی خون بیاورند و گزین گیرند و مار راست نیست تا دفع مودت  
کنند و جار و غطاب آید و سر را بر زمین زند و بیر و چو در لشکر دشمن آرسه ریل نه  
بر غنای کشتی قیل و عجب یار یار خیل هم است از ارغمال یعنی روان شدن و بخت  
است و اگر بشنود لشکر دشمن باشد بخت تاخت و اوج یار یار یار است و امانت قیل  
تبعیع است بقصد ابریه نائب نجاشی پادشاه ملک حبشه که با خدایان لغز مار و چنان اندیشه  
روم را برای زیارت بیت اللّه دعوت و رنج است که از راه دور که همه اندامی است  
که من در ملک خویش مبادی بنا کنم ما مردم قایم پوستش آن کنند پس نجات کرد و خویش  
بزیارت آن معبد رفت ازین نجات رست بعد اوت آورده حکم کرد که لشکر عظیم بوازوه  
تفریل و بپخته هزار قیل گفته بر آمد بیت اللّه روان کرد و پس قیل که سر حلقه فیلمان بود  
و نامش محمود چون نزدیک کعبه رسید باز گردید هر چند که بر سرش میزدند پرتیافت و حق  
سجاده مرخان ابابیل را فرستاده که در منقار هر یک سنگریزه بود بر سر آن سنگریزه و نجات  
است و قیل و سواران ایشان در گذشتند بر خاک می نشست و اکثر بیابان رسیدند و بخت  
همه بزمیت خورد و نجات بردند - چو به یاری از سنگریزه و در راه خود پیشه و فدا و در این  
نیشه نیزه حقارت - بگذر بپخته راه و بر دشمنان و از راه و صاف کردن راه و از راه و صاف کردن  
داون است یعنی چون ناتوان بگنج و دشمن دین دادی و نوبت نشی و نوبت نشی و نوبت نشی  
میجو - گذر فاد و الوامه و انساب بالمریت و السطابق و ازین تعبیه به نام است تا بگویند

نمودند و ایشان را بر سر لشکر خود مسلط و فرود آمده وید فرمان دادند و دو بارید تائب و دفع  
 گردود چون دد کفار این از صعد و انحطاط پذیرفت یک ش لنگ بکمر اندوخی از راه  
 بین و دوا غش رفته متکمل گشت و اورا جلاکت رسانید و تفصیل این قصه در کتب تواریخ  
 ست و شان به گد رعبات انجا ده شرح و سلام دود و کنایات از خلعت کرده است که مخالف  
 نور اسلام است چنانکه دود واقعی واقع پشه باشد این چون خوابی که از شقد دین اسلام  
 دود کفر و طغیان مرتفع شود پشه که تو مغه و همچون نم بود را میخور و کفر را دفع میسازد اینهمی  
 و این معنی خلاف ظاهر بیت است که مقصود و شیخ علی الرحمن است بقصه نمود و تسلط پشه بر  
 نه دفع فساد و دفع کفر از هر جایی سلام تا و کرد و دود و پشه تقویت باشد مطلب قصه و محبت آنکه  
 میر عیشیه از گد رعبه او شنید و فرمود و خود است که از لفظ نیک بختی و بی بگم از استخوانی در حق  
 و بی بگم از استخوانی در حق صاحب دینی بگم از استخوانی در حق صاحب دینی بگم از استخوانی در حق  
 سازی که آری عیشیه از بخانه یک کشتی آشنائی از یک کشتی در بر دیات و بد و بزمه برائے تنگ  
 یعنی گاه و دستی را از دوستان خود از بیت خانه و معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان  
 میر سانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش برادر و ده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافری  
 ۲ شمار و مسلمان را بر کشتی عیسی خلیل اند که از پشت کافری برآمده است و حضرت میثم صلی الله  
 علیه و سلم صلب عبدالله علیه و سلم این همه از آثار لطیف است مولانا فرموده که در یک  
 لسنی کنی آشنائی از یک کشتی در بر دیات و بد و بزمه برائے تنگ کافری  
 آشنائی و مسلمان گردانی شهر بر تقدیر کلمه از لسنی کنی است و بی کلام از یک کشتی در بر دیات  
 را پیدا میکنی پس معانی آن تفهیم اول است بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص - آنچه با جان گوهر  
 خانه خیز و جو بوطا بگم از لسنی کنی شکر از چنان که بر اشارت بذات مبارک آن صلی الله علیه  
 و سلم که گوهر دره العاج نبوت است و نه خیر صفت او باین معنی که چون کردیم بی برین هر  
 بو طالب که عمر آن حضرت بود و اورا در ملک قبیل خود را در وسط العقده راخته بود و همچنین پدر  
 بزرگوار پرورش کرده و سنگریزه بگم از لسنی کنی که خوار و بے مقدار باشد کذا افاده مولانا  
 پس ایراد کلمه جان اشارت است بکمال فیض مغیره علیه السلام و همچنانگی او بآب طاری و نظام  
 لفظ چون اشارت است بحقائق بو طالب و دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلی الله  
 علیه و سلم یعنی با وجود همچنانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او چون بو طالب که او کمال

و این معنی خلاف ظاهر بیت است که مقصود و شیخ علی الرحمن است بقصه نمود و تسلط پشه بر  
 نه دفع فساد و دفع کفر از هر جایی سلام تا و کرد و دود و پشه تقویت باشد مطلب قصه و محبت آنکه  
 میر عیشیه از گد رعبه او شنید و فرمود و خود است که از لفظ نیک بختی و بی بگم از استخوانی در حق  
 و بی بگم از استخوانی در حق صاحب دینی بگم از استخوانی در حق صاحب دینی بگم از استخوانی در حق  
 سازی که آری عیشیه از بخانه یک کشتی آشنائی از یک کشتی در بر دیات و بد و بزمه برائے تنگ  
 یعنی گاه و دستی را از دوستان خود از بیت خانه و معبد کفار بیرون آری و بشرف اسلام و عرفان  
 میر سانی چنانکه ابراهیم خلیل را از پرستش برادر و ده باوج نبوت برده است و گاه از پشت کافری  
 ۲ شمار و مسلمان را بر کشتی عیسی خلیل اند که از پشت کافری برآمده است و حضرت میثم صلی الله  
 علیه و سلم صلب عبدالله علیه و سلم این همه از آثار لطیف است مولانا فرموده که در یک  
 لسنی کنی آشنائی از یک کشتی در بر دیات و بد و بزمه برائے تنگ کافری  
 آشنائی و مسلمان گردانی شهر بر تقدیر کلمه از لسنی کنی است و بی کلام از یک کشتی در بر دیات  
 را پیدا میکنی پس معانی آن تفهیم اول است بر سبیل تعمیم بعد از تخصیص - آنچه با جان گوهر  
 خانه خیز و جو بوطا بگم از لسنی کنی شکر از چنان که بر اشارت بذات مبارک آن صلی الله علیه  
 و سلم که گوهر دره العاج نبوت است و نه خیر صفت او باین معنی که چون کردیم بی برین هر  
 بو طالب که عمر آن حضرت بود و اورا در ملک قبیل خود را در وسط العقده راخته بود و همچنین پدر  
 بزرگوار پرورش کرده و سنگریزه بگم از لسنی کنی که خوار و بے مقدار باشد کذا افاده مولانا  
 پس ایراد کلمه جان اشارت است بکمال فیض مغیره علیه السلام و همچنانگی او بآب طاری و نظام  
 لفظ چون اشارت است بحقائق بو طالب و دولت اسلام را بسبب پرورش آنحضرت صلی الله  
 علیه و سلم یعنی با وجود همچنانگی آنحضرت علیه السلام و فیض کمال او چون بو طالب که او کمال

مقام بدو مستحق دولت اسلام بود و خوار گردی و در کفر گذشتی این معنی اثر جباری است و میل  
 با وجود آنکه محمد مصطفی را از کان عبد المطلب مثل گوهر آفریدی ابو طالب را از کان بمنزله  
 سنگریزه آفریدی و شایع سنگریزه کردن بمعنی دور انداختن و محروم ساختن گفته اسی ابو طالب  
 قرابت بان سرور صلی الله علیه و سلم از دولت اسلام دور انداختی تا آنکه بوقت دعوت آنحضرت  
 چون کام قریب موت خود چنین گفته که اختوت الله علی العاد و مال این بر دو معنی اگر چه  
 حد احد است اما وجه تخیلش ذکر از ان بر غیر وجه اقرب آنحضرت صلی الله علیه و سلم بسیار اندر  
 ابو طالب را خاص کرده است و قبل از آنکه بمعنی ایدارسانده است بنا بر عدم قبول دعوت  
 اسلام که حمایت مطلوب آنحضرت بود از وی تا مقامات تربیت وی شود این معنی اگر چه  
 لغت صحیح است اما بدگر گوهر زبان است که سنگریزه بمعنی ریخته سنگ باشد و چون ذکر محو  
 ابو طالب از فیض چنین بنمیزد مان با وجود علاقه استحقاق ذات ایمان شد و تقهر جلالت  
 گفت که زبانه اندازیم تو را که کشاید زبان جز پسند تو در زبان و طاعت و تسلیم سر  
 فرو افکندن و زبان کشادن سخن کردن اسی جنگا که ظهور لیلال تو کسی را محال چون  
 نیست بلکه به تسلیم و رضا و تقوا و کاست زبان آوران تا تو باریت بکه باشد و آنچه  
 کاست بد انتقال از زبان اعتراض بزبان فشان از پس زبان آوران اینجا بمعنی عیان  
 معرفت آلبی است که بهود و لاف عرفان زنند و از خود اسرار و معاون و گیران را بر زبان  
 و بار بمعنی در آمدن پیش کسی و محل یافتن تعلیم بالفتو و تعیین جویندگان و غوغای و حامی  
 بکار می که خالی از صورت نباشد یعنی لاف زبان را در حضرت تو بار و حضور نیست و معرفت  
 تو غیر پسند زیرا که رفت همچون گز معنی است و گنج با غوغا ساز و تیس کلید این گنجی زبان  
 است و بزبان آوری جمع نشود چنانکه در بیت لاحق گفته اند افید و تتعلی بعین موهب اینجا  
 مناسب اگر چه شایع تکلف آنرا جایز داشت - تنالی زبان از قیام رازم که ما رازان  
 سلطان گویند باز نه بر رفتن خاموش ساختن و پیرا را راز کماست از هر معرفت  
 راز عارفان هر که به صدق من عرفت در ذله قلند کل لسان به صفا از زبان  
 و باز در گفته بود و مطالع انوار ذات خود گنگ مدبوش ساخته - ما در غباری چنین  
 تو را وی دل و روشن و جان پاک + انتقال است از ذکر قریب و شبه مجرمان او بدگر جان  
 تجمه بیارگاه جان پناه چنین تیره خاک شایست خاک که غبار و تاریکی لازم است و غبار  
 و غبار

و این معنی است که در بعضی نسخ آمده است و این معنی است که در بعضی نسخ آمده است

ای درویش چنین تن تاریک دل روشن بندایان و جان پاک از لوث شرک پاکیزه گردود  
 گردیم اندیشه نیست که جز گزیده نماند راپیش نیست به آلوده گردیم ای بکر و گزاده آلوده گردیم و  
 در جنت غمیه ملاحظه دیگر گناهکاران است ای مادر اصل خاکیم و خاک را گردود و بگنجین لازم  
 است اگر این خاک را از گناه تافتی به بام زرش تو که راه یافتی خاکتن انسان در دست  
 تافتن ترک نمودن راه یافتن در آمدن در حدیث است که مغفرت خدا بر اعمال مشتاقان بندگان  
 گناه من از نادمی در شمار برتر نام من بودی آمرزگار پس از سبب آلودگی خود مضطرب شده  
 بهرگاه تو لقا نگید دارم شب در روز در شام و در باداد تو بریادی از بهر چه دارم بیاد تو  
 در شام و در باداد که از شب و در میاید تو بریادی یعنی سیاه یا کهنه ترا که من کجاست  
 شمسینا اکثر ذکره جواد شب آهنگ خواب آورم به تبیخ نامنه شام آورم به  
 تبیخ یاد کردن حق را به پاکلی و مقصود تقدیس ذات اوست اما برای مبالغه تبیخ نام فرموده که  
 اسم تو همچون سسی از همه سمات نقص پاک - چو در نیم شب سر بر آرم از خواب به ترا خواهم در نیم  
 از دیده آب به ترا خواهم اسی نام ترا بیاد آورم بهرگاه تو با نجات کنم چنانکه از سابق پیداست - اگر  
 باداد است یا هم به است به همه روز تا شب یا هم به است به تمام شب است اسی تو متوجه باشم  
 هم از آرزوی فروغیت و هم از برای طلب مغفرت پناه به اسی پناه جو و عذر خواهی من چنانکه  
 گفت - چو خوابم ز تو روز و شب یاد می بینم شمع مسرورم و آن داودی بیاد می آید و اعات در  
 کار وین و تحصیل معارف یقین در آن داودی در چنانکه تپانست که جامی ظهور سه اصدور  
 در مقام مکافات سیئات و حسنات است - چنان خوابم اسی داود کار ساز یکمین بانیان از آن  
 شوم بانیان به اسی اهل دنیا که نیازمند متاع فانی اند و در شوم و بهرگاه ترا پرستم زیرا که -  
 پرستنده کرده بندگی - کند چون تولی را پرستندگی به اندر و بندگی اے با خلک اصل  
 که راه حق عبادت نیست چون تولی بیائے عبادت و کلمه چون در مثال این عبارات  
 منضم است برائے افاده صفت خاص پس چون تو کنایت از بهر برحق و صاحب عظمت  
 پرستندگی بمعنی عبارت مفعول کنده درین عالم با گرد و بگنج به در آن عالم آزاد گرد و برین  
 گنج دولت سعادت دارین که معرفت بزرگتر اجزاء است هیچ عذاب و دوزخ حرام از نفعیم  
 جنت و دولت لقائے او - پدید آور خلق عالم تو که به تو میرانے و زنده کن هم تو تنی به  
 این بیت مجرب و مهید مطلب لائق است که هم تار قدرت آفرینش از دست و همه نیکی و بدی بندگان

راجع به تقدیر او است و اما خلق عالم بعضی افعال گفته که بخاطر ایشان صادر میشوند پس بر همین  
 که میفرمایند کتابی از خداوند و از کتاب سیم باشد و زنده کردن عبارت از توفیق اعمال حسنه  
 و الله اعلم بمرام کلام عباد و اگر اعم را نیست از خود حسابی بدست به حساب من از دست  
 چند اکتبه است به حساب بیانی تکلیف است شمار هر کار از نیک و بد و از خود صفت مقدم است  
 است حساب کارهای که از خود دارد بدست من نیست بلکه همه حساب شمارم از دست خداست  
 است است اینک که بد چنانکه یک بد بدو نیک را از تو آید کلید به از تو نیک و از من بد آید بدید به  
 امر کشاد فعل نیک و بد خلق به دو از جانب است باز از راه جنگی ازین تسویه مغرب از  
 یک گفت که شایا فعل نیک از جانب تو آید به من نیک از من است پس این فرق از راه حسن است  
 است نه از روی عقدا و دل تا منافعی عقیده اهل اسلام نه کرده و توفیقی کنی من نه بد کرد و اعم به  
 که به احوالت بخورده اعم این بیت اعتد است برلے فوق مذکور یعنی تر باید که بر من نیک  
 بلکه از کما عنو اعم ناشیه من نیست احسان کنی اگر چه من کار بد کرده ام و از این جهت که منافعی فعل  
 بد بذات خود را مقرر کرده ام پس مغرب ثانی بیان بد کرده ام و آنچه بعالم نشود مدح بدین است  
 است توفیقی کنی من نه بد کرده ام و تعویض استخوان است باز درین اعتبار و توفیقی عقده است کار  
 آورده و گفت که از دست اول این نقیض را نه گذشته به بد است آخرین حرف را باز گفت که این  
 نقیض و این نقیض است بخوار کردن کار بد بذات خویش که از من بد آید بدید گفته بود نه گذشته بخور  
 آغاز اول و آخر یکدست و باز گشت است یعنی من ظامی و من تحویل معذور و من بدید را که  
 این نقیض یعنی اسناد فعل بد بسوئے خود اگر چه در ظاهر از من نصوب است اما فی الحقیقت از  
 است چه اهل عالمی همه افعال یک و بد توفیقی و از من به تقدیر این چنین برآمده باز گشت توفیقی  
 هم بدست که خود پیش تو عرض کرده شود و هناك المبدأ و الیک المعاد پس بیان است  
 اصل مدح اول ثانی است و مدح ثانی بیان توفیق است و شایع که این نقیض نه من  
 خفیه بیک و نون متصل یک مکرر نوشته اشارت به کما ازلی عاقبت کار یا خداوندی او بین و  
 جمیع آخرین کرده است و اشارت باصل کار نیک و بد هم روا شده که به از جانب خدا  
 است چنانکه بمقصدش راه نیافت و الله ذکر من کشف الغم عن فرجه حاشا  
 هلاک الابیات ائمتی مولانا محمد اکرم علیکم الرحمة من هدی العظمی  
 ز تو آید درین آموختن از من دیوار آید و بدو و حق به اثبات خالصت افعال مذکور است



و تقدس که مقصود اصلی است و آیت کنایت از نام حتمی که بهر عبادت که باشد نه مخصوص کلمه  
 لا حول چنانکه بعضی گفته چنانکه از بیت لاحق میاید یعنی نام خود را درین تو آموختی تا در بعضی  
 از من و کرده بود شود پس اسناد دیده بر دو وقت بسوی خود مجازست تا مضمری نامی مشاکل  
 اول باشد در صورت اسناد فعلی بیک فاعل و اسناد فعل دیگر بفاعل دیگر - چون نام تو ام  
 جان نوازی کند بن من دیو که دستبازی کند بن این جمله معترضه است در میان اجزاء کلام و سبب  
 ملاعبه و سوسه بازی روحی به مقصد آورد و گفت بن ندارم رو با تو از خوشی تن بن که گویم تو بی بازگویم که  
 من بن یعنی با تو از خود این گفتگو - و اندام که گویم که تو بی خالق افعال نیک بدو بازگویم که من بن  
 خود حساب دارم و بعضی این بیت را بیان وحدت وجود گفته که مذاق صوفیه صافی است اما  
 مولانا آچنان نوشته که من بخود چیز را نسبت نکنم زیرا که در هیچ کار بر خود دست تصرف  
 ندارم چنانکه گفته - اگر آسوده گردانم تو ان میزیم - چنان که فریدی چنان میزیم بن اسی چنانکه در آغاز  
 خلعت مرا آفریدی از آسوده بودن دیا تا تو ان گذاردن همچنان در عالم زندگانی میکنم پس  
 آسودگی من بنابر فرزندش اعمال صحتا توانی از دست نفس آماره نیز خواسته تقدیر است و ایها م  
 آسودگی و ناتوانی ظاهر است - امیدم چنان ست زمین با گاه بن که چون من شوم در زمین  
 کارگاه بن آغاز نیاز و مناجات دیگر است این بارگاه جناب عالی تو این کارگاه عالم دنیا کارگاه  
 کارگاه دینی است و جزائی شرطیت پنجم - فرد در بزم انظم ترکیب خویش بن در گونه کردم در ترتیب  
 خویش بن ترکیب پیوستگی اعضائی بن مغفول فرد در بزم ست و نظم یعنی شفق اسی پیوستگی تم سفته  
 نامزد ترتیب جزا و من در گونه کرد در کند باد پرکنده خاک مرا - نه بنید کسی جان پاک مرا پذیرا که  
 دیدن جان بواسطه جسم ست و اگر نه جان از بس لطافت برگز نموداری از نیجاست که جان پاک  
 گویند و پر کنندگی خاک اشارت به فرسوده شدن گوشت - پند و سنده حال سرست بر سر بن  
 پند بهمت نیست بر بهمت من بن پند و سنده بیانی و زانی هر دو پارسی لغص کشته چه پند و سنده  
 لغص باز خواست ست سرست مشکل پوشیده امکان حل ندارد و اینجا کنایت ست از پوشیده  
 بهمت بودن شیخ علیه الرحمت که در عالم برین همچون مردم دنیا زنده است و بهمت از ان گفته  
 اِنَّ اَوْلٰىکَ بِاللّٰهِ لَا یَخُوْهُنَّ و اَق - زعیب آن نمودارش اری بدست بن کرین غائب گاه کرد  
 که بهمت بن ازین نمودار چیزی که در عالم نظر آید هم یعنی نشان چیز و این غالب اشارت بذات شیخ علیه  
 الرحمت و شین بهمان ایه دست و راجع بن پند و سنده یعنی آن پند و سنده را چشمی از غیب بکشانی

و نشانی از وجود من بدستش بده تا مرا فانی نداند بلکه زنده شمرده چنان بود که جائی بجای دیگر  
انتقال نموده باشد عایشه علیه الرحمه این معنی را که از انرا من قدش او را هست زنده و شکست  
است که واقع برسانی پس از انتقال از این عالم بایمانند و او را بر عالمی خبر رسیده باشد چنانکه در دوستان  
بیا حسب حال خود خواهد فرمود چه برستی تو من هستی پس بجای حجت انکس و گشای پس بجای  
وجود بود و نقل که مصالح عالم است و خود است نسبت بذات حجت که از آن حجتش بر وجود  
و سایر صفات کمال او قوی است نه آنکه من الحقیقت هست مگر من چه بمعنی مخالف گفتن حجت گفتا و برادر  
بره قوی که انقدر پس دلگشای صفت حجت که فعل انگیز منصلست در میان صوف صفت و هو  
جائزنی انرا نیست - تو نیز از شود مهند من در هفت و خبر ده که جان ماند گر خاک نخت و به وجود که  
محل جانان است در هفت و در ده گوارا مختصر است بمعنی خبر بشرط خالی از معنی شک تردید و  
بر آدمی امر متیقن است چون وجود من نهان کرد و هیچ نشانی از آن نماند پس من حال سرت مرا خبر  
تن نظامی اگر مرده است جانش بهمان تصرف در عالم که داشت همچنان بقسمت تقصاید و راه نیست  
و انقدر تصرف در معنی که جان را بقضه تصرف بقدر کرده ایم از است که جان که من از عالم وجود  
میان پس بدون انصرف خبر دادن از بقا جان طمی لغو و بی فایده باشد و باین تصرف میرسد  
که حدیثی فرمودم بر درم ریز خود و در نشان و کنم سر کشی نیز با کشتان نه که انقدر و سلاح حمله  
که خفتن را بمن و فتن گوی زنده ماندن هم اهل شد همچون روح قدسی نشان نشسته است  
بجلاف ظاهر کلام رفته است - چنانکه من عمرم را به تو نه که خورم دل می چویم تو بهای اوقات فتن  
از دنیا شوق گفتا خود بخش یاد ده و دلم را از محبت خویش پر و از ریرا که همه هر مان مباد را من اند  
چو من فتن این دوستان شمن به هم زبان صاحبان را از خوشنایه و کسان دیگر که از مرده باز ماندند و ایها  
بخواه که از اعانت من بازماند بلکه فراتر شمن شوند بر کردار من گواست و سبب نابد را می بده مرگ  
یاد گردد و دشمنان باریان گفته که هر مان تنها او را در گو کنند و باز آمده مانش را قیمت گفتند با  
بیا و نیا و نه اگر چشم و گوش است و گرد دست و پای من باز مانند یک یک بجا ترقی است از سابق  
چنانچه هر مان دوستان دنیا که این اعضا من هم از من بازماندند و تنها یکس با من پس - نوی که  
تا من منم با منی نه از این سبب آدمی و امنی با منی مرگ و گار من هستی و زندگی و هم پس از مرگ است  
و امنی به نصیب تو آن دوست هرمانی که در حیات و ممات من با منی پس است که من  
مراد و نیا و عالم بهیچ از دوستی نگاه نمی برگی مباد که چهاره کار من بافتن و در پی که هر دوست

نیز کم و بامید باجی سحر نیز نم و این سه دنیا که جانی کوچ است درسی با عظمت و سحر بی عبادت  
 و باج کتابت از سرفرازی و کرامت فضل است از دوی فیض در دنیا که برود گاه و الا که سحر نیز نم و سجد  
 سجد میکنم بامید کرامت و فضل است که این سحر حقیر خود را برین در بزرگ نیز نم و قبل سحر زدن بمحض طلب  
 رحمت سجد تمام - سرکان ازین درندارم و بیغ و با از باج بخشی باین سحر نیز نم و ازین درای از دوی  
 و بیغ باز داشته از سجود و بیغ کتابت از عذاب موعود باز در لباس دیگر عرض کرد و گفت بزرگمکی که  
 و از دل رانده و نگردد و دفعه زانچه گردانده و حکم انبی عبارت است از سعادت و شقاوت بند که در ازل  
 متقدّم گشت و سهیل نگردد و کما در وجب القلب بما کھو کما لمن زانچه صله گردد دست و گردانیدن علم  
 نوشتن تا که در ازل بوده است و لیکن بخوبش من حکم کش و کم زین سخنهای دل خویش غش و حکم  
 بیم موقوف مطیع فرمانبردار صفت من زین سخنهای اشارت باز دوی مذکور بسا بقدر خوش فیتج خا و داو غیر  
 محفوظ است که از آتش و مثل آن قافیه سازند که دانی الرشید - تو گفتی که هر کس در بیغ و تاب و دعا  
 کند من کنم مستجاب و ای هر که در حالت در ماندگی مرا بخواند این تعلیم است آیت اذ عو فی استجاب  
 چو عاجز نوازنده دانه ترا و درین عاجزی چون بخواند ترا و ای در حالت ضعف جو و دیگر چنانکه از  
 لاحق میاید - بلی کار تو بنده پروردن است و هر کار تو بندگی کردن است و راه علامت اصناف کار  
 بسوی میم که کار من بندگی تو گردن است و بعضی نسخ باندگی است ای در بندگی شاغل بودن آنچه  
 بعضی نسخ این بیت دیده شد - دو کار است با فر و فرزندگی و خداوندی از تو زبانه گے و تفسیر  
 سابق است و قیمن شرف - شکسته بنیان گشته ام بلکه خور و نه که آبادیم با همه با بر و نه خور و نه  
 ریزه با آبادی تند است و قوت جوانی با بر دوی بر باد رفت و ایها ماکم که روزگارم و غفلت زیاد و تو که  
 است - توئی که شکسته را می و توئی که شکسته مومیا می دبی و مومیا می بعضی لازمی است ای درستی و  
 بیوشکی اسی اصلاح کنی شکسته را و خبر نقصان او کنی در مویدا و رده که مومیا می بوقف صوم و رده  
 است که چون استخوان کس شکسته شود و او را بخوراند که در وساکت شود و شکسته ای بام بند بر دوی  
 و در نوع است یکی کانے خلقی چنانکه حکیم ابو ریخانه گفته که در پاس کو بی است که در آنجا کرده اند و در  
 خانه چشمه آبی است که در هر سالی بخور کسان میرانجا و را باز کنند و بر و چشمه غریب سین بنده پس  
 از زنبهای غریب میر و دوزرات مومیا می قیاس چند درم در آن غریب می ماند از آنجا گرفته و مهر  
 کرده بخیزانه میرسانند و میر شهاب الدین کرمانی گفته که مومیا می اصلی دین لایت کتر رسد و علم علی  
 قرطیست که بجز سرخ زنی و صخر موی می پروند چون عمرش و سی سال رسد که سنگین است کنند و





برای ندایت یعنی آنکه از بزرگ شان و بزرگی ده بد بزرگان و بزرگی یارده و گار و بزرگی مقصود بالند  
 است و یاری پس قفسه یاری بخش اے ادا کننده من کس قوی و بس - نیاددم از خانه چیر  
 بخت : توحیدی همه چیز من چیر است : بیان یاری است اسی از خانه عدم چیر با خود نیاددم  
 ام بلکه همه فضل کمال من از برگزیده عطای تست و چیز من به عبادت بیجا عبادت از ذات ای بلکه  
 ذات من هم آفریده است - چو گردی چرخ مر نور دار بن ز من باد مشعل کسان دور دارن ای سخن  
 چرخ و لم غورایان و عرفان روشن گردی پس با و نفس شیطان را از پیرامون من بگرد خود دور  
 دار پس مشعل کسان بصیغه جمع عبارت از نفس شیطان است و با و ایشان هواد افکار چرخ دل  
 کار با و کنند شمع شعل شانه مفرد بنده صفت با و گفته ای از هو افکار که شعله شعل بیان است همه  
 مراد از تقصیر اداء المقصد بکشتن تودادی نمودندیم : به درازنیم کستم بر نمودیم : بکشتن بکشت  
 بندگی حقیقی تا تو متوجه توانی و زرد آوری بر دهنده ی بر خوداری که کنایت از قبول و جدا اعم است  
 و این میست بحارث الذین افاض علیهم الا حیره کریمه بلند است و سیلاب نعت پیچان بیان  
 از راه رخت ناکریمه با فتح کاف و یائی هر دو یاری و ریشه بلند که آبجی و باران اورا پاره سازد  
 و راه رفتن دران و شور باشد پس راه رفتن از دنیا بسوی آخرت کریمه سار و سیلاب گاه تصور  
 است چنانکه از بیت لاحق میاید که افاده مولانا رحمه الله علیه رخت بمعانی آفریده و در یکی بر رخت  
 راه رخت این بیت را شده و مولانا فرموده که رخت کنایت از خیریت عاقبت حسن خاتمه است  
 یعنی راه دنیا بس معتبت که کریمه حوادث آن بس بلند است و سیلاب تعلقات آن بس بخت و بفضل  
 خود عنان سب مرا از راه رخت حسن عاقبت پیچان و تواند که رخت یعنی چسبندگی با انی بین  
 عقبات از راهی که رسم سلامت گذر و عنان مرا پیچان و آن کنایت از توفیق است و فضیلت حق  
 است به ازین سیل گاه هم چنان ده گذارند که بل کشند بر من این رود بار و رود بار بوا و یاری دال  
 موقوف جو بے بزرگی که از آب باران روان شود کنایت از دنیا و گذر سیل گاه و دلیل شکن  
 آب رسانیدن و غرق ساختن فاعلش و بار است ای در راه دنیا غرق آب عینان شود بلکه  
 ازین بل سلامت بگذرم و قیل بان شدن کار و موجودم ماندن از حسا نال مراد معنی است -  
 عقوبت مکن عله خواه آدمم و بدرگاه تو رسیده آدمم در دنیا شهر مننده از جهت گناه - سیاه و  
 تو که روان سید و گردانم از ده گهت نا امید و سیاه مراد و سیاه مراد سید کردن و گردان  
 طاعت و سرخ رو بنشیندن بفرمان گناه سمر شست مرا کافریدی ز خاک به ستره تو کردی نا با پایان -

نفس  
شیطان  
افکار  
چرخ  
دل  
کار  
با  
و  
کنند  
شمع  
شعله  
شعل  
شانه  
مفرد  
بنده  
صفت  
با  
و  
گفته  
ای  
از  
هو  
افکار  
که  
شعله  
شعل  
بیان  
است  
همه  
مراد  
از  
تقصیر  
اداء  
المقصد  
بکشتن  
تودادی  
نمودندیم  
به  
درازنیم  
کستم  
بر  
نمودیم  
بکشتن  
بکشت  
بندگی  
حقیقی  
تا  
تو  
متوجه  
توانی  
و  
زرد  
آوری  
بر  
دهنده  
ی  
بر  
خوداری  
که  
کنایت  
از  
قبول  
و  
جدا  
اعم  
است  
و  
این  
میست  
بحارث  
الذین  
افاض  
علیهم  
الا  
حیره  
کریمه  
بلند  
است  
و  
سیلاب  
نعت  
پیچان  
بیان  
از  
راه  
رخت  
ناکریمه  
با  
فتح  
کاف  
و  
یائی  
هر  
دو  
یاری  
و  
ریشه  
بلند  
که  
آبجی  
و  
باران  
ورا  
پاره  
سازد  
و  
راه  
رفتن  
دران  
و  
شور  
باشد  
پس  
راه  
رفتن  
از  
دنیا  
بسوی  
آخرت  
کریمه  
سار  
و  
سیلاب  
گاه  
تصور  
است  
چنانکه  
از  
بیت  
لاحق  
میاید  
که  
افاده  
مولانا  
رحمه  
الله  
علیه  
رخت  
بمعانی  
آفریده  
و  
در  
یکی  
بر  
رخت  
راه  
رخت  
این  
بیت  
را  
شده  
و  
مولانا  
فرموده  
که  
رخت  
کنایت  
از  
خیریت  
عاقبت  
حسن  
خاتمه  
است  
یعنی  
راه  
دنیا  
بس  
معتبت  
که  
کریمه  
حوادث  
آن  
بس  
بلند  
است  
و  
سیلاب  
تعلقات  
آن  
بس  
بخت  
و  
بفضل  
خود  
عنان  
سب  
مرا  
از  
راه  
رخت  
حسن  
عاقبت  
پیچان  
و  
تواند  
که  
رخت  
یعنی  
چسبندگی  
با  
انی  
بین  
عقبات  
از  
راهی  
که  
رسم  
سلامت  
گذر  
و  
عنان  
مرا  
پیچان  
و  
آن  
کنایت  
از  
توفیق  
است  
و  
فضیلت  
حق  
است  
به  
ازین  
سیل  
گاه  
هم  
چنان  
ده  
گذارند  
که  
بل  
کشند  
بر  
من  
این  
رود  
بار  
و  
رود  
بار  
بوا  
و  
یاری  
دال  
موقوف  
جو  
بے  
بزرگی  
که  
از  
آب  
باران  
روان  
شود  
کنایت  
از  
دنیا  
و  
گذر  
سیل  
گاه  
و  
دلیل  
شکن  
آب  
رسانیدن  
و  
غرق  
ساختن  
فاعلش  
و  
بار  
است  
ای  
در  
راه  
دنیا  
غرق  
آب  
عینان  
شود  
بلکه  
ازین  
بل  
سلامت  
بگذرم  
و  
قیل  
بان  
شدن  
کار  
و  
موجودم  
ماندن  
از  
حسا  
نال  
مراد  
معنی  
است  
عقوبت  
مکن  
عله  
خواه  
آدمم  
و  
بدرگاه  
تو  
رسیده  
آدمم  
در  
دنیا  
شهر  
مننده  
از  
جهت  
گناه  
سیاه  
و  
تو  
که  
روان  
سید  
و  
گردانم  
از  
ده  
گهت  
نا  
امید  
و  
سیاه  
مراد  
و  
سیاه  
مراد  
سید  
کردن  
و  
گردان  
طاعت  
و  
سرخ  
رو  
بنشیندن  
بفرمان  
گناه  
سمر  
شست  
مرا  
کافریدی  
ز  
خاک  
به  
ستره  
تو  
کردی  
نا  
با  
پایان

از مدخل این محبت از قضا الهی که این کلمه را می ست از عقوبت بر مائهی اولیای حضرت یعنی خلقت  
و طبیعت مردم و مشیت بهم آمیخته و مخلوط ساخته ناپاک کار بد و پاک کار نیک ای شخصیت و نیکی او را میخشد  
و در طبع من که قابل پروا کار شده است ای تمام نفس اماره در روح و دل - اگر نیکم و در بدتم در شست و  
قضا می توانی نقش بر من نوشت نه قضا حکم از لایق و این نقش اشارت ببدی و نیکی که از من بعد و  
میاید بر حسب سرشتی تو در طبع من - خداوند مانع و مانده ایم به به نیروی تو یک یک من ایم  
نفیص هر صریح اول است و بنده یعنی محکوم قضا از بی وزنده یعنی کارکننده از نیک و بد که از  
انید و آنچه ببعینه نسخ بدین طور است که نه بقصیر خدمت سرانگنده ایم نه اینجا ملائم نیست مقصد  
خواج ازین بیت خوا که کردن کار است به قضا و او تعالی نه بیان عذر تقصیر طاعت چنانکه درست  
صدرت - هر آنچه او بدست بنده را نه نشان میدهد آفریننده را نه از اینجا عرض حصول دولت و عزت  
است که این نعمت حاصل مدار از مناجات بنده است پس این آیات تامناجات لاحد بطریق انتقال  
سلام تقصیر است آفریده بوجود آمده و بنده مرد و انا و اهل بعیت و کلمه المصراع ثانی علامت است  
نشان است بافریننده هر چیز آفریده و مخلوق خبر میدهد از خالق و آفریننده مرا اهل بعیت  
را چه اثر و ال است و مؤثر مدلول پس بنابرین قاعده - مراست بینش نظرگاه تو نه چگونه بنیمید  
راه تو نه را علامت اعانت بینش یعنی بعیت دل و نظرگاه ببعینه نظریافته و مهربانی کرده  
شده راه تو راه خالقیت و خداوندی تو چنانکه از بیت لاحق بود است ای چون بصیرت من  
آفریده و عطا کرده است چگونه بان برتر خالق افعالندگان و خداوند اندام و آنچه شایع است  
علیش از بینش دل خواج گرفته و نظرگاه انیمه که دل مومن جان خاطر خدمت کما و دد الله که  
يَنْظُرُ إِلَى أَعْمَالِكُمْ وَصُورِكُمْ وَلَكِنْ يَنْظُرُ إِلَى قُلُوبِكُمْ وَيُنَازِلُكُمْ مَنَاسِبَ بَيْتِ سَابِقِ دَلَالَةٍ  
بنده مولانا همان توجیه مذکور نوشته و لقد احسن فيه نه ترا نیم از هر چه پرداخته است که هستی زیبا  
او ساخته است نه پرداخته آفریده و زینت وجود یافته و که هستی الخ بیان بنیم است سازنده خالق و  
ساخته مخلوق - همه صوری پیش فرنگ در آبی نه نقاش صورت بود پنهانی نه علت بیت سابت  
است بر سبیل تمثیل و صورتی بیای تنگی سی بر صورت و نقش که بر تخته و یاد و ارمقوش باشد  
بسی منزل آمد از من تا بتو نه شاید ترا یا دت الا بتو نه انتقال است از معرفت عوام که حقیقت را  
و بصف خالقیت و راز قیوت و ما عدل و لک میداند بسوی معرفت خواص که مذاق صوفیه صافی و جو  
ست و منصب اهل کشف شهو مولانا فرموده پس منزل یعنی بعد است در میان بنده و خدا اقله تا بتو







هر یک خود سرمد امکان است و اما بعد از آن حد وجوب است و گنجه است که اندیشه ایام است و در آن نیست  
 چنانکه میگوید چه پاپان پذیرد کائنات پندارد و اندیشه دیگر جهات است ای چون کائنات متشبه  
 گردد و بوجهی که بیشتر از آن حد وجوب و گنجه باشد اندیشه آدمی میبرد و از کار او را که معطل شود چه احاطه  
 او بمجوسات و متغلبه میرسد پس بغیر محسوس و غیر متغلبه چگونه احاطه کند باز آمد مطلب است  
 صدر که دریافت حقیقت حق سبحانه و خارج از دار عقل است و گفت - نمیشد اندیشه افزون ازین  
 که هستی بلکه بیرون ازین به مصراع ثانی بیان ازین و هستی بیای نسبت ای منسوب است که آن  
 بقاعده وصف کلی عبارت از تمام کائنات است ازین مصراع ثانی اشارت بها هستی آبی آدمی حقیقت  
 نیقده و می باید که از جنس ممکنات نیستی بلکه حقیقت تو نمیخلف حقائق عقوبات است زیرا که اگر ممکن بود  
 البته مثل ممکنات و بکار در یافته میشد پس اینکه هرگز با در انجمنی آبی مستلزم که منسوب ممکنات نیستی  
 این تقریر مولانا کرده است و به تعلیقه گفته که هستی بد معنی آید یکی بمعنی حصول کون که از معقولات نیست  
 و معانی اعتباریه است و دیگر بمعنی حقیقه ذاتی که هستی او بذات خویش است و هستی سایر موجودات  
 بوسیله این حضرت شیخ بر مذاق صوفیه گفته که هستی تو بمعنی حصول و کون نیست که لازمه وجود کائنات  
 است بلکه هستی تو درائی این هستی است یعنی ذاتی حقیقی است که هستی موجودات بر تو ذات و شیون و  
 صفات است انتهی کلامه و ملائم تمام و شایق تمام معنی اول که لا ینفکی - بران دارم ای مصلحت  
 خواه من نه که بهلوسوی مصلحت راه من نه از اینجا رجوع بمناجات است بر طبق صدر داستان طلب  
 حاجت را بر این طریقه بدار که در دنیا و راه من بصلحت و سعادت باشد - هر چه پیش گیرم که انجام کار  
 تو خوشنود باشی و در این کار به عطف است بر مصراع ثانی و گیرم صیغه مشکله است نه مرکبانه امر و میم مفعول  
 چنانکه تعلیقه گفته انجام هر رفتن از دنیا جز این سیستم نیست اندر سرشت نه که سر برنگردا و هم از سر  
 میم میم متضایه سرشت است و نیست که بر نون و تشدید یای مثناه عدم و عقا و دل در عامه نسخ است  
 جزین نیستیم چاره در سرشت و سرشت تقدیر ازلی یعنی اگر چه دل معوم من این نیست از تقدیر تو سر باز نشد  
 و همان خسته قضای تو بوقوع آید ولیکن - نویسم خطی در نیایش گری نه بسجل مصاحبه بغیری به تیکه  
 که بر نون اری کردن و نیایش گری مناجات نیامدانه نمودن بسجل الغم و تشدید جیم مفتوحه هر چه کرد  
 شده و نشاند چه بسجل لکسر نشان قاضی را گویند که بر خط و قبال میکند و بعضی ممکنات قاضی هم معلوم  
 است و اینجا معنی اول مراد است پس مصاحبه لکسر معنی گذراندن و جانزد و شستن آید اینجا بمعنی قاضی  
 توئی مراد است یعنی من و بین مناجات که از تو مصلحت کار خود در رفتن براه خوشنود

تقریر  
 در بیان  
 وجودات  
 بر طبق  
 موجودات  
 است

تو و عاقبت کار خود خدایم که گویا خط نجات خویش منویم آنرا به نشان نمبر علیه الصلوة والسلام حمل  
و تفرغ نمند میگیم چو در عهد امم ماضی یافت حکمت مافرد و در عصمت و حشر گاه مرا نکار آید و حکم تو خداوند  
نفاذ یابد چنانچه در لاقح هوایست و آنچه شایع بمناجبت میر علیه السلام نبایش ازاری نگاه او تعلق آید انبیا علیهم  
السلام است و عجاظ هست از حدایت خدا تعالی رسالت پیغمبر علیه السلام و جمیع احکام میر علیه السلام که بر ذیل  
گفته نامت و معلوم شود که بر ذیل استحقاق و طریق سلف صالح از سابق این آیات درست و هم عقین نبایش  
مستحق خطا مشهور که لا ینفی - گوای دان آرم از چار بار یک صد نفرین با در هر چهار پنج نفر یک یک بگوید  
از برای بدرگاه تو باری گوای هر چهار بار پیغمبر علیه السلام را و با مصداقش از منضم سازم پس از آن -  
محمد آرم از خط غولی روان به چو گوید بر بازوی خود همان پنج نفرین مان مانده خونینان قاطلان  
از قتل و دست صفت خط است پس این خط نجات عاصیان مانده عفو قاطلان است که از مثل تعویذ جز با خود  
دارم و از دست ننگ آرم - و آن داری گاه چون بیست و نه یک هم بخیرت و هم مکر زبانه و در غنم بجز حکم که  
بود میان حق و باطل فصل کند و داری گاه عبارت از قیامت که با جزو فرق اعمال یک است و چون بیست و نه یک صفت  
آنکه هیچ تنی بر سوادک است بخیرت بالغم بر خاستن از زمین که مردم از قور بر سرست بخیرت و از یک در پیش  
از بیعت که هر کس آن هنگام برسان باشد که آن بوم الغنم است کذا ایفد و در عالم بیخ بجای دیگر  
هم بخیرت و آنست علیه گفته که بخیرت اول نام و علم قیامت است و ثانی وصف آن که مردم در آن روز خاک  
بر خیزند و تواند که بخیرت نامی بغم را باشد یعنی سنگاری بخیر مردم را بعد از حساب اعمال است و آنست که در کشتن  
خلاص شد فریق نئے الجنة و فریق فی السعير انتهى و سنو اولی حسن الهیت و ظرف این بیت متعلق به  
بیت لاقح است - چو پیران شود و آنها سوسی مرد به من آن نامه را برکت نام نور و نه نامها اعمال نامها  
وز مرد مطلق مکر مرد باشد یا زن و مرد و بی و لاف نامه را علما اصناف نور بگویند و بیست و نه یک هم بخیرت  
بیست مردم من خط نبایش را بکنایم و بیست و نه یک هم بخیرت و آنست که چون حکمران دست به برین حکمران و آن  
حکمرانست بچون نبایش من که مسجل است به نشان سول تو و بموجب کمال که فرقت قبول تو و آن مکر است  
بعد از مسکانات بوقوع اعمال هر کسی در پیش تو چنان عرض نمایم که چون تو حکم رست بی جرمی برین  
خط حکم فرما هم گویم که - امیدم به نبوت زاندا نبیش به کنایم مردم مذکرا خویش به نبوی جملگه که  
چنانکه از مسجل نبانی می آید اسی نبوت نبایش نامه مذکوره تمام امید و اگر نبوده ام پس زانامید  
کن که ناعبد مکن عبد المومن فرموده است - از خود گرچه در یک برودن را ندانم نه برادر تو فدیم  
را و مانده ام نه آغاز نیاز و مناجات و بگردد و کتبه از ان - به تاب و سب و

شدن در کاری که طاقت خارج باشد یعنی در راه طاعت و معرفت تو از بسبب سعی و کمال ریاضت و دوام اگر چه بجد خودی رسیده ام اما هنوز در نیم راه مانده ام زیرا که این راه بس درستی و درازانی و فضل و اهدا تو بس بزرگان بود گمانا قائلوا ما عبدناک حق عبادتک و ما عرفناک حق معرفتک پس بفضل خود سرفرو آرم بھم بدرگاہ خویش نہ بگردان سر رشته از راه خویش نہ مہد کچا وہ فرو داودن مہد کچا و اون محل قرب سر رشته ای سر رشته سعی و ریاضت من کہ از بیت سابق و لاحق می آید کذا افید و شایع بجائے ز خود حد نوشته و آن عبارت از کار بے اندازہ کردن است کہ از حد سعی ہم گذار بیرون باشد و در نیم راه ماندن سیر تمام کردن چه سیر سالک و در نوع سیر الے اللہ کہ از صفات بشری بیرون آید و بصفات الہی متعلق گردد و سیر الے اللہ کہ آن استغراق است در جمال ذات و توصفات و مکاشفہ اسرار و خفایات کلمہ صریح اول اشارت است بہ تمام کردن سیر الے اللہ کہ آن انتہا پذیر است و ثانی اشارت بنا تاملی سیر الے اللہ کہ آن تجویز ذات و صفات حق غایت سیر الے اللہ است و سر رشته عبارت از رشته عنان مرکب سعی و طلب معرفت کہ بدان سر منزل توان رسید و آنچه میر علی شیر نوست کہ من بیت طلب استقامت است و در خواست سلا از مخاف و مفا سدا این را کہ ہمیں بعضی سالکان را عرش لمبیس مے نماید و او را سجده کنند و در خلعت افتد یعنی خدا یا مہد سلوک مراد بدرگاہ نور الانوار خود و سلامت برسان و سر رشته مقصود من از راه خود چنان دیگر بکلیت و لاحق چندان مناسبت ندارد چه استقامت سلامت از مخاف و شیطان اگر چه مطلب سالک است اما بقریب سیاق و سباق این بیت طلب اعانت است در ہسل حصول و راه و قرب درگاہ او چنانکہ گفت - زمین جستن و رہ نمودن ز تو نہ بجان آمدن جان فزودن ز تو نہ بجان آمدن از تہ دل و جان درین رہ آمدن و جان فزودن سرفرا کردن و یا رہے وصول بخشیدن و ترے مارج دادن چنانکہ مولا آگفتہ فقر احق حالتے است کہ جان ایشان بہت عظیم پذیرد و چند کہ زمین و آسمان پیش ایشان خط و دست مے نماید و تو اند کہ بجان آمدن بمعنی حد جان وہی رسیدن باشند در طلب مغفرت بود و جان افزودن از تو زند گے دادن ای از من جد و جہاد است و از تو اعانت بے غایت - چو بازار من بے من آراستے بدان سم و آئین کہ میجو سستی نہ بازار کنایت از کمالات ظاہرے و باطنے بے سعی من و بے درخواست من کذا افید و کلمہ بے برائی تاکید است نہ برای تجدد و فعل و آئین مراد و رسم است و بلکہ ایہام بلزار خالی از ایہام نیست کہ در ہنگام شادی بازار و کوچ شہر را بیاریند اسے

۹  
بسم الله الرحمن الرحيم  
الحمد لله رب العالمين  
والصلاة والسلام على  
سيدنا محمد وآله الطيبين  
الطاهرين

چون درین عالم بازار می آید هسته فرمودی به لک سی مرادوان مدخلی باشد پس بعد از آنکه  
بزرگ و بوق مبرقش آمدیم به نصیبی ده از گنج بخشاییم به نقش آرایش و گنج بخشایش هر دو هفت  
بیانی است یعنی چون بتقدیر ازلی مراد دنیا به کمالات ظاهری و باطنی آراسته کردی و دوازده  
پیم بکرم و معز و ارفیع از گنج و رحمت و مغفرت بهره من از زانی کن زیرا که از عقوبت من چیز  
گنجی خیزد چنانکه گفت - چو خواهی ز من بلچین بودست نه همان گیر نابود بود و رحمت نه بودست  
وجود خالی ضعیف نابوده معدوم و غیر موجود که تعذیب آن صورت نه بند - مران چون نظر  
بر حق انداختی نه مران مقرر چونکه بنواختی - مران که در دنیا مراد رحمت دور میداند نظر انداختن  
مهربانی فرمودن بعلای وجود و کمالات مران مقرر ای نازیا به غضب بر من مران که خسته  
خویش را کسی نمیزند - تو دای مرا پای کلبه بلند نه توام و نگیر اندرین پاس بند نه آگاه بلند  
کمالات استغناست که شیخ و کرب کمال ظاهری و باطنی از خلق بی نیاز است و همیض حق  
یافته و همیض توام مضایقه است پای بند دنیا که سخن مومنان است و دام غافلان یعنی چون  
خلق مرا استغنا بخشیدی در دنیا مدوگار من باش تا میل برخلاف فانی بختم که رب دنیا را کس  
کمیته بایعنوان دیگر گفت - چو دایم ناموس مرادوان نه بدو - دایم ای دایر دایران نه نام  
اوران اهل الله و کمالان که معلقه کوس ایشان بفلاک سیده است و ناموس ایشان کمال است  
ست و تسلط باطنی بر تحت ملکات پس ناموس یعنی شرف و عزت معنوی و میم دایم مفعول  
و دایم دایم فرمودی کردن و بانصاف رسیدن یعنی چون مراد دولت معرفت عطا کردی فریاد  
رس من باش حاجت باطل دنیا بر من چه حاجت ناموس عزت را التجا دیگران آوردن جوست  
و تو از همه نادان عادل تری پس دایم دایم از دیگران سخنی دار که از اید و قیل خا که  
مراد اول حال مرتبه ولایت دایم ختم من همبران کن که در صورت دیگر جوست و آنچه میریز  
دایم جیانی پاری صیغه مشکلم دست نه چنن کرده است که چون ناموس شوکت همیض آگاه دنیا است  
دایم و ترک کردیم ناموس اخروی عطا کن که آمد دولت معرفت و نعمت مشاهده و بهشت است  
خلق ظاهر سیاق است چه شجره الله در تمام مناجات خویش بصیغه مشکلم احد اعتبار کرده و متنبه  
نظر که پیغمبر که بازار من به من راستی خالی از نیاز است بلکه در محال اینصیغه صریح است این  
است که گفت - سر به که بر سر نهادی کلاه نه میداند ز دپای - هر خاک راه نه کلاه بر سر نهادن معز  
و کرم ساهن بد دولت ظاهری و کمالات باطنی و خاک راه یعنی سفایذ اریس و خوار

کلام عبارت از اهل نبیاست یعنی چون مراد باطن کرم کرده باطن ظاهر می آید و درین بهر سبب مراد از این  
 پس این بیت تفسیر سابق است که افاده مولانا قدس سره - دلی را که شد بر دت را ز دار نه زور و نه کبر  
 درت باز دار نه زار و در محرم را ز معرفت و عاف اسرار حقیقت بالترام خلوت و انعام مجاهده ریاء و در  
 کلام و استفاده معیار از شیخ زمانه چه شیخ علیه الرحمۃ را طریق اویسی بوده است و مرئی او خواجہ دل بخت  
 است و بظاهر دست با من بهوت کسی زنده چنانکه از خلوت مخزن الاسرار پیدا است پس این بیت در عدم  
 باطنی است - بگویند که چو خود کار کردار من بگویند کار با من که کردار من ترجمه این عبارت است اصنع  
 بینا ما انت که اهل ولا تفعل بینا ما نحن که اهل یعنی همه کارها من در دنیا و آخرت حسب  
 کرم خود و راسته کن معالیه کردار من بفرما - لظافی درین نگاه رفیع نیاید و مگر مصطفی را شفیع درین بارگاه  
 بدگاه تو که بپندست شفیع عند خواست خدای من خدای من دنیا لغت سید المرسلین خاتم  
 النبیین محمد مصطفی صلی اللہ علیہ وسلم - فرستاده خاص در درگاه فرستاده حجت استوار  
 فرستاده رسول و پیام رسان حجت استوار ذیل ظاهر حقیقت دین سلام که عبارت از قرآن مجید است چنانکه  
 انویست از همه پادشاهان نبوت و عود و تقی است بر است یعنی آن سرده کائنات و شفیع اهل عمارت است  
 خدا است که مخصوص بخلقت است کمال فضل و کرم به نبی در قرآن است همه خلایق از جناب حق سبحانه  
 و تعالی آمده است بهر کس این عروۃ الوثقی از جہ ضلالت بیرون آمده اند و متحقق حجت و رحمت شده  
 بمنصب عالی رسیده اند و میر علی شیه خاص را به شایسته بنتم نبوت و ربوبیت متعلق و دنیا و مقام مشغولیت  
 اعم و عقبی گرفته و انصاف است که مختصا له و بهمه مراتب قصوی مراد است - گر انما به تراج  
 از آزادگان بگرای ترا آدمی را دکان بگرای انما به یعنی پیش نیست مرصع بجا به زینت صفت تراج است  
 آزادگان انبیا علیهم السلام که از غیر حق آزاد و فارغ اند و از همه کبار معصوم پاک اند و در وجه کمال مصلح ثانی  
 تقسیم است بعد از تخصیص اے از همه خاصان درگاه حق کرم تر است بلکه از همه افراد انسان که کرم  
 از همه عالمین اند که می ترسد سید البشر است و صفت اوست و تواند که انما به تر صفت موصوفی و مخدوف  
 باشد اسی در شاهوار و گوهر گرامی تر است بے تاج آزادگان اما مطابق ظاهر مصلح ثانی معنی اول  
 است - محمد کازل تا ابد بهر چه هست تا بار ایش نام و نفس است محمد علفست بیان فرستاده خداست  
 یعنی نام آن نامی برگزیده اتفاق بحیث و نور محمد و حسن اخلاق محمد است چنان محمد که همه موجودات  
 علوی سغلی که از ازل تا ابد صورت وجود یافته اند بار ایش نام و نقش است مانند این در آغاز خلقت  
 بهر سلسله می همه کائنات نام مبارک اوست و دیگران بطغیل نام آریسته او نیست وجود یافته اند که او در

لَوْ لَا كَلَّا لَخَلَّتْ الْأَعْيُنُ عَنْ غَلَاكِ هَسْ كَرَا زِرْسَر لَزَلْ مَحْذُونٌ مَقْبُورٌ نَبَا بَدِجْ كَرِ بِرَوَازِ بِلَاسِ  
 به دست + فروغ همه آفرینش بدست + پرواز پر کشادن که بریدن لازم اوست لهذا بمنجه بریدن  
 استعمال یافته و بدان همه کائنات بگرد گیر را و روشنی چشمها همه موجودات بنور موفور است چه  
 چیداست که دیدن بعد از روشنی باشد پس همه عالم باورش است بکذا انید پس مصلح نانی تفریح است  
 خبر اول در شکرید روان بمنجه بر تو نور گفته و این بیت شاید آورده بر تو نور بصر بنیادگان این چراغ جهان  
 از دست بلکه فروغ وجود بر تو مودعه عالم روشنی اوست بمنجه برورش که شایع از مودع نقل کرده روا  
 داشته است اینجا ملائمیت زمانه را عالم سیه تا سفید + شفاعت کن روزیم و امید به خاتمان وار  
 خاتمن کفیل و مراد ما نیست استخلاص عالیشان است چنانکه از مصلح نانی ظاهر است پس عالم گفتار  
 بنا بر کثرت عاصیان است و تیره سپید بقاعده ذکر صمدین تا کید عموم عالم است روزیم و امید روز  
 قیامت یعنی آن سر در صامن بجانب کل خلایق است از عذاب آتش که شفع الامر وصف اوست  
 مراد عصا مومنان است نه همه عالم از کافر و مسلمان - درختی سهی سر و دریاغ شرع + زمین اصل  
 آسمانی بفرع سهی سر درخت سر و ست کر ازین و شاخه برآمده باشد شاخه از و تا گل گشته و  
 اصل بمنجه نهم و فرع شاخ بمنجه ذات بابرکات آن سر و مصلی الله علیه وسلم دریاغ شرع و درین دنیا  
 آن عالی درختی است بلکه آن سر و سهی سر و بلند است که بخش در زمین حکم است و شاخه اهل فلک کشیده  
 و این کمال صفت درخت است کذا انید و شراج سهی سر در بیان درخت گفته زیارت که اصل  
 و اران پاک + ولی نعمت فرع خواران + زیارت گاه مجمع در پیش قوم که همه زیارت و است آمده دنیا  
 مطالب شوند اصل اران پاک بقرینه مقابل مصلح نانی کائنات است از ملاک عالم اتفاق که ایشان  
 از صورت بیولی پاک و مهر دست و کی نعمت بخشند که انواع نعمت فرست خواران خاک دنیا و جز ایشان  
 که و طیفه خوار آنحضرت اند و همه نعمت زمین لطیف است پس و طیفه خاکیان را فرع گفتن ملازم است که  
 اجل است - چراغی که تا او نیفر و خفت نور و چشم جهان روشنی بود و در + نیفر و خفت نور اے روشن  
 نشد و مطلق بود و در اسی شخص جهان که بود یعنی عالم پیش از وجود آنحضرت صلوات الله علیه وسلم  
 چه تو وجود نهانته بود و نسخه مولانا این بیت در اینجا است و در عالم نسخه سابق + و الظاهر + سیاه  
 و در حال عباسیان + پشیدی بر چشم شما سیاه + سیاهی ده خال زینت بخش چه خال نیست آن  
 سیاهی است خال عباسیان ذات خلفای عباسیان را از جهت سیاه پوشی خال تشبیه نموده است  
 سبک بر دور کننده که هر چه چشم که از پرستش آفتاب باشد و شما سیاه قوم منسوب بشاه پس

بفتح کاف و کسره و دین شمس پرستی بود و کانی الملوک کذا الفید حاصل آنکه آن سرور و پادشاه  
دوازده همه امان مسلمان و قاتل و خوار سازنده و یساکا فرزند مشرکان تا دین خدا یساکا بایمان آورد  
تا بماند ایشان تمام و در کفر از میان برخیزد پس دست شد اینست که آن سرور و صلوات الله علیه سلم  
آن سر را و لایق است که نور او اسلام بنفیر و خفته بود از چشم عالمیان و بدینی دین متین دور بود  
ای همه کفر بود و شجاع نوشته که خال نوح از بر و منی است که سلاطین بکام و امیر شهر بکشند و  
عباسیان خلفاء آن سرور و صلوات الله علیه که از آل امیر المومنین حضرت عباس رضی الله عنه بوده اند پس هرگز  
اول شارت است بکفایت حضرت صلی الله علیه سلم جبه مبارک خود را بحضرت عباس که از بر و یساکا سیاه  
بود و ازین جهت اکثر لباس خلفائی عباسیه سیاه بوده است و سپید بر روشن کنند و پیرده کشاید و  
و شمایان تا یساکا شمس نام و افغان شمس پرستی بود و پدید است که کثرت نظر دشمنان و دشمنان و سپید گردد  
لذا یساکا شمس را سپید کردن تمهید نموده است حاصل معنی آنکه آن سرور و خلافت بسیارند عباسیان  
ست و چشم روشن سازنده آفتاب پرستان بحر هلام و نور ایمان و قال بر و معنی یکی است اما معنی اول لطیف است  
و دیگر سیاهی و سپید از تضاد است و خال چشم از تلامذم لب از باد عیسی پر از نورش تر از آب حیوان  
سیه پوشش تری باد عیسی دم روح الله که درم خویش اموات رزنده و مبارک و نورانی باد و یا سیاهی و آب حیات  
و تریاق اکبر و غسل کذا معنی الملوک و در سید بنی حیات آورد و اینجا معنی آب حیات است سیه پوشش تریاق  
پوشیده و کام سیاه و پنهان گشت یعنی لب مبارک او در حیات بخشی بر بندگان پر از آب حیوان است و قاتل  
از مجر و عیسی علیه السلام که معنی از سما و شریفه آنحضرت است و تن مبارک تمام پوشیده و ترست از پوشیده  
از حیوانات این معنی که تن او را کسی برهنه نمیدهد مگر عکاشه و تعبیل که صبا بی کرم بود و قصه  
از او کف آنحضرت را صلی الله علیه سلم و شرح مسطور است پس پوشیدگی جسد مبارک بر دوام از خواص  
اوست که پیوسته پیرایه در بر داشتی و خود را برهنه نگذاشتی و وجه تناسب مصرعین آنکه با وجود کمال ظهور حیات  
بخشی از ذات او تن خود را که چشمه آب حیوان بود پوشیده و نماند که با محرومان بروی میقتد - فلک بر زمین  
چار طاق انگشت بر زمین بر فلک پنج نوبت زلف بر زمین متعلق افکن است چنانکه بر فلک متعلق  
نوبت است و چار طاق یعنی نیمه چار گوشه که بندش را لایق نامند و اینجا بتغایر اعتبار  
فلک را چار طاق و چهار افکن قرار داده است و قبیل چار طاق یعنی از نیمه سه نوبت مخصوص  
بمطلع یعنی فلک این علوه در خویش یکی از جمله فرشتگان اوست که چار طاق خود را بر لایق  
و بر فرسخ زمین انگشته است و یا یکی از حایم که بود و مطلع خود اوست تا عالمی زیر سایه اش

۱۷  
 با کرم و قوام  
 جانی و شایسته  
 است که چه  
 فاضل را میخیزد  
 ز نیست و در کوب  
 جوش علی نشتر  
 و طبع را بچون  
 ناسدند که  
 هیچ و در حال  
 را به بی غفلت  
 فو و در جوش  
 نوشته است  
 بیک زب  
 است است  
 بطل حال  
 نه



بر خوان کرامت آنحضرت بهره گیرند و هیچ نوبت بحکم موقوف معروف که بر د سلاطین میزند اینها که است  
 از پنج باگت که آوازده اش بملکوت میرسد و اندر فلک گفته و سنان پنج نوبت زدن بر زمین بآنکه باگت  
 نهادگان و سیاحت باریخت کرده که باگت از ایشان از روی زمین میخیزد پس گویا این پنج نوبت را زمین  
 میزند که آید یعنی زمین باین پستی خویش بسبب بودن آنحضرت بر کوه پنج نوبت تعاضد را فلک  
 میزند که من آن تو بلند مرتبه دارم که قدم آنحضرت بر سر من است و شایع نوشته که در اصل بر د سلاطین  
 چهار نوبت بود و پنج از سلطان سخر شده و پس از وی همه سلاطین پنج نوبت زنند چنانکه بیان در  
 است و آنچه بعضی از کاران اسلام دیاملوه خسته گرفته ملائم و منف زدن نوبت ستون شد و خردمند  
 از پشت او نهاده آشت کس شست در انگشت تو از ستون ستون ستون خانه مراست که آنحضرت سلی الله علیه  
 و آله و سلم پیش بنای منبر بران پشت نهاده و طبع خوانند و بعد از بنا منبر چون آنحضرت او را که آشته بر منبر  
 گریه و زاری کردن گرفت چنانکه سحابه گرم مانند گریه کودک از آن مندا نمود و آنحضرت علیه السلام  
 و السلام او را در بغل گرفته تسلی و دل داری فرمود و تا خاموش گشت و منبر ثانی است از منبر  
 شش قدم و آن شهید است و انگشت کش بقیمه که ف بمعنی ناحیه باشد و انگشت کشیدن بمعنی محو  
 و نابود و سنانن است که آفریده بمعنی معروف مشهور و معروف است چنانکه شایع نوشته یعنی ستون  
 که جوب نشک بود از پشت و تکیه و خردمند و صاحب دانش شتابان از فوق او گرفت و ماه فلک بآن  
 رفت خویش ناچیز کرد و کاوست و بعضی این ستون ستون ستون خردمند شد و باضافت و قسمت پس  
 ستون کنایت از پشتی و قوت بخشیدن باشد یعنی پشت او مستطابا و تکیه مل عقول است و آفته  
 عادت که مولانا بجای شد بر این تقدیر که از نوشته بدین صورت ستون خردمند از پشت او پشت  
 تکیه و پناه آنست و ستون خردمند است ای بپا دارند و دانش است باینست که هر که در پناه او آمده است  
 و آنهمند چون شده و یا آنکه پناه او حامی حکمت و شریعت است اما نسخ اول اصح است که مثل اولی ثانی  
 بیان منجزه خانه است - خراج آورش حاکم روم و رمی به خراجش فرستاد و کسی به خراج آورد  
 خراج فرستاده آنکه خراج گذار باشد و مطلع شهر یار روم بالغم ملک معدوم یعنی بقتله راه بهر شهر است  
 از عاقبت عجم بنا کرده اسکندر شاه کسری بالغ مقصوده معرب جنبه و تکیه ملک و نیز تکیه بمعنی از سلاطین  
 عجم که ایشان را کاسره گویند یا فتح بادشاه پادشاهان که بازی ملک الملوک گویند و پادشاه بجای معنی ملک  
 عجم و جبار حاکم گویند که همچون خدایان با رسال عارف رستگار میجویند چنانکه در تلب سید عالمی ملوک  
 اطراف آنست و مسطور است محیطی چه گویم چه بارنده منع و یکدست کوه بر یکدست تیغ و محیط حاکم که زمین آگاه

این  
 از  
 پنج  
 نوبت  
 زدن  
 بر  
 زمین  
 است  
 و  
 آنچه  
 بعضی  
 از  
 کاران  
 اسلام  
 دیاملوه  
 خسته  
 گرفته  
 ملائم  
 و  
 منف  
 زدن  
 نوبت  
 ستون  
 شد  
 و  
 خردمند  
 از  
 پشت  
 او  
 نهاده  
 آشت  
 کس  
 شست  
 در  
 انگشت  
 تو  
 از  
 ستون  
 ستون  
 ستون  
 خانه  
 مراست  
 که  
 آنحضرت  
 سلی  
 الله  
 علیه  
 و  
 آله  
 و  
 سلم  
 پیش  
 بنای  
 منبر  
 بران  
 پشت  
 نهاده  
 و  
 طبع  
 خوانند  
 و  
 بعد  
 از  
 بنا  
 منبر  
 چون  
 آنحضرت  
 او  
 را  
 که  
 آشته  
 بر  
 منبر  
 گریه  
 و  
 زاری  
 کردن  
 گرفت  
 چنانکه  
 سحابه  
 گرم  
 مانند  
 گریه  
 کودک  
 از  
 آن  
 مندا  
 نمود  
 و  
 آنحضرت  
 علیه  
 السلام  
 او  
 را  
 در  
 بغل  
 گرفته  
 تسلی  
 و  
 دل  
 داری  
 فرمود  
 و  
 تا  
 خاموش  
 گشت  
 و  
 منبر  
 ثانی  
 است  
 از  
 منبر  
 شش  
 قدم  
 و  
 آن  
 شهید  
 است  
 و  
 انگشت  
 کش  
 بقیمه  
 که  
 ف  
 بمعنی  
 ناحیه  
 باشد  
 و  
 انگشت  
 کشیدن  
 بمعنی  
 محو  
 و  
 نابود  
 و  
 سنانن  
 است  
 که  
 آفریده  
 بمعنی  
 معروف  
 مشهور  
 و  
 معروف  
 است  
 چنانکه  
 شایع  
 نوشته  
 یعنی  
 ستون  
 که  
 جوب  
 نشک  
 بود  
 از  
 پشت  
 و  
 تکیه  
 و  
 خردمند  
 و  
 صاحب  
 دانش  
 شتابان  
 از  
 فوق  
 او  
 گرفت  
 و  
 ماه  
 فلک  
 بآن  
 رفت  
 خویش  
 ناچیز  
 کرد  
 و  
 کاوست  
 و  
 بعضی  
 این  
 ستون  
 ستون  
 ستون  
 خردمند  
 شد  
 و  
 باضافت  
 و  
 قسمت  
 پس  
 ستون  
 کنایت  
 از  
 پشتی  
 و  
 قوت  
 بخشیدن  
 باشد  
 یعنی  
 پشت  
 او  
 مستطابا  
 و  
 تکیه  
 مل  
 عقول  
 است  
 و  
 آفته  
 عادت  
 که  
 مولانا  
 بجای  
 شد  
 بر  
 این  
 تقدیر  
 که  
 از  
 نوشته  
 بدین  
 صورت  
 ستون  
 خردمند  
 از  
 پشت  
 او  
 پشت  
 تکیه  
 و  
 پناه  
 آنست  
 و  
 ستون  
 خردمند  
 است  
 ای  
 بپا  
 دارند  
 و  
 دانش  
 است  
 باینست  
 که  
 هر  
 که  
 در  
 پناه  
 او  
 آمده  
 است  
 و  
 آنهمند  
 چون  
 شده  
 و  
 یا  
 آنکه  
 پناه  
 او  
 حامی  
 حکمت  
 و  
 شریعت  
 است  
 اما  
 نسخ  
 اول  
 اصح  
 است  
 که  
 مثل  
 اولی  
 ثانی  
 بیان  
 منجزه  
 خانه  
 است  
 -  
 خراج  
 آورش  
 حاکم  
 روم  
 و  
 رمی  
 به  
 خراجش  
 فرستاد  
 و  
 کسی  
 به  
 خراج  
 آورد  
 خراج  
 فرستاده  
 آنکه  
 خراج  
 گذار  
 باشد  
 و  
 مطلع  
 شهر  
 یار  
 روم  
 بالغم  
 ملک  
 معدوم  
 یعنی  
 بقتله  
 راه  
 بهر  
 شهر  
 است  
 از  
 عاقبت  
 عجم  
 بنا  
 کرده  
 اسکندر  
 شاه  
 کسری  
 بالغ  
 مقصوده  
 معرب  
 جنبه  
 و  
 تکیه  
 ملک  
 و  
 نیز  
 تکیه  
 بمعنی  
 از  
 سلاطین  
 عجم  
 که  
 ایشان  
 را  
 کاسره  
 گویند  
 یا  
 فتح  
 بادشاه  
 پادشاهان  
 که  
 بازی  
 ملک  
 الملوک  
 گویند  
 و  
 پادشاه  
 بجای  
 معنی  
 ملک  
 عجم  
 و  
 جبار  
 حاکم  
 گویند  
 که  
 همچون  
 خدایان  
 با  
 رسال  
 عارف  
 رستگار  
 میجویند  
 چنانکه  
 در  
 تلب  
 سید  
 عالمی  
 ملوک  
 اطراف  
 آنست  
 و  
 مسطور  
 است  
 محیطی  
 چه  
 گویم  
 چه  
 بارنده  
 منع  
 و  
 یکدست  
 کوه  
 بر  
 یکدست  
 تیغ  
 و  
 محیط  
 حاکم  
 که  
 زمین  
 آگاه



دوست چو بازنده هیچ فطرت ابرو میان تیغ آن صاعقه یعنی در مدح اکثر در وصف محیط و حریت چو  
 محیط مجر و قهر و غضب و بس لکه او چون ابر بازنده که گوهر خلق و عاقلیت بر دستا قهر و سیاه و شمشیر در  
 دوست است پس باین وصف کار دین دنیا آراسته شد چنانچه - بگوهر جهان را بجا آراسته - تیغ در  
 جهان داد و دین خواسته و آسمی بگوهر و لطف خویش که هدایت اسلام و نهایت خلق و کرامت است جهان  
 آراسته است و قهر و سیاه خود کفر و بدعت را دور ساخته باز در میان سیاست آن سرور صلی الله علیه و سلم گفت  
 اگر شمشیر تیغ بر سر برود و تیغ او تاج بر سر برود چنانچه پادشاه جهان را بکشد و ضمیمه او راجع بدو  
 تیغ بر سر برود ای تیغ خود را بر سر خشم گزارد و چنانکه از بیت لاحق واضح است و تحت و تاج بر دوش خوار کردن  
 و پا مل ساختن بر سر بر دوش خشم چون پی شتر و بر سر بر دوشی که بر سر بر دوش شتر و بر سر بر دوش  
 و کشتن خشم وین که زمره کفایت آبی و شتر و مستند شد و غم آورد و سر بر دوش تمام کردن تا خمر ساینده  
 تیغی که بر سر بر دوش ای کاتینی که بنو بر سر خشم نهاده است چنانچه از مصطلح اول می آید تیغ عبارت است  
 از سر بریدن خشم معنی هر دو بیت آنکه شاهان دنیا چون بجهان خود جنگ کنند و بر سر ایشان تیغ زنند  
 سر تیغ ایشان تخت و تاج میگیرد و خشم را خوار گرداند و سیاست این شاه دین باین غایت است که یو  
 بر کشتن خشم مستعد کرده است تمام کرده است کاتینی که بنو بر سرش نهاده است ای بجز و عزم کردن  
 خشم را بقتل رسانیده پس تیغ عزم این سلطان فائق است از تیغ واقعی دیگر شاهان گذارند و قیل تیغ دیگران  
 پس آنکه بر سر خشم اندازند تخت آن سر بر دوش مصطفی پیش از کشیدن سر او را می برد و چه کا تخت و نه  
 او شایع نوشته که تیغ بر سر بر دوش یعنی ضرب شمشیر است بزور تمام چنانکه قاعده شمشیر زن است که اول تیغ  
 را بر سر خود آرد و آنگاه بر سر دشمن حمله کرده بزور میزند و بر سر بر دوش تا خمر ساینده و تمام کردن و پی شتر  
 و قدم محکم کردن و دو کاری یعنی اگر شاه دیگری بزور تمام تیغ را بر سر خویش برده بدشمن حمله کند ضرب  
 تیغ او تخت و تاج خواهد بود و آن سرور صلی الله علیه و سلم بخلاف او چون بر نام کردن کار دشمن در میدان  
 تمام میکند کار دشمن از تیغی که بنو زخم کشید و بر سر نهاده باشد آنچه کلامه و انیمه بجز خدیف مضمون که لفظ  
 کار است و تقدیر از تیغی است نباید پس حسن همان معنی است که گفته شد آری میتواند که معنی چنین باشد بر  
 بریدن خشم چون قدم محکم کرد و بر سرش بر دوش تیغی که بنو زخم کشید است و آن تیغ عبارت از مجر و عزم  
 - قبال می دو عالم هم دو خند و وزن هر دو یک بود آن دو خند و بطنی یک گویاند و خند قبال  
 اینجا معنی لازمی است که آرایش باشد چنانکه از بیت ظاهر است گذارند و میر علی شیر بر آن لفظ قبال و عالم  
 را دو آفتاب اعتبار نموده آنچه در میان کونین است محاسن است یک زبور یک نور یک آب و یک یخ و یک

یعنی  
 بر سر  
 در مصطلح  
 نه از تیغ  
 بریدن  
 بر کشتن  
 سر دوش  
 چنانچه  
 خند است  
 در عالم  
 خدیف  
 تمام شده

برایا چه گفت آن ملعون چای او و دست کلم اندر بالاسی او و آن ملعون بقای ارایش در علم  
 که شریف حضرت صلی الله علیه و سلم ساخته شد قبا چای قبا چه که قبا کویک را گویند بدست کبریا چای  
 نازی او را شکر جشت خواند و یارسیان و حب بفتح و او و جیم گویند و در لفظ طبع طبع است بنا برین  
 و دو جهان نسبت بقامت راسته آن سلطان و در عالم چه طبع لغیم نیم اول تقدیم می کند بمعنی جبریت که  
 اندوه و زور و نفوذ با هم منعی جاکه از هر لونی برگاهان در بران پیوند سازند و معنی در رنگ هم میتواند باشد  
 و در رنگی دو عالم رنگ و نیاز شست و رنگ عقیقی خوب یعنی قبا و در عالم بر قامت و الهی او کوتاه شد  
 و راست نیاید پس از قبول نکرد زیرا که بایستی او کار و راسته است نیم ارایش خوانسته است  
 فاعل خود هسته از دست ای بر بالایی آن حضرت که راسته خدایست او تعالی ارایش خود خوانسته است  
 قد سبک او در خور ارایش زوایی است و ارایش و سبک که افاده و انارم و شاج بایا لای تمکینه و آن  
 خلاف ظاهر سق کلامت و تواند که فاعل مغیر علیه السلام باشد ای بر قدمبارک خود که راسته است و کلامت  
 هم ارایش او تعالی خوانسته است و ارایش دیگر از رخا و دنیا و مناسبت بلکه این هم بطفیل دست چنانکه  
 گفت یکد کرم بود و بدو کار که کشاده بد و فعل چندین حصار یکد کرم ای یکد آهن کرم که همان کرم  
 و جود بد و بالفتح آغاز چیزی که آغاز کار ایجاد عالم چندین حصار انواع معد و آنکه بقتل عدم دست  
 بودند که اندر یح و دوات ر حصار گفتن و باز دست یکد است و شارج طاز حصار معد و کفار و با قلع  
 قلع رفیع ایشان گرفته این و کار یعنی اول دعوت دین اسلام و این هم جائز است بنسبت است حق  
 که دو معنی است - فرضی بد و دعوت تنگ را که گواهی بر اعمالنا و سنگ مایه دعوت خواندن بطعام  
 که آنرا ضیافت و شام نامند و نیز خواندن توفی را بسوی اسلام اینجا یعنی دعوت اسلامت تا ایش  
 با آنکه در ارم خاضع این اسلام اندک بود که بواسطه استیسا کفار اندک کسان در دین پیغمبران می آمدند و کثرت  
 بر شکر که کفر مانند و در هنگام بعثت پیغمبر صلی الله علیه و سلم برکت کمالی رسالت و طلعت بر سعادت و  
 دعوت اسلام است و نعمت یافته است تا آنکه در بیست از جمله مومنان و ثلث ازین امت م حرم باشند  
 و یک ثلث از مومنان اعم و دیگر پیغمبران چنانکه در تفاسیر مستند است و تواند که شارت میجو به با که برکت خدا  
 آن حضرت صلی الله علیه و سلم جماعت کثیر و از اصحاب طعام دعوت یک صاعا قلیل البصاعت فسرار  
 همیار شده تا آنکه به از آن همه سیه جویند و هنوز طعام باقی مانده و قصه این دعوت در شرح مفصل است  
 گوشت یک حلوان قریبی هزار کس کافی شده بود و مصلح ثانی بیان عجوزه دیگر است که شکر است کفار  
 پیش از آن سید را تسبیح میگفت و بر اعجاز و کرم میگرد و این پیغمبر حق است و شارج سنگ او آن حضرت

و هنگام مراجعت از پیشک سلام بشارت می‌شنیدند و تخته اول که مختار مولانا است بلفظ اعجاز که بعد از  
 بعثت باشد نسبت که آن در صلی الله علیه و آله و کعبوت کرد و گواهی سنگ مجوده و ثبت آن دعوی گشت  
 تهنی دست سلطان شهین پوش و غلامی خرم پادشاهی فردش به پیشیت بمعجزانه و تارک صفت مقدم  
 سلطان است و شمیم پوش تارک را پیشینیا که جامه زرکش مانند آن پوشید و آیهام میباس صفت  
 که سنت او مصطفی الله و طریقه انماست و در قرائع ثانی بشارت بحال وجودیت که لقب سلطان را  
 ترک داد و اسم عبد را بر خود نهاد چنانچه در تخته یکم که سلطان در رسوله آمد و آنحضرت عباده و رسول  
 گفت از معراج او شب ترک نماز معراج گران فلک را طراز دین و دویست از صنعت خستام است که  
 شانه آن و پایان استانی بشارت به سینه آینه می‌کنند ترک نماز با صفا نخت ترک نماز که تمام عمرت  
 باشد و شب ترک نماز معراج از شب معراج که براق آنحضرت صلی الله علیه و آله و آنشب عیت سیر می‌بشت  
 و در یک لفظ و ایرارسی سبب معراج انجم می‌شد و شدیداً مفتوحه بر دین هم مفعول نوعی از جامه  
 است نفیس منقش و کمر از شده بالا رنده کانی المنقوش شرف فانی نیجا معجزه جامه نقش است و طراز  
 بالکمر بن که بران جا می‌گشت در معراج گران فلک منافات میانیه همان فلک که بشارت که بتغایر اعتبار  
 وجود ایشان معراج است و معراج کرد و زینت بخش خویش پس قول از معراج او بیان طراز افلاک است که  
 معراج و صعود آنحضرت را طراز افلاک را تنبیل کرده است که افاده مولانا و تخته بیت آنکه در شب کتار  
 و سیرت بر و از آنحضرت که بقرب حق رسیده و افلاکیان را شرف و زینت بخش معراج و سبب کمال  
 شرف او برای افلاک المزمین جامه ایشان شد حاصل آنکه افلاک اگر چه خود معراج کردید سازنده افلاک  
 زینت بودند اما پیش از عروج و صعود آنحضرت صلی الله علیه و آله و آله بود ایشان خالی از راه طراز نقش  
 که از معراج او طراز یافتند و بازینت نیست آن در معنی حقیقت کامل است گشتند پس خود افلاک هم جامه  
 معراج است اسی منقش نقوش ستارگان و هم معراج گرد برانده نقش خویششان اما طراز جامه ایشان  
 حقیقت از معراج او شده آنچه شایع از مؤید الفضل نقل کرده که شب ترک نماز معراج است چه تاخت  
 ستارگان در شب سیه باشد و معراج انجا معنی بالا رنده است و معراج گران فلک لفظ مرکب است یعنی ملاک  
 افلاک و ستارگان حاملان عرض که همه بالا رنده افلاک اند و از معراج آنحضرت علیه السلام ایشان را نقش  
 و علم بانه هم رسید که هم از عروج او شرف و زینت شد اگر چه فی الواقع صحیح است اما بقرینه لفظ طراز  
 که غلم جامه را گویند هم ملاک کلمه که افاده معنی فاعلیت کند همچون آینه گرد و زرد و مثال آن همان  
 است که افلاک معراج ساز گفته آید و با وجود صنعت معراج گری علم جامه ایشان از معراج آنحضرت



سیارات بان حیرت و سرسبز پوشان باغ بهشت و سرسبزی آراسته گلرشت و سرسبز پوشان بهشت  
 ملائکه و حوران بهشت که در این آثار خداوند و سرسبزی طراوت تازگی بخیزد در آن فرشته خدا که سر و پیکر  
 بهشت است از سر نو بطراوت و انضام رکعت بهشت را آراسته کرده و مولانا از سر نو طراوت بهشت باغ بهشت  
 گرفته پس سرسبزی رضوان نیمه بنا بر پرورش او است - محمد که سلطان این مبدل بود و در چندین حلقه و  
 این عهد انصاف زمین که حامل وجود مسعود است چندین خلیفه انبیا اولاد اعم که در عدویشان اختلاف  
 منفرات نه مطابق پیغمبران و مرسلان چنانکه شایع نوشته چه آنحضرت صلی الله علیه و سلم و بعد از ایشان  
 وقت تمام مقام مطلق پیغمبران که بعضی از آنها اول العزم نیستند سرافراز و بیست آنحضرت کثرت و زمان  
 زمین بر باقی نهاد و بیت اقصی بیت المقدس که قبایض ایشان است و ناف زمین همان بین آن ملائکه و  
 خیال که دست و گشادن نماید در بیت المقدس معطر کردن از اسرار و بخشیدن بان بیت پاک چنانکه در کتب  
 سیر مسطور است که از هر کوی شهر که آن نادر کشان تا عالم عبور کردی بوی خوش حس کند تا سه روز  
 بدر نشدی و در هر بلقه نهادن متوجه شد بفلک که نهایت واقعه عالم خاک است یعنی آنحضرت صلی الله  
 علیه و سلم از آنکه معظمه بیت المقدس و آن شد و این بیت را از طبیعتی معطر گردانید و باز از اینجا  
 متوجه بفلک شدند و در چهار بیت الحق یا همین مضمون تنجید شدن و باز از آنجا که در آنجا  
 است که از آنهم سخن بر مولا نوح و قیل کشادن سرافراز و بیت المقدس است با آمدن آنحضرت صلی الله  
 علیه و سلم بر آنجا آمدن و بنوعی بیت المقدس که امامت ایشان کرد و در این ایش از آن نادر و آن خوش  
 ساخت و شایع از سر نادر دامن مبارک او گرفته که هنگام حضور نزول در بیت المقدس نادر دامن  
 در وعظ و مکالمه پیغمبران آنجا که ده بودند و از ناف زمین که بخیزد آن نادر ناف بیع مسکونت لیکن او  
 بیت المقدس که آن هم در زمین کعبه است و علیک بالانصاف نادر خیر الانصاف - زنده جهان داد خود را  
 خلاص و معشوقی عرششان گشت خاص و بندگان تعلق دنیا عرششان ملائکه عالم عرش می بود و آن نادر  
 انوار گرفته که ارکان عرش را محیط اندازی و آتش خواب را ترک داده و عزم عالم عکس کرده تا آنکه بقا قیام  
 معشوق ذات حق باشد و چنانکه انوار وجه مقدس و محیط آنحضرت صلی الله علیه و سلم شدند و بنابر  
 زمین کوی مقتدر راه و بهر فلک برزده بارگاه و بنیه بالضم دخت خانه که او را بنگاه نیز کوسید و بنیه  
 بستن سفر کردن کوی مقتدر راه عالم دنیا بسبب کثرت مذاهب اختلاف طایفه ایام کثرت راهها بلاد و  
 بارگاه نردون جاگرد و نزول آوردن - دل را کار نه حیره بر داخه و بنیه حیره آسمان ناحیه و نه حرم  
 نه حرم خانه از دواج طهرست و نه حیره آسمان نه فلک ای در آتش بجای که دل را از تعلق نه حرم و محبت

از رواج خانی کرده بود نه صومعه آسمان افلاک صعود فرمود و راغب حال الهی شده بر دین مستزین  
 گنبد چار بند فرس ماند بر غنبت چرخ بند نه گنبد چرخ بند نشد عناصر را بد که تا فلک دنیا بلند است و ظاهر  
 بنا بر آنکه که بر عهد مثل بند است از سیل عدم و فنا و قیل گنبد نفس دنیا که خط است بجهت ابرو و در  
 بر اندن تیز رفتن بر برانی شتابنده زیرش چو برق به شامش چو نور شد و در غرق به شام کبکسر  
 مظهر مخفف است تمام یعنی ساخت و زیور پچو لکام و جز آن که محله بزر و فقره زینت باشد انمی  
 ساخت این براق بشتی از نور بود مانند آفتاب که غرق در نورست - شبیه بواج عرب تافته به این  
 یمن رنگ از ویافته به شبیل بالغم ستاره معروف که آواز طلوع او را جنوب در ملک یمن باشد مظهر  
 که آفتاب در برج سه ایزاده درجه گذشته باشد و از تابش او چه بکاید بوغ و زمین و طائف رنگ او  
 بوی گیرند و از اینها را مانند اویم پوست خوشبوی و فی التاج الاویم معروف اویم کشی ظاهر جلوه اویم  
 اینها بیاضه اویم الارض جهما اینها بیاضه است و رنگ معنی رونی و آب و تاب یعنی آن براق در حقیقت  
 گویا سبیل که در شب معراج آنحضرت علیه السلام مدینه علم بر ملک عوب طالع دین شده است و گفته اند  
 چه بهانه ظاهر نیست که از افاده مولانا حمد الله پس این بیت در مع براق از باب موح و کمال مبالغه است  
 و شایع نوشته که اویم یمن شمس ملک معروف و چون ملک عرب زمین یمن است براق مانند سبیل است  
 اصعب طلع کرده است چگون سبیل که روی یمن بل یمن از رنگ یافته یعنی ابل یمن یعنی ایف اسلام  
 حاصل کرده اند بنابر آنکه کتب را در الک که آن سر در دست علیه السلام در معرفت خدا است که در حق  
 تکلف بار دست خلاف مقبلا دست - بر شیم تن لکد لوسمی + رنده جو لولو بر شیمی + بر شیم تن لطیف نام  
 چه بر شیم لغیم شین مجر نعم آن لغیم است در بریم بسین مهابه خنوم و یا مفتوح لولو سلم الفهم نام لکلی است  
 بر لطیف و نرم و قیل بریم مهابه لکلی است نازک و سیاه که او را بر لوف خوبان نسبت کنند بر شیم  
 به مع جز تار ابر شیم که مر و اید بران ربوار میر و دل پس ابر شیم در مع لکلی بسین مهابه است تا قافیه  
 در دست آید یعنی براق مجر ابر شیم نازک تن بود بلکه مانند گل لولو سم براق بس لطیف اندام  
 و رفت دش چندان بلایم و تیسر بود که مر و اید بر تار ابر شیم پس تیز و هواریب و در قیل  
 بسیم براق مانند لولو صاف بود در حق نه ویر و صفای رنگ المصنوع و صورت آن محل نازک  
 بس طاهر لطیف است نه آهوه که نامش از شک پر + چو دندان آهوه برآمده در  
 ای براق از جنبش آهوه بود لیکن نان او پر از شک بود یعنی بکالم عطر که غشیه  
 م مجر آهوه تا نار و تن و نه مرصع بجا ابر بود همچو دندان آهوه که تمام صفت آهوه

در این بیت از شایع نوشته که اویم یمن شمس ملک معروف و چون ملک عرب زمین یمن است براق مانند سبیل است  
 اصعب طلع کرده است چگون سبیل که روی یمن بل یمن از رنگ یافته یعنی ابل یمن یعنی ایف اسلام  
 حاصل کرده اند بنابر آنکه کتب را در الک که آن سر در دست علیه السلام در معرفت خدا است که در حق  
 تکلف بار دست خلاف مقبلا دست - بر شیم تن لکد لوسمی + رنده جو لولو بر شیمی + بر شیم تن لطیف نام  
 چه بر شیم لغیم شین مجر نعم آن لغیم است در بریم بسین مهابه خنوم و یا مفتوح لولو سلم الفهم نام لکلی است  
 بر لطیف و نرم و قیل بریم مهابه لکلی است نازک و سیاه که او را بر لوف خوبان نسبت کنند بر شیم  
 به مع جز تار ابر شیم که مر و اید بران ربوار میر و دل پس ابر شیم در مع لکلی بسین مهابه است تا قافیه  
 در دست آید یعنی براق مجر ابر شیم نازک تن بود بلکه مانند گل لولو سم براق بس لطیف اندام  
 و رفت دش چندان بلایم و تیسر بود که مر و اید بر تار ابر شیم پس تیز و هواریب و در قیل  
 بسیم براق مانند لولو صاف بود در حق نه ویر و صفای رنگ المصنوع و صورت آن محل نازک  
 بس طاهر لطیف است نه آهوه که نامش از شک پر + چو دندان آهوه برآمده در  
 ای براق از جنبش آهوه بود لیکن نان او پر از شک بود یعنی بکالم عطر که غشیه  
 م مجر آهوه تا نار و تن و نه مرصع بجا ابر بود همچو دندان آهوه که تمام صفت آهوه

ترصیح باشد پس شبیه بدانان امواد دین و جه است که جوهر زینت خود از تن باقی برآید و در دنیا که  
 دندان آوار تن می برآید و نیز در سنگی سنگی ترصیح است که اقیانوس اخیر میرعلیشیه دندان جوهر یعنی سنگان  
 نوشته چند آلامیم مع برقی نیست - ازان خوش عنان ترک آید گمان و ازان نیز در حرکت تیر از کمال  
 خوش آسبی که تمام بهوار و مفاد و فرمان سوار باشد و همان اول بالضم طن و هم آدمی شتابنده  
 و هم علوی خرام و ازو باز پس انداخته و کام و تجم علوی نرا میبندد فکر صاحب علم نیست و همنده  
 که در سیر افلاک دارد و مقدار است و شتابنده و ترصیح مقدم آن معراج ثانی خبری و معراج کام کنایت  
 از بسیار باز پس اندن - بعالم کشای فرشته وشی و نه عالم کشای که عالم گشته و عالم کشای اول  
 مصداق یعنی زیر پای آمدن عالم را که از طلی مکان و زمان گویند ای در سرعت سیر خود عالم کشای بود و ملک  
 ازان کشنده و بر دارنده آنحضرت بود صلی الله علیه و سلم که عالم واقعی حقیقت بود و جوهر و او عالم است و او  
 جوهری ندارد و نیز ذات پال و از کمال تدین و قاریت عالم است و بتل ز کمال عسرت و شادی کوپ  
 آنحضرت عالم در زمین است و خود میکشید و پیداست که جذب عام است و خدای تعالی است از عالم کشای در افاد  
 کمال نیست که لایعنی علی عارف - شب زنگی آن شب است و بهر چه آید و شب چرامی بهر است  
 شب زنگی که شب است و نیز شبیه مطلق که او کمیت گویند و در سنگی است که شب زنگی است که شب زنگی است که  
 شب زنگی است که شب زنگی است و شب زنگی است که شب زنگی است که شب زنگی است که شب زنگی است که  
 بر آرد و بر تل مرغزار بنهاده و بر شبستان آن علف بخوار و اینجا کما کنایت از براق که در شب است و آید و در  
 چراغ گوشت نفی بار و تابا که بر دایمی معدن مجمع بحرین است اینجا کنایت از است مبارک آنسر صلی  
 علیه و سلم که در شب است و قدر دین سلام ناحیه رب افروخته است پس یا شجره فی سبأ عباد یا غنم است  
 و خوشحال شدن است آوردن اصل که در شب است براق و فلک زودتر آمدن است چه ماه صبح است که او  
 یک فلک گویند و شب است آگاه بود شب زنگی سیاهی خود که رنگ کینه است آن اقیانوس بر خود تا شایسته که  
 زهی سعادت طالع که بر چون من سب کینه آنسر و کائنات سوار میشو و در سرعت کمال است بحال زنی  
 همچون ماه آید حاضر شد و گوهر شجره اغرا از ان شود و افغان بدست آورد و ملک و وزیرین بینا شد یا آنکه در طی  
 معراج مانند شاهستان ماه بود و سکه که گوهر شجره اغرا در آن تاریکی بحال جهان آرای آنسر در دست خود داشت  
 که بر دوشی آنرا می برید بی راه نمیرفت و باین معنی راجع است آنچه بعضی شرح نوشته که آن براق شب زنگی  
 رنگی امی و شب است گشت پرستار کی نداشت و بهر میسر رفت زیرا که گوهر شجره اغرا تمام شده و مانند  
 بدستش نیک که عباد از ان سراج انبیا است و تمام راه آن شبیه و بنشین و در گشته بود اینهمه تقریر شایع است





الف دنون در جسمانی و روحانی ازین قبیل است آب گزنده آسمان و گزنده آردن طمی کردن و  
 پیاپی ساختن این را نوا درست که از آب گرد و بریزند و حاصل آنکه آن سرور است الله علیه و آله و سلم برین  
 سه ارشده افلاک را زیر پا آورد و هم او را و این هم فرس را بهوار نهی شاه مرکب بدی بهی سه سواره  
 اسی براق برگزیده از جنس مرکب بود و آنحضرت آنکه شاه همه ملان بود چگونگی را افلاک طمی شود چو زین  
 خالقه عوم دروازه گردید بدستش فلک خرقه را ناز کرد و این خالقه دنیا که جامع عبادت است عزیم  
 دروازه کرد و چون رفت از دنیا و قیل دروازه کنایه از افلاک است که در هر فلک درست خرقه را ناز کرد  
 اسی فلک از دست آنحضرت خلعت تازه یافت و قیل فلک از دستش زده و سبز شد و معنی ثانی نسبت  
 باینکه گفت سواد فلک گشت گلشن بدو شد و دشنام خیره دشمن بدو بدو و او بر امون و ایهام  
 بسیار آفتاب دشنام تارکان - اگر چه گزارد با بود پاک به نشانیست عوام آن بوده نیک به آن پرده  
 اشارت به حضرت پروردگار که از همه گرد و آلودگی پاک است نشانیست شد نشانیست و او من بود و خدا  
 ملوث بخداص بشهرت بدریای هفت اختر آمد بخت به قدم راهبفت آبگلی بخت به دریای هفت  
 سموات سبع که هر یک جایگاه است پس این فلک مانند هفت دریای است به اختر و این تند و است  
 خاکی صفت فتم و تواند که بیانگی باشد و کلمه را علامت است خاکی خاک گرد و بانی کنایت از تعلقات و صفت  
 دریا کنایه از کمال طهارت را گرد و بر آب هم حساب به و او گهواره خواب به حساب خفیه صفا جسم تعلقات  
 بدن گهواره خواب چون ماه در اول اواخر خفیه باشد گویا گهواره است و تاتیر آن در خواب آوردن  
 طاهر است و نیز ماه یک فلک است که گاه خواب کند پس آنکه کلمه بر عطار شکست که امی نگید و کلمه اوست  
 و کلمه بقریه ذکر قوی دیگر قوت گرفتن کلمه اوست و شکستن کلمه گزاشتن صفت کتابت بر عطار و  
 مناسبست کلمه عطار را آنکه او را منشی فلک گویند و اعمی بضم هم به نوشتن به آنجهت که نمیخواند و نمی نوشت  
 طلاق طبعی است بنایید و او به شکسته قرصی بخورشید و او طلاق کشادن در بارون و طلاق طبعی است  
 طبع و شکسته آنکه او را طلاق و جلاوت طبعی گویند بشکسته صفت مقدم قرص است اسی قرصیکه بشکسته  
 و بند پس موافق توجیه کلمه از قرص شکران قوت بخشیدن آن قرص است و نسبت به طبع نباید که نام نه است آنکه  
 زیر هر طبع فلک است و نویسنده کشاده و لطیفه که باشد و نسبت قرص بخورشید از آنکه او چون  
 قرص است ابتدا قرص را بخورشید گویند و نیز او را طبع فلک است که افاده مولانا رحمه الله علیه گفت  
 هفت خود را در شکران عروج بقرب او تمام بخشد - بحریم و آتش خشم خویش که خشم اندازان و قوت  
 پیش آتش خشم صفت عظم و غضب آراه مشا به الهی که آنجا علم و کرامت نسبت خشم بحریم از آنکه او جلا و



گفتن بود و نه توان در چشم بر هم زدن بلکه همه ساکت و ناظر شوکت و عظمت او بودند - زخیره آسمان  
در گذشت بنزین زمان را ورق در نوشتن خورشید معنی شسته و از ویران میانه آن تهنه خره تهنه مانند آن  
بنید باشد و اظافش است باشد پس خورشید آسمان معنی بلندی افلاک است در نوشتن لغت نو و اوست شیت  
انداخت و زمان بجا از این لایزال سما که میدان شب و روز است - ندیده زنجیرانی در دوا و کس که  
برگرد او گرد و او را و لغت و او جنگ تیز رفتار و جولان اینجا یعنی جولان نور دیدن طی کردن سگ در گرد  
بکسر هر دو کاف پاری بر ایمن او گرد و برینجه است از رفتار معلوم شد همچون مرد زمین نمود که پس تیز  
رو باشد که بخونک ناخن از وی بر زمین نرسد و پیاپی است که نوک ناخن پایی چو گرد و برینجه و کند افید - ز پرتاب  
تیرش در آن سرنگان فلک تیر پرتابها ماند باز تیرش ای تن مبارک او که در راه حق است رو تیز و بود  
پرتاب لغت با می پاری دوی راه و مقدار انداختن و نوعی از تیر پرتاب که از تیر پرتاب در دوی افتد و سرنگان  
بمعنی مطلق ناخت و تیر دوی مراد است و تیر پرتاب است تیر انداختن اینجا بسیاری باز ماندن است یعنی از  
سبقتی روی تیر او که از گوشه کمال شوق بجانب هدف مقصود میرفت تیر فلک پرتاب مقدار رسانست  
بسیار تیر پرتابها باز پس مانده بود از وی - تنیده و منش در صدای در بر و حایان بر جسد او نور  
بمعنی با فیده از نمیدن است که از بود و تار تنه می با فید اما اینجا بمعنی پوشانیده است که بجا است لغظن  
نمیدن کرده شد در صد لغت را و صد مهمتین جماعت خبر گران که بر سر راه نشیندند شجاعتی خوند و هم  
بمعنی جانشینان خبر گران که در است اینجا شدگاه ملائکه آسمانی مراد است و میر علیه شجاع بمعنی چو تیر بلند  
نوشت که حکما در زمان باطنی برین کوه شلغ با ارتفاع مقصد گردنا کرده بودند و از اینجا مطلع و معانی  
ستلگان اوضاع ظلمی مشابه و میکردند و اینجا کنایت از افلاک است و حایان است که ملائکه که از اج مجوده و در حساب  
نور بمعنی خلعت نورانی مقصود نمیداد و در تعبیر خلعت بجلالت حایان است که ملائکه گویا جانی بر همه جای جسد  
بودند و او را که از رو انصاف حاصل نمیدادند و جلد نور روشن نشانند و کلمه بر تفسیر با بر تانین یعنی بیت  
تن مبارک و در ارج عالی که ملائکه افلاک چندان نور آگشته بود که بر و حایان خلعتها نور پوشانید و بود  
حاصل آنکه ملائکه در ششگاه خاص روشن مشابه انوارش چنانست سفاده نور گردید که گویا تن مبارک جانشینان  
اجساد نور پوشانیده است و آنچه بعضی نمیداد معنی سید نیک شسته چنان معنی نوشته است که تن مبارک در افلاک  
رسید چنان و حایان که جسد او نور بود غلط است چنانکه کلمه بر این معنی با کلی و لدو - و دان راه بی راه و  
شش بار مانده همیشگی نه در از راه در راه معنی قرب و نگاه حقیقی بی راه و او کی صفت است احاطه  
را که خالی از تشویش پرتیالی بود بلکه همگی روشن پالان پریشان بود و بی تابانه اند و در راه موجب نشینند و عبارت

خود می و بهنگی سبب سوار که بز براق باشد و هر دو شین مضاف الیه بار و باگی یعنی و سوار است بی تابانه تا خود  
 شنه و عثمان نامکی را از دست داد و ضبط کردند نتوانست گذاشت و آنچه شایع را از او گلی را متعلق سطح  
 گفته اند و از آنکه بی راه بود و شمشیر آدم نبود و آنرا از سبب قوا بشری بار و باگی با ندی تمام مجرب شده  
 عطا ظاهر است از مبالغه مدح حکم - پرچم سبیل از ریش بخند - سر فیل المصدمه بگریخته - از ریش از راه بالا  
 رفتن آن سرور علیه السلام صد مرتبه با الفتح آسید و مک سخت که کنایه از تیزی قمار آنحضرت صلی الله علیه و سلم عالم بالا  
 است و آنکه بعد از پرچم بنی عابد شد جبرائیل همراه خدا بود و هم از صد که کمال عروج و دشت خورد و زماند و مقام  
 خود استاده - ز رفرف گذشته بفرسنگها و در آن پرده بمود استنگها - رفرف بالفهم به در متجانس ساهگر نماید  
 هم مگر کتب حضرت صلی الله علیه و سلم در شب موعج و آن تختی است آراسته که پدیدار شد این فرودماند براق است  
 و اساق عرش بر آن سوار بودند و آن پرده شارت برفرف اما مقصود درجه عالی از آن است چنانکه از صد مرتبه  
 آید استنگها قصد کا بسیار و شامی و تعلق و مناجات بدرگاه او چنانکه بدین لطیحات و جود آن ظاهر است حاصل شد  
 از مقام خبر ائمه که از مقام سبیل که رفرف است بمقدار بیسنگ گذشته و در پرده دیگر که از اینها بلند بود  
 مناجات کرد و بیش گفت و تعبیر رج سیه و ملازمت آید مناجات که مناجات را سر و درم تمیل کرده است -  
 زود و از صد اساق عرش - قدم بر قدم عصمت الکنده فرشت - این است حال است از فاعل مگر که گفته است  
 و حق است و فاعل الکنده عصمت که عبارت از استنگها و مجرب آنحضرت است از خودی براق جبرائیل است  
 سوره خبت کنایه در فلک شایع که سیر مکرر آن عارفان تا بدینجا میرسد لهند او را سده الملتی استند اساق  
 عرش باید آن قبل ستونست و در عرش گذاشتی المود یعنی بجای که عصمت تنهای او از جانی بردن بدن  
 از سده تا اساق عرش قدم بر قدم می در تمام راه فرشت الکنده بود از عرش بالا رفت پس عصمت  
 خادم و فرارش خیال کرده چنین فرموده است که گویا از بارگاه حق سبحانه و تعالی آنحضرت علیه الصلوٰه و السلام  
 فرشتان با اندلا و هین عصمت بود و گذاشته افاده مولانا قدس سره و تواند که فاعل الکنده حق سبحانه باشد  
 عصمت مفعول اول وی - ز دیوانکه عرشیان در گذشت - جرج آمد و درج را در نوشت - عرشیان  
 ملا که حمایه عرش محب عرش بلند جائی ایشان است و قیل انبیا و اولیای دشتهد که در سایه  
 عرش اندکند شرفنامه المود و نوشت دید مجید و طی کرد و بدگر درج خالی از ایهام نیست مولانا  
 فرمود که عرشیان انوار است که از وجه مطلق ذات الهی محیط ارکان عرش اندیش چیمه  
 درج عبارت از نوری دیگر است که بالاتر از عرش هوایه باشد چنان که شرح مفصّل  
 الحکم یعنی تجلی ذاتی گفته و الله اعلم المنتهی کلامه بر زمین زاده بتاسمان ناخته بنزین





که در مقام حضرت اقدس حاصل شد سره ما نراغ داشته بود که بنویسم ذات چشم کشاده و شایع از باغ ذات نرسیده  
گرفته که در مرتبه نرسیدن و از نراغ ملوک کبریه ما نراغ البصر و ملوک آبی چشم مبارک و میل باینی نکرد و نرسیده  
نه نمود که به یمن بسیار نظر کرده باشد گذر بر سر خوان حلاص کرد و بهم خورد و بهم بخش حاصل کرد و خوان  
اخلاص را ضافه بیانی اختصاص یافتن بحضرت ذوالجلال بخش یعنی حصه شارت بکلمه السلام علینا و علی عباد الله  
الصلوة و السلام یا کنایت از فیوض غیبی که با ولایت است آوریده است - دلش نور فضل الهی گرفت و به یمنی گریه  
شاهی گرفت و آتی دلش بنور فضل اکرام حقا پر شد و مغزون اسرار حضرت گشت میسی سیکه عهده که کشف و یقین  
شد و حبیب کفیل او شده بشاهی دین ساینده در عرصه ملک سلطه الاولیا گردید و سولی عالم آمد رخ افروز  
همه علم علوی در آموخته رخ افروز شده شادان سرفراز حقا علم علوی علم لدنی که عبارت از تعلیم خدمت  
که قال دینی ربی فاحسن تالیفی بر جان رفته و آمده باز پس به که باید و آمد شد به یکس - آتی رفتن با آبالای  
عرش باز آمدن برین فرش که در یک ساعت بود از فم و العقول خارجیت به زگر می که چون بقیمود راه  
نشده گرمی خوابش از خوابگاه به گرمی سرعت رفتن خواب یعنی خفتن و خوابگاه به سر خواب که بران خفته بود  
آتی پسر خواب و تصور گرم بودند و ندانم که شب را چه احوال بود و به شبی بود یا خدکی سال بود و به صبح ثانی  
احوال را زنی آتش سال معنی رو نگار در از باز در دفع است بعد سرعت رجوع انگفت - چه شاید که جانها آمد  
ومی به براید به پیرامون علی و ای ارواح به شری یکدم سه تمام عالم کنند چه خواب چه بیدار به تن او که صافی  
جان است به اگر شد یک لحظه اندر دست به اگر شد اگر عالم بالا رفت و یکست باز آمد باز انتقال کرد از تن پاک او  
بجان خود و گفت - به از گوهر جانها شش گفتم به شنا خوانی چارایش گفتم به ای گوهر جان را فای او سازم که شری  
آبچو بیت شنا خوانی مدح گفتن - که خبر چهار اند گوهر چهار به فرو شدند با فضولی چه کار به مولانا فرموده که گوهر  
ست از شنا و مدح و گوهر خریفه خرید کننده گوهر شنا و قابل و لائق مدح و فرو شده ای فرو شدند گوهر شنا که مرد  
طرح ایشانست و فضولی بیامی بر یاد و کی چنانکه در شکی آورده که فضولی که بالا یعنی شنا طوطی و زیاده  
سیر کند البته یعنی قابل شنا و مدح و بی مقام چهار کس اند و گوهر شام چهار چیز است که صفت صدق راستی خالق و  
و خلق خاص باو بگرفت عدل انصاف و حکم و حیای بندگان شجاعت و سخاوت و باطنی مرتفعه رضی الله تعالی عنهم  
حاصل کند به یک از چهار درخور ستایشی که بان صفت معروف است پس ستاینده و مدح مفروض ایشان یا دینی و ایشان  
ایشان چه کار است که همچون دینان تصور کند از نیکو تجا و نماید چه در کی ستایش نماند انتهی و ازین معلوم شد که  
غرض شیخ علیه الرحمة مجرد مدح و ثنا و بیان و ستا و مدح و خلفای راشدین است چنانکه از بیت سابق می آید  
عدم فضولی تقریری است که اشارت کند که در فضل ایشان بهتر نبی که در مرتبه اول سنت و جماعت است فضولی

کردن و ترجیح دادن و ختمین ابرشمن چنانکه رسم بدو همان است شایان اهل ایمان نیست و تواند کرد و عیون  
 عباد از خود اجاب باشد یعنی من ملاح را در شان چار بار بقبول چه کارست که وصف خاص یک را بدگریری منسوب  
 سازم و یاد هیچ ایشان بود چه دیگر افراد و تفریط کنم و الله اعلم و پسین ملاح اجماعی در بیان صفا  
 عقیده خویش هم تا در تامل توجه قبول سلف صالح که در علامه سنت و جماعت گفته تفصیل شیخین است و جب  
 الحمتین ابرخلاف روانی ابو بکر و عمر را تفصیل باید داد و عثمان علی رضی الله عنهم و برخلاف خوارج  
 عثمان علی را دوست باید داشت چنین فرمود که هر میدون درین چشم و تن داغ ابو بکر شمع است عثمان  
 چراغ و حمید و چنین کنون این چشم اشارت چشم خواج نظامی است و در تن داغ یعنی دست دنیا  
 صفت چشم است چه صفا داغ و چه شنی چشم کند انبیا این بیابیت لاحق از قبیل نبوت عیال است  
 که در حد کلام ابریه خورش فطی میخیزد و آرد آخرش بقرینه صد شش فطی دیگر مقدار پاسبان ابو بکر  
 الله عمر را دوست و با عثمان علیه السلام مقدر چنانکه در بیت لاحق علانیت یعنی بیت ائم کنون که در ملاح چار  
 ائم ام جبین میگویم که چشم من ابو بکر و عمر رضی الله عنهما مانند شمع پسین است و عثمان و علی رضی الله  
 عنهما مانند چراغ با فرد است ای چنانکه شیخین از بهر محابه کرام هم افضل و شرف فرد میگذارم پس یعنی  
 تفصیل شیخین نیست که ایشان افضل دیگران ائم در ختمین بیهم فضیله نیست چارشان هم از سایر  
 اصحاب و فاضل اند که بقتل شیخین با نیستند لهذا ابو بکر شمع خوانند که روشن تر است و عثمان چراغ  
 اخلاص که نور روشن است - بهتر است که در ملامت ام نه از عیش عمر نیز خالص نیم نه ای چنانکه محبت عثمان  
 در عین نه است اما هر یک که حب العتقین مشهور بان است از عیش و عداوت محبت ابو بکر و عمر رضی الله  
 عنهما نمیست یعنی این هر دو را دوست میارم پس یعنی حب العتقین آنست که ایشان را دوست باید داشت  
 از دوستی شیخین لهذا در حق عاقل و عاقل و حق عمر نه خالص نیم آورده نه ائم شیخین را دشمن باید گرفت  
 چنانکه بنفیده روانی است پس فطی از عیش اینجا یعنی اصل محبت یعنی است که مرادف مهر یعنی فرط  
 محبت که زیاد و از دوستی ایماست چنانکه بعضی گفته تا معنی چنین باشد که با شیخین زیاد دوست  
 باید داشت اردو است ختمین زیرا که این زیادتی خلاف مذہب سنت است باید داشت که شریعت  
 این موجب بطریق مرقوم که این از خود ابر رح تامل قول صاف است بطریق صنعت احتیاج اگر چه با طریقی  
 از عتقین پیش این راه یافته بود اما کنون از شرح میر میر محمد الله که این و بیت ربیان صفا عقیده  
 خواج گفته است رمزی بدان یافته ام و الحمد لله علی ذلک و آنی شایسته نوشته که فرود شده و میست  
 و معتقد به ملاح مفروض را در شان چار بار بقبول که کردن چه کارست که یک را بدگریری منسوب

و در بیان صفا  
 عقیده خویش هم  
 تا در تامل  
 توجه قبول  
 سلف صالح  
 که در علامه  
 سنت و جماعت  
 گفته تفصیل  
 شیخین است  
 و جب  
 الحمتین ابرخلاف  
 روانی ابو بکر  
 و عمر را تفصیل  
 باید داد  
 و عثمان علی  
 رضی الله عنهم  
 و برخلاف  
 خوارج عثمان  
 علی را دوست  
 باید داشت  
 چنین فرمود  
 که هر میدون  
 درین چشم  
 و تن داغ  
 ابو بکر  
 شمع است  
 عثمان  
 چراغ و حمید  
 و چنین کنون  
 این چشم  
 اشارت چشم  
 خواج نظامی  
 است و در تن  
 داغ یعنی  
 دست دنیا  
 صفت چشم  
 است چه صفا  
 داغ و چه شنی  
 چشم کند  
 انبیا این  
 بیابیت لاحق  
 از قبیل نبوت  
 عیال است  
 که در حد کلام  
 ابریه خورش  
 فطی میخیزد  
 و آرد آخرش  
 بقرینه صد  
 شش فطی  
 دیگر مقدار  
 پاسبان ابو  
 بکر الله عمر  
 را دوست و با  
 عثمان علیه  
 السلام مقدر  
 چنانکه در  
 بیت لاحق  
 علانیت یعنی  
 بیت ائم کنون  
 که در ملاح  
 چار ائم  
 ام جبین  
 میگویم که  
 چشم من ابو  
 بکر و عمر  
 رضی الله  
 عنهما مانند  
 شمع پسین  
 است و عثمان  
 و علی رضی  
 الله عنهما  
 مانند چراغ  
 با فرد است  
 ای چنانکه  
 شیخین از بهر  
 محابه کرام  
 هم افضل و  
 شرف فرد  
 میگذارم پس  
 یعنی تفصیل  
 شیخین نیست  
 که ایشان  
 افضل دیگران  
 ائم در ختمین  
 بیهم فضیله  
 نیست چارشان  
 هم از سایر  
 اصحاب و فاضل  
 اند که بقتل  
 شیخین با  
 نیستند لهذا  
 ابو بکر شمع  
 خوانند که  
 روشن تر است  
 و عثمان  
 چراغ



و به بکار و میان ایشان فرقی و امتیازی نیست و دوستی لاحق که در آن ذکر چنانچه تقدیم و تاخیر آورده است  
 بیان غفولی فرموده است نه اتفاقاً شیخ علیه الرحمه و بر تقدیر تسلیم اینصورت بنا بر ضروری شعری خواهد بود  
 تکلف به دست کالیسمن و کالیغنی من جوج و طر فزاین است بعضی طایان بر خلاف مراد مکتوم است  
 بعضی قنای حجت گرفته چنین گفته است که مؤمن را در عقاد دل بر ترتیب فضیلت چهار یا چنانکه دایر  
 مدت است ثابت باید بود و ترتیب ذکر می که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد بزرگوار نیست  
 شیخ هم بر سر و قول بعضی که ترتیب ذکر می هم لازم دانند این مضمون کرده است که ترتیب تمامی ایشان  
 را بر بزرگوار است کلامه و لا تخف رکاکته - باین چهار سلطان و رهش نام نه شده چاکمیر دولت تمام -  
 در ویش نام صفت سلطان که کفار ایشان را فقر میخواندند و نه خدا تعالی و کلام خویش - **للمفكر**  
**الها جبرین** گفته و چاکمیر معنی خاتم کار و دولت عبارت از خلافت دین از حضرت پیغمبر علیه الصلوه و السلام  
 اسی خاتم و آخر خلافت آنحضرت با ایشان تمام شده چه خلافت حقیقی بر ایشان منحصر است و پس از ایشان  
 ظاهری و مارت بود و پس و تشارح چاکمیر کنایه از نماز و نماز کرده است و دولت حساب نبوی است  
 دولت دنیا ایشان چاکمیر بود و اندک تجرید و تفرید بذات خجسته صفات ایشان نه شده و بعضی از  
 تکمیل جاجیان و تکمیل غازیان تکمیل صبیان تکمیل زاهدان گرفته است اسی حق حج گردان و جهاد کفار و آدمی  
 صلوة ضمه ترک دنیا آزار مراد است و اندک گفته اند بهات ایشان تمام شده و دولت زمین تمام ایشان  
 مقرر گشت که دیگر درین باب همه ایشان بر نیامد و معنی اول اصوب بمنصب خدا ایشان باز آمد  
 آنحضرت علیه السلام گفت نه من پیشوای فرستادگان نه پدید آورنده عذر افتادگان نه اسی  
 تقصیر کمالان عبادت حقیقتاً - آغاز ملک و لین را می + بیایان دور آخرین آیت + بر دو یا بر اے  
 عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دود بالفتح روزگار و رایت نیزه بزرگ و آیت نشان و علامت  
 در ابتدا خلقت آنحضرت اول مخلوقات است بزرگ شان است و در آخر روزگار آخرین آیت است سلام  
 کما قال الحق لا و لولون و الا خروون - گزین کرده هر دو عالم تولی نه چه تو گزینی باشد انهم تولی نه گزین  
 کرده محمد و خلاصه که نه تو کسی نیست - تولی نقل نموده در یک و بد کرده با هم پدید نه خجسته او امر  
 و نواهی دستا و احکام حلال و حرام و ثواب عذاب بندگان چنانکه از مصلح ثانی می آید و ایهام بخوان اسما و  
 صفات حق که از نظر مابندگان در حجاب بود و مصلح ثانی ایهام بد فائس صور علمیه کلمات که در بعضی اول  
 حقیقه معنی محبوب بودند و در عالم اشباع نشاء و فساد و اصلاح شدند شب و روز ما را تو بی و متنی و سحر  
 بزرگوار گشتی شب و روز معنی همیشه و دایم و متنی یکا نسبت حجاب و نه ضامن استخلاص عملی لکسر معنی و تخط

در بیان غفولی فرموده است نه اتفاقاً شیخ علیه الرحمه و بر تقدیر تسلیم اینصورت بنا بر ضروری شعری خواهد بود  
 تکلف به دست کالیسمن و کالیغنی من جوج و طر فزاین است بعضی طایان بر خلاف مراد مکتوم است  
 بعضی قنای حجت گرفته چنین گفته است که مؤمن را در عقاد دل بر ترتیب فضیلت چهار یا چنانکه دایر  
 مدت است ثابت باید بود و ترتیب ذکر می که اسامی ایشان هم مطابق فضل ایشان باشد بزرگوار نیست  
 شیخ هم بر سر و قول بعضی که ترتیب ذکر می هم لازم دانند این مضمون کرده است که ترتیب تمامی ایشان  
 را بر بزرگوار است کلامه و لا تخف رکاکته - باین چهار سلطان و رهش نام نه شده چاکمیر دولت تمام -  
 در ویش نام صفت سلطان که کفار ایشان را فقر میخواندند و نه خدا تعالی و کلام خویش - **للمفكر**  
**الها جبرین** گفته و چاکمیر معنی خاتم کار و دولت عبارت از خلافت دین از حضرت پیغمبر علیه الصلوه و السلام  
 اسی خاتم و آخر خلافت آنحضرت با ایشان تمام شده چه خلافت حقیقی بر ایشان منحصر است و پس از ایشان  
 ظاهری و مارت بود و پس و تشارح چاکمیر کنایه از نماز و نماز کرده است و دولت حساب نبوی است  
 دولت دنیا ایشان چاکمیر بود و اندک تجرید و تفرید بذات خجسته صفات ایشان نه شده و بعضی از  
 تکمیل جاجیان و تکمیل غازیان تکمیل صبیان تکمیل زاهدان گرفته است اسی حق حج گردان و جهاد کفار و آدمی  
 صلوة ضمه ترک دنیا آزار مراد است و اندک گفته اند بهات ایشان تمام شده و دولت زمین تمام ایشان  
 مقرر گشت که دیگر درین باب همه ایشان بر نیامد و معنی اول اصوب بمنصب خدا ایشان باز آمد  
 آنحضرت علیه السلام گفت نه من پیشوای فرستادگان نه پدید آورنده عذر افتادگان نه اسی  
 تقصیر کمالان عبادت حقیقتاً - آغاز ملک و لین را می + بیایان دور آخرین آیت + بر دو یا بر اے  
 عظمت و ملک بالضم خلقت عالم و دود بالفتح روزگار و رایت نیزه بزرگ و آیت نشان و علامت  
 در ابتدا خلقت آنحضرت اول مخلوقات است بزرگ شان است و در آخر روزگار آخرین آیت است سلام  
 کما قال الحق لا و لولون و الا خروون - گزین کرده هر دو عالم تولی نه چه تو گزینی باشد انهم تولی نه گزین  
 کرده محمد و خلاصه که نه تو کسی نیست - تولی نقل نموده در یک و بد کرده با هم پدید نه خجسته او امر  
 و نواهی دستا و احکام حلال و حرام و ثواب عذاب بندگان چنانکه از مصلح ثانی می آید و ایهام بخوان اسما و  
 صفات حق که از نظر مابندگان در حجاب بود و مصلح ثانی ایهام بد فائس صور علمیه کلمات که در بعضی اول  
 حقیقه معنی محبوب بودند و در عالم اشباع نشاء و فساد و اصلاح شدند شب و روز ما را تو بی و متنی و سحر  
 بزرگوار گشتی شب و روز معنی همیشه و دایم و متنی یکا نسبت حجاب و نه ضامن استخلاص عملی لکسر معنی و تخط

و ملاصحت قاضی که بر خط و قباله باشد و کاف بیان اوست ای بر خط شفاعت و متوجه و حرف و متغیر  
 است که بر خلاف سایر انبیاء مطلب علی تو نجات است به بعضی نسیم که بدستی دیده شد ای حیوان که از آن  
 ذمه تو چسبیده است از دوگاه حلقه خلاص میطلب - من از استان کسری خاک تو را بین بغیر  
 صید و ترک تو را استان بنابر قرون این است گفته و خاک تو را و کسری صفت مقدم آن ای غنی  
 کرد و کسری باغی دین است نمیدانم که غیر در لغت ای اگر چه غیث غم میخوابد که در فکر تو بهم - نظامی که در  
 کعبه شده شد به سبب از اسلام تو ما بهره مند به کعبه بنعم کاف پاری شهرت میان تبریز و شهر داند و  
 کرد و جان که متوطن خواجیه بود که از ایندنا بهره مندی بی نصیب میخوابد که سلام تو بر کعبه دارد و برسد که گفته  
 و قد شانه است و استان و بیان تفکر بر یک طرز سخن پرور می سبب نظم  
 شعر فنامه خسروی شب چون سحر یور است به چندین دمی سحر خاتمه چون سحر یور است  
 وقت سحر یور انور آبی است بهشت و دنیا بود و به قافیه انامی پسند و دانی بود و شمع کلامه  
 و دما سحر سحر است که از شب است اجابت است از مله تابان که در آن جهان تابانگ - در آن زمانه از آن  
 خاکش روشن است و ماه است و تابانگ یعنی روشن خبر جهان و مظهر ثانی غیب اول چه نامه کنای از مایه  
 سلاطین سیاهی آن زمان خاک همان خاک و میانه آن زمین و نیت لازمی است ای در زمین پیچ و برش  
 نامه بود و بکلید شده - تنی گشته بازار خاک ز خروش به زبانه جبهه با بر سوده گوش به بازار حال یعنی  
 که زمین از گوشش گوش مراد است ای نیا آوازی بلند نمیشد بلکه جرس داران جبهه بازار بنگاه و به هم می  
 نواختند و در خواب غفلت مدبوش بودند - رقیبان شب گشته همه است خواب و فرو برده سحر به سادق با  
 قنبل که بهان چیه و رقیبان شب با سبانه که طرب گرد باشند سحر است خواب مدبوش خواب باب سحر فرد  
 بر دهن غوطه زدن و غرق بودن ای صبح سادق منور نه دیده بود - من از شغل گیتی به آشنایه است  
 بزنجیر قدرت شده پای است به شغل گیتی کار عالم کنایت از خواب کردن چه عالم با قنابل باب سحر و شغل  
 خواب باشد که از آینه و تواند که از شغل عامه مراد باشد و است آشنایان که داون و درجه قدرت است و  
 عقیده و جبهه کشاوه دل زده دیده بر دخته نه براد و شغل خاطر و دخته و مظهر اول شارت بر قنبل باب  
 چه چشم پوشید و دل شادان لازم فکر است نه دانشند و انظار کشیدن از برای نازل - نظامی در میان  
 منصفان منظر بود که از کدام طرف در خط خاطر به تو خوانند انداخت و به آلا گفته و به آلا گفتن به خط  
 کردن بحری را از بخور شعله که نوزده وزن اند و برگزیدن طریق شعر از غزل تعصیب و شنوی و به خط ماند  
 آن چه به شغل یعنی خاص کردن ماه به است آمدن شدن و خاک از بیت لایق به خط ماند که چون باید



است بای شایع که فاعل مجتهد است و بیت لاحق فکر خواج گفته است رسی میخواند که جولا که اندیشه لیک الهی  
و گوید گفتن از بهلول بهلول که بایق از بقیر لری تن فاعل ازات خواج که از سوق می آید و فکر و فافهم تن خورین  
گویند بگذشته بصبحر آجان نوشته بر کشته صبحر آجان عالم علوی که محل ارج است و نوشته در شهن نظر کرد و بکنش  
در ظاهر تن و راد گوشه خلوت گذشته بود و در باطن عالم شتافته چنانچه مضامین عاید از انجانی از اندیشه  
و غنایت است که از لوح ناخوانده عبرت پذیرد که از صحف پیشینیان رسی گیرد لوح ناخوانده طریقه مشرّف  
که پیشتر معلوم شد و بیکس میان فکر نیافته باشد عبرت پذیرد پذیرد تعلیم گیرد بحف پیشینیان اطین شعر  
شاعران قدیم که در کتب ایشان ترمست درس گیرد سبق آموزنده رسی بر و بجا لفظ طریق مفاد و مرآت  
کذا فی دویل گاهی از فکر خود تصنیف میکرد و گاهی از کتب دیگران ایف میساختم - جستم آتش افتاد و در کفر  
من شده بلغم من آتشین لغمن پیاغم عبارت از داغ و مغز سر چنانکه خواب گفتم - پراگنده شد در سرم مغز  
یک از بقیر لری افکار و بلغم مغز من آتش افتاده بود و خواب گشته زیرا که اکثریت فکر داغ آدمی آب خواب  
میشود و بلغم باغ آفتاب نیست که تا زگی او موجب زگی بدن است کذا فی دویل و در داغ من کمال تفکر شود  
حلقش افتاده بود که انداز چون موم و آفتاب بیرونی چنین بسته در دیده خواب فاعل که انداز داغ بسته  
آفتاب صفت موم و چنین شارت که انداز در کداز داغ خواب در دیده بند شده بود و مکر جاودان از من  
از موم من خواب را دوختند بداند و در مایه من چنین است که از موم خود المایه رسی فاعل و خندیدان جادوان  
ست و مطالع ثانی بیان مومخت چنانکه شایع نوشته که ساحران مکر این علم از من آموخته اند که خواب مردم  
از موم خود بند میسازند باین طور که صورت نضی از موم ساخته سوزن چلسم او خندانده بران افسون  
خواب بدی و آکس بقیر ارباب خواب سازند حاصل آنکه خواب بخیل شادوارت و باید که اصل نضع خواب  
بدی موم که گشته از من است و اما عالم شاکردان من آنکه اینچنین میکنند لیکن مولانا بجا مومخت من نوشته است  
و بصیرت ملی علت اول گفته که فاعل دختند و قدرت ذی چنان کرده که ساحران ملایم علم از من آموخته  
عاشق مومخت انداز که قصاص و قرار وصال موم از موم که انداز من داغ من باشد خواب را دخته اند باین  
نیز جهان میکنند را فسونی موم و میداده اند میگرداند خواب در ران میسازند آنچه مایه مکر بر و موم می  
ظنست اما من ثانی است چه مومخت جادوان از شادوارت حاصل شده اوب است بقول آنکه از ذرات خواب چه مومخت  
باشند و آن مکر که می اندیشه نیک پراگنده شد در سرم مغز یک شایع گفته که منفذ و طریق شعر بود  
که اندیشه ناک تمام بیک سخت بود و مغز پر گنده شد ای فطرت یک مایه و فطرت و مولانا بجا مومخت  
آن مکر که شارت بطریق مختلفه مومختی غزل خیره و اندیشه نیک معنی فکر طلب صفت آنچنین اختیار



از خود ختم و از آنکه به چون ختم میگویند شرب افروز صفت شمع است و شمع عبارت از طریقی شعر و سخن است  
 که در خواب دیده بودم و در شرب افروزان گفته که شرب خواب از نمودن آن طریق روشن بود و انبساط یافته  
 که از ایند یعنی آن طریق را که در شرب دیده بودم پیش گرفته و از آنکه به شمع شعر بر آن طریق در گذارم و پیش  
 که شمع شرب افروز را از آنکه گرفته که در حالت مراقبه دست داده بودند و خواب از آنکه از آنکه در خواب خود تهی  
 مصفا میباشم و از آنکه به شمع آن که در شمع و از آنکه به زبان در سخن چرخ و چرخ و از آنکه به با فستوگر  
 نام و شمع نام یک از دو فرشته که بفرمان آبی بر شمع و میان مصطفی که از آنکه فرود آمده اند و در شهر نابل  
 بر زنی مطهره زهره نام شمع شده که در شمع و چاه آنجا محبوس شدند و زهره که زهره نام عالم مادری  
 از ایشان نوشته بود میفرماید که در آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 چنانکه در آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 ایشان بود و چنانچه به شمع حال در آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 که بی شمع چندین سال در آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 به شمع ابیات و از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 و در هر روز و در هر شب از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 خیر کنایت از شمای شاه و زشایان که شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 و از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 شمع و از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 نوشته و به تقدیر و از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 و در آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 میفرمود و در آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 پس گفتند میگویند حاصل کردن فائده است و از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 باو شایسته شمع چرخ کتاب بر افروزم بکار از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 شکارنده را با فرین و کند پس این بیت صفت درخت است و از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 را عبارت از دل خواب گرفته میباشد و از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او  
 جماعت قلیل از آنکه به شمع فرمود که شمع و فن بر سر زهره نامی آمیخت و زهره نامی پیر او

این شمع  
 در شمع  
 در شمع



حکایتی است بگویند روزگار و تقصید حال درست با نعم مهرزد و دینار شنید او ز پیرن و دینار سنج که در زور  
 کشد نه جهان کنج نیکه پیران و دینار سنج مالداران که هر دم دینار سنج پیشه ایشان است ز اول فاعل  
 کشد است و ز ثانی مفعول و کنج کنج بجز بیار شد تا بر زد کشد و یک مغرب مغرب در کشد مغرب  
 با نهم بریت از زر معروف با شرفی اسی بوسیله اثرش خود اثرش دیگر بخود کشد و شارح گفته که مغرب  
 ثانی تو کند که پانچ نیکه باشد اسی تمام مال ملک مغرب که مغرب بآن جا سبب بخود کشد و اینصفت خلاف  
 طاعت است که آنجا بنام است و در بیال کشید به کان جوهر فروشی رسیده که در بیشتر زبان یک جا نه دید  
 جوهر فروش صرف بازاری کافی و صلیبی فروشی است و فروخته نزدیک اجازت و قراضه قراضه  
 درست است و دست نکات یک یک مکشود و در صحرای ثانی صفت با زر درست قراضه بالغمر بیزه زر که از متفر  
 و از آنجا بخواه معنی مهر درست و در است و بالغت و معنی قراضه و اینست که اندیشی آن با نهم بریت  
 قراضه بود و آنجا بنام است و دست و دیده ش تعیین نام است به میان کنج دیوار است +  
 بر این است و دینار خود را ز دست با آینه امید کشیدن آن کجرا مانند توده کمان دیوار بلند است و این است  
 بود دینار از دست پر از آن سولی کنج حرف سر باز کرد و نه ناز کرد و آرد و از پس قضا گرفت که  
 کنج حرف بن آید یا نه و فاعلش زنده گوشت فروماند مرد و از زراعتی قس و از آن یک عدد در  
 صد و هفتاد و بیاری نمود و از پس زردش و بنا لید بر مرد جوهر فروش و از پس زرد بر اے زرد  
 خود گفت که از ملک دنیا کمندین در یک و درستی زرد و بود و بیچک که از ملک دنیا بالغمر و این  
 بخندین در یک شارت بود خود کرده است و بیچک آوردن حاصل گردن دیافتن و شستیم و از  
 زیر که از آب به که زرد کرد و چون بر آب شست + و آب به اے بکام قبول قول مردم از من  
 بود بر آب نه اے بر دوز را یک جا کنه به گنجینه این و کان تا ختم و زرد خود بدین کنج  
 انداخته و زرد گردان زرد بدین بخت و خود این زرد بدین زرد شد آینه و نگار مشایین  
 اثرش من بدین زرد اے در کنج تو بخندید و اسی از او مرد و زرد اسی زرد و قصد کرد  
 از او مرد و نام مستغنی بدانش خود که بسیار با بر افسه و یک بر صد اید و بر صد اید پس  
 تو که افسه بود در بدین آینه شد و گنج ما به تو کشید و افسه از مقدمات است و است  
 که گمانی صادق باشد و گمانی کاذب و مردم عوام آن قبول نمی کنند  
 درست دانند اگر چه واقع دروغ باشد اکنون خواهی در بیان مقصودین بگویند  
 بگویند هر کس که شد و دوز بنگاه من پس است این مثل شمشیر راه من و بنگاه من خست خاست



من از شعرت و مثل محققان فسانه شمع پاسبان راه من ای راه بنگاه من که آنرا بصحرانها و امه

هسته سخنان سابق از آن من شود و اول بجز افسون بدست نماید - بسا آسیا کوغریوان بود و چو حسینند  
مردود دیوان بود و غریبان بیگ پاری فریاد کنان و آسیا غریبان آسیا کلان که بگاوان گردانیده  
شود و غوغا آن بس بلند است از غوغای آسیا دست گردان فردود دیوان آنکه عاقلان دیوان مردود  
را پی اجرت در کاه می سخت میا - بند پند خدمت ایشان بیفاده و کالایی است مانند آسیا خراسان که  
کرد و آزار دم برزد و او تیدست میماند ماضی آنکه شاعر محول اگر چه خیالات من ذرید و خود را در شو  
وغوغای آرد و اماند عاقبت پیش مصنفان روزگار شمر سار گرد و همه سخنان او بمن عا شود نیست  
بتساعت و طبعشیر بر سر لاله قلمی اما مولانا قدس سره فردود دیوان یعنی کسی گفته که پاسبان دیگران  
سامان دار کی کند که مانند آسیا کلان جدا بشود و آوازند و چون نظر کامل در کار او بیند همه سامان شعرا

ایشان هر مضمی سالک دیگر کس باشد و او شان بے فائده در شور زردوان مراد است این دست فرد  
که نازند بر من بچه بانگ زرد و دست فردا که دفع مطلق ای هر چند که سخن مراد زرد من بر ایشان  
ختم نیاردم بلکه سلامت از بهمت زردی - الفی فردی پندار پس این جمله مضمی است و مقصود اصل  
بیان قباح زردان شعرت چنانکه آسیا کلان که تاج ره میگفتند بدزدی جهان آسیا میگفتند  
سیا کلان فردان را قلع که غارت مال کنند جهان آسیا و خراب می سازند و نه سیان بیت لاحق - بر در

برینا زرد گرم که دیده می دارد و دیده شرم آتش گرم غارت کردن جهان بدزدی ویران ساختن و  
آتش بر او زرد و روشن آتش ای در زرد روشن آتش فردی را که افروزد زرد اگر از دم شرم و بر سر دارند

بلکه زردی ایشان شب شب بخلاف سارقان شعر چنانکه گفت - دیران نگرا بر وز سپید - قلم چون تراشد  
از مشک مید و دیر بقمع وال کسر با معرب و دیرست بقمع وال کسر و معنی ذو حافظ و ملکه چو دیر در بار  
بمعنی حافظ است و متناخیز می در بیا بدل کردند و ضم وال بقمع کنانی الرشید یعنی آنکه حافظ القلم و شعر  
دارد و قیل آنکه لغت تازی پاری داند و در عرف شایسته است دشمنی و نویسنده نامه که صاحب اک است  
یکه او یک جمیع متناخیز و دیگر او یک جمیع حروف و کلمات بر کاغذ بخلاف دیگران که ایشان را یک و ال بلند

که انید و انجام دیران عبارت از شعر معجزه است مشکبید نوعی است از مضمی انواع که سیاه خوشبو است  
و مولانا قلم نگین خوش است از مشکبید سخن معجز و خواجه طریقه انجام لایط است معنی که شرح معنی زینهار البت  
گفته معنی بیت آنکه شاعران نامه مراد بین که چگونه بخلاف فردان واقع در زرد روشن پاره مضامین از  
کلام من تراشد و متفاوت کرده میگویند که این لطیفه غریبه ازهاست بعضی حریفان شریک گفته بیت حق جز آن نکرده

مشک بیدار بخوابد و غلامان هم باین توجیه مباد و او توجیه اول را یک گشته و حال آنکه حسن بخوبی اولی است  
خواجه عجب می کند از حال ایشان در تعبیر قلم و مشک بیدار است که باغ شاعران سخن من که نشود بهمان مرا  
آتشکار بزند و ز کجاست که آنجا بر بند نه نهان ضمن پوشید و لباس سخن گر معنی اگر چه معنی اگر چه در عالم  
چنین است که کجاست که آنجا بر بند و حسن و خوشی مر قوس است - بخزند کالاکه نهان بود که کالاهی دزدیده ارزان  
بود بهمان دزدیده و فاعل خرد اهل بخار و غیره آن - ولیکن جو عیب شکار اشود و دل دوستان بدار  
شود و جو عیب دزدی و آمار با لضم صلاحه و مراعات حرمت کسی یعنی شکام ظهور در دایره شاعران و پیش خصمان  
دل دوستان ایشان از دیده شود و مراعات حرمت ایشان نکنند که دزدان - اگر دزدیده برادر و اخیار بر دزد  
او سخته و دزد گیر و دزدیده کالاهی دزدیده و برادر و اخیار که من کالای دزدیده از فغانم آنجا  
بعینه ظهور بر دست آید اگر کالای دزدیده ظاهر شود و نه نهان که دزد گیر است و دشمن سارقان دست آنکس هرگز نکند  
و الشار و غنا و قطعوا الیک لهما چون حال دزدان و پیش و دشمنان و امنیت بر کفون - بهار من که  
که خود و دیگران بهر یک بد باشند مود که ای ادب آموز و جزایان آری - ترا دزدی گردان کردن و تسبیح  
نماید و نماز تسبیح و تسبیح ترا دزدی گردان بهمان کرده که قصد کرد و نشاند و هر کس می سجد نماید اول تسبیح  
نماید تا عین استقبالی تسبیح معنی زن نکرد و تا از مود که فلک که مانند ترا دست تسبیح و کس تا از مود که  
است و بخوابد گزشت بلکه هر کس مضافات عمل میکند بدین - سیاست از فغان ده مرا به دزدان دار و  
بهستان ده مرا به ساتی و عده الله تعالی که مشا به تملی ذات است چنانچه خواهد گفت و بی عبارت این خود  
و مستی که سالک هر سه و داری بهستان بهمان شریک خودی و مخواره رایج خودی و نشاء هستی طلب  
و غیرت ای از آن خودی مرا محفوظ کن سزایان و دزدی که نهانیم باغ و خشتن را فراموش کنم نه  
خود داری را دزدی تلخ از آن گفته شد که بعد از تسبیح ریاضت جو میرسد که اید و یا آنکه تلخ است بر ذوق  
نفس عقیل و مبکم اول فعل کن است گفتار و در حسب حال خام روزگار خود می  
گویند نظایر بسا صاحب آوازه که بن شسته و بهمان آوازه صاحب آوازه نامور و رفیع سخن و کسب  
کمال که بن زردی را نداننی که به شرم است و آوازه از جهت بی توان باطن که از جمله کمالان است به چشم  
زیر چشم چشای جنگ و پیرو به میبای خود را رنگ به نه خیز گوشت و بی و کلمه از با بی جاره متعلق کشت  
و شک بسا معنی دارد و اینجاست حیل و کرم راست و ایام هر یک غناب و نه پیش قوت شباب با من  
شیرین خیز و بی و قوت شیرین به یک حیل و کرم راست و ایام هر یک غناب و نه پیش قوت شباب با من  
میسازد که خود را کسی و ذراکت و صاحب و ذراکت چنانکه حکایت رو به بر این آورد است -

و الشار و غنا و قطعوا الیک لهما

محکمات شیدم که روباہ رنگین بر دس بن خود کاری باشد بر یک عروس بن دس نام ولایتی که  
 قریب کوہ قلم است و روباہ آنجا بسن رنگ پرست که از ان موینه و پوشش ملوک از رنگین ذو معین است  
 مکار و است رنگ بنی مانند چوباران بود و روباہ و کرد و برون اور و موسی خویش ایلمود و روباہ  
 باران با دست ای چون روباہ باشد و مو عبا تر از پوستین نور و سولخ و چچ و شکن کنایت از  
 نادر و باہ کچ و پرچ باشد کنجی کند بے علف جانی خویش بنامید مگر دست یا پائی خویش بنی و کلف  
 بے خوردنی که از حواشکار میکند بنی پوستین خون خود را خورد و همه کس تن و پوست را پرورد و خون  
 خوردن سخت سختی کشیدن کنایت از بس گرسنگی - سرجام کا یا جل سوی او و دبال بن و شود و مو  
 او و باح سبک و سو او پوستین او - بدان موینه تعدد خویش کند بر یک از تن بر و لش کنند  
 موینه آنچه خود را و با اکنون یعنی پوستین معرود شده و شین بر دس راجع موینه بسبب چو او که مود  
 ست او را بکشند پوست او را بر سو از قفس بر کشند و بر دس آرد و یا اگر بر آن موینه از قفس او را زور اخذ  
 آرد و کشند و سو از سرین موینه یعنی اول است - بران جانو کو خود آرای نیست و طبع را باز آرد  
 نیست - بسا املی چه بد بر راستن و کرد و اگر برست بر خاستن یعنی است مر خود را با نچرخکات روباہ  
 میخیزد و کنایت لائق نیست مر خود را و بسا و کنایت از تن و چه تعبیر مناسب بر خاستن است و مر و لم بسا  
 بر خیزد از تن - برون ای زمین پرده هفت رنگ و از رنگی بود آینه زیر رنگ و پرده هفت رنگ و از رنگ  
 بو قلمون و دنیا که هفت اقلیم است و قیل هفت آسمان که هر یک رنگ دیگر است چنانکه لعبا لاجار و دایت  
 است که اگر قدری نیاز بر هفت آسمان بر وزن شود و یکی راه رضا حقتل بگیرد و مولانا فرموده که پرده هفت  
 رنگ از خود آرای است چنانکه از سابق آید چه بسا بایش هفت چیز است ابتدا عروس که بدان  
 است معلومه و آراسته باشد بر هفت کرده میگویند و معراج ثانی ثانی تعلیل و تمثیل است رنگی یعنی  
 سیاه و یکا - بس این جادو و بهار این مختن و چو جادو و یکس و دنیا مختن و بس این کن و بگذا آید  
 جادو و بهار خود پسند و خود آرای است و همچون ساحر که به یکس و دنیا میزد و بدخواه مردم است و این  
 خطاب بر طبق و بیت صدر هم بذات خویش است که عالیا گوشت گیر است - و گوگرد و سحری نه لعل سپید  
 که جویند و روباہ و تو اما مید و گوگرد و سحر که او را کبریت احمر گویند و آن بذات خود کبریت و تمام یا باب گویند  
 که معان آن کوستان وادی نخل است لعل سپید گوهر کانی سپید و زانباک باشد چو گوهر که کانی نخل  
 البته رنگین باشد و آن سپید بر آینه خفته لغت قیاسی کیاست که این جویند طالب فیض از خواجده  
 اند - بگردم و امیزا مردمی که با آدمی خود گریست آدمی و خود که بکاف پاری مفتوح خوش پذیر

والفت کیمرد و شجاع کیمکران مختصر خوبی گیر نوشته است و لاجبته الیوم مردم هم مفرد آمده و هم جمع و اینجا  
 نسبت که گاهی مردان بالغ و دنون جمع گویند و اینجا یعنی جمع است - اگر کان گنجی جوانی بدست و بسنج  
 زمین گونه و ظلمت نیست و نای بدست ای کبش نغمه به غشی و همواره در خلوت گذاری ازینگونه اسلخت بعد  
 و حصول بدست مردم چه در افتاد از میوه خوبیده در ده چه خرابا بود و غل بن را چه خار و میوه دارد و خشت  
 و او یکد باشد و غل بلند و دراز بدست مردم باشد پس خالی از بهر بدست و میوه و خار و برادر چه گنجی است  
 کان است غایت بدست و دینا جوانی جوان بدست و استغفار بفتح کیم و ضم سر و بدین معجزه آورد  
 و حقه که از سفر بر عزیزان درستان می آید بدست سوغات گویند اینجا یعنی مطلق بدست که بدست  
 مهتا باشد از جانب غیب که که در مال انداخته است بدست که بدین آید که اندک از آید یعنی بدست که بدین آید  
 است پس برای چیزی افسوس نیست که بدین آید که از من بدست و در ملک من بدست پس لفظ جوان  
 و جوانی مرد و بدین معنی و یا مصدر است و آنچه بدین معنی و یا بدین معنی و یا بدین معنی و یا بدین معنی  
 فرموده است که آن بالبدست صاحب اول حساب و ناه تر بیان را گویند که جزو لایخبری از زمان بدست یعنی افسوس  
 که جوانی من همچو آن افسوس زمان بود و بدین بدست که بدست است گویان از آن هم کمتر است احتمال غفلت  
 لطیف تر جوانی شد و زندگانی نماند و جهان کوهان جوانی نماند و بولنه شد اے شهاب  
 از من رفت و یا آنکه جوانی همچو آن افسوس شده است زندگانی نماند و بدست حیات کم شد و جهان بدین  
 زندگانی جهان و که بدست از غمتن یعنی کنان که شباب فته است و زندگانی باخر رسیده شادی جهان  
 بر انداخته چنان باید که بدین بدست و لغت بدین بدست و لغت بدین بدست و لغت بدین بدست و لغت بدین بدست  
 که بتباد از سیاق این بدست و آیات لاحد تا این بدست و مصرع بدین بدست که چون سرزمین و احم  
 که شمع علیه الرحمه بر ذوال جوانی افسوس کند و بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست  
 قدس سره فرمود که لفظ جوانی شد و زندگانی نماند و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست  
 جوانی و بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست  
 و بیان کن افسوس است عبارت مختلفه - جوانی بود و خوبی آدمی و چو خوبی رود که بود خرمی و  
 بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست  
 غصبت گویند و بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست  
 خرمی که بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست  
 شو که دست و گشت کار و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست و یا بدین بدست

کردن دست شستن امید شدن - پس چهره باغ خندان بود که شمشاد بالاله خندان بود و پیش  
 سابق است در معنی ملت تپتی نیکوئی و خوبی بسیار رسیده معروف که در باغ باشد و این کلمه مضامین است  
 چهره باغ که کنایه است از شادی شباب مولانا صفت مقدم چهره گفت و الکمال واحد شمشاد و درخت معروف  
 که بقدرشادان و انبست کنند کنایه از قدر مرد جوان است و لاله کنایه از خرد سبز او - چو باد خزان  
 در افتد باغ - زمانه در جای بلبل بلبل باغ و خزان پیر و باغ و شکام جوانی و بلبل کنایه از اطراف مذاخر  
 از رخ و اله شود برگ زلفان از شاخ بلند - دل باغبان زان شود و در من - برگ کنایه از دندان و  
 موسی باغبان مخمض پیر - یا حسین زلفان شود و ناپدید در باغ و کس جوید کله ریخ یا حین گلهای تازه  
 خوشبوی کنایه از سبب طرب کله جستن حالت و من و ان و قیام کس شاد است تا کنه پیر با طرب  
 باشد و کسی دیگر با انبساط و خوش طبع کند چون چنین تدبیر - بلال ای کهن بلبل ساهو - که چنانکه  
 سنج گل گشت زرد و خطاب خود است و گلشن خساره و او سال خور و دیرینه سال - دو باشد بهی سر و  
 آره - که یاد دهنده از سایه بر نه ستم بهی - و فاست مستقیق که بوفته کاف بزبان پاری کشا و زرد  
 خانه و هم باغبان کنایه است از قرب جوانی و رونق کامرانی و سایه کنایه از تن - چو تاسخ خنده و آمد بسیار  
 شادمانه باشد و اگرگون حال - شادمانه در گلشن کار و ایات لایق بیان و اگرگون شد حال سر از باغ گلشن  
 و آمد بنگ - بنمازه بنگ - مازاره بنگ - آینه بنگ - اگرگون کسی از بار دار و سرش بلزد و بنگ  
 اند کنایه از کمال نفع است پس از بزرگسریان گویا دلیل است بر آنکه بر سر ایشان بار گران از پیر  
 شکران شادمانه آمدن سر بنگ شکران سر هزاره بفتح جیم نازی ناقه قوی است کنایه از تن یا قوت  
 و راه بنگ همان حالت پیر پس هر افع تمیل اول است و به بفتح پنجم پای سنگین است اسے پائے  
 است که از جای خود بجنبند - و زمانه در سوزن خوشتر - زان گشت پاییز به خاستن - انی دست  
 مراقبت گرفتن پیاله نماده است و پای من از رفتار بنگ تیتو گویند لاجوردی گرفت - رنج سرخی انداز  
 زردی گرفت - گویند لاجوردی رنگ که بود سیاه چه لاجورد و رنگ سیاه است که از سنگ معلوم بر کثرت  
 میون رنده ز راه ماده باز و بالین که آمد سرمه یا نیا - میون بفتح هاء و ضم یای تحتانی مثانه شکر و سب  
 و ماده کنایه از تن گرم خیز است تخم که قوی بود اکنون از رفتار باز شد است بالین گاه آنچه بوقت زیر سر  
 نهند و بندش سر این مانند ای سرمه را بپیرانه حاجت شده که شستن هم نتوانم - همان بود چو گاهی بلو  
 پا - بعد از خم چو گان مجبذ جلای - بود بالغم آید سر خنک چو کانی پس را گویند که در چو گان باز  
 موافق طبع سوار و خوشن قرار باشد و با پاییز و پس این مصلح تمام کنایه از تن سبک حین

که چیت چالاک بود و صد زجر عبارت از آهنگ الی تن سیک خیز و گرم و اکنون چنان ضعیف شد  
 که بعد آهنگ و قصه از جای برخیزد و در طرب ریحی خانه گرم شد و کفید و شانی پشیمان آید و بدین  
 راه علامت این است که طرب با مصلح شرب را گویند و این باشد دی جوانی مرا دست و پشیمان کنایت  
 از تن شانی پشیمانی تواند که مرکب بمن پیری باشد که من دلت پشیمانی از بدکار است برآمد و گوید  
 که با فور باره مزاج زمین گشت کافور خوار و گوید که کنایت از سر که الی تن است و زمین عبارت از تن که در  
 کوه آن زمین خوانده است و کافور در وی است و مزاج آنرا کافور بری که برن سپید بار و کنایت از  
 جعبه پیری است و کافور بسیار سرد این بیت منسب سابق است ای صبیحت من بآمدن پیران چه  
 سردی گرفته است چنانکه گفت گوی دل بر نفس بایش کند و کعبه خواب سر ستایش کن و گوی این کعبه  
 یاری من رغبت کردن و ستایش ثنائی و سیل فتن نیکند اما فتن نیکم و سر خواب را نیکند و  
 در آن بخواب اما خواب به هر چه مقدس است که به آن خواب کعبه می آید و آنچه میر مانع خوشه که سر  
 حال پیر خزان یادمی آید خلاف مقصود است و عتاب غرضان نباید بکش و عتابی گشت ساقی و در  
 عتاب سرزنش ناز کردن اسی عتاب خویش که در جوانی شریف و اکنون بگوش من می آید که جوانان من  
 التفات ندارد زیرا که مرا می تن از شراب کامرانی می شد و است و ساقی قوت شایع مرسل گشت  
 سر را بپسید و گوش از سماع که در دیگ باشد که بگوید و ادعای بوی باری و طرب جوانی پیری را من کرد  
 سماع می از شنیدن سر و در دو کجای منزل دنیا که از آن کوی کردنی است و بونی چنین کعبه به کعبه که  
 و در آن کند دست بازی فراخ و چنین اشارت بآید که گوشت نهانی لکن کو یک بان و این بیت  
 جواب است بر صد کلام که پس این جادو و جالوت است یعنی این نظامی چون حالت خرابی من نیست که  
 گفته ام پس حسب موده تو که مرا بزم میبخش و نفع رسانیدن میسر آید و آن از غلوت چگونگی تواند پیش  
 را و جواب میگردد که بونی چنین الخ دست بازی ملاعبه است هر از و در وی نووان آید این را از آن نفع  
 است که بخت جوانی و بیرون آمدن پس اکنون در گوشه بایده نشست زیرا که تا شانی پر دانه چندان بود  
 که شمع شب فرو خندان بود و اسی بیرون آمدن پر دانه از خانه گوشه خود در وقت رکعتی شمع است  
 و در یکی خانه چنانکه میگوید چنانکه شمع خالی کنی خانه را نه می در نقش پر دانه را اسی نشان و این  
 او را پس تا شانی آدمی و شمع گشت و خر می او تا به روشنی شمع شب است و پس بر و جوانی و نووان  
 ز دم لاف پیری و افتادگی یعنی هنگام جوانی ضعیف تر بودم و خود را پیر و افتاده و زدم و این نشان  
 ز من بزم من مقید بودم خود در عین شباب یا بنا بر افتادگی و پیری که شد و آنرا و گمان است و عظمی

اینجینست لفظ لاف پس۔ اکنون کی بزم شادمانی گنم + پیرانه سر چون جوئی گنم + بغم نمی و حال غم و  
 بدن پیرانه سر بهاد تشبیه نسبت اسی اسپر که مانند پیران است یعنی سر سپیده و کم موسی اسی اکنون که پیرم  
 نیکونه جوانی گنم و شادمانی پیش گیرم پس این دو بیت جواب یک سرست مرصع کلام را که مذکور شد۔ چو سپیده  
 چو بی که در گنم پانچ + فروزنده + اشارت شب چون چرخ + تمثیل پیرانه سرست در تاب زدن سپید موسی از سر  
 دروی و چوب پوسیده چوبے را گویند که از کنگی و از سپید خود پوست آلوده شده بر منہ آن مانند گشت  
 سوزان می نماید و در تاریکی شب مثل چراغ که روشن تاب نور میدهد۔ شب افروز گرمی که تابد ز نور و زنی  
 نوری شب ز لاف نور حرف تشبیه بقربانیت سابق اینجا معذوف است اسی همچون کرکاس شب تاب که از نور  
 روشن میناید و از سبب یکی شبک ف نورینه حاصل نمکد روشنی شباب که مانند ضیای آفتاب بود و زمین  
 بر شده است و اکنون اندک روشنی پیر و روشن باقی مانده که آن نشان چو سپید + پیرم و گی است مانند  
 فروغ اندک چوب که پست ریخته و مانند نوکر کرکاس شب افروز تاریکی شب پیران فرسودگی  
 نشاط اسودگی مرا شایان نیست۔ اگر دیدی دهنو افراشته + طلب گردن جای آسایش  
 افراشته بیایه تنگتر قی عمر و بقیه جوانی آسایش کو شک و صحرای بیرون از غلوت۔  
 به اسوگی عمر تو گردی + بشادی جهان را گردان دے + اسی بمقابل تمام جهان بشادی گردی  
 چو چین گردی در مقابل گردون باشد۔ پس تمام عالم بمنزله عوض شادی باشد کذا فیہ۔  
 چو روز جوانی بیایان رسید + سپیده دم از مشرق آمد پدید + روز جوانی همان جوانی  
 که مانند روز و شب است سپیده دم بهای پاری سپید صبح که اول از مشرق برآید کنایت از موسی  
 سپیدست و متحرک عبارت از سر و دے که مشرق روز جوانی است و دے بی بد و جاک سیاه باشد  
 به تدبیر آن که سر چون خشم چگونگی پیرانه سر بیرون بزم + سر نهادن خواب کردن  
 و آسایش گرفتن و چون بمعنی چگونگی پیرانه سر بیرون نهادن بیکار شدن و معطل ماندن  
 کذا الفادہ مولانا رحمه اللہ و قیل سر نهادن و کارے مشاغل شدن و ران دے از  
 کار بیرون نهادن از عهد آن کار بیرون آمدن آسے چگونگی کارے را که یاد کار از من  
 مانند پیش گیرم و آن کار را بر انجام رسانیده فارغ شوم و این بیت بهر دو معنی جزای شرط  
 است و هم جواب از سپید و آن آمدن به مردم آسین فامه نسیم۔ سر کو سر و بار باشد  
 بستج۔ سر نیکاه او مشک باید نه علاج + سزاوارت کنایت از مرد بزرگ شان  
 که لائق تملک شدن و کرامت باشد و سر نیکاه جاک جمع شدن استخوان

لاف  
 زنده  
 صحنه جبه  
 سپید  
 پیرانه  
 سر

سیرین کہ آدھے بران منے نشینند و مشک سیاه و عسج سپید و این بیت علت سالیست  
 یعنی من اکنون در حالت پیک درین تدبیرم کہ خواب گدہ شدہ بکارے دیادگار کے  
 شاغل شوم و جے کار و معطل نشینم زیرا کہ مرد سزاوار تاج را چنین باید کہ از بس شستن در  
 محنت کار و رنج کشیدن بسیار سرنگاہ اوسیاہ و نثار باشد نہ از تعطیل بے کار  
 سپید و بے دماغ آئے مرد را باید کہ محنتے باشد نہ ناز پر و زوہ و سالیس طلب بیت  
 کہ از کثرت شستن بے محنت سیرین گاہ مرد سیاہ شود کہ افادہ مولانا قیس سرہ و شتارح  
 میں بیت مقدم داشتہ مرد و جمال پیکر انگاشتہ است و از مدار لافاضل سیرین یافتہ  
 سین بھنے رنج نقل آرد وہ یعنی سکہ کہ سزاوار تاج شہر یارے باشد سرنگاہ او آئینہ  
 محل زخ اوسیاہ باید نہ سپید چہ تاج بر سر نهادن و سکہ پیش گرفتن کار جوانان  
 مشک موے است نہ لائق پیران سپید بگویند نیکہ جوان نیم ازان پایہ معذ و لیم  
 و لٹ و جوان ازان منے آید کہ چون ہم آستینا کند دست از دار و گبہ کوتاہ باید گرفتہ  
 کلامہ و میر علی شیر رحمۃ اللہ علیہ نوشتہ کہ سرنگاہ بھنے سر نہا گوش است چہ سیرین بھنے  
 سر نیز آمدہ است و متفکر کہ ہمگام شدن موے اول سرنگاہ مرد سپیدے شد  
 یعنی بے سر کہ لائق تاج باشد آن سر لائق سیاہ باید نہ سپید پس تاج بر سر نهادن  
 کار جوانان است و کلام چہا تر کے مشایان سپیدان و آنچه صاحب رحمتیکہ سرہ و نگاہ شکر  
 و ازان میانہ سر گرفتہ کہ جائے رویدن شاخ سر مخالف مشہور است اگر چہ در حاصل  
 منے راجع بقدرت شیر است۔ ازان پیش کا میں ہفت پر کاہ تیز کند خط عمر مر اریز ریزہ  
 این ہفت پر کاہ تر اشارت ہفت افلاک کہ مانند پر کاہ پیرامون دنیا تیر گر دند و  
 خط عمر و صفات بیانہ ریزہ ریزہ پارہ پارہ پس عمر را باز مت پر کاہ خط گفتہ است کہ گویا  
 زمانہ غافل خط بہت قدیم است و فلک مانند پر کاہ بران اوست۔ دارم بہر زخمہ دست خویش  
 بگھمدارم و اگر بہت خویش بدم زخمہ آنچه بدان بر لب و باب و مانند آن را بنولزند اینجہ  
 کفایت از ذہن سخن بگویند شہر دروازے است و دست بھنے قدرت آمدہ یعنی  
 ہمیشہ زمر و ن بھرن شاعرے حفت و قدرت خود و حرف سازم و بدین سبب  
 صیت ہستی و بقا خود را بگھدارم چہ آنکس کہ از دیادگار رہا نگویا زہد است باہر باہاں  
 دیگر و میں طلب گفت بہر مھرہ حق بازے کہم نہ باہر باہر کان چارہ سازے کہم نہ



و بعد از این مشعبدان از حد بیرون آرند و بدان چشم بندی کنند گنایه از طرفی صلیح و بد آن  
 شاعریست که اظهار آن مانند قه بازی و بازیگریست و در دلت و غرائب و اماند آنچه از سکه  
 یا دگر بماند و بلبل یعنی بر لے بر لے ساختن یا دگر خود حیل که کم و تیسرے غلے شیر  
 وین و دوسیت خلاف ظاهر رفتہ در شرح او باید دید که معنی شرح کرده او خلاف سیاق کلام  
 است اگر چه نے فغنه عجیب است - چو بهو اگیل ازین بل گذشت نه گیلان ندرم سر باز گشت و در بهوار  
 گیل سپ گیلانے کہ بهوار سے باشد و گیل و گیلان بحسب کاف پاسے نام ولایتیست مشہر کہ بجا  
 جیل و جیلان کویند پس گیلان کنایتہ از دنیا است و بهو اگیلے روح پاک و بل کنایتہ از تن خاکے  
 کہ آپ روح از ان گذر شغنی و رفتنیست پس روح را بنا بر سرعت سیر و ازین عالم رہو اگیلے گذر  
 اگیلے بدین صفت معروف است و دنیا را بجا از مت گیل گیلان قرار داده و آنچه شایع از در بهوار  
 کا بد خواجہ گرفتہ و بل کنایتہ از فلک ساخته است تمام خلاف ظاهر است مولانا فرمودہ کہ این بیت  
 علت سابق است ای بماند خود چاہ و یرون در کارست زیرا کہ از مرگ باز گشتن نیست بدون  
 یادگار چہ کس مرا یاد خواہد کرد چنانچہ گفت - وین راہ خوانید و چون سن بسیست و یار کسی یاد  
 نہ نیجی کہستے ست ماین راہ و دنیا خوانید و غفٹے مرده وین ازین بیت از یاد دنیا و یرون مردگان  
 انتقال کرد بیا و آوری خویش و گفت - بیا و آوری کبک تازہ دوی کہ چون بر سر خاک من بگذری  
 کبک دوی پرندہ معروف کہ او را آتش خوارہ نیز گویند و غائب بر دورہ کوہ جای اوست پس کبک بد  
 تازہ کنایتہ از نوزاد و دنیا است ہر کس کہ باشد و شایع طالب صاحب معرفت گفتہ و مصرع تمام  
 بدو بیت لاحق بیان صورت یاد آوردن واپسان ست مرخواجہ را - گیاہ بینے از خاکم انمختہ  
 سر کے سودہ بالین فرورختہ بالین فرورختہ تفسیر سر سودہ است اے مرد تن من پاش پاش  
 شدہ باشد و تواند کہ بالین عبارت از استخوان پشت باشد و شایع سرین بغم سین نوشتہ یعنی  
 سر را ہنابس ہر یک مطلب علمیہ باشد - ہمہ خاک فرش مرارہ باد و نکرہ در من پیچ ہم عہد  
 یا و خاک فرش خاک گور ہم عہد ہم زمانہ کہ دست تداران دینا اند و چون مراد ظاهر بدین فرسوی  
 بینے - تنہ دست بر شوشہ خاک من + بیا و آری اگر گوہر پاک من نہ نوشتہ  
 بودا پس سے پشتہ و نیز علامتے کہ بر سر قبور شہداء نصب کنند گوہر پاک تن خواجہ  
 کہ بر دنیا فت صافی شدہ است کذا اقید پس بیا گوہر پاک من - فتائی تو بر من سر شک زد و در  
 فشا تم من از آسمان بر تو نور و دورای از سبب دور بودن من کہ از تو غایبم نہ آنکہ نزد یک گور من بجا







بسیار خوانده شود پس کمر در زمانی بضم وال باشد ای مشتری و صاحب ستانده نگویید باشد  
و این گوینده عطا کنند مردار بد سخن باشد خلاف استعمال ثانیه است ۱ دلی گوید بجان خراشی بود  
کنند ای که بے دور باشی بوده ازینجا سر کلام است در بیان خوشخوی خود و بدخوی شاگرد و دیگر از اول  
دل مردم خوسته و جان خراش یعنی هیچ و غم که خراش شده جان و از اراده دل است و دلی و گمنام  
بیا موصول خراشی باشی تا نکیر است و کمره کوشه که در مصرع ثانی مخزن است بقرینه مصرع اول  
کنند لو که بے دور باشی بود و دور باش زیاد و دشاخ که بزر و جوب هر صرع کرده و رفیق پیش نشان  
سے بر وند تا کسے کند نیندازند و مردمان نیزه را دیده و در شوند و راه خانی کنند پس آن نیزه و افتر  
کنند خصم است و مصرع ثانی تمثیل دل تشبیه جان خراش ال بدور باش کنند از جوت خراش  
و از دست چه آن نیزه هم جان خراش مر کنند انگن مے باشد معنی بیت آنکه آن دل کجاست  
که بے غم و رنج باشد و آن کنند کجاست که بے مزاحمت دور باش است یعنی به دل و انداز رنج کشی  
از خضم لازم است چنانکه هر کند و الا دور باش لازم آیدست مقصود شین علی الرحمة که از تحریر مولانا  
مفهوم شد و سوائے این معنی که در شریح از بعضی آورده است اگر چه بابت سابق آنکه  
لایم است اما از مقصد خواجہ بعد دست از فصیح رحمت رحمتان نوشت که از سخنان لطیف از دل  
تا عر بے جان خراش کجا دست دهند بلکه بمقت و محنت از دل بایند و نه ایست که مقصد  
از امر دیگر است که هر کس را از مردم رنج در پیش است و برائے دفع رنج دل امر حمت اختیار  
نراست خود و بیکند چنانکه دل شاعر رنج کشته از تکالیف مردم و پیش ایند است و از دست  
تا آسود و گزاید چنانچه از بیت خامس لایم هم از تائیل ماشه پیدا است مگر بار رنج را از دست  
که تا از یگان رنج ناید بدست از آنجا ازین سبب از یگان مفت و بے رنج پس از خود کس بدست  
مثل است و گنج مثل نمایان بخراش برین قیاس است و مثل لایم در نسخه مولانا بجای گنج  
نمانے مهر واقع است و آن که هر سیت که در سر مار باشد و آن را مهر مار گویند و اینجاست  
از آن گنج است که در مصرع اول مذکور است و وجه تعبیر لازم است ما در معنی چنین نوشتیم که مگر از سر  
گنج برائے آن باشد است که از گنج غلبه رنج رساند و دل صاحب گنج بے رنج باشد و وقتے که گزید  
ما ریافت بمواریه بر خواہد یکن پاس ارے طرست گنج مے ساند استے کلامه و عنیک فہم  
مرامہ اگر نخل خراش باشد از تاراج بر طفل یا بد گزند اسی سر کشته نخل بسبب عدم تاراج شدن  
دست بپوشنه توان پاس را داشتن - بجا کتر نقش بگذاشتن - اسی جو شنه موجب پاس را داشتن



وجود من باز موجود و برپا شده است بقیامت بمن باید و خواهد بود کسی همچو من بخوابد گفت پس چشم  
 یک ماه سخن بد خدمت میان بسته چون سر دهن نه شایع از رنگ جهانگیری تفکر ده که بر سر تن خنده  
 راستن است چه راستن یاده کردن چه است که سبب خوش آید کی باشد همچو جامه زیبا پوشیدن  
 سر نه کردن که مانند آن بر کستن کم کردن چرخ بر لے جوی چنانکه فضل شایع را می برند و موز اند را مقرر  
 کنند پس معنی مناسب باغ است که فضل خوار می ترشند تا زیبا نماید و موز بپار دد سر ویرا سنے  
 باغبان که درختان را پرست سازد و اکنون باغبان سخن زیر بحث آن هم که در خدمت باغ سخن کم ترست  
 راست استاد هم همچو درخت سر و که پیاده است گویا خدمت کسی مستعد است فلک در دراز فوس  
 هر که مدلی بای بوس همه فوس بود و یاری است هر آتش که درون کسی سر مدیس قوم و غالب قران  
 یک بوس خادیم با وجود آنکه مانند فلک از استن ارم دم دوم در بنگان غالب از راه فاضل و فرست خادیم  
 یک کسم و یک کسمی ندارم و در کمال فلک از فرست با کمال فلک می مردم است که مانند دولا زبر و زبر  
 خاکیان گردش می دارد و چون بر جیس در جنگ هر یک گمان دلمان دارم و بر نامر کمان نه بر جیس  
 بالکسر نام سار و شتری که خانه اصله اوج قوس است هر یک گمان هر دشمن و گمان بر دشمن زدن  
 یقین در تاراج دشمنان قوس و مستعدای تمام دارم لیکن کمال حکم و کین و ایشا را اید انمیر ستم  
 و گمان بر جیس ستم قوس است و گمان خواهد قدرت باطن و گمان و گمان از تجنیست - چون هر  
 دوم در ترازو میزنم و ولی چون دهم بے ترازو دهم نه زهره نام تاره معروف که خانه اصله اوج بر میزن  
 ست و از دم دم و قوس مرادست و در ترازو نهادن حاصل است که بے ترازو ولی حساب و بیار و در دم  
 زهره خود او که در ترازوی میزان است آبی دولت دنیا حاصل مست و فقیر ظاهر بے ختم و لیکن  
 هنگام دادن بسا کین بے حساب سیدم دانند دیگران بیلیم و پیداست که فقر را بے راه دولت  
 و شسته در تصرف است و هر چند خواهند به فلما جان ایثار میکند که افسند و آنچه شایع گفته عظامی صلیم  
 کلام ظاهر است - بخندم پرانده کس برق دارد که از برق من در سن افتد شتر از اے برانده کس  
 شادمانی نمی کنم زیرا که از خندیدن من ضرر بمن عائد گردد چنانکه در مخزن فرموده تیر میفکن که برف  
 است و مقرر کم زن که فرس بانی است پس از برق خند یک جرق دارم است و شتر از افخاد و سوخته  
 شدن بهر خار چون گل صلا زخم بهر زخم چون کس لای زخم نه مولانا فرموده که خار زخم  
 اینجا بمعنی لازمی است که آرم دم موز باشد و ایراد خار با گل زخم بانے ثمنے از لازم است و صلا  
 بمعنی آواز خلق نیک چنانکه از تشبیه گل می آید که صلا گل عبارت از بوی

خوش بختیدن دست و در شمع خوش خوی را بکل خوش بختی غیر کردن شمع است که لک از نوازنده شادمانی  
 مقصود است چنانکه از تشبیه نے میخیزد که نے را در شادی نے نوازند و هر چند که او از خیمه زند  
 و او را خوش برادر و صلاب و نوازے میا کے عظمت حاصل نکند که بر کے از او را ادرا خلیفانہ  
 و شادمانہ پیش آیم دوری انتقام نزد مانتہی دیش بدگویان نمودن خوشنوی خجک کیم و مودی را مثل محسن  
 صلا بکرم زخم یعنی بنابر آن گفته است که از خار مودی گرفته و از گل مر و محسن منے اول ظاهر تر چنان  
 حکمت مگر آنست که این دل سوخته که خار خوردن شد از سوخته دل سست دل آزار یافته از مردم و  
 خار خوردن آزار کشیدن از سوخته بر کرده و شادمان تشبیه تالش دین است که به چند خار واقعه و به نرم  
 بسیار در آتش اندازند شاد و از سوخته تر شود پس این بیت تخیل بیت مقدم است به خود یا تندم دشمن  
 شوی و جو این دوستی عیب گوی و دشمنی و دوستی بیانی تکیست خود به تکیست منافست است است  
 شود دشمن بر که باشد و عیب گوی دوست بر که باشد بخوابد گمان نشود از مال غنیمت بدست آوردن نیام  
 بر خیمه خوابندگان گدیان بی نو گویند مفعول چشم و پدیدت که در ابرام دل مالے محبت باشند و  
 عالی از بخل و حلیت - تا که بر تو بگویم که در بختی نه بدین جو تو در نشان گنم نامے نه اسے  
 بجای جو که گندم ناد جو فروش چینے آرد پس معارضه ثانی به معنی که و جیاست زیرا که بین کلام  
 نه اند جو فروش گندم نه است که معنی مکاره و حیل است یعنی همه معاملات من بر دم بر صدق و  
 راستی گذر آید پس پیش چون آفام که است و فرو فروزان فریب اندکی است و فروغ صفت  
 دل نکو خوبه بر دم و اندک یعنی نیست است مال نه است پس پیوسته چنان گندم که در پیش  
 رویش نه حالت بر دم اسے بجای خود عیب گنم آرد یعنی تیر سار شوم نه بدگوی که با گفتن زبان  
 گندم به بادش نیکی بپشمان گنم اسے سخن بد گفته بدگوی را بر رویش ظاهر سازم تا شرم و نشود  
 بدگویا و گفتن یک گوی و یک خواهی اورا پشیمان کند که در حق چنین یک مرد به بدگویند نه بدگویا و بدیش  
 را نیز بد کرد آن گفته باشد م بدانیش خود اسے در حق دشمن خود سخن بد بگوید و برادر از آن  
 بدگوئے خود دشمن خود خواه شد چه دشمن بدگوئے من دشمن زیاد و خود کرد و بدنام آنکه  
 او بگفتن بستی عذاب آخرت میشود پس بیت اول در حق من است ثانی در حق  
 دشمنان - بدین نیکی آرد بر من مرد و بدین گمان و از نیکنان در دهن و فاعل نه مرد و آن  
 عالم بیکان صفا و اولیا و نیک نامان شان و امر که بعد از احسان یاب نام اند نشنیده  
 بسبب نیکی و اوصاف حمید خویش که آید همه با بیان کرده مردم و مردم را در طرف دیگر



کاران و چنگلمان بر من در و فرود آمد ای اسلام و دعای من گرسانند - درین حال گریز گزیدم  
 ز بستان که نیکو دان شوم و اینحال حالت حیات دنیا گردان شوم ای بهرم و نیز نافر بشادی حالی که خواج  
 را ندانم گانی بشاد و مانیست و مردم زیارت اومی آیند - شوم بر مردم ریز خود در نشان - نیم سر کشی ملک  
 سرکشان - ای هر که روح من یکدم آتیا رسالین کند - من بگردم قمتی خواهم نشانیدی در مال و برکت  
 افزایم و پست که از نذر بر دکان برکت پیدا آید - هر که من سر کشی و منکر من باشد - در باره من بدگوید و را  
 مکافات آن - ای رساغم و شایع گفته که هر که بدود و فاتحه مرا یاد کند - او رحمت و عفو کند و عفو کند  
 هر که متوطن من نشود از دوسه اعراض کند - باز آمد بعبقت خویش گفت - زلی آلتی و انما نیکم - جهان باد از باد و ترسد  
 تنج - سبب آلتی بی کمائی عدم حصول مرتبه لایت کبری و نیز بعبقتین نام - خجست نازک از باد و سخت می شکنند  
 از باد و سخت مرا دست چنانچه در لاحت فرموده - همان به که با اینچنین باو سخت بیرون - و مردم چون  
 غنچه خشت یغیر التزام کنه خلوت از من نه بر آست که بنور ز عار کمال باطن تنج - و بیرون آمدن غار و نگو  
 خلوت مرا بر حصول کمال باشد چنانکه حال بهتایان ملوک است بلکه من از جبت شرف باطن خبر از کم و جهان  
 مانند باو سخت شکننده و بر زمین آمده است از آن بیرون نیامد که فغم من تیر و زوالاتا پس هر دو پدید است که  
 بسا اهل الله با وجود کمال باطن خلوت را لازم داشته اند اوقات موعود ایشان ضائع نشود و بنابر این معنی حاجت  
 نیست با آنچه شایع از تنج میوه معروف خوشه که کل در در کوزه و خنجره بردخت بجهت زینت از دست برداخت  
 خراب نشود و در آن کوزه پرورده و منته گرد و آب کس می تواند که اس بیت اشارت باشد بزمین بودن شایع عالم  
 که خود را بدین سبب تنج است کرده باشد آبی مرا قوت بیرون آمدن و پایی رسته قرار کردن است اما از  
 خوف حوادث روزگار بیرون نمی آیم اما معنی اول است با آنچه میگوید - نشان آن کس می درین عار - شرف  
 کرا بود چون من چراغی شکوف - شرف بزار پارسی غار عین کمانیه از دنیا که خاک و بیس مردگار فرورده است  
 چراغ مردم صاحب کمال شکوف بچهره شین جو و فتح کاف پاسی و نیز زکی با شکوه از مردم و غیره یعنی از شایان جهان  
 درین غار تاریک نیامد من صاحب کمال روشن شدل و پیش سلاطین دنیا نبوده است و پدید است که شایان  
 پیش ایشان باشند کذا افاده مولانا بعضی بنی بجای چراغ حریف است و آن هم درست که در غار  
 تاریک هم چراغ در کاست و هم حریف یا غار باز بلباس دیگر گفت که - نه دیدست بر هیچ رنگین - بلکه  
 سبک آواز تر بلبل - مولانا گفته بهم رنگین گل بعضی بهم جاست تاریک چو مثل رنگین جایی بلبست  
 و عالی که نزه خوشگویی و شاعرانمورای بهیج بلبست جاس خوش از من عالم آواز نبوده است اما  
 اظهر آنکه شایع گفته که رنگین عبارت از مذهب است ای بهیج بشاعران صاحب سلاطین با از من بلند آواز تر





چنانکه هر خلق بنده و مخلوق است و در بند نهادن و بند کردن و عبادت است ای چنانکه آسمان بر جهان و خود بر همه است  
 که رازی و دیده نشود چنانکه من و جبر و بر خلق بسته ام کسی بمن نه نیاید - ندانم که دوران جهان بر او چه بگوید  
 و جهان بر او چه ای ندانم که نه چون بگوید و در جهان چه چیز بر او قوی می آید - یکی مرده شخص هر مردی بدانند و آنچه که در  
 خدا کاروان و شخص معنوی وجود و مردی هست دل که بدان سیر بالا حاصل شد کار و ایایی نسبت صاحب کار و کاروان  
 جنس و اگر کسی چه کاروان اصل کار و راست و کار مردان گشت چنانکه شکار میگرداند که عالم و مولانا یعنی کاروان معنی  
 گشت پیش جاست و مردان از ان متاع تجارت یعنی از قسم مردم عالم است و نه از جنس تمام دنیا بلکه از هر مردم تمام  
 و در حقیقت بیاد تحقیق آباد و در شایع کاروان معنی مردم فانی گفته و کاروانی تا نکلیع فانی باشد یعنی نه ای کسی  
 ام نه متبوع کسی آنچه میگوید غیر گفته که من تن مرده ام و از کمترین طالع ام نه از متبوعان و نه از متبوعان خلاف ظاهر نظر  
 است بعد از آن که نفس نیز غم بدان آنچه هم جستن - غم و کینش گفتار اند که بهشت دل سوزان بر آید و بدن  
 اشارت بیک نفس بعد از شقت و ریغ و کد یک سخن سوزان را از ان میگویم تا آنکه در مرده آسوده نشود و سر کشاد خود  
 بدان جرس شما نیز غم و مولانا گفتن منجلی خبر شدن آورده زیرا که جرس را بیک بیداری مینماید و شغل من بخواه  
 بسوی خود و من است که بر تمام حالت یعنی که تا بخیر فانی از یاد و تعالی نشوم این جرس نفس را نیز غم - ندانم کسی کو  
 بجهان و بقیه و دوست ترا و از انوشین - ای یار من در جهان کسی نیست که بجهان و بقیه و باطن ظاهر و باطن  
 تمام و اخلاص تمام مرا از خود و دوست ترا در غلبه نه زنده بگردانم و می برانم کس جستن را خود بقیه یا تمام و کسان  
 خویشا و ندان آشنایان یا دوستی من بخود خویش و یا رست ای کسی را یا و مهر و ان خود و ندانم که بیا - خویش خود و ذات خود را  
 یا ندانم علیه کس خدای این معنی بگویند و گفته که تحقیق است ای یار خود را در خود یافته ام بهو تکلف با بی هنر تکلام به  
 عاشقان نیکو بدشوم - همان به که معشوق خود خود شوم و نیک معنی بسیار متعلق به است ای آری شش  
 عاشقان ظاهر هر کسی بمن دوستی دارند و ما قبت کار تمام بدایم ترک دوستی ایشان بهتر است یعنی انهم که همه شوم معنی ان  
 خود ظاهر است - اگر دوست روزی ز بهر کسان - خدمت رزاق و روزی رسان - ای اگر دوست کسان را بسبب محبت  
 ظالم نرسد گو که نرسد زیرا که رزاق و دوستی رسان بکس ظم است پس - در حاجت از خلق بسته به به بهر بابی  
 که آدمی بسته به به حاجت حاجت و بابی معنی بسقتن در حاجت و حواسست خود کردن از آدمی را زنده در مردم نیست  
 خلق - مرا که شکی بود آن و دسترس به که گزارد می حاجت کس کس به دسترس تو گوی زیاد و این که در اصل است  
 گزاردی محض گزاردی ای بگویم بخشی بکس را بی حاجت - تمی پس این بیت تقریری است و میباید خواهی دیگران که کار  
 عمل شد است باز آمد در بیان باعث خلوت و پاس سخن و روی ددان - گفت - درین منزل خلوتی از بیم خون و  
 نیامد مگر درون از غلبه خون و منزل خلوتی عالم دنیا از بیم خون از خوف شکسته شدن خود و غلبه نایب از عالم است

اولم خوانان برگزیده و مرمیت خوانند که مرامت مولان و مامان بهشتند و پاهمیلین آن خوار و متذلل اند  
 یعنی در منزل دنیا و اندر پیش خورشید همار از اندا و اهل سوچگارست از دایره خانه خود بیرون نمی آید و مرامت خوانان  
 با شتم که افاده مولانا و آنچه شایع گفته که از خط فرمان حاکمان بیرون نیایم و بر جاده شریعت شتیم با هم مرامت  
 لا حق نیست - بهین حال خدا آن کسی چون بود که مذنی منزل خون بود و تحیل بیت سابق است و لفظ محال  
 موقوف باید خواند که مذنی یعنی سید و مقید صفات است منزل خون که آن عبارت از جای خونریزی که مردم بر قتل  
 میزدند یعنی در باب انجیل که کسی سیر کائنات است چگونه خدا را باشد و از خانه بیرون آید و در نسخه شایع خبر  
 است بدین حال کسی چون بود الهامی کسی که محبوبش ندان نیاست با انجیل را قاست او در آن منزل چگونه بود  
 بند و معنی اول که مرامت مولانا است آنست بمقام است - در حق را کل براند و ده ام و دین - بهین اسوده ام  
 و معلق با صفت دیگر که از آن راه رفتن بخلق باشد و کل براند و ده ام اسی نگل کند ام این راه دنیا که با کائنات  
 نیست آیین و وقت اشارت بدین دایره غلطی - چهل و در خود را گفتم مرام که دایم از چهل و در خود مرام  
 را علامت اصناف مرام بخود مرام گرفتن باز داشتن از روانگی بدین دایره و پدید است که دایم پس از چهل و در  
 بنفرا کامل شود و بوسی خوش به چهل و در اینجا نیت از اندک زمان است و اشارت بچهل سالگان اسے خود  
 را چهل و در مرامت کند بدان خوی پذیر گرد و کذا اند - چو در چار بالش ندیدم دنگ و شتم دین  
 چار دیوار تنگ و چار بالش را می موقوف تحت و مسندشان امر که بر چار بالش نگنجد و ایهام بار بعهده  
 و چهار بعهده دنگ فرصت اسایش می چون در مسند عیش دنیا آسایش نیست بلکه هلاکت پیش آید از آن عرض  
 کرده و چهار دیوار مجر و خلوت بیستم و سر خود گرفتیم - نزد خشک از اشک خسار من و بکجکل براند و دیوار من  
 مبصر اول لف نشر مرتب است که خشک شوق آبی بیان ترست و خسار و لاغر از بیاضت بیان خشک و فاعل  
 براند و ده همان نزد خشک یعنی با اشک نزد خسار خشک خود دیوار خانه را کجکل ساخته اند و ده ام اسے ساختن  
 بفقر و فاقه نموده ام دیوار از اینگی و اوم و آسایش بخشیدم که افاده مولانا و میر کلینیه گفته که از کاه و گل دیوار  
 خانه را براند و دن نشان فقر است و از گیم و چون بر راستن نشان و سنگاه است پس انجین اشکات است بکمال  
 و بیاضت است دین تقریر خوب است اما آنچه گفته هر کس که در جهان است البته رطبی و یابی و در و طبیب یا بسن  
 بهین اشک چشم خشک خسار است که آن هر دو دیوار تن خود را می کشد که ده ام عمارت نموده ام اگر چه غرض نفس امر  
 صحیح است لیکن نظر بسوق کلام که در بیان خلوت گوشه است نه در استحکام تن حاکمی خیل بهیج است فافهم و نصف تا  
 اینجا بیان اختیار خلوت است و اکنون در بیان سخن بر وی میگوید نه هر چه که انداختم در دهنش و دری باز و اوم  
 بجز بر شاس و جو عبارت از طعم سهل اندک که قوت لایق باشد و خرمش کماتر از تن درنگ خواهم علیه رحمة





که تمام نموده و بطریق غیر بدست فرام کرد و ن بلازمت گریا بهست که مذکور شد و پدیدت گتا و از ده مطرب  
 گریا بهین نرنگند شود چه صدک آن جمله او باشد بخلاف سر دے که در دشت فراخ بے حجاب باشد  
 چه از از ده آن بند خود بلکه منتشر گردد و دست بر نیاید پس مطرب را تمام موز در صورت می باید چنان که  
 محکوب او پاره پاره گردد و کذا فهم من تقریر میرعلیشیر عمه الله تعالی و آنچه شارح از دستها فراخ کلام  
 فردوسی طوسی و استادها در از شاهنامه او گرفته است خلاف این سباق و سباق است که لایغنی باز در پیش  
 سخن در تمام بیگفت - چو بر سکه شاه زند میر نه د چنان زن که گر شکند شکست - سکه شاه یخ آمین  
 که در ان القاب سلطان را میکند و بدان سکه بر درم و دنیا ضرب زند تا مرص شود اینجا کنایت از فصاحت  
 و بلاغت کلام که مردم سخن شاعر مست اخی چون خواهی که نزد سخن خود را بر سلیقه بلاغت بر نه چنان  
 زن که اگر آن راز زیان شکسته گردد و شکسته و انفعال نبرے یقیناً نقص کردن مرغان سخن ترا  
 حکمت و محال باشد یعنی سخن تمام پرازیالات غریبه باید گفت تا در پیش جوهر بران سخن مقبول گردد  
 نتایج اینجا گفتا ظاهر کرده است و شہرت دے باید دید و مولا قاسم سره این بر سه خطابیات را را به  
 بهر یک از شاعران سهل چند آسان پسند نموده است چنانکه از سابق می آید که - نه بکس سکه سخن گفتن  
 است و ویای بی بر اسے مقابل گفته اسی سجا که در سقته باشد و سقالتند ریزه سفال سقالتند بجز ریزه  
 آوند گلین بد و نیز پوست خشک سخت و از نجاست که پوست با و او گرد و کان بهم سفال سقالتند و نه و در گرد  
 به معنی سرد و ناخوش چه و تیکه و گریا به سر و گفتند صدای نا شایسته از دیوار بر خیزد و در پشتونده از این  
 سیکرد و دشمن پذیرد یعنی اسے شاعر سهل پسند می خنهای سهل مضامین پسند نمود اینان باید که  
 شد پاره چند سجا مرور یا معنی شده هم آن را سر و ناخوش تصور کن - بعد از این آن است بامی قوت بی نام  
 و تیکه فراخ عدلت از مقامات و مضامین باید که تمیز آن اس بلند با و آواز کنایت از بهر سایندن خیال  
 به نظر آوردن آنرا و مولا کنایت از قوت تفکر و شاعر حاصل معنی آنگاه اگر از ان مقامات عالیہ تمیز سخن کنی پس  
 تمام فکر کن و اندیشه را بکار بر که از بهر سایندن چنان خیالات و ظواهر آوردن تا نهایت تفکر و شاعر باشد  
 اگر دو و محبت تمام در گفتن و بیس همه کنایات و استعارات این بیت باغات و ملازمت نقطه دست  
 که در بیت سابق بدست - چو بر سکه شاه زند میر نه د سخن و زند بر سکه شاه زند و معنی  
 کردن نیست اخی اگر از سخن خود را شہرت میابی که مقبول افتد چنان ده که اگر آن را شکست  
 مضمون سخن ظاهر شود و شکسته اسے بے قدر و شمر سار شوبے پس شکند لازمی است کلام مولا را در  
 وَمَا لَکُم مِّنْ حَیْثُ وَاحِدًا یَّمَا أَتَمَّ الْقَصْدَ فِی الْعِبَادَةِ کَمَا جَاءَ فِی الْقُرْآنِ وَ مَا لَکُم مِّنْ حَیْثُ



و کان غارتیدن بدان شود که نه غارتیدن تاراج کردن و لغارت دادن و نه قطع تجارت است قطع باقی با  
 بازی این نمود که و کان شاع اود غارت کردند پس این بیت تمثیل شکسته شدن نه قلب سخن تست و  
 خرابی ها حسب سخن از آن و جهود مفرد و جمع آمده و اینجا مفرد است که یای و حیات بدو طاق شد  
 نه انجیر شد نام هر میوه نه مثل زبید است هر میوه نه مثال است بجز فرق شاعران عالم انجیر میوه معروف در  
 غایت شیرینی که خود را کلیل و زراغ است و زبید بالغم بروزن تصفیه نام زن نامدن رشید که اصلاح و  
 زبید شهوت میوه معنی زن که شوهرش مرده باشد و هوس نفس نگذارد یعنی شاعران یکسان نیستند  
 بلکه بر یکدیگر تفاضل و مرجحان دارند چنانکه هر میوه مثل انجیر نیست و هر میوه مثل زبید نه که اگر انجیر خود مرغ  
 بودی فراخ نه نامزد یک انجیر بر بیج تلخ نه گویند از کثرت شیرینی و چسیدن شیر و انجیر مرغ نتواند که انجیر را  
 بخورد و گرنه تلخ که بخورد چسیدن آن جو بیار آید و متعارف خود را صاف نماید و حاصل آنکه سید از یک مضمون  
 غریب لفظ شیرین بر کس نیست و قیل میوه انجیر در هر گاه مختلفه باشد و از انجیر تلخ مرغی دیگر نیاید پس شاید که  
 شیخ علیه الرحمه کلام خود را از کمال جلالت لفظ و چسبندگی مضمون آن با انجیر تشبیه کرده است و شعرا می معصر  
 را نسبت بزراغ نموده که کمالش اقتباس دارند و دهنند و بر این دهنند و ستان و بکس دزد باشند و اگر پاسبان  
 مثال دیگرست و دهنند و بالکسر شخص منسوب بهند که گاهی بعضی دزد و سیاه مستعمل گردد و گاهی بعضی  
 پاسبان چه مردم دهند تا نیز محل غالب سیاه فام اند و نیز دهند و پاسبانی ضربا مثل چنانکه دولت مند این ایشان  
 را اگر دشمنه بازگاه و دیوان می نشانند حاصل آنکه شاعران زمانه اگر چه بحث تراک و صف سخن گوئی  
 بهمنس اند که همه شاعران توان گفت اما در حقیقت یکسان نیستند بلکه در شعر و دیگران است و یکی سر مایه  
 داران خود مانند پاسبان آنچه بعضی از دزدان سر و همه الله و از پاسبان شیخ نظام الدین و دلوئی  
 خراهند و اشارت بقصه مشهوره کنند اما کاذب است و باین مقام غیر مناسب - من از آب این نقره تابناک  
 جدا کردم و لودگیهای خاک و اضافات آب بنقره بیانیه است و این نقره تابناک اشارت با شهاب  
 خواج و همه تصنیفات او که مانند سیم خالص اند که دورت و غش پاک است و مولانا اشارت به سخن این  
 کتاب خاص کرده و تقریر بیات لاحقه لودگیهای خاک است لکیماء شعر که از مردم طامع اسباب دنیا  
 میخیزد از این بیکر آنکه کسایم بر بند نه که باشد رسیده چون گل بلند نه این بیکر اشارت بکتاب چه بیکر بعضی صورت  
 مجسم است و پرنده چادر و در پوش رسیده کامل عیاره شسته از غبار نه چو در میوه های رسیده و سی و نه بیکر  
 باریده کسی نه جنبانیدن میوه انگلندن آن از درخت و طلب کردن آن پیش از نختن ناریده یعنی  
 مانع و فرو خام صفت کس است اسی اگر کتاب تمام شده را از من طلبی ری به آنکه نور مردم کاری - کند

سعی سبب را خانه من و دلی خوش نیاید بدندان کس پستی باضمیر تعالی زاری کائنات تکیه سیر خانه  
 رسیده خام که او بجان پخته و بند شود نرم زانکه در آن بچه خام و دلی چون خوری خوش نیاید که کام  
 شالی بگردد که انجیل افشردن بچه بخته بیناید چو زنی آن نشان پخته او باشد حاصل نکند اگر سود و کتاب مگر  
 چنین نمانده است بجان خود و برده ترتیب و بی مرتبه قبول خواهد یافت برشال سبب خانه زنی انجیل افشرد و کند  
 ایند بکار از تو ترتیب پذیرم نخواهد شد چنانکه زمین که در دو بوم هست نه ساسی بر دست نتوان دست  
 بر دو بوم معنی اصل یعنی آن زمین که در زیر آب دارد و ضعیف باشد و میاید و دست و بنای ملک بر آن نتوانست  
 که البته خواهد افتاد و بر دو بوم لغز بر کشتن زمین خشک مانده چنانکه در مویده الغنسات انجام او نیست بلکه  
 بوم تقصیر است برای لفظ بر که معنی اصل است و شکوفه که بید بخند و زشاخ کند میوه را بر درختان فراخ و شکوفه  
 بهشتین گل دهان بسته و برگ غنود و از شاخ سر بر نهان بید و زشاخ میوه که در بر تر بر آید مولانا فرموده هر شکوفه که  
 بهار بر آید باز آنک را پذیرد آن شکوفه که در شکوفه میوه را بیا پذیرد آتی کتاب منی چند که در بر آید و نظر  
 آرایش باید قبول پذیرد و انجیل و شالی بخته است زاده گفته مهره خانه را بر به تمام الکس  
 حمل نموده است زیرا علی بن سید که به معنی دهنده نهان که در آن زیاده شکوفه و گل آرد و اگر در سبب غیر وقت  
 می شکوفه و لالت کند بر فراخی میوه باغم آنچنان کتاب خواهد که به ویر و بکار تمام گفته آید زاید آن در عالم بسیار  
 گرد و لعل و چشمت میوه که در آن بر دلق تو از من اینکار کرد و بی دلقی کار ناید زمره دلق و دلق گران  
 و قدر و دلق که تعلق با طایع کلمات کتاب او چنانکه میگوید و در دانه باشت میوه میوه که بود آید بهشت آرد  
 که تو گشاد و در دایره که او را بزرگ میگویند و گویند و گوشت بالکسر کار و دایره و در دو بیدن خوشه و خرمین ساخته  
 میوه و آنکه بیش قیمت باشند دانه آید دانه چو غله بود که سبب که بهار کند بزرگ کردن را که بهار آید سبب  
 است چنانکه تخم افشانند و در کار نهان بهشت و بر یعنی تخم در دایره بدل معیبت و پاریس از گویند که دانی الکشف  
 کردن که تخم نه حاصل تمایل که اند بزرگ گران عالم قدر و دلق و در گران سبب شمر میوه که دانه سبب گران بی تو  
 لکون امر کتابی بزرگ سبب که حاصل کند که انجیل بزرگ شالیان بستان میوه شالیان بستان میوه که دانه سبب  
 منتقال است بحال سخن بگران تر تخم میوه بیدون غنود سبب بیدون و گردانیدن و دیت و حمل و دستان و لغت  
 لغت سبب و در آینه و بیش کبر نون معنی لغت و سبب علی است از بیشیدن و لغت باخند و تشدید نون  
 که سبب سبب و گویند سبب شالیان بستان سبب سبب که همان که ما بر آن فن شالیان بستان سبب سبب  
 شالیان بستان سبب که همان که ما بر آن فن شالیان بستان سبب سبب که همان که ما بر آن فن شالیان بستان  
 شالیان بستان سبب که همان که ما بر آن فن شالیان بستان سبب سبب که همان که ما بر آن فن شالیان بستان

بنا بر آن - هر وقت شد این محل اسامی و چندی که لغز پر و دامن + ضرورت شد ای لازم شد این محل کسب  
 لغز است و نظر بگیرد بر لغز و دامن هر تب و دامن و دست کردن چنین کتاب جدید را که چون در کتاب خود  
 جایگزین نیستند و از دو دگر نیز بیان چنین نامه است و کتابت نوشتن و مرتب ساختن یعنی چون بنام  
 فردوسی گفته و طالع انگیز شده است من این شعر فنامه از پرده برون آورده ام تا شنویدگان از وی گریز و چا  
 نباشد و بخت اصفا کنند و او که نسخه مولانا بجای نیستند و نویسنده واقع است بمعنی نقل کنند و نسخه این  
 شعر فنامه بنقشی که سر و کلان است خورده نمودم باین دستان دست برده بقتی اسی بطور و طرز  
 غریب و خیالات عالی متعلق نمودم و سر و کلان کنایه از شاهنامه فردوسی و این داستان قصه میکند  
 شاه و دیگر گزشت اینجهان بنام دست برد و بوقف تا فوقانی و غلام موحده و تخانی بمعنی چالاک و چاک است  
 مفعول نمودم یعنی این داستان را که مانند شک بدست بجایالات کا و دیات صحیح نوعی نوشته  
 ام که سر و کلان نشاند و فردوسی برابر آن است و خور و میناید بر عیث گفته که در شاهنامه اکثر قصه شاهان  
 است و در شعر فنامه قصه پیغمبر است که سخن نقص هلیک بنام شعر بر است باین است ناری تر داستان  
 خنیده بنیاد بر استان و است ناری سیکه از دیدن دول گشت نگیر و ملک آشنایند و خنیده لغز خام  
 معبود که نون پسندیده و ستوده و خوش آید و رتبان محققان و انایان یعنی هیچ داستان در این قصه نمیکند  
 شاه که علما و سلف بطریق مشنوی گفته اند پیش رستان پسندیده و تر بناید ازین رستان دلاویز شعر فنامه که من  
 نظم کرده ام و در فرنگ رشیک بر لغت خنیده بدان معنی این بیت را شایده آورده است اما مصرع اول  
 چنین نوشته که بگیتی ازین خوبتر داستان - و گر نامها را که جوی تخت و بجهو رست نباشد و دست و دگر  
 نامها ای دگر داستانها سر گذشت مسکن در که تخت پیش از نامه من ساخته شد و پخته شده پس که تخت صفت  
 و گر نامها و جهو بالغز کرده و ملت بالک و تشدید دین نبوی علیه السلام و با جهو بمعنی پیش یعنی روایات  
 این شعر فنامه پیش کرده علمای این همه متفق علیه راست اند بخلاف نامها سابقه پخته و خسته بلف که چون در  
 روایات آنها تفحص تحقیق کنی پیش بینداری و انایان دین هرگز دست و محقق نباشد پس این شعر فنامه  
 من مشهور است تا دست چون چنین است پس - نباشد چنین نامه و دگر غیره نوشته بچندین نامها که  
 چنین نامها شارت بدستی قصه سکندر درین نامه و دگر غیره بمعنی جبریک بدوغ و افتر آورده باشند مفعول  
 نباشد است قلمها نیز روایات صحیح و متفق علیها - بیزوی نوک چنین نامها و طرف داد این دگر نامها  
 چنین نامها قلمها نیز که روایات معتبره را بلازمست که چنین نامها قلمها گفته است و اینها با دگر غریبه و  
 خیالات نامده و غیره بکسوف و با معروف و دوا پاری زور و قوت و دیاست که بخانه است خلوت بر

این  
 شعر  
 فنامه  
 است

نماید لہذا اگر گفتمہ ازین مشروری کہ دو جام دوست و دشمن خاتمہ خسران نام دوست پڑے خسر ہونے  
 شرف و نعمہ و گوار بندہ عبارتست از قلمہ سکندر شہد برین پرورد رعیت نوازی او و جام و راجع بذات این نامہ  
 سکندر یعنی نام این نامہ مشرف نامہ خسران از ان کردہ ام کہ ذکر آئینان سے خسریت و مولانا قدس  
 سرہ تحقیق لطافت معنی و جو ایثار لفظ مع خسران و رسیدہ چنین فرمودہ است کہ می خسر و نوعی از  
 شرف ہر چیست کہ برین بتا بخش است و ایجا عبارتست از دستور العمل عالمگیر رعیت پرورد سکندر شاہ کلہ ہمد خسر  
 و دوام دولت پادشاہی است و جام کنایتہ از ذات این کتاب و مشرف نامہ خسران اسے موجب حصول  
 شرف پادشاہان عالم سوا سکندر شاہ چہ پیداست کہ از سلاطین از سبب رعیت پرورد دشمن گداری بشرف  
 دینی و دنیا پسند حاصل کیا سلاطین احوال سکندر متابعت او موجب و دام دولت و شرف دیگر پادشاہان  
 مستغلوں پیشینہ و نامی طوس پڑے کہ راست رو سخن چون مردوس پڑے و نامی طوس فردوسی طوسی  
 ہولد آن شہر طوس مجدد و غرسان و آہستن روئے سخن نظم آوردن سرگزشت شاہان پیشین  
 در ان نامہ کان گوہر سرفہ راند پڑے گفتنیہا کہ نگفتہ ماندہ آن نامہ شارت بشاہنامہ و تہمان مختصر کہ  
 آن ابہام بعد از گوہر کہ او کان گویند گوہر سرفہ گوہرے کہ بیشتر در سخن آمدہ باشد اینجا کنایتہ از  
 خیالات متغیرہ کہ بیشتر در نظم شاہان آمدہ اند و گفتنیہا بمعنی سخنان لائق گفتن و مراد از ان گفتنیہا ہی سرگزشت  
 سکندر اسی بسا احوال سکندر را فرود گذشتہ پس از اینجا بیاپستی شاہنامہ و بلکہ این مشرف نامہ است  
 کہ بیشتر چنین گفتمہ است۔ بتفصیل کہ سر و کلان است خود و الخ یعنی نہ سر شاہنامہ و نہایت خیالات  
 متغیرہ آوردن و بس احوال سکندر ناگفتن۔ و گر ہرچہ او دیدی از باستان و گفتن در از آمدنی  
 و استان و باستان بباے تازی و سین موقوف قدیم کہنہ دیدے و آمدے بباے  
 ماضی و گفتن بپنے آوے کردن و بیان نمودن اسے عیب دیگر در ان است کہ فرود سے ہر سر  
 گزشتہ تعیم باز احوال سکندر شاہ کہ در کتب تواریخ بدیدے در آوا کردن آن داستان را  
 در از کردنی و طالی غرضیکہ سرگزشت معلوم را در از گفتن مورث ملال است و گفتن آنجو رعیت پذیر  
 نبودہ ہمان گفت کردی گزیریش بودہ و رغبت پذیر دل پسند یعنی وہ آوے سرگزشت  
 سکندر و سخن غیر دل پسند را نہ گفتمہ است بلکہ سخن را کہ ناگزیر و ضرورہ دانستہ است بیان  
 نمودہ و پدید است کہ در بیان سرگزشت شاہان استقصا احوال و کارست و دل پسند  
 را در ان سرگزشت و فعل نیست کذا لایند پس ازین بیت بیان قصہ او آوے فرود سے  
 است مگر از پنے و داستان دل کردہ کہ علو بہ تنہا شایست خوردہ مگر اسے سخن دیگر



چاشنی کمرین نه بیان را و حضرت جانی که سوم موقوف و کاف پسی آنچه دو گنبدان بنگران می دهند از  
 بهمانه و سالیانه کنانی شرفنامه در مویید یعنی در وی بیالک در ویس جانی که خاوم کرب معنی در وی شرف  
 و لطف خاوم پرست است باز گفته اقول بطاهر لفظ جانی آنکه یعنی چینه باشد که برای پوشیدن بدنه مثل  
 آنچه اندوی جامه سازند بعد از مطلق و طیفه مستعمل شده است و به کلی خوار و در خور و طیفه تاج که همان  
 و تعلیم است و درین تعبیر اشارت است بآنکه مشرب خواجه منسوب مشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را که  
 باشد یکی از انبیا علیه السلام در میر علیه السلام اینجا می آید آورده که حضرت شیخ نعم الدین کبریه است و افتاد  
 که مشرب من در سلوک که پیغمبر منسوب است و خادم را بحضرت شیخ الصلح الدین مخماری فرستاد که  
 هر چه از آن عزیز شنوی من باز گوئی چون خادم بخیریت مصلح الدین رسید و خبر داد که از کجای آید  
 گفت از خاوم و شیخ فرمود آن جهود تو خوش است و خادم از شرم و ادب نتوانست که این سخن پیش نعم الدین  
 ظاهر کند و ایشان فرمودند پاک مارا آنچه نسبت بمن شنیده برگویی پس خادم آنگاه عرض کرد و شیخ نعم الدین  
 را ذوق و سلیقه پیدا شد و پس از آنکه در آن گفت که از من در مشرب خوش تر و بدوم ندون سرور شد  
 که بدست قلب جوی علیه السلام بوده ام که جهودان پس و آن موسی اندامی زیاده علیه السلام تکیه پس خادم  
 همان سخن است که عبارت از تدبیر حضرت چنانکه از مشرب و آن فصاحت و چوسوسن به زبان می نرفته و کم از  
 چتر و منقح یافته و سوسن بر وزن روزن نام گلست که برگهاش بر زبان کشیده و او را زبان گویند  
 و در مدارات که سوسن و نوع است سپید و کبود و گاه از سوسن زر و گاه زرین و گاه از سوسن آبی و گاه از  
 و تعلق خلق با فایز از قبور و در بیت چتر و زندگی دل و متکا ملن یا از شیعه شق الهی که مورت بقا باشد  
 و منع حیات ابدیت و قیل از عالم روح و متکا شده ملکوت و توان که کنایت باشد ذات خضر علیه السلام  
 شنیدم که در نامه خضر و آن پنهان و مظهر است جواب روان به نامه خضر و آن که در مشرب نامه سرور و آن  
 که عبارت از این کتاب است و آن کنایت از کلام سلیم بے عقده و سخن میسر است و از جهان به تو  
 مکتوب آنرا با جبار خواند ای صدیق شعر گفتن ترا در جهان مشهور خواهد بود استیلا و مکتوب آنرا و آنرا  
 نوشته شود و با جبار صحیح و روایات معتبره بر خوان ای روایات آنرا صحبت نبویست و بهر مقام عالم شود  
 بشوای پسندیده را پیش از آنکه در پرده کج نیاید رساند و آنرا در روایت غلط پیش از انتقال کند و قبول  
 نماید و کلام را پیش شدن استقبال کردن نوشته آنرا که گفته و پرده از جانیست و تمام سبب است  
 و پرده دیگر مقامی که از خارج آنگاه خدا می بگفت که آواز و مطرب بان سوزن با پیش از آن  
 بنیستن شایسته و سالیس حاصل آنکه روایات غلط را استقبال کنی زیرا که غلط است

چاشنی کمرین نه بیان را و حضرت جانی که سوم موقوف و کاف پسی آنچه دو گنبدان بنگران می دهند از  
 بهمانه و سالیانه کنانی شرفنامه در مویید یعنی در وی بیالک در ویس جانی که خاوم کرب معنی در وی شرف  
 و لطف خاوم پرست است باز گفته اقول بطاهر لفظ جانی آنکه یعنی چینه باشد که برای پوشیدن بدنه مثل  
 آنچه اندوی جامه سازند بعد از مطلق و طیفه مستعمل شده است و به کلی خوار و در خور و طیفه تاج که همان  
 و تعلیم است و درین تعبیر اشارت است بآنکه مشرب خواجه منسوب مشرب خضر علیه السلام چنانکه هر یک ولی الله را که  
 باشد یکی از انبیا علیه السلام در میر علیه السلام اینجا می آید آورده که حضرت شیخ نعم الدین کبریه است و افتاد  
 که مشرب من در سلوک که پیغمبر منسوب است و خادم را بحضرت شیخ الصلح الدین مخماری فرستاد که  
 هر چه از آن عزیز شنوی من باز گوئی چون خادم بخیریت مصلح الدین رسید و خبر داد که از کجای آید  
 گفت از خاوم و شیخ فرمود آن جهود تو خوش است و خادم از شرم و ادب نتوانست که این سخن پیش نعم الدین  
 ظاهر کند و ایشان فرمودند پاک مارا آنچه نسبت بمن شنیده برگویی پس خادم آنگاه عرض کرد و شیخ نعم الدین  
 را ذوق و سلیقه پیدا شد و پس از آنکه در آن گفت که از من در مشرب خوش تر و بدوم ندون سرور شد  
 که بدست قلب جوی علیه السلام بوده ام که جهودان پس و آن موسی اندامی زیاده علیه السلام تکیه پس خادم  
 همان سخن است که عبارت از تدبیر حضرت چنانکه از مشرب و آن فصاحت و چوسوسن به زبان می نرفته و کم از  
 چتر و منقح یافته و سوسن بر وزن روزن نام گلست که برگهاش بر زبان کشیده و او را زبان گویند  
 و در مدارات که سوسن و نوع است سپید و کبود و گاه از سوسن زر و گاه زرین و گاه از سوسن آبی و گاه از  
 و تعلق خلق با فایز از قبور و در بیت چتر و زندگی دل و متکا ملن یا از شیعه شق الهی که مورت بقا باشد  
 و منع حیات ابدیت و قیل از عالم روح و متکا شده ملکوت و توان که کنایت باشد ذات خضر علیه السلام  
 شنیدم که در نامه خضر و آن پنهان و مظهر است جواب روان به نامه خضر و آن که در مشرب نامه سرور و آن  
 که عبارت از این کتاب است و آن کنایت از کلام سلیم بے عقده و سخن میسر است و از جهان به تو  
 مکتوب آنرا با جبار خواند ای صدیق شعر گفتن ترا در جهان مشهور خواهد بود استیلا و مکتوب آنرا و آنرا  
 نوشته شود و با جبار صحیح و روایات معتبره بر خوان ای روایات آنرا صحبت نبویست و بهر مقام عالم شود  
 بشوای پسندیده را پیش از آنکه در پرده کج نیاید رساند و آنرا در روایت غلط پیش از انتقال کند و قبول  
 نماید و کلام را پیش شدن استقبال کردن نوشته آنرا که گفته و پرده از جانیست و تمام سبب است  
 و پرده دیگر مقامی که از خارج آنگاه خدا می بگفت که آواز و مطرب بان سوزن با پیش از آن  
 بنیستن شایسته و سالیس حاصل آنکه روایات غلط را استقبال کنی زیرا که غلط است

محسن خواہد یافت چنانکہ در پردہ کم سائے را نمی یابند و پیدا است کہ سرحد مقام لغت ساند

آید و آن از موافق نشود و گزافید پسندیدگی کن کہ با سبب عزیز پسندیدگان پسندند نیز

پسندیدگی صحت طلبی و عزیز مقبول عند اللہ پسندیدگان و انایان چنانکہ از لاحق آید و فرو بردن

اثر و دلبستگی و بنا داشتن در دامن تنگ و فرو بردن اثر و بخودن اثر و دانش شخص را و گویند کہ

اثر و دلبستگی را یکبارگی بدین فرو برد پس از آن بد رخت می عیب یا سخنان آدمی بکشد و در

گزاره و بنا داشتن بر کردن جاے عمیق را و اینجا پر شدن و فرو رفتن مراد است و بعضی نسخہ بر یا

شدن است - از آن خوشتر دید جهان دیدہ را کہ بنید می ناپسندیدہ را و جهان دیدہ مرد و نا و نا

کا رخطا و غلطای و انایان بسج غلط گویند - ہر کوا اتفاقات نکستہ بلکہ از آن چنان مکر شود کہ کاشکے

دین اثر و یاد بدنگام تنگ فرو رفتیم و ناپسندیدہ را بنیم - گو آید و نامی پیشینہ گفت - کہ یک در نشاند

و دوسراخ سفت و نامی پیشینہ فردوسی و آنچه عبارت از وایات قصہ سکندر آئی گفتہ اورا باز مکر گو

کہ در سفتہ راز سفتن دور از عقل است - مکر در گذر ای اندیشہ گیر - کہ از باز گفتن بود ناگزیر و گندہ

اندیشہ گیر و وایات قصہ سکندر کہ تعلق نقل دارد و عقل را در آن مدخل نباشد و میر علی شیر از آن سخنان

سکندر فردوسی گرفته کہ آن را با غلاق و بردن از او رک تپاس گفتہ است پس باز گفتن آن

بطریق ایضاح و صحت روایات ناگزیر است و مولانا روایات ضروریہ باز گفتن خواستہ چنانکہ از

مصحح مانے می آید پس اندیشہ گیر بمعنی ضرورت بیان است و دین پیشہ چون پیشوایے نوی

کهن شنگان کن پیروی و از اینجا تعلیم دیگر است و آیین پیشہ اشارت بسجین پردے و نوایے

بقیہ لون ست و بای خطاب آنچه لایان تو لے بضم نای خطاب خوانند - مرخص مولانا نیست چه

پیشوایے نور بمعنی رئیس تازہ و سردار نو گفته است یعنی سرش و نو کہ سر آمد عالم باشد کہ شنگان

شاعر قدیم - چونیر وے بکر از بابت است و بہر جوہ خود را میالایے دست و بکر از ما - بے بیایے

سعد خیالات تازہ را بیان کردن و بہرہ خیالات گفتہ پیشینیان و را خود را علامت اخلافت

دست ست لے دست خود و مخور علم نصیب کہ مکر وہ کہتہ بخند بود آنچه ناخور و نصیب نا

کر و کنایت از کتاب ناساختہ خواجہ علیہ الرحمۃ و آنچه لگا ہر انداز مال و اسباب تا بوقت حاجت بکا

آید و در موبدین بیت برین معنی شاعر آوردہ و گفتہ در مثل است کہ نا خوردہ یعنی دست اینجا بمعنی

آبادہ است یعنی نامہ سرگذشت کنند کہ سنو ز آزار نہ نوشتہ دنہ گفتہ برائے آن علم مخور کہ

حکیرہ از من بہم میرسد زیرا کہ مرزا قدرت است کہ آن ہفتہ را بگوئے لیکن در ساختن



این کتاب محنت و درگازست چنانکه از بیت لاحق پیداست که افاده مولانا قدس سره میرعلیشیر  
 گفت که این مرد و دختر علیه السلام سرخوارج را که بیانات بدیده که من ترا با مدون آنها ناکید میکنم و چون  
 تو ذخیره میباشی اگر ترا اکنون معلوم نیست تبادل صادق و دشواری فکرت لعلی را بابت پس بر خود  
 زنجی بنه زیرا که بدشواری آید گهر سوس سنگ و زینش تو آسان کن اری بیچنگ بدشواری آید  
 از مدت دراز گوهر لعل و یاقوت و غیره جوهر گران در صلیب بوجود آید پس برون آید و آنهم  
 بنسختی باشد نه آسان باز مثال دیگر آورد و گفت - هر چیز که بکسر سخت است به سخته برون آید از  
 جای سخت به سخت محنت پاره پاره یعنی تمام تاکید همه چیز است ای چو جاگو هر قیمتی است که همه چیز خوب  
 و مطلوب از جای سخت سختی برون آید و کذا که مرتباً متن این کتاب هم به سختی آید خواه از تو  
 کذا انید پس این بیت تمثیل مقام است به بیت لاحق که میگوید - گهر سخت نتوان با سوسه  
 بود فقر و محتاج بالودگی و گوهر سخت تازه و خیال نو و مصراع ثانی تمثیل است که فقره گرامی قیمت هم  
 بسخته از کان برآید و از آلودگی خاک و راضی بالودگی و هندی حاصل گردد کسی که بر و برتر و خشک هم  
 زبانی دم بیدار گاه کنه این بیت دل و بی خطرت مرخوارج را در محنت کشته سخن تانیکو برآید و سمع  
 قبول را گوشوار شاید و خشک و زبسته بر و بر که هر دو جا یافتن و زینت حاصل آید یافتن در دم و گنج  
 بعد از کشیدن بهرست چنانکه اگر کسی دم بدیده بگسترده و ما بهر که بگردد و بفرود آید گاه در دم بدست  
 آورد کسی که در مصراع گاه براند زمین سخت را و شمار نموده قابل زراعت سازد و محکم  
 افتاده بر و برش نماید البته حاصل آزار خیز من ساخته میفرودند و گنج در زنجبگ آرد و یعنی بمن  
 پس از محنت فکر این کتاب از تو نیک برآید کذا افاده مولانا و شارح و تفسیر علیه رحمه الله اشارت بقصه  
 های مشهوره کرده اند و هیچ برون بر خشک و تر یعنی قناعت گفته چنانکه با حذر اندک از خشک تر  
 چهارت کشد ای پسکه برتر و خشک جهان ریخ برود و بدان قناعت کند شکم ای در می باید چنانکه سونی  
 قناعت از شکم ای مدعی یافته بود از بطن گاو گنج می باید چنانکه در بطن گاو زبوت آب و آن بزرگ است و  
 سواد افلاکون زمین و گاو میش ندین پر شکم از یاقوت قیمتی و غیره نفائس یافته بود و دیگر قصص درم های  
 گنج گاه در شهرین منحل است اما مناسب کلام بیت منتهی اول است که ریخ برون ملایم شقت و محنت  
 و تحصیل مل و فلان ملایم قناعت و مضایقه - هم فقره حواری و زینت محنت به خاک عزایت نباید  
 گذشت از اینجا تعلیم دیگر است و خواجده مستحکمه و نیار که در ظاهر بهجت خاطر و شغل معلم و علم بنان  
 منو است میانسبت کلمات ابیات سابقه هم فقره و شقت ندین عبارت کرده است و این را می گویند



دولت خود را بقدر میخواست که طم آب تو از نقره و دشت قوا از زر باشد پس بایر که باسی و درین شهرهای گشاده  
از خاک عراق که متوطن است بیرون نخواهی رفت ای سبکبیت خاطر بدیاسی و گیرم و که بشهرهای دیگر  
نشان دولت و آسودگی نخواهی یافت چنانچه گفت سندی تا درستان و خوارزم چندین لویده که نمیشد  
بجز بزرگوار نشسته بافتن نام شهریت از ملک خراسان و دستان بحسب دال ملکی است و ولایت معین  
و که از خوارزم بود و معدوله نام شهریت و ولایتش را هم خوارزم گویند و چنانچه بفتح جسم تازی شهر و دیگر است که  
بفتح دین گویند و بفتح لام و قیل بحسب آن و یکا پاسه دیگ سین بزرگ که سرش ده کدانی الا و ده دیگ  
همین بزرگ نشان دولت است که در باب جاه بر اینچنین طعام ملازمان خود و دیگران و طبعا فرسخ  
آماده دارند و گویند بواپس و رای موقوف و کاف تازی مفتوح کوی نوشینی که از زر و آب سیلاب یا آب ناله  
در یک کوی است بلندی افتد و از سیلاب گنجیم گویند ای مناک کنیده از زر و سیلاب کنی موی و از اینجا  
معلوم میشود که لور یعنی سیلاب است و گند هم مفعول از گندن معنی است آنگاه از شهر بر سر تا درستان و  
و هم از ری تا بخند به گز نشان دولت و اسباب جمعیت نخواهی دید یعنی مردمان ولایت جدید  
افلاس دارند و بغایت میگردانند که دستگاه دیگر و طبق به گز ندارند مگر آنکه مناک کنی زمین ایشان را سرکشاده  
تصور توان کرد و این از آثار خرابی آن دیار است بخاری و خرمی و گیلی و گرو و بنان باره هر چهار  
هستند خور و بخاری قومی منسوب بشهر بخارا که از اهل ملک خندان بفتح خا و از اجمعتین بخارا نام ولایتی  
ست که طوطی در اینجا زید و سرحد آن بزرگترین پیکته است محل خور سپید از اینجا بدست آید و دیگر گیلان  
بدون نسبت کنند گیلی طائفه از ترکستان که منسوب بشهر گیلانست و قیل گیل طائفه انداز کلیم پوشان و گیلیم  
کاف تازی و از اهل در و سلا و در آخر جاعتی معروف صحرانشین که گو سپندان چرانند و خوراک ایشان  
گوشت است و پوشاک از صوف و پشم و خور و بعضی ریزه ریزه و پریشان اسه این همه قومها دریا فتن باره  
نان خراب حال اند پس جمعیت خاطر و حصول فضیلت علم از ایشان موقوف دست بلکه همه حقوق و امان اند و نری  
گیاهی زانندران به که حد نوک شوپین و پینی دران و اثبات عدم آسودگی زانندران است و آن نام  
ولایتی است که مشا در دیوان است که سلیمان علیه السلام پس محمود آن بدیوان سپرده بود و از پین بهر سه بار خرم و خور  
خو که در قدیم بدان جنگ میکردند بندش سیدلنا مندا می زانندران چنان سخت ملک است که گیاره آنجا که نازک  
ترین ایشان است جمعا این شدت است که سرش نوک دانا ندینر خور دیس و دیگر چیزهای آن چگونه باشد زانندران  
ناید الا و چیزهای دیگر دیوم دوم و گز دیونیز و دیوم دوم شتر انگیز و مفید و مغتن و نیز نوعی از حیوانات که بر یکا چند  
و تازی نشان سر خوانند از اینجا میان خرابی و دیگر دیار است اکنون در فضل آسودگی عراق میگوید و عراق دل

در بخارا  
از بخارا



آید خریدار نو بزرگ می شود بر فلک رنو و جهاندار یار می شود بزرگوار و آتی طالب گوهر سخن تو و شایع که  
از سکنه در جهاندار مدوح نصر الدین فقط گرفته خلاف ظاهر است چه ذکر او آخرین دیستان بناید پس  
درین ابیات شاه مطلق هر دوست که خریدار گوهر خواهد شود فافهم و کار بر فلک شمعن رواج یافتن  
شعر خواجه رحیم و ازین بیت معلوم شد که شاه ترکستان نصر الدین محمد و هم خواجه جرب فرموده خضر خود  
طالب تیب این کتاب است که این نامه خواجه رحیم الله بنام او نوشته است چنانکه در بیت لاحق گفته -  
چو فرمان چنین آمد از شهر یار که بنام من نقش بند این نگار خریدار چون بردار و بهای و نشاید به هم کرد  
را و ای چون شتر سی طالب خریدار شود جوهر باید فروخت بر این مثل که میگویی چو دریا خود گوهر از کان  
و کشتی و بیکپاره سنگ گوهر کان معروف و بیکپاره سنگ عبارت از همان گوهر کان که در اصل سنگ  
سیاه باشد ای بحر واقعی را عادات است که چون از کان گوهر را می ربایند دروغ آن یک پاره سنگ  
کشتی بر می دارند و بداد و بدلا اینه اندک عطای بسیار میکنند این مثال ظاهر از خیال و فرضی است و بعضی  
گفته که از کان گوهر در کناره دریا میباشند و ایجا جوهری از تاثیر دریا است بلکه از قضا و باب رکان جهان  
مغفوم شود و که کان فضیله و بهت دیگر گوهر نامی واقعی بدینا هم میباشند و الله اعلم بحقیقته آنکه دریا در عو  
یک گوهر از کان گوهر می رباید با جوهر دیگر از کان پیدا می سازد و آنچه میریزند و شایع مناعت  
از دریا هم و هم خواست از کان بکس طبع خواهد گرفته که از روی انکسار طبع خود را کان سنگ گفته و گوهر گزینیه  
ست از سخن موزون و کشتی در گزینیه از انصاف بسیار خلاف ظاهر است و مولانا چمنان گفته که  
این تمثیل خرید شاه است هر که به بخیرید دریا و مؤید نیست که مولانا هر در تحریر این بیت که - زدیا نای او  
گنج گوهر می پوش و وی میستان جوهر می فروشن و چنین نوشته که از دریا می بیند از خریدار که آن  
آن شاه که مانند خریداری دریا است گنج گوهر شاعر خود را پنهان مکن بلکه از شاه در انصاف بگیر و از  
طبع خویش گوهر سخن بد که فروختن بمقابل دریا درست - میبای چنان کن بر راه صواب و که هم هیچ  
بر جا بود هم کیاب و میبای آنکه در میان دو کس در آید بتا زیش دلال گویند بر جا بود اے  
سلامت ماند اے بطرفین خضر ز بسیدین هم قعه سکندر بر پنجم صواب گفته آید و هم موسسه و  
و غلط نیست چو دلداری خضر آمد بکوش و دماغ مرا تازه تر گشت هوش و دلداری و لاسا  
و تقویت دادن و بیم مضایقه گوش است و آراء دماغ مرا علامت اصناف هوش می هوش  
و دماغ پس دماغ را شخص قرار داده است - پذیر سخن بود شد جا بگره سخن کز دل آید بود دلپذیر  
پذیر قبولی و پسند خاطر جانے گیر موثر در دل کز دل آید دل

سخن گویند و یا از لسانی از اہل دل صادر گردد۔ چو در من گرفت این صیحت کرمی ؟  
 زبان بگفتنایم بدر سے دی چ گرفت اثر کرد و در سے معنی شعر کے کہ زبان دی سمجھ و ادب  
 ووشن ہاشمین دی منسوب بدر کوہ چنانکہ ایک در گویند۔ و در مدار الفاصل است کہ وضع  
 زبان پاری کہ آزادے گویند و زبان ہمین بن سفند یا شدہ است و قبل در زمان ہر مگر و در  
 شمشید بری انکہ چون برد گاہیکے ازین و دشاہ مردم اطراف حاضر آمدندے اہل ولایت  
 زبان یک دیگر کے فہمیدے پس پادشاہ حکم کرد کہ زبان پاری وضع کنند۔ و آن را در سے  
 گویند اے زبان مردم پر و پادشاہ و فرمان داد کہ حکام و نامتھاہ ریدین زبان نویسند پس  
 جہان را این وضع پسند آمد و بان اقبال نمودند لنتھے کلامہ و مولانا معنی اول اختیار نمودہ  
 چنان فرمودہ است کہ درے نام زبانے ست فصیح تر از سہ زبان ہائے متحدہ اول چہ زبان پاری  
 در اصل مہفت گوینہ است یکے ہر دے منسوب لب ہر ہرات کہ معروف ست دوم سکون  
 منسوب بکے بکسرین مہمد و سکون کاف پاری سے کہ نام کوہے ست اور ملک ز  
 البتقان در میان کیچ و کران ست واقع ست سوم زوالے منسوب بزوال شہر  
 سیستان کہ اور از اہل البتقان نیز گوینہ چہ تارم سے منسوب بجد جہم بن ہلمہ  
 و سکون غین بھی موضعے ست از سمرقند کہ اکثر از جہات اربعہ دینا شہرہ اند و چہ پاری سے  
 منسوب بہ بلاد پارس کہ از آماں بلاد یک استخ کہ اور اسطرح نیز نامند۔ اور الملک ست در بلاد  
 پارس و پارس در اصل نام سپہلو ابن ہام ابن لوح ست علیہ السلام پس آن در ملک  
 قد تھرف وے بود آن را پاریس از لب رود چو تائب فوات ست و از زمین باب الابواب  
 اکثرہ و ریای عثمان و پس زبان ہر و ایام استخ و ہمہ مضافاتش مخصوص باہم پاری شد  
 و ملک دیگر کہ دمشق استخ واقع بود باہم خراسان خاص گشت چہ خراسان بکشتہ شہر ست و  
 ملک اسپان بعد مضافات آن و دیگر شہر ہائے کوستان بوہط مناسبت آب و نفعت  
 چو نام عراق عرب و عراق عجم شہر ہوں شد شہر زبان پہلو منسوب بہ پہلو کہ بمعنی شہر ست کہ  
 زبان شہر کرد و اسپان و ہمدان و ہمدانند و مضافات آن ہفتم درے منسوب بدین جہان است  
 کہ زبان دیگر مخلوط نہ گردیدہ است و چہ پیغمبرے بدینجا راہ نہ یافتہ و چہ زبان اول ہر و ایام  
 ستر و ک شد کہ ہم کتاب نامہ بدان نویسند و سہ باقی تداول ست اما دی از ان سہ فصیح تر ست  
 اتھم کلامین بہت فصیحین غمیلہ حتمہیں اختیار نمودہ است اگر چہ ہمہ زبانہیں اور معلوم

بود و بهادرم زهر شیده بهنگامه زگر و سخن گوینم نامه بهزده اولی بر اسفند است و ثانیه بسا و حدیث شریفه  
 عیار از طرق سخن گوی یعنی عیار او کلمات و عبارات و تشبیهات و تمثیلات و مجملات شعر و غیره  
 ضلع سخن پروری بهنگامه سخن و مجسمه از یکسان و هفتاد و نه سال و مصرع ثانی هفتاد و نه سال  
 بی یار و یار و زوم شروع بر نام نام اوزان و این حیرت آباد الهامات دنیا که جای خیرت محفل است  
 و بهیکس در آن یار و دودگار دیگر بیست و هفت سال نام اوزان و این حیرت آباد الهامات دنیا که جای خیرت محفل است  
 شان فال امر اختم که قصه کد امشاء گویم مولانا فرموده که این بیان باعث اختیار قصه سکندر است از  
 جلد سلاطین شسته که پیش از نصیحت گری خضر علیه السلام در دل کرده بود و استوار شد که این فال پس از آن  
 باشد بیست و هفت مرد و دو خا و طهینان دل برین بیان - هر آینه که خاطرش تا فتنم خیال میکند در دو فتنم  
 آئینه تصور دل فال آن فتنم - روشن خیال حکم که در آب آئینه و خواب بنید - بین سر سحر سحر آتش بر  
 که هم تیغ زن بودیم جادو سر سهری بختی هر دو سین مردم فواید کار آسان و کار دیگر رعایت حقوق آن  
 بوجبه کند اینجا بمنجی کار آسان است اسی بخطر آسان بین اول که هم شجاع تیغ زن و آفاق گیر بود و هم جادو  
 بخلاف از پدر جدا و اینقدر کمال مدح شاه است باز در اختلاف اقوال مردم درباره او فرموده که در پیشتر  
 خوانند صاحب سیر بر ولایت شان بلکه آفاق گیر و ولایت شان بکلی ایران و آفاق عبارت از اقالیم  
 جهان که در ویر دیوان دستور او بکمت نوشتند منشور او دیوان و او نگاه و دستور بالفی فیض و فتر  
 کل که ضحاک و دیگران بر دارند و منشور فرمان او اسی فرمان سکندر از وادی گاه نسخه مناقب و حکمت  
 نوشتند از لقب او به حکیم کرده اند که افاده مولانا و تواند که دیوان بمنجی و فتر باشد و دستور بمنجی  
 وزیر و سکندر خود حکیم مشیه بود و هم اسطو فرمان او کتب پیشین از زبان یونانی آورده بود و کما سیک - کرد  
 زبلی و دین پروری پذیرا شدندش به غیر - پذیرا پذیرنده و قبول کننده و دین پرور متابعت دین  
 اسلام که حد بر گذارش ابراهیم خلیل امام دین او بود و من از سه و اما که دانا فنانده و دختر بر و مخد خواستند  
 سه و آن سه روایت که سلطنت و حکمت و نبوت است و اما را و دشمن قدیم درخت بر دند اسی میوه از کتب  
 از کتاب منفعات برکت و حد قبل است و سید که این اثر فنانده و دقت است و فتر اول که کرد  
 بیان پادشاهی است در و فتر ثانی بحری و ابیان حکمت است در آخر بیان پیغمبر او پس فتر ثانی  
 از جهت بیان این دو مطلب بود و کتاب است - مخنث در یاد ستاهی زخم و دلم که کار کشوی زخم  
 در و دین طلب فتنم باخته که در دین مصرع ثانی تفسیر و دوم در دین گفتن که اول منکر است شایسته  
 توایع برارم بر حکمت برابریم که سخن که کنم تازه مایه های گپن - ای مایه های حکمت و مایه های سخن خود را



آن دستگار و نگین مانتن دیوار و اور کج ہر دولتی یعنی مدوم صاحب دولت کجاست کہ مملکت  
 این اشعار اب دیوار و دوازہ آن بزرگوار یکپانچم و سکہ اشعر خود را بنام او بر زخم پر لے چین برده  
 دانش کیم ترگز و زمین رسنگارش کیم پرنده بختیں جامہ یافتہ ابریشمی اشارت بشرفنامہ است و چہ درہ  
 دارنہم آن جامہ کہ بردشاہ آویزند شین اول راجہ بدرشاہ و ثانی عالمہ پرنہ اسی چادر شرفنامہ را  
 اینک بر دروازہ آن شاہ بلند و بزم و سوڈ آن را از گرد خاک کثرت صاف نموده بنام اور راجہ و حکم نذا  
 افیدہ باین نامہ نامور دیر باز پانچم براد نام اور دوازہ دیر باز یعنی دیر حرکت و دراز بقا چہ سہ  
 موصدہ تازے یعنی حرکت ست چنانکہ شب دیر باز گویند کذا انے الرشید و این صفت  
 ثانیہ نامہ است بنام متحدیت و ضمیر برو عادت بنامہ اور راجہ بدولت و دراز یعنی زمانہ  
 دراز یعنی باین نامہ شہور دیر بقا و او نمودہ نام اور برین نامہ تادیت دراز بگذرانم کہ باقی  
 باندہ شستن گہے سازش زین سر بر پیکر باشد برو جادوان جاے گیر نشین راجہ بنام  
 مدوح و اور راجہ بنامہ یاسی گہے موصو کہ مصرع ثانی صلد میان اوست اسکا جلوس آن ازین  
 سریر کہ شرفنامہ است بر سارم ہو جہ کہ نام او بروے تقیم و دایم باشد۔ بحر فی سبج کیم نام او  
 کہ ماندین جنبش آرام او بکھنے ای نموی و یادے سبج مقدس و مصرع ثانی بیان حرکت  
 ست و اور راجہ بنام او این جنبش بگردش مملکت در دروے روزگار کہ ہر کس از اہل دنیا محمد  
 و نامش از یاد میرود نہ حریفکہ عالم ناپوش برد نہ باران بشوید نہ بادش برد نہ اسے نام اور  
 باین نوع و یاد و نویسم کہ عالم الخ بکھیکہ چون من جلوه گاہ نہ سرش را سارم بخورشید و ماہ  
 این جلوه گاہ عالم دنیا و قیل این شرفنامہ و خورشید رساندن بسیار مدح کردن و نوشتن نام او درین  
 کتاب بطور مذکور۔ مرنیز زو پاکہ ہے رسد ہاندازہ سر مہا ہے رسد ہا یکا مرنیز بلند و الصاف  
 و مصرع ثانی تمثیل۔ خورشید روشن توان جست نور نہ کہ شد سایہ را سایہ زین کار و در تمثیل  
 پاکہ طلبہ از شاہ والا جاہ و بے نیازے را از ان از امیران او کہ مانند سایہ انبے نور و غیور  
 نیز از ان تعبیر ست و سایہ دور شدن یعنی دور ماندن چہ گئے کہ از جہے دور باشد سایہ او  
 بران نیفتد و آسایہ را عظمت اصاف سایہ ثانی بسایہ اول انیکار بخشے بدیگران کذا افید  
 یعنی طلب مرتبہ از شاہ کہ فیصل او بر خلق مانند نور خورشید عام ست از ان کردہ ام کہ پرتو نور از  
 آفتاب توان طلبید نہ از سایہ کہ سایہ آن از نور بخشے دور ست چہ سایہ را خود نور نہ باشد  
 ۔ غلیو از را با کبوتر چہ کار ہا باز ملک و خورشیت این شکار ہا غلیو از زغن کہ صلاے



باو باشد سالی نره او را طبعی اوج هم گویند و کبوتر کایت از کتاب و این شکار هم بدان اشارت و  
 باز ملک و ات شیا که بلازمت کبوتر او را باز گفت و پیشتر از غلبه او شاه دیگر خواسته اما طلب  
 بهمان است که امر انصحت الدین مراد باشد - نظامی که نظم درے کاراوست و درے نظم  
 بفرزن ملو را و اوست از اینجا بیان فوائد شریفه است نظم درسی بفتح دال نظم سخن بزبان درسی که گذشت  
 و درسی با نظم دیای تکیه سخن پاکیزه - چنین گوید این نامه لغز را نه که روشن کن خواندش مغز را نه این  
 لغز را نه به چنین طور غریب میگردد که خواندن آن موثر روشنی مغز باشد نه موجب طال  
 خاطر و مولانا فرموده که را لغز را بمنجی بر است پس این نامه پاکیزه چنان دعا میگوید که روشن  
 انم و منصف اول ظاهر ترجیح بیان دعا و خواستن مطالب در آیات لافقه است - دل دوستان را  
 بد و نور یاد نه و ز طعنه دشمنان دور باد و اسی دوستان بخواندش روشندل و خرم شوند و  
 دشمنان از طعنه آن باز مانند ز میغم باید که بجای طعنه ملک خواندن دشمنان هم بخواند هم زیرا که -  
 نوگر نواے چکا گوگ بود و چو دشمن ز بد تیر ناوک بود و چکا گوگ بفتح جیم و کاف هر دو پارسه پرنده  
 معروف که سرخاب هم گویند و نیز نام نوک و کفنی است خوش آواکذافی المودید اینجا بمنجی نواے است  
 از انواع موسیقی چنانکه از شعر آهانه می آید چو زدن نواختن و آواز کردن است و ناوک نوعی  
 از تیر خور و چو به یعنی سه و اگر چه از انواع چکا گوگ راحت افزای باشد اگر در دشمن بنوازد و گوید  
 گو یا تیر ناوک میزند یعنی دشمنان نزد من مانند نفرین است - و دین و آئینه کین سخن را ندو لم  
 درون پر و خویش را خوانده ام و این دایره فلک دنیا و نیز روئے زمین که بر مثال کره است  
 این سخن اشارت بشرفنامه درون پر و خدا تیمک که باطن خواجهرائے پر و و مصفا سے سازد  
 و در نسخ مولانا درون برون خویش است ای حق سبحانی که درون و برون است و محرم طبع و باطن  
 اختیج تیس در کلام قلب صاف است حاصل آنکه خدا تیمک را بیک خطاب این خوانده ام و این دعا  
 کرده ام که این نامه را لغز نامه کند و اگر احمی گذشت اگر احمی کند - لغز نامی صفت نامه است چنانکه  
 و سابق می آید که زاننده و بعضی نسخ در میان نامی و او عطف است و از اینجا بیان آن مطالب خوبه  
 است اگر احمی کن اگر کم کنند و به تعلیم خوانند و شنونده هر که باشد که گرسه کند بزرگ مرتبه  
 آفتاب برکش پر بال او نه که نیک خیر و خیر و از فال او نه پر و مال کشدن بیکد و ان و ن علش  
 عشق و ایهام بگردانیدن او را ق کتاب و نیک اختر کے طالع مند و بر آن دعوات  
 نشا و انوار و بخوانند گان و مصلح رساند بداند گان و نپا و شاد به



خواندن و فهمیدن و مفرج برادر کسره مشدود معجوبیت که از جوایز پادشاهان متوفی و ملوک و مغرور  
 دل است اینجا بجهت لازمی است که راحت بشود و قائل در دور سازد شرفنامه است ای شاکر دان فخر و  
 افزاید و مستاذان در راحت و شادی بخشد - فسرده و لان را دارد و بکار علم آلودگان نشود و عکس  
 فسرده و لان بگوید که و آنها ایشان در هوا و هوس فسرده باشد و بخت و در حق گرم نشده است  
 و کار عباد از عشق شوق الهی و عکس از غمخواری و دلت ان حق را یا غمخوار شود - نوازش کند سینه  
 حسته را و کشاید و دیگر کار سربسته را و سینه شسته شخص مظلوم کار سربسته کار شکل توانا فسرده و مظلوم  
 و مشکل پیشه اگر به نیت دفع ظلم و کشادگی شکل چهل و نه این کتاب را بخواند مطلب بد چنانکه حصول بلکه  
 خواندن هر کتاب فخر بخواندن این شرفنامه تجویز رسیده است استخامه که گشت ناتوانی تمنا کند  
 خدایش بخواندن توان کند و ناتوان بے طبیعت خالی از بلکه بخواندن این بخواندن این کتاب ایها هم بخواند  
 ای هر کتاب دیگر و گریا امیدیش گیر و دست آید و هر مردی که هست و نا امید بیاخی تکلیف گیر و  
 بدست ای هر که حصول مطلب خود بخواند این کتاب را - هر آنچه از خدا خواستم زمین قیاس و خدا داد  
 بر داده کرده و سپاس از این قیاس از این مطالب شمرده که مذکور شد و ایها هم آنگاه مطلب دیگر را که  
 از این قیاس است از این قیاس اندم خواسته ام و خدا بخواهد مراد او است الف و میر علی شیر فرموده که در تعجبات عالم  
 اینها گفته شد که نیت و هر که برین انکار کند و بگوید که شرفنامه مجرد حکایات است جوف و خالی از معنی است  
 هیاون تران ش که این کسنگاه و هیاون فخر صده در بزم شاه به یعنی به مطالب از خدا بخواسته است که اگر  
 مبارک و هیاون اندام مبارک تر نزد من است که این شرفنامه را خواند بزم شاه نصر الدین هیاون شود  
 مانند دولت و دستگاه و نیاز و او پسند پس این مطلب علی است خواجہ از مطالب سابقه و در خود میر علی شیر  
 بزمگاه است این کتاب محل عشق است بر کارخان روزگار و جاشادی فاضلان نامدار و بیاسانی آن آب  
 یاقوت و این در آنگن این جام یاقوت بار آب یاقوت و اگر کنایت از شراب انور و که مانند یاقوت و هر چه  
 و جام یاقوت بار پیلد پر شراب سرخ که می از ان ریزان باشد اینجا کنایت از تن ذات خواجہ است که خون یاقوت  
 از شوق الهی یعنی مزه خودی بخشش و در من شینند و ایها هم آنگاه آتش یاقوت سخن غریب است - سفالینه  
 جامی که می جان اوست و سفالین من خاک ریحان اوست و تفسیر آن جام یاقوت بار است پس جام  
 سفالینه همان خاکه خواجہ علیه الرحمه و سفالین من باصفا بیانید ریحان جسته از شراب است و نیمه  
 سیر غم که او را سفال میر و مانند و بر تفرج در بزمگاه دارند و خاک ریحان یعنی جامی انداختن شراب بر  
 که کنایت از گریه خوانی اوست ای جهانجام که می بمنزله جان اوست که انگلی در می آن جام بدو چهره و

سکایش



تاج می بندند و زیر پیش میدهند یعنی ممدوح من پادشاهی است که مرتبه او که پس عالیت آرزو مند  
 قبول است و دره التاج او سلامی است کذا افاده مولانا و حاصلش آنکه ضمیر او بعد از کلمه آرزو مند  
 است بایل مطرغائی و این بیت در معنی خراب است از مضمون بیت سابق یعنی طلب  
 اقبال شاه که من کرده ام بجاست چه مرتبه علی خود دارد و مند که شاه مرا قبول کند و دره التاج او هم  
 سلام است او را حاصل است و ازین تقریر دریافتی که هر سه ضمائر راجع بشاه است نه آنکه ضمیر مبصر  
 تاج راجع باشد چنانکه شایع گفته و معنی چنین که زمین بوسه آن ممدوح و پیش شاه بمنزل دره التاج است پس  
 آن چه آئین خلف ظاهر موجب انتشار ضمائر است و هویت و هویت عبد الباقا را رسی بر معنی عبارت محکو  
 بر قیاس که ضمیر مبصر اول معنای اله آرزو مند شاه است اما حاجت بخد ضمیر دیگر نباشد چنانکه  
 مولانا کرده و حاصلش آنکه ممدوح آرزو مند شاه است که مراتب عالی میجویند که در ذات شاه جا گرفته  
 شرف قبول یابد و این آرزو مندی و زمین بوسه آن مرتب پیش شاه بمنزل دره التاج است پس  
 آن مرتب که بذات شاه درجه آنها بلند تر گردد و کذا فهم من تقریر میر علی شیر رحمانا آنچه به معنی تقریر چنین بود  
 هر شاهی که آرزو مند پایه بزرگی ممدوح است زمین بوسی او پیش ممدوح بمنزل دره التاج آن شاه است  
 او را باید که آرزوی را ترک کرده پیش ممدوح زمین بوسه که آئین باعث شرف و مباحات  
 است اگر چه بدو شاه مهالنه تمام پیشش لیکن خلف ظاهر سیاق کلام است فافهم - سکند شکوهی  
 که در جمله سازد شکوه سکندر بدوشت باز بای شکوهی موصوله است و ساز بمعنی کار و سبب  
 دولت بدوشت باز آهی رجوع کرد بشاه نصرالدین که همچون سکندر گذشته پادشاه عالم باشکوه و  
 عظمت شد زمین زنده و آسمان زنده کن جهان را دشمن پرانده کن زمین زنده و آسمان  
 چه زندگی زمین که بمنجه سر سبزی است از اثر عدالت است آسمان زنده کن عالم و دیندار چه اعمال  
 بندگاز آسمان می برند پس آسمان ازان آبا و گرد و طرفدار مغرب بمردانگی بدو قدر خان برتر  
 بفرز انگی بدو قدر سلطان کیطرف و نیز حاکم جاگیر دار و قدر خان لقب پادشاه سمرقند و چین و نجا  
 دو بمعنی پادشاه و اهل مغرب بمردانگی و جماعت مشهور اند اهل مشرق بفرز انگی و فرست معروض  
 آنکه پادشاه تمام طرف عالم است موصوف به دو صفت ستوده شاهی - جهان پهلوان نصرالدین  
 که است پادشاه خود چون فلک چیره دست و جهان پهلوان پهلوان جهان از میان سلاطین  
 زورمند و اعدا جمیع عدو بمعنی دشمنان مخالف چیره دست غالب بر همه مخالف پس اندیش  
 بین و بداندیش کم مهر و او پیش کن و مخالف دشمن که بداندیش باشد و پیش اندیش

ادا ان که در پس فرمان جلاله پیش بین دانا که نقش بر عاقبت کار کم مهر آینه و رقیبی اگر دشمن  
 او کینه بدست او پیش کینه است و دشمن گذر از پیش ترقی مدوح و دشمنی کینه است و دشمنی کین و دشمنی  
 چه پیش کین یکدیگر موند و دای پای پسر دشمن میخیزد مدوح خواجست علی الامت و نوبت الدین لقب او  
 و ایراد لفظ کم ضد پیش است و مهر که ضد کین است از حسن لفظی و کلامه شعر است - خداوند شمشیر و  
 محبت و کلاه - سه نوبت زن و پنج نوبت پناه - نوبت زن صاحب دکت سلطنت چه در عهد  
 بر دشمنان سه نوبت نهاره میزدند که صبحی و شامی و نیم شبی است پنج نوبت پناه که پناه دین پیغمبر علیه  
 السلام چه پنج نوبت کنایت از نماز است که در اوقات آنها با یک نماز میگویند و پنج نماز استون دین  
 است چنانکه از حدیث واضح است و در شصت نوبت یعنی وقت کودکی و جوانی و پیری آورده  
 پس برین معنی ایها ماست که اول از عهد طفلی تا پیری که دولت سلطنت است و پنج نوبت سنج اول  
 حاصل است - برستم که باری روان کرد رخسارم از رنگ پیر او رنگ پیر او بمنج بخش بدرخش بافتح رنگ مهر خم  
 و سپیدم آینه بخش از پنجاست که سپید بر رخسار رخسار گویند و سپیدم شاه رخسار بود و ستاد که از  
 ان میان پناه هزاره - تپش کرده بر چیدند و غیر آن رخسار سی دی که بار خشم را از رخسار کشید اکنون  
 در استعمال بمعنی خلق آب مذکور شهوت و با بر خشم که آب یعنی در دست در خیم که آب  
 بمعنی بهادی و مردانگی است چه در کالی بمعنی ساریست پس تمام معنی آب بمعنی صاحب مردانگی است که در  
 سو که خشم آب را در دست و بدن موصوف شد که این دو رنگ پیر ازین بنا و نوبت و پنج بخش  
 بدیگران - شهبان را از رسمی که آئین بود - کلید آئین گنج زرین بود و آئین بالمدرسم و عادتینکو  
 جز او که من پنج - دشمن کند که کلید زر و کلید زار من کند - اسی رسم ملوک جهان است که مذکور شد  
 سیه این شاه که مرد و پنج و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آئین پر و آینه است آئین دست  
 و بهادریست اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزان زر به مبارزان میداد و علیه گفته  
 کلید زرین من است با اسلحه زر و جوهر که دستخیز و جز نیست - جواب فرات آتش را نوازند  
 چه در خیمه نعل نهان گذارند فرات بالعمد ریای ست صبا آب که هر چه در ملک آن شهادی نماید و دریا  
 نعل را نهان گذار از آن گنج که فرعون را تمام شکرش فرو خورده بود و از آن هرگز نماند یعنی  
 نوبتش او مرد و دستان آئین است و گذارش او دشمنان را آئین - اگر سایه بر آفتاب افکند  
 در آن خیمه آتش آب افکند - سایه انداختن را بجا نیست خشم است که غضب بر سر است بر آب  
 گذاشتند و خیمه آتش همان آفتاب و آب افکندن در خیمه آتش بمعنی خاموش ساختن و فروختن

در عهد طفلی تا پیری که دولت سلطنت است و پنج نوبت سنج اول حاصل است - برستم که باری روان کرد رخسارم از رنگ پیر او رنگ پیر او بمنج بخش بدرخش بافتح رنگ مهر خم و سپیدم آینه بخش از پنجاست که سپید بر رخسار رخسار گویند و سپیدم شاه رخسار بود و ستاد که از ان میان پناه هزاره - تپش کرده بر چیدند و غیر آن رخسار سی دی که بار خشم را از رخسار کشید اکنون در استعمال بمعنی خلق آب مذکور شهوت و با بر خشم که آب یعنی در دست در خیمه که آب بمعنی بهادی و مردانگی است چه در کالی بمعنی ساریست پس تمام معنی آب بمعنی صاحب مردانگی است که در سو که خشم آب را در دست و بدن موصوف شد که این دو رنگ پیر ازین بنا و نوبت و پنج بخش بدیگران - شهبان را از رسمی که آئین بود - کلید آئین گنج زرین بود و آئین بالمدرسم و عادتینکو جز او که من پنج - دشمن کند که کلید زر و کلید زار من کند - اسی رسم ملوک جهان است که مذکور شد سیه این شاه که مرد و پنج و سلاح است که کلید از زر ساخته و گنج از آئین پر و آینه است آئین دست و بهادریست اسلحه جنگ را جمع کرده در مخزن میدارد و خزان زر به مبارزان میداد و علیه گفته کلید زرین من است با اسلحه زر و جوهر که دستخیز و جز نیست - جواب فرات آتش را نوازند چه در خیمه نعل نهان گذارند فرات بالعمد ریای ست صبا آب که هر چه در ملک آن شهادی نماید و دریا نعل را نهان گذار از آن گنج که فرعون را تمام شکرش فرو خورده بود و از آن هرگز نماند یعنی نوبتش او مرد و دستان آئین است و گذارش او دشمنان را آئین - اگر سایه بر آفتاب افکند در آن خیمه آتش آب افکند - سایه انداختن را بجا نیست خشم است که غضب بر سر است بر آب گذاشتند و خیمه آتش همان آفتاب و آب افکندن در خیمه آتش بمعنی خاموش ساختن و فروختن

آن آتش را به و گمراه تو را بر آتشی و در به نقص کمالش بخالتی و در به برتری یک بخش و طاعت کافی ظاهر  
 بزرگ و تمام و نقص کم شدن نوداه چون آفتاب چشمه آتشین است و دشمن بدخواه را بدان عبارت کند و ماه  
 چون راحت آگین است از دوست بدان تعبیر نموده و تو آند که مبالغه در محبتش آید و قهر و لطف او را در  
 آسمان هم تاثیر ست از در بیا غضب و جسام او بر طبق بیت فرات و نیل لغت مگر انعام او بر تمام کسی  
 بدان کند شکر نعمت بسی بدان بر آن - ز شکر دی آن نعمت افزون بود و ولی نعمتیش اندر چون  
 ولی نعمت بیای تنگی نعمت بخشی و کام و به و چون چگونه بخش این اسی زیاده از میسر هم که نعمت او از  
 شکر آن بس افزون است - فلک دار با هر که بند و گمراه بر آب فکند چون نیش سپهر آتش غضب شاه  
 هست و گمراه سبقت مستعد شدن و مقاومت نمودن یعنی بر جنگ دشمن برخاستن و بر آب فکندن میسر  
 آب رسانیدن و که سپهر از آن بیکار شود و شین مضان آید سپهر است اسی اگر با کسی مقاومت کند سپهر در آب  
 آگند و مغلوب سازد و از چنانکه فلک بمقابل خود سپهر زمین را بر آب آگند است پس این تشبیه تخیل ادعای  
 که افا و مولانا رحمه الله آنچه صلاح شارح مبتدعین علیه السلام گفته که گمراه استن بمنه رفاقت کردن و ادا بخشیدن  
 است و سپهر در آب ترک کردن بمنه مستعد او کامل دان اسی با هر که رفاقت کند او را مستعد از زمین  
 بخشد چه زمین را مستعد او همه چیز است که بمقابلش از وی پیدا میخالف ایات لافقه است - بریز و  
 در آشوب چون میخ او به سر میخ گوهر از سر میخ او به آشوب باله شود و غوغای جنگ و چون میخ صفت  
 آن چنان آشوب که چون میخ هوا بر کند و بلند بر آید و سه تنیم که به بنده می گوید و تارک آن فاعل  
 بریز دست اسی شاه بوقت شورش جنگ بستر نیم خود سر کوه را می زند و از آنجایی علیه شریک شمع قلب  
 حمل نموده چنین گفته است که تنیم کوه از تنیم شاه میریزد و بختی که همچون میخ باشد سر سه تنیم است و بدان  
 حاجت نیست به بر آنجا او نموده که کارزار نه رستم نموده نه سفند یار نه کارزار جنگ که در آن کار  
 هر کس را و خراب باشد و رستم بهلوان معروف بن سلمان و سفند یار پسر شاهنشاه ایران که در راه  
 بهفتخوان و زر و بن رافقه کرده بود و از جاسپ شاه در آن کشته و خواهر بن خود را از و خلاص کرده و آخر  
 از دست رستم به تیر و دوشانه کشته شد و صلاح جهان آتش بدیدید که از مولدش صبح صادق و پناه  
 مولد شهر ولادت صبح صادق ایات اسر شاه اسی مجر و ولادت او جهان از ظلم بدکیشان و است  
 رستم گشت و ایراد شب و صبح از تلامز است که با کام ز و جنگ پدرام تو به زمین یافت سر سپهر  
 از کام تو که با بمنه هر کجا و خنک با لکسر رنگ سپید مطلق عمو و چون سپید مائل کبر باشد او را  
 سر خنک گویند و چون مائل بر باشد سر خنک نامند و چون سپید خالص باشد نقره خنک خوانند

پیرا هم باج موافقه با سکه مسوره بجنه آرسنه و خرم صفت خشک است این بیان احسان و عدل او  
 مست باز در بیان پناه او میگوید بهر دانه کوزه و ترکتاز نه زیر کار خطش کرده و باز به دانه محوطه  
 کنایه از محوطه حصار و قلعه که در ترکتاز خفت ترکانه که بسیرت می دهند بهر کار یک کاف و با هر دو پاسی  
 قلم آهنی و دیشا که تعاشان بدان کشند و بر دانه نیز اطلاق کنند پس بر کار خرد همان قلعه است  
 و گوید بهر کار آن مینماید که هیچ کام بهر کار بان باشد و باز کردن کشادن یعنی مدح که به قلعه نمانست  
 آوده است که آن را بر کشاده و فتح نموده است چنانکه میگوید بهر آن در که اورایت انگیزت  
 سر کوئال از دانه و خنده و در که بر دانه و زار پاسی قلعه و حصار کوئال شاه قلعه دار به بقعه کوئالی  
 ناخته زمین گنج قارون برانده خنده این بیان شرف قدوم مدح است و با سگی بر او و خوف و کف  
 پاسی سپ سوار و بارگ ناختن رفتن است از بس گنج بخش شاه و قدوم بهر جا گویا زمین گنج  
 قارون را بر دانه انداخته است و مال بسیار را گنج قارون و گنج روان گویند و پس زمین از بس حدیث  
 سبز و زار مانگی یافته است و این آثار فیض آن سلطان است اگر دیگران کامیاب شایان آدمی است همه  
 مردم اندا همه مردمی است و دیگران دیگر شایان عالم و مردمی کرم و سخاوت ای پادشاه از بس کرم  
 خود عین کرم است نه انکه کس از مردم و شناس بهر آن مردمی نیست بر دمی سپاس بهر شناس  
 بعدی شناس است ای بهر که شناس نیست ای من او دیدم از کرم شاه بر دمی شایان است  
 و توان که شناس معنی معنیه و خرم حال باشد و بهر کس و دمی شناس که بهر کمشون است و توان  
 و نعمت کرد و رانده اند و بی نعمت عالمش اندا و نعمت تو نیست نعمت رانده اندی که در آن عالم  
 اند مردم عالم است اگر مرده بر سر بر دانه و بهر دانه بهر دانه و بهر دانه دانی شود بر آمدن  
 مرده بهر دانه را اعطای کند لیکن بهر آن دل مرده از عدل شاه نشود و زنده و خصوصاً بهر دانه  
 کشته قلعه و بهر دانه انجهوار شدن ای خرم شاه نظر بعالت و احسان او کرده بهر دانه علت او می کند بهر  
 بالکامشکلان بدل او بهر عیسی ای مرده رانده و در خلق چندین خلق رانده و مرده شخص شده  
 خلم و خلق چندین شارت بعالت کسری جهان بهر چون کان گوید بهر دانه بهر دانه و بهر دانه  
 خراب صفت کان است و کان گوید بهر دانه کافی را گویند که بهر گوید و رانده و بهر دانه انجهوار شدن  
 ای باز بهر دانه بهر دانه این آفتاب که ذات شاه است و بهر دانه که بهر دانه بهر دانه بهر دانه  
 را آفتاب گفته باز دلباس دیگر گفت زمین و دوزن بودی که در است بهر دانه بهر دانه بهر دانه  
 و مدحی بیای وحدت بجنه سوخته و خشک افتاده از چندین جو و شاه بهر دانه بهر دانه بهر دانه

بخش خود ایندگان و چون بعضی حاکم گردن پس هر بخش بود و چون دست و دل میسازد کان معلول  
 در هر یک جزیره بذره انتمت اوداده را قسمت کنستحقان میسازد و زنجیره سازد و کذا اید و تواند که بخش  
 بهره بطلباید باشد بخواندگان اگر یک را بحسب اندازه بهره میرساند بهره یک با چون خوردنی برود  
 جهان یاد نیک از جهان که برود چون بخور مانند و پی برودن یافتن حقیقت از هر چیز غیر شاه من مانند نظر  
 مستقیم حقیقت شناسی بدینک علم است پس بن کمال دانش خود تمام نیک شد و اهل جهان یاد و نیک از  
 جهان نمیرد بلکه نامش در عالم دیر پا باشد و علیش از نیک ثانی صفت محمود شاه گرفته ای ممدوح چون  
 خود در هر کار که مناسبی شاهی است مرمی آید و ادراک آن میکند پس چنین صفت ستوده آید و جهان  
 چگونه فراموش کند اول حسن - چو دریا گویم گران سایه همانان که چون کان گران مایه گران سایه  
 عالی مرتبه بزرگ است همانا بالفتح ای چنان پذیرد یقین دان بخشی شاید نیز آید گران یه چیزی بخش بها  
 باشد بتازیش نفیس نید یعنی شاه را تشبیه بریا عالی مرتبه نیکم بلکه ایچون کان گران مایه است که از دکان  
 جوهر گاهی تپی مایه میشود بخلاف دیا که آتش در زمستان کم گردد - ربه بارگاه است که چون آفتاب  
 از مشرق بمنبر رسانده طاب : بارگاه بکاف پاریسی نوعی از خیمات و مراتب سلاطین است و هم جای بار  
 داوید پادشاه مرام مولانا گفته که عطاسی را بارگاه تخیل کرده است چنانکه از دودیت لاحق ظاهر است  
 اگر نخل طوبی رسد در بهشت : بهر کوشک شمع غیر نشت : رسد شرق تا غرب از حسان او : بهر خانه  
 نعمت از خوان : طوبی باضم طادالف مقصوده در بهشت پس عظیم که بهر کوشک و منزل شاهی  
 از وفرا رسیده است و بخم آن در منزل غیر علیه السلام است و در چشمه سبیل و کافور از زیر آن جاری  
 است پس نخل انجبا یعنی اصل درخت است و بیت ثانی جزا شتر او را جمع به ممدوح - بهر که شتر و  
 نامش افتاد چیست : نسب کرده بر کیتبا و درست : کیتبا و شاه ایران زمین که در عهد خویش بزرگترین  
 شاهان بوده است و صد سال مالد : که در نیمه و نام پسر سیاوش شاه ابن کیکاوس علیش گفته که  
 نسب طرف مادر این ممدوح کیقبا و میرسد و قیل خود از اولاد کیقبا بود پس ممدوح با خلاف  
 حمیده و افعال پسندیده خود شاهان را در همچو نیمه و شده است و نسب مادرش به کیقبا دے  
 رسد و مولانا نظر سباق و سیاق نموده گفته که این در شاه ایران با کرم و سخی بوده لهند  
 بسبب کمال کرم ممدوح نامش کنجه و ثانی است و او را فرزند مادر کیقبا و شاه توان  
 گفت و شاید که نصرت الدین از نسل کیتبا باشد انتبه - بهر دایه که عثمان یافته : در منه  
 بدامن درم یافته : عثمان یافتن سواری کردن گشت نمودن در منه بالکسر گیاپی است



که گفتن مثل درم سپید و مدور است ای بس درم بخشی شاه درم حکام برون آمدن بهر وادی و سبزه  
 زار در مینه هم حکم یافته است - از بخش زمین کیسه بردخته پسمن یکم ذخیره زنده اندخته پسمن بالغه  
 محلی است سپید که بندش چینی مانند و نیک است اصل شکل گل پنبه نرمه که بازیش خطمی مانند و  
 قیل محلی است زرد و بواله اوبه پنبه کیسه بردخته بر کرده از درم و دینا یعنی از گنج ریزی او زمین کیسه خود  
 را پر ساخته و سیم من سیم انداخته ذخیره زمین سمن و شیر سه مبتداست و کیسه بردخته  
 و سیم انداخته و زنده انداخته اخبار است کذا ایضا و قیل معراج نمائی تعریف است بر اول بر سیل تحویل  
 ای چون زمین از جو شاه کیسه بردخته است بابران سمن که مانند سیم سپید است گویا از شاه و سیم انداخته  
 و جز که مانند زرد است گویا زنده انداخته است و مبالغه در معنی اول است که گنجخانه پیشری دراد  
 که از گنج او نیست چیزی در و پیشری بفتح با ایا سست درمی ست که از که در غریب و فروخت روان شود  
 یعنی پول ریزه که بغایت شک کوچک است و بازیش نفس کویند یعنی گنجی است گنجی انان خراب  
 در عالم که مقدار می پیشری دران مازده باشد و از گنج ممدوح چیزی در نباشد اے البت دران  
 گنجدان اندک یا از گنج او است چه جای گنجی آن آباد و پربار که کذا ایضا و جواز تاج او شد فلک سر بلند  
 سرین باو زان تاج فیه و زنده انداخته از تاج او ای از تاج نهادن شاه بر سر خود و سر بلند و شرف بخشش با دالم  
 ای همین تاج شاهی همیشه بر سرش باد الهی ای همین تاج شاهی بر سرش باد - زبی خضر و سکنند کائنات  
 که هم ملک واری هم آب حیات که کائنات مخلوقات این زمانه و ملک یعنی پادشاهی عالم ظاهر و سکنند  
 و آب حیات بمعنی زنده کردن و لهام و دلم ظاهر بخضر - چو سکنند شاه کشور کشای - چو خضر از دانتاده  
 را زینما و ترفی است از سابق ای بلکه مانند سکنند شاه باو شاه کشور کشای و جهانگیر مسمی و همچون خضر گران  
 دین را زینما مسمی چو کشور کشای و صفیه سکنند است و زینما می پیشیه خضر علیه السلام - همه چیز داری که  
 آن و خدمت و نداری یک چیز کان همه است - و جواز لائق پادشاهی و شایان دین پادشاهی همه برابر  
 نظر در اخلاق و هم دشمن قوی - چو در میدان کشاکش کار کشی - تیر و میکیز کار کشی - و دیگر چیز چو زار  
 و نیزه و کپک را اینجی عبارت از دشمن شدن است و از کار کشیدن با مال ساختن همچنان کردن ای سبک  
 چو تیر و شیر را بر خاک اندازی این کمال شجاعت حکم اندازی است - چو در جنگ بیجان کشادی کند به کس  
 شاه فوج را بیل بند و فوج به تشایه نون هم شهرت زینما از سندان و فوج و نعم قلب و شاه او فوج  
 عبارت از دست بیل بند است و در شطرنج که بد پاد و یک پهل بندگر و دوزخی اردو شطرنج باز و دیگر آغا و پادشاه  
 و نیز معنی نجات آمد و جنگ شاه فوج به بیجان بود و دفع ایشان بکند است یعنی چون تاج بیجان بر



اسیر گردن ایشان کند راسکنا تمام بیلان را در کند آورده شاه قنوج را هم بیل بند سازد و اسیر کنی و  
 این مجرب تمشیل است بر شجاعت شاه و بجز جنگ - اگر شیر گور کند وقت زور و توشه بکنی بلبه بهرام کو  
 و زور و وقت کار زار و زور آگهی بهرام گور بالفتم و کاف و دایه کلاها پاک نام پادشاهان ایران زمین  
 پس نیز و جبر پادشاه که نامش در اصل بهرام بود لیکن در شکارگاه او وقتی پیشه نمکور را گرفته بود و بهرام پیش  
 آن شیر تیر بالا باز و چنانکه از پشت گور هم گزشت و در زمین نشست از آن دژ او را بهرام گور و شیر تر و  
 نامیدند یعنی اگر شیر واقعی گوی اکلند و شکار خود میسازد و توان بهادری کشی را می افکنی بلکه بهرام کند  
 می افکنی که او را شکار شیران میکرد و چه دولت که در جنگ کار تو نیست چه مقصود کان در کنار تو نیست و در  
 بند کار تو ای ملازم کار خانه تو ای کدام دولت است که خادم و کارگر تو نیست و کدام مرد دل ترا حاصل  
 نیست - بسا گردن سخت کیخت چرم که شد چون دال رکاب تو نرم و گردن سخت مرد سرکش و کیخت  
 است سخت پیرسته که دانه دار باشد و در فرنگ رشید است که در اصل کیو آسخت بود و چه کیو مرث وقتی در  
 صحرای ترکستان از شکار گرو خرنین پوست ترنجیده کیخت سلخت و دیگران از وی آسخته منشته ساختند و  
 نرم معنی نرم کردن که بختی مطیع و مستقامت یعنی در عالم بسیار پهلوان سخت گردن و ملوک سرکش همچو  
 چه کیو نیست بودند که اکنون در پیش تو نمجو دال رکاب کیو نرم گردن و مقاوت دارند و آنچه بعضی بسمت  
 رکاب تو یافته شد غلط است و شخص همین از کوکای بخوش پیچکی نرم گردن گرفته گوش و بخوش آید  
 غضبناک شدن و کات کاری و قیله است نرم گردن فرمانبردار و سفته گوش بند حلقه گوش که گوش او  
 سفته و پاریده باشد بعد از آن بدخواه جان ببرد و بدین عهد رایت جهان میبرد و عذر پوش و بهانه و  
 عهد رایت ترکیب تو صیقلی یعنی روح شهباه بداندیش تو بعد از بهانه جان خود را از تو بکلا ببرد و بدین  
 بهانه عذر پیری که رای و پیشه است سلطنت جهان را حاصل میکند اگر بدخواه و پیش قبه تو بهانه بیاورد و یا  
 عذر پیری را میگوید جان تسلیم بزرگوار چه جا آنکه پادشاه جهان را بود حاصل آنکه این از قهر تو و کس اندکی  
 پادشاه فرمانبردار است و دیگران را مضطرب و دگرستانان که بدخواه تو اند از این نیستند مگر آنکه بعد از بهانه  
 از تو جان بسلامت می برند - چه برگشت گرد جهان روزگار در شتر پادشاه ماند شش یا در گاه  
 روزگار زمانه که عبارت از شب و روز است و یادگار علامت یاد دهنده از که کلاه کیو مرث افغان  
 گیر و زنجیر تیغ از فریدون سر بره کیو مرث نام پادشاه است از فرزندان آدم علیه السلام که سکونت و  
 کوه داشت و در شرفنامه است که در دنیا پادشاه ملک دل در کوه است مدت سی سال لباس بخت  
 پنداشت و در فرنگ رشید و فصل کافی پاریسی آورده که این اسم بفتح کاف پاریسی

تحقیق یکصد کاف فارسی را در آن کافان در آخر کیو نیست پهلوان است و مرث پیری زنده ۱۲ غایت ۱۲ فقره از آخر



مروت و قیاس بسیار عوض مزد بد نعمت ششاس گریه نعمت اندوگری کس که گریه می شناسند و فکرت  
 گوید و خصیصه ششاس بنابر نسبت که از نعمت ششاس امید بدل و مقرر اصلاً نباشد - سوم دل شفقت بهر دست  
 ستم دیده را و دودل خواستن + از دل ابل دل ستم دیده را دست چنانچه مصرع ثانی تفسیر آن میکند ای  
 محرم بانی ما دل مظلوم را بر آراستن و خوش کردن و دودل خواستن یعنی داد خواهی او کردن و از ظلم  
 جنتی خواه ظلم انتقام گرفتن - چهارم علم برتر یابیدن + چو غر شید لنگر بنهار زدن + علم برتر یابیدن  
 بلند کردن علم جنگ را به تنهایی کیسواره چنانچه خوشتر یابیدن بهر شکست شب زند + همان پنجیم از هم  
 عذر خواه + ز روی کرم عفو کردن گناه + تحمیر گناه گرویی ادب بر شهر یار ششم ممد و پیمان گناه ششم  
 وفاداری از یاد نگذاشتن + ز نوشش بهت روانی مباد + وزین نشش حاصلت جدای مباد + نقشش چهره  
 دنیا که بکار نیست شش خصال امر این شش جهت عبارت کردنی روانی بے را دمی و پذیردگی - بر پرواز دولت  
 و دشت این بکار یکی و دگر نیکی و دگر نیکی در شکار - پرواز یعنی زیاده کردن که بکار نیست شش این اورا پرواز گفت  
 و شارج یعنی ارتفاع گفته و الدال واحد و شاین مرغیست شکاری که اورا بجوی گویند و نیز دستم ترازم  
 که از چوب آهمن سازند و در تراز و ابدان آویزند و میویدست و شاین دستم ترازد و جانور شکاری  
 معروف و نیز کنیه از دستاره و سر واقع و سر طار که سر طار مانند تراز دست و سر واقع مشابهین  
 شکاری است و کلمه بادورین بیت و بیت لاقیم محظوظست یعنی ای ممد و بر اے ارتفاع دولت  
 و ممد و سلطنت خود و شاین کار و شاعلم هر کار تو بادست و دستم ترازد که مان ز ر را بسجند و به  
 محتاجان رسانند و دیگر محرم شکاری که غذا که حلال و پاکیزه بر اے تو میسازد و ایهام بد و شاره  
 و مدار از بر اے تو توفیر سنج + یکی مار مورای که مار گنج - آئین زیادت و دولت و توفیر سنج زیاده کنند  
 دولت ممد و ماری که در سرش مهره تابان باشد و آن گوهر سیست بس قیمتی که دفعه نه برست و گویند  
 اگر مار مهره بدست آید یکی از آثار دولت باشد کذا فی شرفنامه و مار گنج آنکه نگهبان گنج باغی است  
 هر دو مارند که نشان حصول دولت و دوام اقبال ترا حاصل باد و قنیل مار مهره زبان یونانی  
 بخت سعید را گویند و مار گنج معقل کامل ای بخت معقل توفیر و زرعش تو باد و دولت و اقبال تو بدین  
 و دجیر و در تزیاید و دگا به نقصان نه پذیرد و در مدح پادشاه و مخاطبه او جهان  
 خسرو از بیعت آسمان + طرف دایریم نوی بے گمان - در اکثر نسخ اینجا بیاض شده است و در نسخه  
 مولانا بیاض است و الاظهر بقریه معظم ذکر اساقی و الشراب بهنا طرف دایریم پادشاه  
 ز رستان که بتاره پنجیم یعنی پنج متعلق است چه اقلیم سبعة و دنا محسوب بسبعة سیارات و مرتب



است بختون تو در جهان ذات العباد است ای گویا تمام جهان دنیا بقوام ستون در روانه تو  
 در پائنده و باقی است چنانکه قیام خمیه با ستاد گنج ستون میان است و او مقوی همه ستونهاست و  
 عینیک بالا انصاف خیر الاوصاف همه شب که مه طوف گردون کند چرخ تراغنی افزون کند  
 گردون آسمان در معصرا یعنی آلت کشیدن مغن که بندش گمانی گوید اینجا معنی اول مراد است  
 ائی مه که شب گرد آسمان میگردد و بتوفیر دولت تو میکوشد ای اقبال ترا مدد می نماید و حیات  
 ترا زیاده میکند گویا یک خادم چراغ انس روز نرت چنان که مراد چراغی در شب چراغ را روشن  
 دارد و از آوند پر و غن باز در غن بر داشتند در حیران می اندازد همه روز نور شدید  
 با تاج زر و یاقین تخت تو بند و کمر ائی حال ماه است که در شب چراغ انس روز نرت حال  
 نور شدید که شاه فلک ست تاج زرین بر سر دارد آنکه در بر نه مانند خد متکا بر پایه تخت تو که بر استاده  
 است مقصد آنکه گردش فلکی و حرکت کواکب موافق کام شست - سپارنده پادشاهی تو +  
 سپهر از جهان هر چه خواهی بنویس سپارنده پادشاهی خدایتجا از جهان از مقاصد دنیا مولانا فرموده  
 که از اینجا بهید و آغاز انجمن شاه است بر مبالغه این کتاب چلین کتاب مر شاه پوشیدار دستور العمل  
 جهان دار است موجب آفاق گیری و رعیت پروری و غیره کار بار پادشاهی چنانکه پیشتر میفرماید که بدین  
 واد ملکت که شاهی کنی + چو داد در کنی داد خواهی کنی - شاهی که سپاسی عالم داد خواهی انصاف  
 و ظلم از ظلم یعنی او تعالی ترا پادشاهی برای آن داده است که نگهبانی عالم کنی و چون بر صدر انصاف  
 نشسته مر دار کا مگار شوی داد خواهی مظلومان کنی بوجهیکه - نه بازی کنی در بر پیشه زور + پیل  
 نه دانی بر پشت مور + باز پیل کنی به انمر دقوی و ظلم و دیشه و مور کنی از مسکین مظلوم سپاس  
 انخداند کنی سپاه + که پیش است زین قصه انصاف شاه - ازین قصه اشارت بر نهانی مر شاه را بعد  
 اسی از خدا تعالی توفیق سپاس چنانکه نعمت که انصاف زیاده از نعمت که مران در انصاف لیکن با انصاف  
 شاه چشم دارم کی که بنید درین داستان اندکی - و بعد از اندک مطالعه - گرافه بنید از کار دور  
 نه سایه بر دست اند نه نور + آن کار دور ای به کار و بیفانده ای اگر در کتاب حجتی نالائق و بیفانده  
 در یاد نه انصاف کنده آن نه دلی آن شود یعنی بر آن فرود نیاید و هم بنید از کار کنانی المومنین و مولانا  
 گفته که سایه نور عبارت از تمام اقسام تو به است ای چگونگی بدان توجه نکند - و اگر بنید از دور و در و در و در  
 سرانیده را همه سپاس اند با وج + در عبارت از فوائد و مکرر اعلا من انصاف نیست بلی بنیده امن بنیده اسیر  
 افزون در مطلق خود مختار و دادر - درین جهان نیز از جهان + کلیدی که درم بهای + این جهان شرفنامه من



این کتاب در بیان  
معانی و اصطلاحات  
است

چنانکه در دنیا میدانیم که زمین کاسمان از زمین میسند و برین آفرین میسند - زمین پس درین پایه  
 سبب است و برین سبب است باینکه برین آفرین ای بریناخوانی من در حق تو ای عقل و اما چه غافل  
 من که در حق تست آفرین تمجید کند که بس بکاست - چه فرمان چنین اندازد شمر یار که برنام من تو شنبند  
 این نگار نقد بند دست از نقش برین این نگار این کتاب که مانند نگار نامه است - بگفتار شاه مغرورتر  
 گنم + زلفت گمان مغرور گنم - مغرور کردن فکر سخن در پیش آوردن که معاج سخن پروردگار این فکر مغرب  
 خردی است و مغرور کردن سخن و زردین بے نیازی کردن ای در کتاب مع شاه خود بگویم و از مع دیگر  
 سکوت گنم - نوید عروسی در آن نزدگاه + اگر آن چشم روشن شود و زبده شاه + کاف مصله بای عروسی  
 است که گنایه این کتاب است و ذکر و در نسبت شاه از لطافت است که داماد او نوشته گویند و چشم بشود  
 معنی خرم و عروسی پیر شاه را بنده باد + بدان فصل آفاق فرخنده باد + عروسی کتاب  
 و فصل معنی از پیر شاه را فصل آفاق نهاران گفته که دیگران نسبت باو نام دارند بدان اشارت بعد  
 و قاعل فرخنده پادشاه است چه پیراست که زور میا و دایان فرخنده و شاد باشد که از افید بار عنان بجز  
 را در مع و دعای شام زیادت و گفت + باندازه آنکه نزدیک و دور + چراغ جهان تاب را سبب نور  
 مانده است گفته که این سبب است را در عرف شعر اثر طبع نامند که در معنی شمر و دعا است باندازه  
 بمقدار آنکه نزدیک و دور معنی زود و دور و در موی معنی البته گفته و مولانا معنی اول اختیار نموده  
 فرموده است که نزدیک و دور معنی زمانه نزدیک و دور است و چراغ جهان تاب کتاب ای آنکه آفتاب را  
 در زمان حال آینه نور و روشنی است - گل باغ شمع عالم افروز باد + چراغ شمشیر شعل نور  
 باد + چون شمشیر نگاه سلاطین اغلب در باغها باشد چراغ در شب افروخته دارند + گفت که تاقی است  
 گل باغ شاه تنگ شده و شادی بخش عالم باد و چراغ شمشیر آفتاب روشن بخیر و روز عالم باد که از افاده  
 مولانا قدس سره ای همه او سبب است از همه باو تا عالمیان سازد فیض او بهره باشد و آنچه شایع  
 از شعل روز آفتاب گرفته و کلام را بر قلب سل نموده چنین گفته است که آفتاب جهان افروز باین ضیا که  
 دارد و منزه از شمع شبان ملامح باو مناسب صراع اول نیست با وجود آنکه خواص نور بخشی آفتاب بهتر  
 شرط قرار داده این دعا خواسته است تا دلالت کند بر دوام عیش و شادمانی آفتاب در خدای شرط  
 بگوید مراد باشد شمس و انصف + دریده دهن بدر گالش چراغ + زبان سوخته و شمشیر چون  
 چراغ + از بدر گالش مراد بگوید شاه مراد است از دشمن محال او تا مکرر از لانه نیاید و دریده دهن باده گوی  
 بپایان دهن که باده باده گوی است و نه بان سوخته خاموش مانده است عروسی معنی سخن بدر گالش بعد از



این شاه یاده و در هر بار در سخن شایسته که با خدمت و خلعتش برآمده با در نظامی خود دولت در  
ایوان نادر و شهباز و آفرین خوان او و چو دولت ای چنانکه دستها را طاعت در ایوان احباری  
گیرست و با چنانکه حضرت شاه شایسته آن دست آفرین خوان شایسته آن مداح سر زبان آنکه در سخن مراد که  
بشاه اینقدر است که مرقوم شد و در علم نسخ و تفسیر دیگر هم دیده شود و آن این است + از بد چشم آنکه شایسته  
گردد + که هر چه میسر شود برایش سپند و در سخن سرایان و آثاری خراب + که در مدینه بر سر آب + سلطان  
و سپند و قیام شاه + دعای نظامی است و صبحگاه + در وقت بیت اول تهنیت بر بیت ثالث  
در قیام شاه صفت سزا و سپند است و شارح از شرف نامه نقل کرده که در آب بالفتح کیا است  
شکل بود که در ایوان بر اسقاط حاصل عرات بکار بند و گویند که آب و غیره آن عباد و کربکار آید و تیر آنرا  
در زغال کاشته و دوق غازی نخند تا آنجا از سبب سحر این باشد اخصی مولا و در استان خراسان  
آنکه کعبه را از شرف سزا یعنی ملک آب است که از صد چاه گرفته که با آن در دفع جو و بکار بند میگویند  
آن که کس که پیشتر ندیده و پسندارانش بسوزد از چشم مردم را مان باشد و که می سفال نیز بر سر آب نزد خود دارد  
و از آن سحر همین باشد و در شاه هر یک ای آن سپند و سبب و کما نظامی است که تهنیت بگهان است  
بیابانی آن راحت انگیز مروح + بده در صبحی کثرت و صبح + و عذبه لغت که راحت انگیز مروح نام سحر  
ست که صد و پنجاه نوع شراب و مولا نام یعنی مطلق شراب برشته و صبح وقت صبح و هم شراب صبح بتر  
صبحی مایه باری بر سر بده یعنی شراب صبح وقت بعد از شام یعنی شام از هم باشد صبحی  
بیای میسر یعنی شراب خوابی باشد + کعبه از آب کوثر ششم + طلال است که تا به ششم + آب کوثر  
عبارت از لذت مشابهه بخیل ذاتی و صبح کنایه از مستی بسبب خودی است و در غیب این  
نامه ذکر بعضی احوال سکندر شاه بطریق اجمال جهان در دنیا پرور و در دنیا  
می بیند و در دنیا است + جهان اینجا یعنی صفای است و اسناد پرور و در دنیا نیکو کاران و بد  
کرداران بر دگر گار مجاز است چه پرورنده هر نیک و بدنی الحقیقت رب الارباب است و همین بد باشد چه  
بجهان منتها الیه گردن است ای از سبب که در دگر در پرور و در دنیا به نیک و بد است با نیک و بدی  
اینان و در دنیا دست گردان عمل اینها کار آموزگار است که از دنیا دور می آیند چنانکه شب و روز  
زین پرده نیلگون بسی باز پس چاک آرد و در دنیا + شب و روز ای همین است + در دنیا نیکو کاران و بد  
که همه آثار نادره در زیر آن می بینند بازی چاک کار + می بخندد اما در دنیا که جهان را سر کنده است  
بدان ظاهر و مولا نام از جهان فک است و تقریر بیت هفتمی که در تفسیر پیش درین بیت ظاهر است که



خلیک بر تن فلک است و جهان اعلی آرد و در لفظ پرده که شکر  
 جهان گوید یکی بازی گشت و این همه مقصود و لایحه است که میگردید + که ایند من بازی دل پذیرد و هم  
 اینها بازی خنجر گزیده گیر + و لیدر اشرار بشو و سخن پروری و نلور و گوی کمان ساسخر حال گفته اند از  
 بازی هیچ اتی از بازیهای مردان درده چرخ یعنی بازی من هم بقتضای بیت صد فلک منسوب است  
 و بر اسلحه من نیست و این بیت نصرت در توجیه مولانا که قوم شد + و نیز نگ این پرده ویر سال حیای  
 شد همچون نیام خیال + نیز نگ بافتح سحر و انسون گری و مکر اما اینجا بقرینه لفظ پرده و بیت سابق باز گیر  
 مراد است پرده ویر سال فلک که بیت که محل برون آمدن بازی های چابک است و خیال با کعبه با  
 میخ و دارد و اینجا معنی پنداری و صورتی است که در قوت متخیله در آید آن گاهی در واقع موجود باشد  
 و گاهی در خیالی بیای نسبت خداوند خیال و صفا بازی چابک و اینجا یعنی بازی گشت میزدیدین کار س  
 مرد و انا ملکه آن کار بهم میرسد پس سخن بیت آنکه من از دیدن بازی های فلک بازی گشته ام چگونه باز  
 میآید که از خود بر نیارم کذا افاده مولانا پس باز گیر و خیالی از آن می گویند که از زیر پرده خیالات غریبه  
 و در عین ظاهر بی ساد و در رشید آورده که پرده ویر سال نام نوازی است از موسیقی چنانکه  
 و را شعرا آمده یعنی بزبان پرده ویر سال + پس باین معنی ابهام است و خیال یعنی ترانه مرود که منیدش  
 را گل گویند و اصطلاح هندوستان مرد و خیال بند و خیالی گویند یعنی از سحر سازی این نوع میگردند فلک مرا  
 عطا کرده است خیال اند و مرود گوی شده ام چگونه خیالات و ترانه این کتاب بر نیارم اما معنی اول نسبت سابق  
 و سیاق که فلک را شعیب باز گیر قرار داده است آنچه خارج مبتدا بعت غلیظه گفته که از مکر و حیل زمانه ضعیف  
 و تحریف همچو خیال شده ام چرا خیالات شاعرانه را برون نیارم تا در هنگام میوه از من یاد گاری همانند بعد  
 از مقام است فافهم + بر آنم که این پرده خالی کنم + درین پرده جاد و خیال کنم + این پرده اشارت فلک  
 و خال کردن آن گشتن یا از ترک کردن و این پرده ثانی اشارت کتاب و جاد و خیال خلیل جاد و ادانه  
 که عبارت از سحر انگیزه است و این بیت تفریع است بر سابق ای چون از دیدن نیز نگ فلک بیرون  
 آیم و کنار گیرم و کار خود شافل شده در پرده این کتاب سحر کنسم که قدرت سحر آورده بهر ساینده  
 ام کذا افید و غلیظه گفته که پرده اول عبارت از دل خواسته است که منبع اذکار آب و است و پرده ثانی  
 که از آن فلک و دنیا ای اکنون مقصد آن دارم که پرده دل سا که بر از خیالات خفیه است خالی کنسم  
 و بهر چای که دارم درین کتاب آرم تا از من درو خیا جاد و ادانه باشد و علیک بالا افضاف + خلیک را یکم  
 از یکم که + که نارد چنین هیچ بازی که س + عطف است بر سابق خیال بازی غریب چنانکه از بازی



مانند سخن من که ایام کتابت این کتاب است در پنج صحنه از طالع سده بیست و نهم است که نقاشی من  
 در علم من یعنی بازماندن از نوشتن نقش کردن و در آن رنگ مصفاست باین نقش عینی پریده یعنی در نگار من  
 که بر نقش غریب من است و جادو ساد و در نظر مالی نقاشی که استاد نقشند آن من است بدین شدای منیتند  
 که اندین اثر نقش غریب من بر دارد و پدید است که اثر است قدرت نقش نامی خاصری بودند معنوی که عبارت  
 از صنایع و بدائع شعری است که افید پس بطایین بیت سابق است که تقدیم و اخیر فقرای سکندر و عجم  
 که هر یک نظر اهل صنایع کتاب من کشاکشانی از کشیدن چنین نقش غریب و غیرت ملکیت گیر که در مجال  
 آوردن این مثال باشد و آنچه شارح از رنگ را قطع اصناف و است و متعده و فراموش فعل آن نوشتن من  
 گفته است که این نقش عینی پرند من با وجود سادگی خود در نگار نامه مالی نقاشی که در صورت گری ضربا مثل  
 است قلم مالی بسته است ای مانند این نقش غریبانی ساطات نیست که در علم خانه خود در نگار و خلایق ظاهر است  
 اگر چه ادای مطلب درست تمام - جو سیکردم این داستان البیج - سخن است و در دوره بیج - و است  
 انسان در حکایات گذشته اینجا کانیات از کتاب است بسیج بای موحده و یک و جیم هر دو بار سے آهنگ و  
 قصد در راه عبارت از قصه سکندر است و در همواره درست ای سمنده سخن من درین کتاب اگر چه - موار بود  
 اما قصه و مغلق و مختلف از ادایات و برگزیده بود در کتب تواریخ چنانکه گفت - اثرهای مان شاه آفاق گرد  
 ندیم نگار شده در یک نوسه - اثرهای کارهای سکندر که جهان گرد بود و در دفتر تحقیق نامه و طومار - سخن چنانکه  
 چون نگار شده بود - بهر سختی در برگزیده بود - و سخنها و ایات سر گذشت و گنگه یعنی صنعت صنعت  
 ای چون آن روایات و صحت و خوبی مانند گنج آراسته بودند - زیر نسخه بداشتم باید - و در دستم از نظم و سیم  
 باید نام و ایات صحیح و آنا چیده برگزیده - زیادت نام چنانکه نوی - و بهودی و نظری و پهلوی - و بعضی  
 و بای مجمل آن گفته و مصحف تصحیح کرده پس اینک مراد من است معنی مصحف کذافی از رشیدی و مولانا  
 یعنی گفته نوشته پس از باب تجرید و قافیه مجمل معروف خواهد بود و صراحت ثانی صفت اینجهاست ای چنان  
 که بعضی از این زبان بهر بود بعضی زبان نظری و بعضی زبان بهر بود و بهر بود نام اینجهاست چنانکه نوشته  
 اقسام زبان پس نوشته و کلام زیادت معنی سهای متعلق بیت لاس است مگر بهر نام نه فقر و و بهر بود  
 بهر بود فقر و بهر نامی از تاریخ نامه که سواي سترنج مذکور است و او اول هیچ نام نه مالی بیست که آنهم  
 که زیادت تاریخ و دیگر است یعنی زیادت تاریخهای گفته که در سه زبان گوید و بدین فقر و بهر بود - و بهر بود  
 و دیگر که زبان نقش بر آن بود و فقر آن روایت را از بهر است آن نامه بداشتم کذا و او  
 و در آن نامه بهر حاصل آنگاه از سه تا و پنج بهودی و نظری و بهر بود و بهر بود از تاریخهای

که در زبان تشبیه است آن بود از هر یک دایات میسر را که قسم و بانی که در آن بود  
 دایه ام پس این چنین است یا کمال - زبان در زبان کنج پر و چشم - و زبان جمله هر جمله بر ساختن زبان  
 در زبان صفت مقدم کنج است و کنج کنایه از قصه می کند بر آختم ای جمع کردم چه اول کار خواجیه جمع کردن  
 قصه است و پس از آن در نظم آورده ای اول و ایات این قصه او در زمانی که بود بهمان زبان نقل کرده  
 هم آنگاه بر می پدید نظر فارسی در بیستم و از آنجمله زبانهای مختلفه سر و سر آمدن آن جمله  
 بهین یک نسخه ساخته ام حاصل قصه سکنه که در زبانهای یهودی و نصرانی و یونانی و رومانی  
 و پهلوی بود و از آنجمله زبانهای در یک زبان و در جمع کرده ام که سر آید باشد که از افاده و از آن پس آنچه میر  
 علی شیر نوشته که صد و پنجاه زبان مختلفه خواجیه را معنوم بود پس حضرت خواجیه که عارف آنجمله زبانها بود  
 در بعضی مقامات باره از آن لغات در شرف نام و در ج کرده است پس نیز او در رس این کتاب  
 لای باشد که جامع معین آن است باشد خلاف ظاهر است چه این کتاب سر سر زبان پاریسی در سه است  
 چنانکه پیش گفته است زبان بر کش دوم بدو سی - شاید که منشأ خطی علی شیر بیت لاحق باشد  
 و علامه مولانا تحریر آن ظهور دیگر نموده است - زیر کین بان هر که آید بود - زبانیش زیاده - کوتاه  
 بود و پیاده بافتح بای پاریسی چنین بود و در شرف یعنی کسی که از زبانهای و زبانهای که قصه  
 سکنه در زبانها پدید است آگاه باشد و بخواند که بیان آن مرآت الطبیعه و بدو البته بر یک  
 که سر آن جمله است عیب ننهد و در نزد بای و قی و که روایات قصه سخاوته از دین  
 هر که در بیان آن تفاوت ذکر کرده ام نه آن که من درین کتاب زبانها ندیده آورده ام تا جای  
 طبعه کسی باشد که واقف از آن باشد و بگوید که خواجیه چه این چنین کلمات غیر متعارفه را در ج  
 کرده است - در آن پرده که راستی یافته - سخن ما سر زلف بر یافته - بر که کنایه از روایات قصه  
 که بلاست عروس سخن از آن تعبیر کرده است چه مشاطه عروس در پرده آرایش کند - و طبعه - اعلاست  
 از صفت زلف است بسوی سخن که زلف تا فتنه آراستن زلف بستاند و غنای در بیان دایاتی که  
 راست و صیغ یافته ام مهمل الح شاعر و لوازم سخن پروری او آورده ام و او را این چه پاره داده  
 ام و در کتاب خواجیه سخنهای راست + نشاید و آرایش نظم خواست + ای من درین کتاب  
 قصه سکنه را بلوازم شعر آرایش داده ام اگر ازین سخن است پرسی اینست که روایات راست  
 در نظر نماید خواست زیرا که در نظم زیادتی باشد - شود که تکلف تکلیف و غیره و ازین شعر اساده است  
 مولانا گفته اگر روایات را صرف و ساده کی تکلف خواجیه در آرایش نظم نماید خواست که نظم تکلف

می نایب - گر آرایش لطیف و کم کرم + کرم باریش فرا هم کرم + هم و همی را جی حق است حکم پای اس  
 اندک و ساده از از هم سفر صفت بیت اتی هیتوا هم که کلمه انکار سکت در را و چند ایات ساده فرام  
 آرم چنانکه گفت - همه کرده شاه کیستی خرم + درین یک و حق کاغذ آرم تمام + همه کرده شاه الی غیره  
 ای همه کاره ای سکنه جهان خرام کنون رحال احوال ای میگوید - سکنه که است جهان گرد بود + بکار  
 جهان تو شسته نبوده بود + تو شسته بود و ساغر که آماده و ساخته سفر بود و این تفسیر اول است + جهان  
 را همه چاره گشت و دید + که بجا چاره ملک نتوان خرید + را را علامت منافعت چاره دست و گشت معنی  
 سیر کرد و مصرع ثانی تعلیل و تمهیل است بهر تنگناست که بنهاد پی + نگه داشت آئین شان که تنگنا  
 تعلیم و شهر که دارالملک شاه باشد و آنی بافتح صفت شانان یعنی سکنه بهر ولایت تنگنا ساطعین یعنی کرم  
 نهاده است قانون قاعده شانان که یکی معروف بود و ند نگه داشت است و عمل خود بران جاری کرده و خلاف  
 آن و همیشه تاج جمعیت مردم بر سر نشود و کی معنی بادشاه جبار که از معاصران خود غالب باشد و در  
 دور قرون سالفه یعنی پادشاه - الی گفتند - کیمری و کیکاوس و قیبا و کیخسرو و کیا اسب - بخیر هم  
 زنده گشت آذریست و ندان و اگر رسد به از دست + استشار از سابق و از دست دادن ترک  
 کردن و زنده گشت نام مودی است که واضح دین آتش پرستی بود و شانان را نگه ساخته و از زنده گشت  
 هم گمید و نامش را بر هم بود از نسل منوچهر و از نسل بلو و فیصل از ملک از بیجان که در پیش گفتن شاپور  
 پیغمبر کرد و معجزه آتش این شک در که هر مس تقه و آمد آتش بر روی گزشت کتاب در احکام دین  
 آتش بسته راست که در گفت که این کتابهای آسمانی است بر من نازل شده است و زنده و باز نند که من  
 زنده گشت حاصل آنکه دیگر قوانین عمیت پر دسی که آئین کیان بود بهر بجا داشت گردین آتش پرستی  
 را بر گز گشت و خلافت را بدین جد بزرگوار حضرت ابراهیم خلیل الله دعوت کرد و مولا نا گفته که  
 مجوس زنده گشت را پیغمبر داند و زنده را کتاب آسمانی دانند و معنی ترکیبی آنکه در پیش از زنده گشت پیغمبر است  
 هر کلمه و ش و دشت و دشت بر سر بعضی دال مراد و دست بعضی دال سهله و زار باری که معنی شیت  
 است و نای شیت بل است از دال دشت معنی است که کلامه در این تحقیق معلوم شد که زنده گشت یعنی  
 است نه بفتح آن که زبان زنده عالم مردست تحقیق که در ملک زیور بنهاد + بر دم اندرون سکه زنده  
 اتی اول که در ملک روم عروج جهان را میاراست سکه بزرگ و زنده فقره چنانچه پیش از دوی روی میان سکه  
 بزرگ و دوی دوز را از فلوس و بیات شمرند که از افید پس از ملک روم مراد است که سکه در اول شاه  
 شد چنانکه از همه آید و لغزان او نه کردی حجت و است + طامای زنده بر فقره حجت طامای

بعضی قیصر و دست چاک و حکمت میزنند و در پیشه زرگری میخیزند و سلطان هم سینه زرگری  
 لکن او که چاک و حکمت بودند پادشاهی نندار بر سر نقره رونق دادند و بر آن سکه و نقره بانی سواج  
 و آنچه بعضی را بوجه رسید که عمل معرری و بر سر نقره آب زارند و آن سکه بود و آمد است بعینه از  
 بشان دوست چه طبع گشتی از انواع و غایبازی است کذا افاده میسر علیشیرم + حرز نامها را ملاحظه درسی  
 برینان مذبان کرد صورت گری + ای کتب حکمت اگر از حکما و متقدمین در زبان پارسی بودند زبان  
 برینانی ترجمه ساختند و از اهل علم خواندن و دانش آن آسان باشد + همان نسبت با سبب صبح و شام  
 نبویست که او را آورد نام + سبب چهارم صمد از دوشب و صبح و شام ای همیشه و این صفت  
 نوبت است یعنی تراختن تقارن و نوبت که معنی بارگاه کذا افاده مولانا درین معنی نسبت میکنند زیاده  
 اینچ باشد که برای هر سبب نبی و دیگر باشد و تعبیه فرموده تواند که با سبب نبی نگه داشت باشند و صبح  
 و شام ظرف آن ای صبح و شام که بر سبب می باز بارگاه مذکور شد و مقصود بیان سبب و نام است و اما  
 نوبت شامی اولی الواقع سه نوبت بوده است چنانکه امیر فرموده + چو نیاید نوبت سکنه نهاد +  
 سازوی شنبه پنج سبب بود + باقیمانده خلق را از سبب که از تاریکی آورده جوهر برود + این طبع  
 مطلب گنج است که سکنه چون طلب انجیوان در ظاهر است و در کمال جوهر قوی و نفیس بیرون آید  
 و ازین معنی گفتار ثلث بود چنانکه بیان آن در آخر کتاب میاید و تواند در بیان شروع ادای بافتدای  
 جوهر سبب صفت را از تاریکی دیرگه اصلی دی بیرون آورد یعنی روشن صفا گردانید - بر بد از جهان  
 شود شش رنگ را + زوار است در تاج اورنگ را + شود شش رنگ شغب و غوغای رنگینان کنایه  
 جهان میگرداند ای رنگینان مقصود کرده جهان را آرام داد و آیهام آنکه با دانه که بر سبب خود شود  
 و چون که ایشان را فرساخت - ز سر دای بست و نظرای روس + فردوست عالم جوهر است مظهر  
 بد که غلات آدمی از عناصر اربعه است و تاج اینها چهار غلط است صفا و سودا و خون و تاجر اما سودا  
 اینها سودا یعنی غلته است که بر سبب پرده و ملک حادث گردد و دماغ را از آن غلله خیالات فاسد  
 آید و پارسا سودا یعنی شوریدگی حرارت استعمال کنند و صفا نام غلته است که از قلمه جدا گردد  
 و نگه ای دوازده قرن او را که قوت سازد و در دماغ غلله آید و ما به ششم پارسا سودا را بعضه استعمال کنند  
 و در سر سودا یعنی سبب سبب صفا یعنی سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب  
 از کمال شود و سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب سبب  
 شوکت میزد و در وقت سنی میباشند و در غرضه تاج روح پاکیزه از این باغ و مولانا بعضی بهشت گفت

سخت گرفت باشد خدا این پادشاهان مایه بود و سرگشت مجوسی جانی بود ای مایه و غیر  
اینکه این پادشاه چون آئینه نمود گاه محمل روی دیدن است و از جای یعنی نمود گاه نزد دست  
ای پادشاهان خجسته و ناظر رای او شدند و از جمله عایای - چون عمرش قلم را ندید پس سال + بششتم  
سود مل و ده سال + قلم را ندوشتن و ترک دادن با نجات و در معنی میو اندازی عمر او چون بیت سال با نجات  
و یکدشت او را بشا هشتی آواز داد یعنی بعد از بیس ساله پادشاه عالم شد و سلاطین و بی نصیبان متقا  
گردانید و باز در یونان آمده بر شکارگاه روز ششم است و این مفر اول دوست و به بعضی نسخ فرس آمده بودیم  
ساده که بر بیت افزوده است + پیغمبر بخت برست و رفت + دهم ماه دوم بار پیغمبری بر چایم با  
از حق تعالی بسوی خلق رفت ای سیر جهان کرد و بر سر دعوت اسلام کرد و در عالم دنیا نهاد بعد از آنکه  
در از عالم عقبی رسید - از آن روز که شد به پیغمبری + نوشتند تاریخ اسکندری + مقام این بیت در  
نسخه مولانا و شارحان اینجا است و بیشتر که این بیت را در بیان حدایت و نشان سکندر نوشته اند  
تا من تنقیس است جی پیش از بعثت سکندر در عالم تاریخی دیگر بود و از هنگام پیغمبر که از تاریخ سکندر نوشته  
چنانچه اکنون تاریخ جوی میبینید و شارح از مودیکه گفته که تو که پیغمبر با محمد طغی صلی الله  
عالمه و سال ثلث و ثمانین و سبع مائه از تاریخ سکندری بوقوع انجامید و تفسیر این نه را در ممال  
آنحضرت صلی الله علیه و سلم نوشته و هم گفته که خواصه علیه الرحمته ذکر سکندر رومی کرده است که از این اوقات  
میشود زیرا که آثار عجیب و معجزه کویلی است و ما را برین اعتقاد نباید نمود و العلم عند الله و جویین حق و در  
آمر گشت + چهر دولت بر آفاق فیه در گشت + ای همچون تخت سعید عالمان موجب سعادت و برکت + بسی چون  
بر دین مال + عمارت بسی کور و خاک + حجت معجزه و اضع که دلیل صدق معجزه نبوت باشد + بهر گردش که در پا  
دور + بنا کرد چندین گران پایه شهر + بیان مصرع کنی سابق است گردش سیر عالم که بلا مرتبه کار او را گرفت  
در کار و بر سران هر یک از او عالم دنیاست یعنی در سیر پادشاهی خود و هم در سیر سالت خود که بر سر هر  
عالم بود و هیچ سر نادر بنا کرد چنانکه گفته اند - زنده و ستان با اقصای روم + بر گنجینه شهر بهر  
و بوم نه بنده و ستان که از انصافی نهایت مستدان بسبب اقصای هم و روز بوم است بمعنی ولایت چهر بر  
زمین آمده و آباد است و بوم زمین را ندیده و خراب و بر ولایت عالم این بود و هم زمین که نباشد که از انکه علیه  
سکرم و او را بر سر هر قدر + سفر فنی کا نچنان چند را + زویر دادن از اسحق که از اعمار کرد و من و مفرقند  
شهرین و رعایت شهرت و در طبری آورده که در اصل سمر کند بود و هم سمر نام پادشاهی است بانی این شهر بود  
در زمانه و از انکه هر طایفه شهر اگر اندکی از این فعل مخالف شخص خواست شاید که او را بهر بنای این شهر بعد از این



[illegible]



ست چو بعضی صورت و شکل چنانکه شاعر گفته آن یکدیگر را یکسختند که با یکدیگر در دو عالم میروند و یکی یکسخت  
چون چو است که تمام در زمین انقیص کنند و آبا و ساسنه دنیا و ظلم و عدت و کفر را برکنند چنانکه در کتب  
در جهان بر کشید و از آن پیش کا بد صلیبی بدید + بیان حکمت انگیزی سکندر است و خط صلیبی چو  
خط چهار گوشه منقطع باشد بدین صورت + و او را چلیبایم نامند بلکه سرستغف با رسی که در فی شهر قیام  
پس مصالح تحلیل است و بیان هر یکند که از غرب تا مشرق آمد و از جنوب تا شمال هر یک را در این خط صلیبی  
در عالم بر کشید و مصالح ناان میان واقع است و در مقصد فعلی ندارد و در کتب بیابانی نسبت که در کتب صلیبی  
که شکل بسوی نقره و مس و چوب اشغال آن سلخته تر سایان در میان نامه بنده اند آن است که شش کنند  
و ایشان شمس که علیه السلام اند معنی بیت آنکه سکندر خط چهار گوشه را که عبارت از سیر او بهجات اربعه  
است صورت خط صلیبی آن متصور میگردد و در جهان کشیده و عرض و طول زمین و در جهان اختر را  
کرده است پس بدین آنکه قوم صلیبی بختان در جهان پیدا آیند و صلیبی چنان شایع گردد که در فی الشرح  
و مویا بدین است که مولانا فرموده که این قوم دوستدار عیسی علیه السلام بود و چون الطوسین اطرس بن سفا  
ابن الهوی که در بنی اسرائیل مینمود و در شهر عین السوی برای اسیر کردن عیسی علیه السلام نیافته باز آمد  
و بصورت عیسی آمد و عیسی خود فروغ با سمان و بنی اسرائیل که مخالف عیسی بودند او را عیسی بنی اسرائیل  
اسیر ساخته بردار کشید و چون دوستداران عیسی این واقعه دیدند بعضی از ایشان چوبه بر صورت حضرت  
عیسی بردار کشیده که شکل صلیبی بشد از خود راست ساخته و در گلو آویختند و پرستش آن آغاز  
کردند و بعضی خط چهار گوشه بر پارچه طلسم نقش کردند و آن را مسجد گاه ساختند انتهی کلام  
و چون برین مقدمه رسید سکندر بر زمانه عیسی علیه السلام معلوم شد و این تقدم به نقل صحیح است نیاید  
عیسی شریف تقریر بوجه دیگر کرده است که صلیب یعنی خط چهار گوشه است معلوم کرد عرض و طول  
زمین است پس کند بر این خط صلیبی که از سیر او پیدا شد عرض و طول عالم را معلوم کرد و از خود  
اختر را نمود پس آنکه خداوند حکمت چار گوشه برای پیمایش زمین در جهان بدید آمد اما معنی اول  
است باینکه میگوید بدان چار گوشه خط طلسمی + که کجاست اندازه بهندسی + اعاده مضمون سابق  
ست چو خط طلسمی اوف خط صلیبی است چنانکه از تقریر مولانا ظاهر که بعضی از میان عیسی علیه السلام  
خط چار گوشه بر پارچه طلسم اندیده بودند و در مویا بدست که خط طلسمی است که در تقاطع خط دیگر میخورد  
اطلس باشد و اندازه مهندسی مرکب بمعنی طول و عرض است و مهندسی نام علمی است که از آن  
معرفت احوال و مقادیر پیدا معلوم کنند و در علم هند از نوشتن معنی شکل احوال و مقادیر معلوم عرض خطی که



کز بویت باز گری میگوید - بدین نکته صلح منزل شناس + ز ساحل ساحل گرفتنی غیاس + بدین نکته میگوید  
 حکمت رسن بخت در میان داشتی منزل شناس میهنزل که پاید و در بابود - جهان را که از غم بر بخت  
 کشید بدین بند سه در صحت کشید + بر بخت کشید خرم ساخت بدین باین حکمت و حساب بر او بحر  
 در صحت کشید ای میوه در منزل مقرر کرد و غم را بنیاد نهاد + زمین را که چندین صحت و ده ناکماست  
 ترازی می بدید او کرد راست + ترازد و دند بستان حکمت و صحت + راست بمعنی معلوم و محقق مقول است  
 + همان ربع مسکون از دست بدید + بدان مسکن : ناکه داند رسید + ربع مسکون چهارم حصه زمین که آباد  
 است معلوم در آن اگر نتوجه دیگر دیران است و مسکن اینجا بمعنی مرتبه است که بالاتر است مسکون مسکن گفته  
 است بجز صراع نامی مقوله از اجبه است ای بدید کردن ربع مسکون از مرتبه قدرت از ملو گیران خارج  
 است و گشتی اند و تفصیل جمله مقدار زمین از ترویج در شیع مطهر است و در تارخ سکندری است که ربع  
 مسکون بیت و شش هزار فرسنگ است بدین نام دنیا بود بیک لکه چهار هزار فرسنگ باشد است - بهر فرس  
 و بومی که اورا اندر شش + آبادی آن بوم را داد و بخش + مرتز بوم ولایت و بوم خرابه و بخش نصیب  
 همان چاره کرد بر کوه دشت + جوهرگ انداز مرگ بیچاره گشت + باین چاره ای چاره آباد ساختند  
 چنانکه از سابو است که بعضی از شهر چاره است ای چاره ای آبادی و یا چاره رفتن بدشواری که  
 کوه و دشت را از رم بوده است - ز تارخ آن خضر و تاجدار + بکار آمد این است که بکار + تارخ رمانه  
 در دنگار بکار آمد کرد نام سکند و آمد بکار بکار آمده است کذا انقید ای خلاصه افعال کرده سکند و است  
 که نبوشتم - خیرین هر چه در خارش آمد قلم + سک سنگی دارد و از پیش قلم + در خارش آرد ای نویسد  
 و صنایع شعری را بکار برد بیک سنگی غلط کاری میگوید گوی چنانکه از دست لایحه آید کذا افاده  
 مولانا و حاصلش آنکه هر که در نامی سکند و در الواقع نیست کبی تکلف و زیاده نوشته ام و زیاده برینکه  
 کتاب خود را بصنایع و بدائع شعری در از کرده ام غلط کاری قلم است و عذرت گرفته که کار آمده با صفا  
 پارس یا افعال مقصودی میگویند و بیک سنگ تیز رود که مرتب ای افعال پسندیده سکند و آنقدر که بود  
 در این برق مذکور شد و آنچه در این محل مذکور در نوشتن آید تیز روی قلم است و بکار واقعی از کار نامی  
 سکند و چه صیر و ایات صیر یافته است و سوا این هر چه می بینم که بدیدان نویسد بقید سوجا انتی کلامه  
 عارف است کلام مخفی ناکه مقصود خواجہ بمعنی اول است چنانکه گوید + چه علم کند ازین مورد که غلط کردن او بود  
 یا کز زیاده از کف صفت در میان است که چون قلم سخن برای کار از این قلم غم غم است کسر تاج است که باده  
 ازین رو که چوب است و فقر آفتاب کند و نام برادر از سازد - هر کار را بقدر قلم است + بهر کار

در غلط کار نیست که مشغول من بملفوظ پاکیزه گفتار است که در نظم را بکار می نهد و سیم کار غلط کار نیست  
 هر که غلط کار می نهد است که انید آن فقر گفتاری و چند این نیست که باور افتد چنانکه گفت - بی خبر باد بر اثر نظم  
 نگین و بی نظم هم با نادر بی اعتبار که سلیع بلند نیاید و شوق آید به هر چه و تمکین جای دادن ای هر چه  
 بهید و مبالغه نماید از حد را که اعتبار با نظم از جا دادن آن نظم خود و خود را ندیدم و ترک و بوم بر کز برتر  
 فیض از من قبول است چنانکه بگوید - گذارش خیال کردش صفتی که خوانندگان نشود و بپیر - چنین است  
 به ناطق آید - ای نظم پس گفت بعد از باور کردن نیست که زب باشد بلکه درجه اوسط است چنانکه در  
 بهر دیوان بگوید بسی در شکلی نمودن طواف - عنان سخن - اندر گزاف - شگفتی بیای صمد نادره کوی  
 بسی متعلق طواف که یعنی سر گذشت ای بسیار شگفتی کردن خیلی تخیل بعید مبالغه و زشت سخن بگذاشت  
 چنانکه در باب شمار گفته اند که اندکها حسنها ای در رخ ترین اشعار شکلمان است که نور تر غریبا شد - و اگر  
 بی شکسته گذاری سخن - نادر دوی نهایی کهن - بی شکفتی به اوج لازم نظم که تخیل نماند و مبالغه  
 است و نازکی و بکسیت ای کتبهای قدیم از نجیب کبی آرایش عزت نظم و لازم شعر گفته کسی نمیگوید  
 سخن با اندازه و آریاس - که باور توان کردش در قیاس - را خامت اصناف پس است و کان  
 بیان و مصلحه اندازه است ای پس سخن داسی آن و نظم بچنین اندازه دارد که از در قیاس و عقل باور  
 توان کرد زیرا که - سخن که چه جوهر برادر و فروغ - چو نا باور افتد نماید و سخن نظم از وجه در قیاس  
 شکر مانند گوهر روشن و سیر و باشد همچون و نظم سامع سخن فهم نا باور و نه غریب است و سخن بی نادر و  
 بکمال است و بکار است - و در که مانند باشد راست - به از راستی که درستی حد است - مانند است ای  
 شده و در ذهن سلیع آیند و درستی اعتبار آیندگی - نظامی سبک باثران شدند - توانمندی نظم هم  
 آسانان شدند - و از آن حد است در آن چه حتمه افتد که گفته اند و در دنیا غمخوار او بودند یعنی ای نظامی  
 خیزی که من از یاد خویش و عالمیان و کوشن سامان - لغت مبار - سگند شیه بفت کشد نماند - نماند و  
 چون سگند نماند - ای باین دولت سخن که نو داری مغرور شایا که در نگاه دنیا از هر وجه که باشد موجب بقا  
 است - مخمض به نهاد برین طرقت جوی - حریفان پیشه را با نجره - آه تنها خواندن دور یاد خویش  
 مانده چنان صمد بر یک کسی خوردن است که بسخن باور کردن او باشد و نیز پیدا است که خوابه زنده اند در نابل  
 نام خود و ذکر احوال و دیده است که آید - پس طرقت جوی که جای - شرب بخاری است کسایت از  
 سخن بی خواجه است که دسان یاد خویش کرده است و حیفا ن بهینه با - ان تدیر او باز هست  
 ای باور کن و بدو که خصم و دغای نیک هم - مردش و از ایشان سگند اینده غایب است و نشر

باد و در کتب حساب فرمودن باد و مودی کنیه از باد و درون خود را حساب بجای شاد و وقت سخن و  
پدید است که یا خوشن یار یا ران پسندیده است - بیاسانی از خم و هقان پیر + می و در قبح ریز چون محمد  
در شیده + و هقان کنیه از خطا لغت بسخودی که در ملک و تصرف باد و فروش شاد به آهستی  
ومی عبارت از یک بجز در انجودی پس شاد به حق + و هقان پیر گفته که عاشقان را نقد بخرد می بخشد  
و تدبیر بد هقان بمناسبت آنکه شراب از رسم و هقان و گبران مست و تو را ند که عبارت از رسول الله صلی  
الله علیه و آله باشد که فیض طبع بدست اوست که از افاده مولانا قدس سره و آنچه شارح کنیه از خبر  
کامل گفته در حق آن است بناید مگر آن که مرشد او عبارت از دل معنوی او باشد + آن فری خواست  
- از آن سکه که آمد بنده بهب حرام + می کاصل مذمت و شد تمام + چه بر انجام مذمت باری بنسبتی خود  
ست چون سالک بخود شد و در اصل با لنگشت مذمت از میان بجاست و کار تمام نمیکند انید چند  
اشعار به شمال + یا حسین بستان گلزار و در ذکر کتب جمیع خولیش یا باغبان خرمی  
سازدن و گلزار + در باغ را با از کون + با بد است از استان از جمله سخنان + بر تبه خواست و کبسی در حال  
بهبد بکار برده که با درون تقی کلمات و در بدایع سالک و جذبه تعلیمات + با در فیض الطاف رحمت حاصل نموده است  
و فخر را بیان تحکیمات شعر و در دو مضامین نگارش اندیشه آن گفته که در نگاه نظر نامی نوید + حتمه المد علیهم  
این داستان انجیل انور رنگین انجاد و ج ساخته است اما انبیاء اخرا این داستان جهان ظالم میشوید  
این داستان در آن دو مباحثه وقت نظم کتاب گفته است و از مطعانت نیست و المد علم و مولانا قدس سره  
فرموده که بنده که حضرت خواص علیه الرحمه از کس که گوشت گیر بودند و سیر باغ و گلگشت فرغ از کینه فرمودند بعضی  
اوقات برای انشراح خاطر به تماشای الوان سحر می که از طبع ظاهر میشد تفریح و نشاط میکردند و تخیل باغ  
و واقعی با سجاد مبارک آورده انبساطی در زیدند و در ان انبساط نشاط خاطر خندهای گیمین می گفتند  
و گوهر نامی اشعاری میفکند چنانکه خود فرموده - بر بگو کل و سایه سر وین + به لیل و شاد نشاط غن + و این  
معنی از سخن سر را واضح است که در آخر یک داستان که در دو ذکر باغ است چنانکه خواهد گفت را می  
ناصبت از غن من + و بجز از منزه و از باغ من + سبز و نازک بود و نظر تاباد + باغ سحر بود و سر نازک آب او  
پس این میچیدان بحسب فیهن قاهر تقریر شایع در مولانا در پیش کرده + چه در فیهن آید و جواب داشت و  
تقریر از وین + اگر چه دانی و شانی بهیایات نیست یا آن هم از دست نداده تا بهر خبر گزیده حل گشتند  
و با لنگه التوفیق انعم التوفیق بدانکه شارح از این بیان دل خواست گرفته که چمن پیرا س باغ سخن است بنسبت  
حلا ایات از داستان مهمل دوست و گل عبارت از سخنان رنگین و باغ عبارت از ملکه نوری

در

کچھ نسخہ اور ضمیمہ است و ابہام کہو کی کتاب ہم دوست یعنی بیدل بن میا خرمی صاحبان نہ زریا کہ ہم  
 ہندو ہندو ہے یہ ہمیں معافی انعام بالا در مرد باطن میں نزل کردہ اند پس وہ داند باغ را کہ ملک  
 شہرت بکشا لقباشای آن گلبہائی خوش وقت غوم چنانکہ از بیت لائق این معنی بدست و مولا  
 گدیز کہ باغبان کنایہ از حسرت اما بجا از حسرت دیدن صبح کاذب بنا بر آمدن آفتاب ہر دوست چنانکہ  
 مولوی علی الرحمۃ از لفظ سحر اشارت بانوقت کردہ است درین مصرعہ - طرب را چون سحر خندان از دل  
 میا کہ سحر و نجای بمعنی آخر شب مراد باشد لفظ خندان راست نیاید کہ خندیدن سحر بمعنی دینید صبح  
 سبت و ملقا خندہ کاذب باشد خواہ صادق بنوقت صبح را باغبان بنا بر آن گفتہ کہ الان گلبہار کہ سپید  
 و سحر و زود صحت در میدان ہوا صافی پیدا میکند پس باغ کنایہ از صحن ہواست و دستان باغ را  
 باز کردن عبارت از انہار آن الوان مختلفہ است و صحن ہوا میں کل انجا بمعنی لائسی یعنی باغ نشین است  
 و آن عبارت از جوہر و خواجہ علیہ الرحمۃ چنانچہ از بیت لائق ہواست پس انجا کہ گفتہ در لائق  
 آمد فرمودہ و معنی بیت انکامی سحر فیض اثر پیدا نہست را سازدہ یعنی خندان و آما خود را از کنرہ آسمان  
 بظہور آرزو کہ نظامی مشتاق و بدتر نور از ظلمت برود ہمہ است پس صحن ہوا کہ صحن ہوا کہ کون الوان کو ناگزیر  
 است بان آثار رنگارنگ خورید بنام سے گمانا کہ ہم درون گفتہ کہ باغبان کنایہ از خدیجہ تجلی ربانی است  
 و گمانی معنای باطن سالک کہ صورت تجلی است و او را باغ از حدیقہ معرفت حاصل کشادگی باطن سالک کہ  
 باعث حصول دولت مشاہدات است یعنی اسے جذبہ تجلی حق در مغفہ نمودہ و کج نہ نور ہی من نوری  
 ساکن بر ایک صفای باطن حاصل شدہ است پس وہ داند باغ کشادگی بکشا نامشای بہ ان تجلی کہ ہمہ پدید  
 تجلیات بدن بعد باطنی است نہ در پس ناظر تخریرین ہوش در سر کن کہ من بجز زیبات لاحق باطن  
 میکشہ انفری شای باشد پس انسان نفیر بر ملا بعد نفیر بارون نفی را با دکنم نظامی باغ اندازشہ  
 بندہ بجایای بہمان بچینی پرندہ شہرند قید ظلمت کہجہ خواجہ بہت دباغ لکشدہ و باطن و کشادہ و کا  
 و معنائین از بیتان محتاج بہ یحیی بنوم دوست و از حدیقہ یعنی کہ بر غرض شمس سادہ از نقش باشد سلیس  
 بحدقہ خواستہ کہ بہتر از حدیقہ است بر مضامین نگین یعنی نظامی از بند محنت و گرفتہ ظلمت نجات یافتہ باطن  
 بر باطن آمدہ است و ملک کشود معافی اورا دوست وادہ بیل بیل آن را یحیی بنوم مضامین را بجا در سادہ کلام  
 بی حدقہ ناقدہ و راستہ کہانی بر نم آن خوشوقت غوم دیا کہ گویا بہت انالوان صبح ست و بہان عرصہ  
 مواد پرند یعنی کجا در سلوہ است و در ملک چین با نیش عبات از سپیدہ طلق است کہ باغ از صبح نور  
 گرد و تفتہ ہنگام سحر نظامی از ظلمت برآمدہ متوجہ تماشا می آن بالون است پس صدمہ ہوا را اصل سپید کا صبر

در حدیث

در حدیث

آنراست که بعضی احوال دیگر را پیدا کن تا جای تماشا می من گردد و یا آنکه احوال بعضی نظامی از غلات و سبزه و  
 نقشه خلاصه از این تیر باغ صفای باطن رسیده است پس نشان باطن مرا که محل ظهور و تجلی بعضی بر بندار است  
 کن و درین کن قابل تجلی کن تا تجلی ذات را مشاهده کنی و این است بر تقدیر گفته شد و این است  
 و ابیات لاحق تفصیل آن بر ترقی که خواهد گفت - ز جمله نقشه باطنی تاب + سر زکست برین خوان  
 نقشه باطنی که گویست که در نام منجی اندام که چند رنگ باطن کثری در قفا دارد که از اجده نقشه گویند که زانی  
 و این معنی غم و اوج زلف و کجکوتن تاب از جلی نقشه کتابت اندیش نیست اوست آن بعد نقشه باطن  
 زکسجی باطن است آنکه گوی طهارت است که درین باطنی نقشه زکسجی است از مضامین پوشیده  
 و تخیلات معنوی ای دل یا جبرین مضامین است که از ایشان در وجهه که ساز و تخیلات غیره را از اخلاق  
 پوشیده است آنرا آنها را نظم آمد و در خیال نمودند که زکسجی معنی دیده باطن باشد یعنی مضامین پوشیده  
 را زین کسجی باطن که از انوار غفلت بیدار کنی و تهذیب و انداز آن سعی کنی و یا آنکه به معنی سپای  
 است و نقشه کتابت از آسمان تاب معنی روشنی صبح و زکسجی صبح هم روشنی صبح است و به لحاظ  
 کل زکسجی که سپید باشد آن روشنی را از زکسجی و اوست گفتن او را بسبب فرد بودن آن سپید  
 است در آغاز صبح بر مثال آسمان که پیش از دمیدن صبح سرست و فرو افکند و باشد و پس از صبح  
 و دم بیدار شود و بخیرای آسمان در شب دارد و روشنی صبح را پیدا کرد و سر آن است خواب را که  
 هنوز سر بریده کرده است بلند کردن یعنی بیدار ساز آن روشنی را از کنار آسمان محل ظهور دیگر احوال شود  
 و باقی تماشا می کند و یا آنکه نقشه کتابت از فکر و مراقبه سالک است که قوت مدر که او بر آن توانا و کارگر شود و تا  
 بعضی بچگونگی آنکه آسمان بر سر آسمان و زکسجی از نتیجه صفای باطن روشنی خواب است از احتیاج نورش  
 عشق و فانی اختیاری آن اسرار یعنی ای باغبان جذبه را باطنی بعد نقشه را تا به آنکه در درک یعنی تفکر  
 سالک را که قوت او را کشد بدان تفکر تواند رسید بظهور آرد و دیده اسرار الهی را از پیش آن تفکر بر انداز  
 و حجاب باطن بر دارا مشاهده سالک در مراقبه او بعد عارضه زکسجی است از خواب بیدار کن یعنی صفت  
 از خواب آید که نتیجه صفای باطن سالک تا بلبل جذبه عشق اوست از خواب فانی اختیاری بلند کردن ظهور و ساز  
 ای آن سر بر پوشیده را که مثل زکسجی خواب اختیاری دارند و دل سالک پیدا تا باطن جذبه عشق گردد و  
 از سحر کایدیش بری شبیر + نکلام گل سرخ در دم عبیر + عبیر معون از مندان گل برورده کنند و در  
 به آغوش عبیری از آن عفران آینه انجما معنی بوسه خوش مراد است و در مد عبیر از گل سرخ در آن غنچه عبات  
 از شکستندین و در تنبک و ساختن آن غنچه است که هنوز بر مثال نور بسته است و از نورش خلالت پیرا و لفظ

در حدیث

در حدیث

در حدیث

در حدیث

در حدیث

در حدیث

در حدیث







تجربیات

تجربیات

تجربیات

تجربیات

تجربیات

تجربیات

تجربیات

یعنی ای سحر و خفیه بشا عریان که گوی این مرده بهر که سحاب با لوان صحیح میدان هم بر آمده است با ایندی و اشک  
 که کنون بکام فرود خیمات نور دست فرغ یعنی شاعر سهاچ سهند را آگاه میکنی برال شاد و می بشکام غیر دیان  
 لبیک کنایه از محبت است و سادگوست که صفای باطن و بیخیا نزل عارف کا یعنی ای جنبه برانی و خفیه سادگان  
 را آگاه سازد نهایی مان دل عاشق عارف منتهی آمد دست تو هم جبهه و ریخت کنایه از این جبهه  
 نیامی سبزه فرزند می گردد که روشن شستن بود و لا جورد و سبایان که سحر علی سست در که بدن خیر و شر  
 آدمی معلوم است اما اینجا یعنی روی ست و لا جورد نیست چون بود نام که نشان که باشد و آن رنگ بود  
 گویند و آن چشمین مصفا کرد و مصراع ثانی تعلیل است بر سبیل تشبیه یعنی ای دل نکاه نموده آورده که مانند سبزه  
 بر روی گل تار گسترده شد اما این شکل غش در در کنی به صلیح خود را مانند لاجورد و سبزه و سوسن سازد تا چون گل  
 را از نور راحت رسد یا ناکه سبزه کنایه از جرم آسمان است که قطعه های سحاب و باران در در گردن آید از تریک سبزه  
 بار یک که شستن بر روی آسمان نظر آید یعنی ای سحر این گرد و بار یک را از روی آسمان آید و از تریک سبزه آسمان زمین  
 در خیمه بارید الوان صبح نظر آید و نظارگی را خرم سازد یا ناکه کنایه از صفت از سحر را آبی ست و سبزه از  
 کمال سادگی که در آن کمال مانند سبزه تازه باشد و گرد و عیار از او نشانی و علامت جبهانی یعنی ای  
 خجسته بختی و غبار افشانی را از کمال سادگی دور کن کمال و جلوه ده کار شری را خیمه سبزه شده باشد  
 تجلی شود و دل لاله را که در شمع و جوش فرو مالخ نه بجای میوش + دل لاله میانه ای بس سبزه باشد و فال  
 فرو نیز بهر دیان کنی سست که چون شمع ناسد در عروق آدمی غلغله سازد و اعتدال مراج بریم زند بقصد  
 گردانی از ابر و نازند و بجا که پیش پل لکنی است از شعاع رنگین صلیح طلب که معترف نظر آید و آنرا  
 زلفه باشد و خونی بیای طهرت و خاکی بیای قنوت و خون ریختن کنایه از خجسته سبزه باشد و بختاک پوشیدن  
 اثبات کلمه حدیثی جای آن یعنی ای دل زکلام رنگین بی فروزی و سهراب و ناز کش مار کان شعر حکام  
 گرد و مضامین اعتدال اندرید و یا ناکه دل لاله کنایه است از قطعات سحاب که نام سبزه شمع شده اند و همچنین سحر  
 سوزن و شمع باشد بر خن آن عبارت از آن سبزه شمع است و خجسته و خاکی میس قنوت ای خون اندک بسیار  
 تا آن قطعات زرد و نارنگی بجای میوش ای نازل کن یعنی ای سحر بی سبزه شمع اندک از قطعات  
 سحاب ازل سازد و خوش نشاند و یا ناکه دل لاله عبارت از دل عارف است و خون عبارت از شور و شش  
 عشق و از جوش آشکار کردن احوال آن یعنی ای جنبه بختی اندل عارف که خوش بچرخ آید است و نوازند که  
 از جبهه شمع را از پوشید دارد و بلکه میخواهد که احوال خود را پیش اهام آشکار سازد این جوش فرو مال و سکون  
 و خجسته میوش ای آن خجسته شمع سحر کن که سباد آشکارا گرد و دفع سیاست کشته شود و خجسته

هر دو ای بر سر خط است باین سر ترن که اسبید و سیاهی ده از سایه مشک بید و نشتر بفتح کلمه سوم و  
 چهارم نام طبیعت خود یک بار از این سرین گویند و هندی سببی نامند و قیل نشتر غیر سرین است و هو  
 صبح بود و اول و اول سبید است و هکلیه باطل سیاهی است و گوش شرح باشد و این یک نوع صفت از  
 سفید اقامه بید اینجا نشتر سبید که گاه است از روایت گفته و خندان مورخان به شیشه و سایه مشک  
 نمایان رنگینی اشعار را در مضامین غریب است اید کللم سدف در بیان احوال سکندر شاه باشعاران  
 و مضامین به من است ساند و ابروی سبید و سیاهی است که اید کللم سلف پیر سبید که  
 است و او را از خود و خضاب نموده و زیبا ساز تا هر کس بخواند آن رغبت کند چنانکه پیران خضاب کردن  
 هر جوان را بخود و رغبت از این شعر ریشاخ است و میر غلیظ گفت که مشک بید را رنگ است و چیزی  
 دیگر که با او باشد هم سباده گردد و هر سایه در خندان سانا تیر است چنانکه در سایه درخت نودا الله در آن  
 رخ گردد و سایه درخت در آن اطلاق شعر بخند حال آنکه در خندان این پنج هر چنان که گذرانند مگر کل نشتر  
 که رنگ پری داد و در میان جوانان شش می نماید پس او را از سایه مشکید و سیاهی آغضاب کن تا بهم او  
 جوان شود آینه کللم در عارف پیدا است که یعنی تحقیق یک شعر خواج که معنون غریب و نازنه ندارد  
 بعد از انماست چنانکه معلوم شود که فلان شعرش اصل مطلب است تا باصلح مثل دیگر اشعار جوانان  
 گو و آری تو ندان درین بیت نشتر عبارت از کاغذ سبید باشد و نوی سبید شدت بر نده ای که بر سطح  
 کاغذ اندک در را باشد و مشک بید با هم تعلیم خواج و سیاهی در دن نوشتن قدر آن کاغذ و یا انگ  
 نشتر نیا از سبیدی است که بعد از کم شدن سر کنی ابرو رخ فروخ بود می آید و سیاهی در دن نوشتن  
 آن سبیدی و مشکید که نیا از ابرو رنگ یعنی ای شعر سبیدی صبح را که بعد از کم شدن سر بر نده که در صحن  
 بید آید و سیاحت فیت بر پیش تا علامت بر آمدن دندانان ملال که بر ظاهر گردد و با آن سر ترن نیا از  
 اوزار خندان است و سایه مشکید عبارت از آثار حجاب غلظت دندان که سایه غلظت آن اوزار است یعنی ای  
 جذبه کللی اوزار حق که بر دل سالک هجوم آورده اند و سیاهی حجاب غلظت دندان که بر پیش تا سالک خاص نشتری  
 در آن اوزار منجد می خورد تا نرود و جانی باشد و اوزار درین هم آوی را منجل است که ذات حق را بر نشان  
 بهشت کرده او به بیدارند بر سر علی بنیاد و طلب السلام در آن نشتر سبیده است - لب ناز و  
 می آید و کن - بختری درین آینه که کن - نامدن براد و موقوف و فتح و او درختی است در از بالا و تحت  
 حجب در سایه منسوب بعد شاهدان که نانی ابر سبیدی نیز می افتد و غای به طبیعت نزد و و کل کل لعل  
 منتقل می شود بر سر اینجا یعنی اول است می آید که در آن سرخ کرد و نیند و نیت بخندین با و ران و



نبرد ای بر محض است باین سرزنش که سید و سبای ده از سایه تنگ بید و شترن فتح کیم و سوزم و  
چنانچه نام گویست خوشه یکبار شترن سیرین گویند و هندش سیرینی نامند قبل شترن غیر سیرین است و هر  
کس که از او در کمال سپید است و شکسته باطل بسایه است و گوش سرخ باشد و این یک نوع صفت از  
سینه آقا سید ایجاب شترن سپید گویند از روایات گفته و سخنان مورخان به پیشینه و سایه شکر  
نمایند رنگینی اشعار را با در مضامین غریبه آید کلام سلف در بیان احوال سکندر شاه با شعرا تا  
در مضامین چه من استرساند و ایراموی سپید و سبای استر مت گویا کلام سلف پیر سپید  
سمت ادا را از خود و خضاب نموده زیبا ساز تا هر کس بخواندن آن غیبت کند چنانکه پیران بختاب کردن  
مهر جوانان به آن خود را غیبت اندین فقر و شراح است و میر علیه گفته که شک بید را رنگ است و چیزی  
دیگر که استر باو باشد هم سباده گردد و هر سایه در سخنان سنان است چنانکه در سایه درخت نذر افقه و آن  
نوع گردد و سایه درخت از آن طلاق شکم بخند حال آنکه در سخنان این نوع هم جوانان که گذرانند و کج کل شترن  
که رنگ پیری داد و در میان جوانان شست می نماید پس او را از سایه شکسته و سبای آغوشاب کن تا هم او  
جوان شود و استر کلام در عبارت پیدا است که بعضی تحقیق یک شعر خواهد که منتهون غریب و نازه ندارد  
بعید از انقضا است چگونه معلوم شود که آن شعرش اصلاح طلب است اما اصلاح مثل دیگر اشعار جوانان  
گردد و آری تراند که درین بیت شترن مبارک زکانه سپید باشد و سبای سپید شدت بر نشانی که بر سطح  
کاغذ اندک نود را باشد و شک بید ایهام نظم خواهد و سبای در دن زشتن طهر آن کاغذ با انگشت  
شترن نشانی از سپیدی است که بعد از گذشتن هر کس از بر سر نشو و جو می آید و سبای و اودن  
آن سپیدی و شکسته کنایه از آن رنگ یعنی ای سحر سپیدی سحر را که بعد از گذشتن سر بر نه که در معن  
سپید آید سحاب فیت پرورش علامت بر آمدن و زدن نشان طلال که هر خاطر گردد و با آن شترن نه از  
انوار غیبات است و سایه شکسته بکلیت از آنار حجاب غلظت ذات ساز غیبات آن الوار است یعنی ای  
جدیر تجلی انوار حق که بر دل سالک هجوم آورده اند و سایه حجاب غلظت و اندک پرورش ناسانک بخش شیری  
در آن انوار تجلی چون آن زرد و چه تابان باشد انوار در برین هم آدمی را مشکل است که ذات حق را بر نشان  
بخت کرد و او به بیدارند و سبای بنیاد و طهر السلام فرمان کن تراند سبای است - لسان و  
سے الوده کن - بخیری زمین از زنده کن - نامدن بار موقوف و فتح و اود ختی است در از بالا و تحت  
حرب در با منسوب بقدر شادان کنانی است سبای و خیری یعنی خانی معی بکلیت زنده شود و کل کل لعل  
نمونه کل طهر بر با نجا یعنی اول است نمی آلوده کردن - سرخ کردن اندین ذریت بخشیدن باورانی و

سجده

سجده

سجده

سجده

کتابی که کنایه از شرح اوست اندامدودن هم معنی زود و ادون است یعنی ای ملل ضامین عالمه را که  
 که از نامدن نامد بکلام رنگین بر ارضنا تع و بکلام نغری طر از طر زکن و زمین کتاب را بکلمات نبیغه  
 و استعارات لطیفه زرا اندود ساز یعنی از مجموع اول سنگت گاهی و از ثانی تا استن باب زیندر است  
 است اما این معنی ایهامی است نه قصدی و یانکه کتاب مدون بمعنی کساره ابر بار یک است از مثل نارودن  
 بلند بالا باشد در طول عرض خود خیره کنایه از زود می روان صبح و زمین عرصه مبر آن یعنی ای بحر  
 کساره آن ابر بار یک را که بعد از گرم شدن مرغی بدید آید بهر شی طر زکن و زود می را و عرصه مبر آبید  
 آراکین طور پسند خاطر من است پس حاصل این سه بیت گفته خوشی ابر سرخ را که کن و سپید را که پس از  
 شدن بهر بد که موجود آید یا رنگ بویشت آن مرغی ابر بار یک کساره ابر بار یک را که عرصه مبر ابر بار یک را که  
 زرا ندوده ساز تا شاکم کند افاده مولانا قدس سره و یانکه ای حذب تجله سالک را در مداح سلوک  
 که مانند نارودن سربالاشده است لطیف خویش زبیا کن و تن خاکه اورا بخیره احسان کمال عرفان  
 زرا ندود و آراسته دار که از تو این ارمی لطیف و فیض سیدار و یکن را و زود می ده از ارغوان + روان کن  
 سوی گلبن کتاب روان + معاسمین ارغوان و گلبن پیشتر نوشته ایم که سخن گل سپید است و از غوا سرخ و  
 گلبن و سخت گل و لغو پس حسن کنایه از کلام رنگین سلیس است و ارغوان از مضامین لطیفه و خیالات مجید و گلبن  
 از کتاب که محل نوشتن اشعار و بستن غنچه سمن آید است آب دان کلام صافی از اختلال یعنی ای دل کلام  
 رنگین از مضامین لطیفه و عارسان که اینک تو آمده ایم و گلبن کتاب را آب کلام صافی که اشعار فصیح و  
 است نامه و نیز کن و لفظ سمن ایهام است بلکه سپید و ارغوان به سنگت کاری آداب روان بجای دل  
 کتاب یا آنکه سمن کنایه از سپیدی صبح است و ارغوان آفتاب که در آغاز صبح سرخ باشد و درود  
 رساندن بمعنی با هم آمیختن یعنی ای سحر دران سپیدی آفتاب را بدر آرد و طالع ساز و گلبن همان  
 ابر تنگ که غنچه مرغی در کنار است و روان کردن آب سوی او بمعنی پر آب ساختن آن ابر است و گران  
 ساختن آن آفتاب را بر پوشد و هوا گرم نشود و آب را دران صفت از آن کرده است که چون آب  
 مطلق با بر باشد ابر بجز ما که در دو آب او هم نهار رسان می گردد و یانکه سمن کنایه از سالک صاف  
 باطن دروشتند است و ارغوان کنایه از عارف کامل که او را سرخ ابدال گویند و گلبن  
 کنایه از مستندی طالب فیض کاملان یعنی اے حذب تجله از عارف کامل مبالغ صاحب  
 دل درود بخیر و سلام اکرام برسان و بسوی مبتدیان این راه هم فیضی از نشان روان کن  
 تا کارشان سیر انجام رسد + بنود سنگان چین باز بین + کمش خطودان خطه نازنین

بکلام

بکلام

بکلام

بکلام

بکلام

بکلام



آرزوی دل هر معتدل آنکه آرمیده باشد که سخت گرم باشد و نه تمام شد که در فی المریه و اینجا کنایه  
از فیض الهی است و بوستان کنایه از گلزار یعنی ای دل بهای غیبی و مضامین الهی است این  
التماس کنایه از کنون فیض الهی است بر طبع عاشقان در اعتدال و درستی است و بوستان اشعار  
از سبب بر رفتن و سحر دل کش است لهذا آرزوی دل احباب بتقدیم و نزول شمار راغب و مائل است و نیز  
درین وقت + درختان شکفته بر طرف باغ + برافروخته هر یک چون چراغ + حکایات این دستان گلشن  
و ریاضین ضایع و بفرای در اطراف الکاف این حدیقه کتاب زیبا شکفته اند و گلزار سخن خرم شده که هر  
گل خنایات لطیفه چون چراغ افروخته روشن است شما الهامات غیبی هم شریفید و یا آنکه معتدل  
عبارت از مهیا و واقعی است که در صبح معتدل باشد و بوستان همان عرصه مهیا و هوای دل و بوستان ای  
آرزوی و توجیه دل بسوی غیبه علیه الرحمه خوش است ای سبب است و هم گلزاره سحری مانند باغ واقعی  
بحسب تمناهای خواجہ درین وقت موجود گشته که انا ده مولانا و اظهر آنکه آرزوستان آن خواجہ دیگر  
شاعران کامل مراد باشند و از باغ درختان و گلها همان تخمکات سابقه قطع باشد که قطعات سبحانند  
و خنایانند برابر مانند گلها نمودار شده اند و در صبح همه شاعران وقت بهتاشای الوقت اند و بذله میگویند  
و یا آنکه ای جذبه بخیل هوای دنیا در اعتدال است و بوستان باطن سالکان راحت افزا عالم شد و اشتیاق  
عاشقان الهی در ترقی و این طریقت بود نظر شهود ایشان اشجار مظالم ذات الهی در اطراف باغ کشف  
و شهود گفته اند و نظر محرابی همچو گل افروخته شد و کنون خوانان منزلت عرفانیم تا واصل حق شویم  
برخ زبان بسته آوازه ده + که پرواز پیرینه را سازده + ترنج زبان بسط طالب این فن خریب که از نامیده  
نواب و این نام جدید سالت بود و شیدا اشعار را ترک داده است و مصرع نامی بیان آوازه است  
یعنی ای دل هدایت خرد رسان که سرود ترنم گشته باشد ساز کن و بخوان این نامه که فوق بخش است  
هم گم گم گم که اسمانیده کن ناله جنگ را + در آور برقص این دل تنگ را + امی نشیدا اشعار این کتاب به  
گلها بک و خیمه داودی بخوان تا از سماع آن نشید و تنگ من خرم شود و در قصه آید و یا آنکه ترنج زبان بسته  
کنایه از آفتاب است که فرو رفته بود و پیرینه بمعنی دیروزه و سرانیده بفتح سید بمعنی پسرانید و بلند شوند و  
ناله جنگ ملعات آفتاب که مانند آوازه جنگ دراز باشد یعنی ای سحر بافتاب فرو رفته این هدایت که  
رواز دیرینه را ساخته کنند و از افق مشرق طلوع نماید ملعات غدا بلند برآید و این دل ملول شده خوش ساز  
خیمه و قطعات گوناگون سجاد بر آمدن ملعات آفتاب بر رخ شامی گردد و ملال خاطر خنجان ای نداید و یا آنکه ترنج  
زبان سالی که در فیض باطن شده است و در تقاضای پیش نه گشته و پرواز پیرینه همان ترنجی است که پیشه بود و حال

نکته

نکته

نکته

نکته



و تا اینک سلسله محبت و شوق او کف ای نمین محتغالی باین سالک سیر اواره کن که اکنون وقت سعید درستی  
 سابق بگویند سلسله شوق با بندگان این لنگ خم دور در رقص آرد به راه حق و شمع شرف معشر و طوط  
 ساز و فلک درین گردن طوق باز و طوق ساختن شرف را میبندد و اودن محلقه کردن آن لک را بخیل  
 انوار آراستن کلام مستجاب و بیج معانی رنگین طوق با صفت کردن سالی گردن که طوق دست  
 و آن گنایه القیاد و طاعت است که فرمان در آن طوق در گردن باشد یعنی ای لعل و صفا مین بآب و  
 بیخ خیالات غریبه را ستم سازد و در گردن طوق باز و طاعت سامری اندازد تا خوشوقت شود و زیاده از سائر  
 تاوره گوئی کنم و تا آنکه زلف معشوق کنایه از لطافت آفتاب است و طوق سار معنی پرانده کن که این گردن  
 طوق باز اشارت بگردن خواجه علیه الرحمة که او بطوق المعان رخ رشید با زنی گمنده و نشاط و بیکه است یعنی  
 لمعات او را چنان ظاهر کن که در گردن من بیاد بزند چون این معنی بخاطر تمام مرعوب است و تا آنکه معشوق  
 تجلی حق تعالی گنایه باشد که ذات حق سبحانه بر قطره شفقان گاه بصورت صورت رفته این را بخیل صفا و باین  
 چندین صورت در این بخیل فرماید که عاشق را برای وصل خود بقیاس از و تمیزی خطاب بکوه جذبه تجلی است - رایگز  
 سیرت اوسته بند و برافسان بیا! سسر بلند + رایحین جمع ریحان است یعنی گلهای طلیح بوی کتا  
 از اشعار ابد رفته است عجب است سسر از ستم بندای جمع کن و در نظم آرد و سسر بلند کنایه ازین کتا را با انصاف  
 یعنی ای دل اشعار تازه را شمار این نام که در این بدج ساز و ایها مسم که مضامین بهین انظم نموده و در بدج  
 نصرت الدین چون کن که در خود بدج من اکنون این شاه است و یاکه را با حین سیراب کنایه از قطعات تر و تازه  
 ابرست که در صبح بیا که در دو ستمه آن گدسته کمی بندند و برای زینت بدختران و زینت و سسر و  
 سخاوت را از بالا یعنی ای سحر قطعات ابر سرخ را بکجا نموده بر سره سحاب طبل بر آرد و بالای آن مثل دسته گل  
 ساز چه بزم بندگان است که ستمه گلها را ابر سرمدی بندند زیرا که سر در از خود گل نیست با آنکه را با حین عیانت از او  
 است که سالک او در با صفت حاصل کرد و در ستمه بلیغ عبارت تمام معرفت که اعلی خارج سالک است یعنی اے  
 فیض بانی انوار سلوک ما در دل سالک فرا هم کن و بان هم انوار مرتبه معرفت او را آراسته کن - از آن میگویند سسر  
 نو بجا را دوم در کن بر لب میار به میگویند معنی سپید صفت سکه ز بهار است که آن عبارت از شکوفه ز بهار است  
 که در این بخش موسوم بهار است و او را بپانی بجا را گویند که آن فی المودیه و قیل گلهای سپید در زمزم چنانکه  
 در ممل را در شمار مبرز بند و بادرم زینتی کن از آن گلهای سپید و لب جو بار کن به ازغباب این کتاب  
 که مثل جوی هو ان است یعنی ایدل انکلام مصفا و نظر و در شرف است و در جوابت این نام در دم زینکن و زینت  
 ساز او را دایا آنکه میگویند سکه ز بهار کنایه از سپید و جو بار کنایه از ستمه سحاب طبل که سوزن و قد و

درستی

درستی

درستی

درستی

درستی

درستی

درستی

درستی



سپاه باشد یعنی ای سحر اسپید را در گناره ابر سپاه در زید آرد تا موجب آتش شلی این سپاه شود و یا آنکه  
 ای فیض سجانی از نور روشن ذات خود بر دل سالک که مانند جو بار است در هر یک و تار بخشی فرمای از جاده  
 بیکو که دانه باشد و بند شود بر پیر این کتاب گیر + ز سوسن بگلین بساط حریر + پیر آتش تیغ با دیا و دو  
 پایی کرد اگر چنینی و بر کمال کسره حوض خرد و آید صفت آن ای گیرنده آبست و سوسن مگر کسره است  
 فام کوادر اسوسن نه زبان گویند و قوله ز سوسن بیان بساط است پس که گمانه ازین کتاب است که مجموع شفا  
 آنکبار است و سوسن گمانه از ان شعاع زبان گویا اند و ایهام به کاغذ سپید هم میتوانی در جواب  
 این نامه بساط کاغذ حریری بر آرد اما شاد شعاع بر این پیشیند و یا آنکه رفته گمانت از پایه آسمان که از میان قضا  
 سحاب سپاه مشاع من نمودار باشد و سوسن اسپید که در گناره ابر سپاه آید و چون بساط حریر سپاه  
 از نقش ست بر سپید را بان نسبت کرد و و یا آنکه اے فیض بانه در پیر امون دل سالک که باران رحمت  
 دور باریده است از نو ذرات بساطی از حریر افکن در بر سر ته تفر این بیت تخیل دیگر است در ادای فیض  
 بیت سابق + در آن بزنگاه خسته و آن خرام + در آنکس خسته و آن بجام + بزنگاه خسته و آن  
 این کتاب که در بزنگاه حضرت الدین هاید گشته است چنانکه از خواججه بیشتر گزشته است و می خسته و آن  
 قصه کس که آن شرفنامه خسته و آن است و می در جام افکنند مهیا گردن آن قصه را یعنی ایدل پس ازین  
 آرایش که از تو خسته ام در بزنگاه مهر و بیاه این قصه را بر من آسان کن که من شائق آتم و یا آنکه بزنگاه  
 صحنی است که بزنگاه های سحری بوده است و خسته و آن خرام صفت آن بزنگاه ای چنان میدان خوشخو  
 ما باده بخودی بخش یعنی این باده را اکنون بمن ده که من را درم دیا آنکه بزنگاه خسته و آن گمانه ازین  
 تجلیات باشد که از اشفاق بالحق بی نیازی دارند و گله ای التفات نموده ایشان را و فوق وقت سازند و جام  
 گمانه ازین حالت فوق سالک لائق رسیدن زنجلی است یعنی آئین حمانی چون باغ اسرار خود آرد است که دی  
 اکنون در زرم استغنی مطلب درای من فوق و حالت و جود در جام من بر یکدیگر می خوردن و مقرر هم  
 ای پرنده من اکنون این من خوردن است که از تشنگی سوخته ام میگو چنانکه میگویی بمن ده که می خوردن  
 مقرر + خرم خاصه که تشنگی سوخته + می خوردن قصه شان باضم گفتن چنانکه که گشتی بگو و جفا طاهرش و تشنگی شوق بیان  
 قصص باین عبارت از بخودی که کسره است و تشنگی آن بخودی و معنی ثالث اکنون گفته ام - بسیار  
 حرفان غربت گرامی که از زبان رسیده بکی ابجا + غربت گرامی میل کننده سوی سفر آخرت صفت  
 جربندان است که عبارت از شعرا ماضیه است و یا از بخودان کامل و باز سالکان صاحب دل که میل سفر باز کرده  
 رفته اند و یا باده مستحق خرم است که در مصرع ثانی بیت سابق است و می را آنها خوردن پس پند نیست

توضیح اول

توضیح ثانی

توضیح ثالث

توضیح رابع

توضیح پنجم

توضیح ششم

چنانکه گذشت که ایشان را بصفت حریفان و چو دوران با هم نماند بسی خور و نیز بر یاد ما هر کسی در دوران با  
ای ناپوشان بران با وجود این سالکان عالی که همه خواجه علیهم الرضوان تهیای بسطت و خوردن می سر کس  
عبارت از گفتن شعر بجهت زیارت سیدی همچو می و بار رفتن بر او معرفت که صفت شده آن بجهت طائفه است و از خواجه  
بیلین بر حال خود در وقت خوش و دوق و گلش میلند و میگردد بفضلی چنین خرم و شاد شدند + بر بستان خندم  
زیر سر و پلند + فصل چنین خرم اشارت بمضمون آنچه گذشت از رنگار و در و الهامات غیبی و مضامین  
در دل خواجه دایم پیشین وقت طالع آفتاب هنگام ظهور قطعات سبحان یا نزول انجیل تجلیات ربانی که بر کائنات  
موسم بهار شگفته بود و گوشتان کنایه از این کتاب و تفسیر بلند از مروج نصرت الدین و یا از طرف مشرق که مانند  
پوشان شده بود و سر بلند بحال طویل بلند و بالا بالا از محل نزول تجلی سبحان و سر بلند مقام معرفت که مقدر  
اعلی است از بوی گل سایه سرین + به بلبل در آمد نشاط سخن بوی گل کنایه از خلق ممدوح و از احسان  
و سایه سرین کنایه از کمال است ملک و معدلت الضاف که خاصیت ممدوح است و بلبل از ذات  
خواج که بلبل نام ناکه گوی است پس سخن اینجا معنی گفتن مصدر است و یا آنکه بوی گل عبارت است  
از انشراح طبع خواجه که لازم بوی خوش است و گل عبارت از قطعه ابریه ربنا بسجده آینه و سایه  
سرین عبارت از آرام دل خواجه و راحت طبع او در زیر سایه ابر طویل و نشاط سخن لطیفه کوی در هنگام  
سخن نکره و یا آنکه بوی گل عبارت است از امید حصول تجلی در مقام عرفان که مثل سر وین بلبل است و نشاط  
سخن اظهار مراتب معرفت بگلچین آید و سی بلبل و فرزنده سوی جویش چنین + و خوش عبارت  
از ضمیر خواجه و یا از طبع فیض بر او و یا عبارت از عالم بالا که حد یقین شاعر است چنانکه در حدیث  
ست ان الله کفر الکفر العرش و مفاتیحها الیسینه الشعر که کل عبارت از الهامات غیبی که از انجا  
نازل شوند و یا آنکه عروس کنایه از آفتاب و گل از قطعات سبحان پیچنده و یا باز از وقت صبح که بالوران سبحان  
شده بود و بگلچین ای برای دور ساختن آن قطعات چه و تشبیه کل از شاخ چسبند از جای خود و در خود  
و پدید است که آفتاب تمام بلند بر ایدار با کس گوناگون و سخن موهمنه جریده با ششمه نازل شوند حاصل آنکه  
اکنون آفتاب بلند بر آید و برادر کرده و یا آنکه عروس کنایه از اوقات غیبی است که از عالم عجب بر دل سالکان  
نازل شوند و گل عبارت از صفای باطن و یا باز از دل سالک که سر و فیض از جنت اگل چین معبسی  
گلگشت و تماشای باغت غیبی گرفتن گلها از شاخها یعنی در اوقات غیبی تماشای عباد و روشنی  
علم نزل آمد و مصرع نانی صفت عروس و میر علیشیر است تا خویش مولی شیخ محمد دهلوی نقل کند که کنی  
الحق حضرت خواجه و در عالم محسوس و بین هنگام فرجام غرض از عالم مثال حاضر آمده باشد چنانکه نیست مثال

در وقت

در وقت

در وقت

در وقت

در وقت

در وقت

عارفان روزگار و شایع آن مدار که از عالم مثال به ایشان کیصورت تجلی متجلی میگردد چنانکه از ابرو سر به رخ  
 الله عزه منقول است که آنست بوی فی سبک المذیبه تمیثی و حکایت محله کمره و دخی بر جلیله و عکاس  
 حکم از کائنات سر زلف در عطف و امن گشایان و آنچه هر گل از خنده شکر نشان و این بیت بالا حق حال است از  
 از عروس من گوی عطف بالکسر در من فرو دامن که آنرا فر او نیز مانند و کشیدن سر زلف و دامن یعنی بسیار  
 در از کشادن زلف را چنانچه بر پائے افتد یعنی عروس طبع من در فیض نسل بهار زلف او در بر دامن گشایان  
 بودای سلسله کلام رنگین این آنگاه از بانجام رسانیده در لطافت شعری اهتمام تمام میگردد و چه کثرت بیان یا  
 ریاضین مضامین ابرو من شایسته گردد و از خنده و شگفتگی فکر لطیفهای شیرین میگفت و یا آنکه سر زلف عبارت  
 از لطافت آفتاب است و عطف یعنی کناره و گل عبارت از سرخی حرم و دگر سفیدی که در آن سرخی نمایان بود  
 یعنی خورشید طالع است که سر زلف لعان حذر بسیار در ار کشیده بود و از چه خود سرخی می نشانند خنده  
 و شنگی خود سپیدی میداد و یا آنکه صورت دارد غیبی و تجلی مثالی بدیخال بود که دامن گشایان بود و از چه  
 گل آفتابندی و از خنده و شکر یعنی هر اد شیرین گل رنگ بود و خنده او شیرین چون شکر - رخ چون گل در گل  
 از رخسار و بمن و ادجاست - چنانچه شیرینی رخ چو گل ای رخ سرخ که زیبا باشد بر گل آوردی ای تانگه  
 و لطافت سار بر رخ پیدا آورده بود آن عروس طبع من و ایام نجات و ادای گسرخ را و ایام بر از شیر و  
 عبارت از نظم اشعار شیرین فرحت افزای و کنایه از دامن لب مشوق هم آمده و نیز شراب بخششی که چنین خواهد بود  
 چنانکه در قمرنامه است که این کنایه از آب کوثر است که این دو صفت دارد اما صاحب موی گفته که این بیت  
 اینهمه معانی است حتی آید بلکه مراد آنست که طبع مرا حلا می از نظم مراد عطا کرد که در حلاوت و غنایت همچو شیرین  
 بود و در فرج انگیزی و نشاط فیزی مانند شراب بود و آن جام کنایه از کلامی است که شیرین و فرحت افزا بود و آه  
 کلامه و یا آنکه در آفتاب رخ سرخ و تاریک بر رخ آورده است و جام بر از شیر و می دامن و از کزات مدوره  
 او جام بود و سپید و سرخی حرم او مانند شیر و می بود حاصل آنکه آفتاب بطالع خود اشراق طبع و حسیست  
 خاطر که لازم جام شیرینی است که بر بیدار گفت که بر باد شاه جهان الخ و یا آنکه عروس سنج و صورت  
 مثالی در مانع مذکور به تمام زیاده و خوش و نکی آمده بمن چنین جام داد ای ذوق سرمدی و حیات ابدی بخشش  
 لازم جام شیرینی ذوق شادی و زندگی با طرب است که بر پادشاهی جهان نوش کن - چنین بر چه و از فراموش  
 کن این شادی که ترا بخشید ام قصد پادشاه سکندر غریبان کن و بر باد حق تعالی انجام ناموش است  
 چنین بر آید که این کسستان را اصل سود خواهد در جای خود دست و از لطافت نیست چنانکه شارح گفته که  
 این کسستان است که نظر ثانی الحاق نموده است بلکه در شرح این کسستان تعجیبات ایات در تخلیات شایسته و

شرح گلشن  
 در این بیت  
 سر زلف  
 دامن  
 گشایان  
 عروس  
 طبع  
 من  
 در  
 فیض  
 نسل  
 بهار  
 زلف  
 او  
 در  
 بر  
 دامن  
 گشایان  
 بود  
 دای  
 سلسله  
 کلام  
 رنگین  
 این  
 آنگاه  
 از  
 بانجام  
 رسانیده  
 در  
 لطافت  
 شعری  
 اهتمام  
 تمام  
 میگردد  
 و  
 چه  
 کثرت  
 بیان  
 یا  
 ریاضین  
 مضامین  
 ابرو  
 من  
 شایسته  
 گردد  
 و  
 از  
 خنده  
 و  
 شگفتگی  
 فکر  
 لطیفهای  
 شیرین  
 میگفت  
 و  
 یا  
 آنکه  
 سر  
 زلف  
 عبارت  
 از  
 لطافت  
 آفتاب  
 است  
 و  
 عطف  
 یعنی  
 کناره  
 و  
 گل  
 عبارت  
 از  
 سرخی  
 حرم  
 و  
 دگر  
 سفیدی  
 که  
 در  
 آن  
 سرخی  
 نمایان  
 بود  
 یعنی  
 خورشید  
 طالع  
 است  
 که  
 سر  
 زلف  
 لعان  
 حذر  
 بسیار  
 در  
 ار  
 کشیده  
 بود  
 و  
 از  
 چه  
 خود  
 سرخی  
 می  
 نشانند  
 خنده  
 و  
 شنگی  
 خود  
 سپیدی  
 میداد  
 و  
 یا  
 آنکه  
 صورت  
 دارد  
 غیبی  
 و  
 تجلی  
 مثالی  
 بدیخال  
 بود  
 که  
 دامن  
 گشایان  
 بود  
 و  
 از  
 چه  
 گل  
 آفتابندی  
 و  
 از  
 خنده  
 و  
 شکر  
 یعنی  
 هر  
 اد  
 شیرین  
 گل  
 رنگ  
 بود  
 و  
 خنده  
 او  
 شیرین  
 چون  
 شکر  
 -  
 رخ  
 چون  
 گل  
 در  
 گل  
 از  
 رخسار  
 و  
 بمن  
 و  
 ادجاست  
 -  
 چنانچه  
 شیرینی  
 رخ  
 چو  
 گل  
 ای  
 رخ  
 سرخ  
 که  
 زیبا  
 باشد  
 بر  
 گل  
 آوردی  
 ای  
 تانگه  
 و  
 لطافت  
 سار  
 بر  
 رخ  
 پیدا  
 آورده  
 بود  
 آن  
 عروس  
 طبع  
 من  
 و  
 ایام  
 نجات  
 و  
 ادای  
 گسرخ  
 را  
 و  
 ایام  
 بر  
 از  
 شیر  
 و  
 عبارت  
 از  
 نظم  
 اشعار  
 شیرین  
 فرحت  
 افزای  
 و  
 کنایه  
 از  
 دامن  
 لب  
 مشوق  
 هم  
 آمده  
 و  
 نیز  
 شراب  
 بخششی  
 که  
 چنین  
 خواهد  
 بود  
 چنانکه  
 در  
 قمرنامه  
 است  
 که  
 این  
 کنایه  
 از  
 آب  
 کوثر  
 است  
 که  
 این  
 دو  
 صفت  
 دارد  
 اما  
 صاحب  
 موی  
 گفته  
 که  
 این  
 بیت  
 اینهمه  
 معانی  
 است  
 حتی  
 آید  
 بلکه  
 مراد  
 آنست  
 که  
 طبع  
 مرا  
 حلا  
 می  
 از  
 نظم  
 مراد  
 عطا  
 کرد  
 که  
 در  
 حلاوت  
 و  
 غنایت  
 همچو  
 شیرین  
 بود  
 و  
 در  
 فرج  
 انگیزی  
 و  
 نشاط  
 فیزی  
 مانند  
 شراب  
 بود  
 و  
 آن  
 جام  
 کنایه  
 از  
 کلامی  
 است  
 که  
 شیرین  
 و  
 فرحت  
 افزا  
 بود  
 و  
 آه  
 کلامه  
 و  
 یا  
 آنکه  
 در  
 آفتاب  
 رخ  
 سرخ  
 و  
 تاریک  
 بر  
 رخ  
 آورده  
 است  
 و  
 جام  
 بر  
 از  
 شیر  
 و  
 می  
 دامن  
 و  
 از  
 کزات  
 مدوره  
 او  
 جام  
 بود  
 و  
 سپید  
 و  
 سرخی  
 حرم  
 او  
 مانند  
 شیر  
 و  
 می  
 بود  
 حاصل  
 آنکه  
 آفتاب  
 بطالع  
 خود  
 اشراق  
 طبع  
 و  
 حسیست  
 خاطر  
 که  
 لازم  
 جام  
 شیرینی  
 است  
 که  
 بر  
 بیدار  
 گفت  
 که  
 بر  
 باد  
 شاه  
 جهان  
 الخ  
 و  
 یا  
 آنکه  
 عروس  
 سنج  
 و  
 صورت  
 مثالی  
 در  
 مانع  
 مذکور  
 به  
 تمام  
 زیاده  
 و  
 خوش  
 و  
 نکی  
 آمده  
 بمن  
 چنین  
 جام  
 داد  
 ای  
 ذوق  
 سرمدی  
 و  
 حیات  
 ابدی  
 بخشش  
 لازم  
 جام  
 شیرینی  
 ذوق  
 شادی  
 و  
 زندگی  
 با  
 طرب  
 است  
 که  
 بر  
 پادشاهی  
 جهان  
 نوش  
 کن  
 -  
 چنین  
 بر  
 چه  
 و  
 از  
 فراموش  
 کن  
 این  
 شادی  
 که  
 ترا  
 بخشید  
 ام  
 قصد  
 پادشاه  
 سکندر  
 غریبان  
 کن  
 و  
 بر  
 باد  
 حق  
 تعالی  
 انجام  
 ناموش  
 است  
 چنین  
 بر  
 آید  
 که  
 این  
 کسستان  
 را  
 اصل  
 سود  
 خواهد  
 در  
 جای  
 خود  
 دست  
 و  
 از  
 لطافت  
 نیست  
 چنانکه  
 شارح  
 گفته  
 که  
 این  
 کسستان  
 است  
 که  
 نظر  
 ثانی  
 الحاق  
 نموده  
 است  
 بلکه  
 در  
 شرح  
 این  
 کسستان  
 تعجیبات  
 ایات  
 در  
 تخلیات  
 شایسته  
 و

صورتی که هر چه خارج شود با آنکه ارم دارد و منعی را می رسد بود و تقریر و افصح نوشتن علم اما مبتدی را اقرار به فهم  
تقریر شایع است و در تقریر دیگر خبیه و فیس و بعد از فهم دست مرکب و حاصل فراخ باشد که مکرر الاخطه کند و مبتدی  
را تقریر شایع کاغذ نیست و در خط یافتن دست سیمه باجهایندیدگان و مردم دستان پسندیدگان و انبیا  
که هر کلام است جهان دیدگان و انانیان عالم که عبارت از او بیان جهان که در دست و کشتن دق قصد کردن  
پسندیدگان نام آوران و مقید شایان و طایفه چندین سخنها می زیبا و تقریر که با مردم از چشمه غن مغیر و زمین  
متعلق مردم است ابی قصد کردن من فضیله سخنهاست که با مردم از با بودن صافی در روش کردن و فصوص و در  
و بالین که کدانی از چشمه چشمه درون عبارت از کج و دول و فصوص است بران عبارت از دماغ که آن هم محل  
افکار و اشعار است حاصل آنکه پیش ازین در قصه شایان با سخن گفته ام و معصدا و هنوزم زبان از سخن کس  
نیست و جواب از بود و باک نمی شنید + از سخن می فکر کردن و سخن گفتن و باز وقت سخن بودی و شوش  
بعضی شوشی درون که گاهی از آنکه قلمر نخست پس صدای ثانی تمثیل اول است - بسی گنجهای که این سخنم +  
در مکتبه های نو اندیش + گنجهای که این قصه ان پیشین نکته های زوایا است شعرا در ده که شایان گنج  
ست و با آنکه بیان بران گنجها گفت - سو سخن آوردم اول سبج + که سستی نکردم دران گنجها و دست  
مجنون را سر است و انکار کار که مضامین سخن که پس دقیق اند - از حیرت و شمعین بر چشمه و بنیرین  
خسته و خسته + از دای از سخن خسته ام ای بنیاستم و فارغ شدم بجای که تازه روی و شمعین گوی بودم  
بعضی بجای که شاد و خرم بودم و ملال من راه نیافت بود و در قصه بنیرین که معشوقه خسته و پر بود و - من سخنم و نظر  
شدم و از انجا که آمده بودم + در عشق مجنون و دلیل دوم + ای از بیان عشق شمعین خسته و درون  
آدم و در از عشق مجنون دلیل - اگر شاد و در بیان که دم - جز از عشق مجنون بر دهنم + که گفت یکدین  
چشم - از عشق مجنون از بیان عشق و فارغ شدم و در قصه گفت یکدین گفت حرم و شاه حکم که است  
که هر یک از ایشان در سخن لطیف و غایت اندیم بوده اند و از هر یک کلمات شنیدیم و در گنجهای نگارنگ جهان  
در کتب گفت یکدین که در مشروح است کنون بر بابط سخن پروری + در هر کس اقبال اسکندری + سبط  
سخن پروری اضافت بیاسته اقبال دولت و پادشاهی همه آغانانین لمبه که پادشاهی سکندریست سخن  
روانم از قدر و منزلت او + برافزایم اکیل و او رنگ او و فارغ غلظت لکن از سلطنت فرنگ از کمال شمعین  
که نورث عدل و عیان است کلان با کسره شاهی و از کمال سخن برافزایم ای سبکای که سبب دولت و سلطنت  
او را و بعضی نسج ما فرزند است - بسی او را بهای که بگذاشت پیش + کلمه تازه از اب جوان خویش + و او بریا  
و انجا احوال سکندری و او را پیش ازین بیان من از نوع حکمت و انجمن سخن بیان آنچه که با آنها را نامه کرده است

بسکنده که از معانی گرفت + بی چشمه زندگانی گرفت + راه معانی گرفت + پشته مسای به کمال عرفان رسید + چشمه زندگانی  
 انجیلات که شمره است یعنی سکنده را در پیش بینی کمالیت خود زده است البته مطلق بحیث شمره مانده باقی خود  
 و عالم آباد ساخته باشد - بگردید که راه فرخندگی + شود زنده از چشمه زندگانی + بگردید از بخت فرخنده آن کجا بدید  
 و بخوردن آن زنده باقی شود اما عدالت مان که نیافت بخورد جای حرف نیست چرا که اکنون یافته است چنانکه  
 گفت - سودی چشمه زندگانی راه است + اکنون یافت آن چشمه الگاست + راه را بی شدت راهی شد طلب  
 آن چشمه دان چشمه همان چشمه زندگانی و انکاست است او است ای اکنون یافته است آن چشمه ندگانی اگر پیش ازین دریا  
 آن بود با یعنی اگر چه از حیات عوری محروم ماند است با بری حیات معنوی محروم نشد چه قدر او را تافت است  
 ازین امر بیخبر اند پس نام زنده همچون چشمه زندگانی در قتل شاه گوید گمان که باندگان زندگانی گمان این است  
 و کوه ساقین است این تختگاه گوید گمان که باندگان این تختگاه را از تختگاه رسول خدا علیه السلام و باندگان  
 مطلق اطفا که نام آید انداخته سرور ایشان است و این مثل اشارت بحديث خیر البشر است و مصلح  
 ثانی بیان ترجمه آن فال طلب الصلوة و السلام من طلبه یجذب و جبره کطلب کند جبره را و جبره کند و طلب  
 جبره را منتهی بیدار خواهد بود علی الفور خواهد تباخره که قبل الطلب الوجودان تو را ان مثل گفتن بنا بر حضرت این  
 خبر اشارت است نظامی جوئے با سکنده خوری + بگردد در باب اندر خوری + می با سکنده خوری  
 ای باده سخن به بند جان فرمای را بر باد سکنده شاه بخوری فیه انه انظم میکنی از خود امی را با سکنده و درین که  
 کار است یعنی نظامی جوئے بکن در دادین نامه ای و میکنی با اب یا در کن از بار سکنده که ازین بجهه مند  
 و پیدا است که هر که بزرگان را با ادب یا کند بجهه مند شود - چو هم خوان خوری درین حرف جو + به باد  
 و هفت آب آلودی + بخوان خور مسفره ادای یا کند سکنده هستی همچون خور که با گرفتار و سکنده بود و در  
 یا و سیکر و کله اکنون هم در باد است این حرف خوری نرم سخن بدوری چنانکه در تامل مذکور شد و هفت آب  
 کن با ز کمال احتیاط که انکار کلمه ادین بکن گویند ای نام سکنده را با کمال احتیاط بر لب بران و و لانا  
 معنی چندین گفته که چون درین قصه هم سفره خور هستی نام خور را هم با ادب و احتیاط بر زبان آورده و بگوید یعنی  
 سب که شایع از طرف خوری را اشارت بقصه سکنده کرده است ای دیوان و بخوان خور بنا بر آنکه انقصه  
 را از فعل خور اقتباس کرده است ای در بیان سرگذشت سکنده و نقل احوال او از حضرت خضر علیه السلام با  
 احتیاط که ای نام بر یک را با ادب بگو تا آنکه گفته که تو ای نظامی هم مرتجع تر هستی یا یعنی کجا که خور خور  
 سکنده و تبه دست تو نیز در پیش مودع سکنده منش مانند خور پیش لب را در باد مودع احتیاط کمال بشود  
 بعد از زبان کلام است تا ختم - بیاسانی آن آب جوان کرد + به دست میری سکنده سجاد + کواکبی

کوارنه جغت ايجو ان مست گان عبارت از بخودي ست دولت مری خانه سلاطین میر علی شکر افغان  
 کوار نام باو نیست نهضت پنجاه نواب شریک که تا دولتش بوسه بر سر دهم + میران خوار سکنه زده + دولتش  
 ای دولت محبت سکنه که عبارت از خضر علیه السلام است چنانکه در سابق یاد آورید و سکنه زده که رشد و میران  
 خوار نگه بداج و نسب نامه خواند باشند و او را میران گویند و هم میران خوار زده که در حاجی اعاد است که چند  
 کسان حادج و نسب نامه بدیران ایشان را بخواند و از ایشان انعام گیر و دقتیکه او میران پسرش بی سنور ح  
 ایشان را و اولاد ایشان اور پیش کند و نسب نامه خوانی آغاز دهند و بارت خویش آن انعام از پادشاه میران خوار  
 سکنه خواجه نظامی است که بیان سب در تبارش سکنه شکر کرده است و سکنه با اعتقاد و خواجه میران نیست نهضت  
 شاهده کما بخودی میران است معنی بیت انگاری سانی شاهده الهی بجای بخودی ابد و تخیل سکنه باو  
 باقی لدر اسپار و دولت خانه او بدین مشرب آب و گرد و دست او که خضر علیه السلام است بر میران باو بر سر  
 و در طبیم تمام من دبد باو بخودی که در وقت سکنه باشد به سطر خضر من سکنه ح میران خوار سکنه  
 منم که افاده مولانا قدس سره و در عامه نسخ دولتش و نیست اید دولت و محبت سکنه که به تبار سانی او  
 در سانی است که سکنه سید پرین حاتم زوزرین ده پادشاه حاتم زوزرین ده پادشاه حاتم زوزرین ده پادشاه  
 باو بخودی را بدلت مری سکنه میران محبت سکنه به نام بر سرش بوسه داده بودی سکنه که میران  
 خوار سکنه کوار العلماء و زنده اندیا سکنه با اعتقاد و خواجه علیه الرحمه پیغمبر کذرافاده مولانا علی شکر  
 و آنچه شایع نوشته که دولت مری سکنه کینه از دولتخانه مملوح حضرت الدین است که دولت او عطا شد  
 خواجه است خلاف ظاهر بیان است چنانکه میران گویند که میران می تواند که با نیمی ایام باشد نه فتنه  
 انکلام و اصد اعظم انوار صفات شریفه در بیان لاوت سکنه شاه گذارنده  
 نام خسرودی + چنین داد نظم سخن را نوی + از گذاره نام خواجه مراد است بفریه نظم سخن و خسرود  
 معنی یاد شایع است و نام خسرودی همان خسرودی بخوبان کنند خسرودی سکنه چنانکه پیشتر فرموده  
 نخستین در پادشاهی زده + از کذا افید و شایع جمله الامامیه از گذارنده راوی ناقل اخبار پادشاهان  
 گفته پس نام خسرودی معنی قصه ایشان پیشین است اما معنی اولی که محنت امر لانا است الطمست  
 چه نظم از قصه شایع سکنه که خواجه است نه شجره آن ناقل و کذا الک کلمه گذارنده در اکثر دستا  
 که ابن نام عبارت از خواجه است + که کلمه ناج داران روم + جوان در لقی بودزان  
 مرز و بوم + جوان دولت جوان محبت یعنی صاحب اقبال بجا نه آن مرز و بوم اشارت  
 بعدم است یعنی آن تاج دار روم بود + سخته نامور نام او فی سلقوس + بدایری



از آن اورد و در روس + نامور نامی و نامدار و قوس بفتح فار و ضم قاف لفظ یونانی است یعنی امیر  
 شکوه پادشاه چه این مرکب است از فیل و قوس و فیل بجای لشکر است و قوس بجای اوس مراد است یعنی  
 امیر و در فیل و لغت دیگر است فیلا و فیلو و از اینجا است که این شاه را فیلا قوس و فیلو قوس بلکه فیلا و  
 نیز گویند و ملک پس پذیرنده فرمان و از این گفته است که اگر بر روس حکم میکرد و فرمان میداد از راه  
 سن سلوک و نیکنامی او قبول میکرد و ندانست که میفرماید و مولانا پس ازین تقریر فرموده صاحب قاف که در  
 تحقیق لفظ فیلقه س گفته است که این نام در ذوالقرنین است که مولود و منشأ او یونانی بود و در  
 الملک مقتدر و در روس ولایت داشت ظاهر اینجا قیاس نموده است ای از سبب حسن سلوک  
 سکنده شاه روس را مداعله است که کلامه و متوید این سخن است که عظیم گیر گفته که روس را در تصرف  
 فیلقه س گفتن بطریق بدست - بیونان زمین بود و ما وای او + بمقدونیه خاصه ترجای او + ما وای معنی  
 وطن اصلی و یونان بالضم و مقدونیه بالفتح و در شهر است از مضافات و روس اما مقدونیه پانچي تخت  
 و در الملک فیلقه س است ایند خاص حال که گفت و قیل و قیل از توابع یونان است نه بالعکس چنانکه  
 از یونان زمین می آید از آنکه ولایت کلان را بر زمین عبارت کنند همچنان ایران زمین - تو این تیره  
 شاه افاق بود + نیاز و ده عیص اسحاق بود + تو این تیره را رسته تروزیاد بر گتر و منعم تیره کن  
 فی التوید و در رشید آورده که مرکب است از نوم یعنی تازه و این بمعنی رسم قاعده پس تو این معنی است  
 که بطر تازه جلوه گرفته باشد و در شرف نام است آنکه رسم نو بخدا و این لقب غالباً در وصف پادشاهان آید پس  
 اینجا بمعنی آراسته ترو اختر اسم کننده رسوم تازه مراد است که از افاده مولانا قدس سه نما بکفر و جد  
 را و را در و هم را در بزرگ کنایه شرفنا و متاثر شدی بجای نیاز و بمعنی پسر او - ای ابن ابی قحطیه که در دست  
 و عیص بالکسر بمعنی آند چهل مردم و پنج دختر و نام یکی از فرزندان اسحاق علیه السلام که مردم رومیان او را  
 اویند کنایه الهی و از قواعد علم است که از میان علم لفظ ابن اخف کرده باضافه خوانند چنانکه عبد  
 عباسی عبد الله بن عباس پس اینجا نیاز و بمعنی اولاد است یعنی فیلقه س از فرزندان اسحق بن اسحاق  
 بن خلیل الله بود گویند که عمیر یعقوب از فرزندان اسحاق علیه السلام هر دو خوانند او را و اولاد و عمیر  
 پادشاهان شدند از یعقوب پیغمبر ان بنی اسرائیل - چنان دادگر بود که زود خویش + و هم  
 گرگ را بست بر پای میش + ای از غایت عدالت او میش را تو ازین بر گرگ درنده غایت بود  
 و گرگ را ندانم گرفت بهر سو میکشید - گلهی ستم را بدانان نشود + که او را درین دلو ریزید  
 بود + درین دلو را اشارت مافشرون گلهی ستم چو داد می بجای حکومت و انصاف

اینکه فیلقه س گفتن بطریق بدست  
 بیونان زمین بود و ما وای او +  
 بمقدونیه خاصه ترجای او +  
 ما وای معنی وطن اصلی و یونان  
 بالضم و مقدونیه بالفتح و در  
 شهر است از مضافات و روس  
 اما مقدونیه پانچي تخت و در  
 الملک فیلقه س است ایند خاص  
 حال که گفت و قیل و قیل از  
 توابع یونان است نه بالعکس  
 چنانکه از یونان زمین می آید  
 از آنکه ولایت کلان را بر زمین  
 عبارت کنند همچنان ایران  
 زمین - تو این تیره شاه افاق  
 بود + نیاز و ده عیص اسحاق  
 بود + تو این تیره را رسته  
 تروزیاد بر گتر و منعم تیره  
 کن فی التوید و در رشید آورده  
 که مرکب است از نوم یعنی تازه  
 و این بمعنی رسم قاعده پس تو  
 این معنی است که بطر تازه  
 جلوه گرفته باشد و در شرف  
 نام است آنکه رسم نو بخدا و  
 این لقب غالباً در وصف  
 پادشاهان آید پس اینجا  
 بمعنی آراسته ترو اختر اسم  
 کننده رسوم تازه مراد است  
 که از افاده مولانا قدس سه  
 نما بکفر و جد را و را در و  
 هم را در بزرگ کنایه شرفنا  
 و متاثر شدی بجای نیاز و  
 بمعنی پسر او - ای ابن ابی  
 قحطیه که در دست و عیص  
 بالکسر بمعنی آند چهل مردم  
 و پنج دختر و نام یکی از  
 فرزندان اسحاق علیه السلام  
 که مردم رومیان او را اویند  
 کنایه الهی و از قواعد علم  
 است که از میان علم لفظ  
 ابن اخف کرده باضافه  
 خوانند چنانکه عبد عباسی  
 عبد الله بن عباس پس اینجا  
 نیاز و بمعنی اولاد است  
 یعنی فیلقه س از فرزندان  
 اسحاق بن اسحاق بن خلیل  
 الله بود گویند که عمیر  
 یعقوب از فرزندان اسحاق  
 علیه السلام هر دو خوانند  
 او را و اولاد و عمیر  
 پادشاهان شدند از یعقوب  
 پیغمبر ان بنی اسرائیل -  
 چنان دادگر بود که زود  
 خویش + و هم گرگ را بست  
 بر پای میش + ای از غایت  
 عدالت او میش را تو ازین  
 بر گرگ درنده غایت بود  
 و گرگ را ندانم گرفت بهر  
 سو میکشید - گلهی ستم  
 را بدانان نشود + که او را  
 درین دلو ریزید بود + درین  
 دلو را اشارت مافشرون  
 گلهی ستم چو داد می بجای  
 حکومت و انصاف

در سیم ظاهر انحصار نباشد بلکه باید که گاهی ستم را بیشتر بجهت کردن او در ملکش در دودمان عمل کند  
 که از آن شاه ایران بر معاندان و اعیان او در سنگ آورد و حد بر دانا آید - سبق بر دودی بیشتر قیام  
 و شاد و کس نام مستخرج + شمشیر تمام مرکب یعنی پادشاهی است یعنی دارا بن فیلیوس سلطنت  
 خویش غالب آمد و از دی خرج و خواست این همه از سبب شک بود که فیلیوس کارهای حسان کرد  
 عمل رسید و عالمی از زیر فرمان آورد - شمه روم را از برای درست + رضاحت باوی خصومت بخت +  
 حامی درست دل به کینه از شاه روم همان فیلیوس کسی را که دولت کند یاوری که از ده که باوی کند او را  
 مقوله خواست در اثبات رضاحت فیلیوس را در شاه که بخت قوی او را یاد بود در بن فیلیوس غالب  
 که آنکه ام که کفر انداختن از یارستن بخت تو استن از آوردن و داری بخت خصومت و عدل - و نهاد  
 چندان بدو گنج و مال + که در دودش مالش بدو گنج + که از آنکه ای فیلیوس مالش بدو گنج + که از آنکه  
 او را که باره او بداندیش شده بود + بدان خرج خوشتر و شد شاه روم + رسوزنده آتش نگار داشت بود  
 ای فیلیوس بدو آن خرج راضی شد و خصومت نکرد و موم خود را که تن او است از آتش سوزنده که دارا باشد  
 نگار داشت و سلامت خود خواست - چو فتح سکندر در آمد بکار + و اگر گزید شد گردش روزگار + که  
 بکار ای از قوت بفعال آمد سکندر بن فیلیوس بن دارا غالب آمد + نه دنیانه دولت نه دارا گذشت  
 شان اسرار شک خارا گذشت + دنیا اسباب و مال را و دولت پادشاهی او را می سنان را  
 علامت اصناف است و سر سنان از شک خارا گذشت بخت بیچک کسی کوشتن ای ملکه شان  
 هفت ظلم را بیچک کردن پائمال که در مشکلات عالم را حل کند و از قاف تا قاف فیضی یافت  
 این وجیت بیان تقریبی است اکنون در بیان پیداشدن سکندر میگردد + درین داستان  
 و او بهایی است + مرگوش برگشته که کسی است + این داستان موجود سکندر که از فتح سکندر مفهوم  
 بشد و او بهیما و خنک و با و گفتگوی بسیار به داری یعنی پیدش هم آمده است چنانچه از شیخ واحدی  
 نقل است - چنین آمد از موش یاران روم + که از اندر زنی بود زان مرز و روم + موش یاران  
 که تا پنج دان باشند زان مرز و روم ای از ولایت روم - با بستنی روزی چهار گشت + ز شمشیر  
 و خود او را گشت + با بستنی روزی از بستنی و سنگام نام شدن بدت حمل - چونک آمد فرقت  
 با بستنی + بروخت شد و در بستنی + ای هنگام وضع حمل او را پس نزدیک آمد و در وانه بر  
 دی سخت شد + بوبرانه در بلر بهاد و موم + غم طفل میخورد و جان میسوزد + و بر آنه گوشه داشت که بجا  
 راه کند مردم بود چنانکه بعد خواهد گفت - اندک که بر پرده خواهد ترا + که این ده خود خواهد ترا



بیان کنم خود من از این است که در کماله در مصر اخوانی حرف زدیم بعد رفتیم - و زینش خبری که برود و گاه  
 بگویم و در این روز و وقت که - نشین از پیش راجع بان بن و کاف بیان ازین است در این مختصر بود که راجع است  
 بطفل محبت کار رفت و درون جنتی - چه بچندین هزار بار شش کند - چه آقا باها و کار شش کند  
 آبر یعنی تصرف و حکم و آفتاب معنی پادشاه است دنیا ای و مادرش پنج خبر بود ازین که با او تعالی  
 با گنجهای شانان با در تصرف او کشد و بسیار پادشاه به مار به تحقیق او بود - چون مرد آن طفل  
 بے آس کاند - کس به کسان راجحای سمانه - کس بے کسان خدا تعالی که مدد گار بی یا و راست  
 بجای بیای موصوله ای بمرتبه بلند - که ملک جهان بفرمانت ای - شد از قاف تا قاف کشور کشای  
 کاف مسله بجای است در جهان را علامت اضافت کشور کشاست ای فخر کفنه ملک جهان شد از  
 قاف تا قاف صفت ملک دست ای مشرق تا مغرب فتح کرد - ملک فیا تو سس از تماشای و شربت  
 شکار انگشتان بوی آن کن گذشت - تماشای معنی سیر چنانکه از شکار کردن می آید - زنی دیدم مرده بران  
 رکبدر - ببالین او طفلی افتاده سر - ای طفلی حیاره و رانچانده بود - زب بے شیر ای انگشت  
 خود می کشید - مادر بر انگشت خود می کشید - ای از جهت خشک شدن شیر و پستان مادر انگشت خود را  
 در دهن خود کرده می کشید چنانکه عادت نرزد و گان است باز خواجده بطریق تخیل شاعری این لطیفه آورده  
 است که انگشت کشیدن را بای شیر بود بلکه برای مردن مادر حسرت می خورد و منوس میگرد و انگشت کشیدن  
 تاسف کردن آید پس کلمه بر تفسیر بای مادر است کذا افاده مولانا عید شیر جمعه الله و آنچه شارح زنگشت  
 منون نوشته است بیجا و غلط کرده است - بفرموده آقا کران ناخند - زکار زین مرده برود اخوند - بفرمود  
 ای فیلقوس کار زین مرده انگشتین تدفین در پدر اخوند فارغ شدند - زنا که ره آن طفل را بر گرفت - فرو  
 ماند از آن روز بازی شکفت - بر گرفت ای سیر دشمن آن طفل حکم کرد روز بازی معنی بازی که در روز بازی  
 چنانکه باز یک در شب بازی شبی گویند شکفت مکسر شین کاف پاریسی عجب شکفت فردماندن بسر  
 مشغوب شدن ای ازین بازی فلک که بر زمین تماشاکرد و چسبید آن نند و قدرت حق تعالی شارح روز بازی  
 پیچیده سوانح روزگار گفته چه روز معنی روزگار آمده است - برود برود برود بنواختن - پس از خود ولی عهد خود  
 ساختن - تا اینجا بیان ثابت اول است و در ولادت سکندره و قایت دوم آنگه میگوید - دیگر گویند  
 و بهمان آذر پرست - مبارک اند نسل او باز گشت - و بهمان معرب و بهمان است یعنی خداوند ده و در روز  
 و اینجا معنی پیوسته است چه اکثر و بهمانان عجم تاریخ پادشاهان عجم میدهند و بنده افروشی سر تماشای نسبت نشانه  
 عجم را به بهمان کرده اند و مولانا و خان عجم گفته که تار بخندان لول که در جود پیش بقلل از پرست بفرموده و زایل

محبوبی است چو در عهد خود فوالت عجب است و در کلب صفائی نسل او بازگشت قلب بارت است ای باگشت نسل از بعضی  
نام آن شخص است بجمع فوالت سکندر را ابدار میکند یعنی از اولاد او را بپیر بهیچ است که او را در کلب میگفت بجا بر این  
نقل سکندر را به عذر می آید که او را شاه است که با او می خورم و مقادیر کرده او را که شسته لک ایران و توران از وی گرفته و تصرف کرده  
آورد و این کار را در او را بجمع می گفتند و پدرش را در ارباب کلب میگفتند و قتل می دادند چنانکه در شرفنامه مندرج است  
این است که فیلقوس شاه روم بهدار کلب را بپیر بهیچ بن آرد و شیر شاه مجادله کرد و لشکر روم بهیچ خور و در فیلقوس پناه  
بگذاشت و در ازاداری امان خواست پس در فلک روم را بدست خود و در فیلقوس سلم داشت و در خراسان ناپدید نام بجای  
لکاح خود آرد و در خراسان مقرر کرد که شاه روم هر سال هزار خطبه طلایی که هر یک بوزن چهل مثقال باشد از روم  
بپیر بهیچ آرد و فرستاده بشد شاه ایران بخت خود بازگشت پس چون ناپدید کننده دهن بودید بپیر بهیچ را بجا نماند  
باز فرستاد و احوال را بود و دفع بوی وی بخت می خورد و بوی دانه نشین می شد که سیر دافع گندی بوی دانه است  
و سیر از میان سکندر و دهن نماند چون ناپدید شد و بپیر بهیچ است و در سکندر نام نهادند و فیلقوس از کشت بخت  
او را می پیر خود خواند و روم نیز او را اسکندر بن فیلقوس خواندند و انتهی کلامه و هم چنان بر دایت اول او را  
خیز سکندر بن فیلقوس خواندند که پیر بهیچ را ابدار بهیچان پدر پر روه بود و در زمان پیر بهیچان گرفتند  
هم از نامه مرد ایزد شناس + مرد ایزد شناس + مرد ایزد شناس + مرد ایزد شناس که نامه تاریخ او را شناس است  
نیز از نامه پیر بهیچان که تاریخ دیگر دوست که نزد خواجها محل اعتماد بودند - در آن سیر و در بهار چینی بود  
+ گردان سخن او رستی بود + و گفتار و در دایت سابق مذکور چینی و درستی استقامت در راستی از آن  
بضم بود گوی و گفتار بهیچان و سخن کنایه از گفتن آن تاریخ که از مورخان مذکور بود که دشمنان روم  
که اسکندر را سپهران ابد گفته است و دیگر یافتن عجبی که نسبت او را ابدار الکبر برساند + درست آن  
شد از گفته پیر بهیچان + که از فیلقوس ابدان پیر بهیچان + مرد داری از مورخان به ولایت آن شهر بایر سکندر  
+ که گفته با چون عیاری داشت + سخنان و بران عیاری داشت + گفته گفتار و عیاری راستی و  
درستی سخنان و خواجها علیا که است که بران گفته با و در نهشته + چنین که میان پیر بهیچان سال + و تاریخ  
شاهان پیشینه حال + پیر بهیچان سال همان فردوسی بدین صفت شاهان محال یعنی قصه مفعول گوید و موقوفه  
که پیشینه صفت مقدم حالت و حال معنی وقت جمعیت لفظ شاهان ندانند گوی است چنانکه در سابق و فرموده  
است + و که از آن دوستان که کرده + الخ یعنی چنانکه از دوستان مجرد ذات خود خواسته بود از اینجا از شاهان  
شاه فیلقوس دوست دین بگفتن بهار آن کرده است که تاریخ حال یکی معنی است پس معنی صحت که فردوسی چنان  
گوید گفته شاه دوست پیشین + که در بزم خاص ملک فیلقوس + بنی بود با پیر بهیچان و روم + با پیر بهیچان

وصافی بدن چه پاکیزه مرگست از پلکی زده که محقق زاده است - بدیدن پایون نیلا بلند + بایر و گمان  
گشای کینه + چه سردی که پیداشود در چمن + ز گیسو نقشه نه عارض سخن + سردی بپایه موصوله  
و این تقسیم بالا بلند است و در نسخه بالا نایب جای شود کند است پس نقشه و سخن مفعول پیدا کند است ای  
چنان سرو بالا بود که از گیسوی خود منقشه را پیدا کرده بود و از زخا که سخن آورده پس تشبیه گیسو با  
نقشه و غم زلف و بوی خوش است و تشبیه عارض سخن بر سپیدی و صفای است پس آن بت نازنین  
میرد واقعی فانی شد که او را دو صفت نباشد - جهانی که در نیم روز آفتاب + کرشمه گمان ز گیسو نیم خواب +  
کرشمه گمان صفت مقدم است و کرشمه نفخین ناز و دگر نقشه چشم نگریستن و معنی حرکت ابرو هم آمده و  
ز گیسو نیم خواب چشم معشوق که انکار کرده باشد یعنی او را جامه روشن تر بود مانند آفتاب و در نیم روز او را  
ز گیسو بود کرشمه گمان نیم خواب - سر زلف بچان چون مشک سیاه + دزد مشک پر گشته مشکوی شاه +  
بچا حلقه در حلقه صفت زلف که مبتدا است و چون مشک جز آن و تشبیه در سیاهی و بوی + بران مکرر باز  
شده چنان مکرر بان + که خبر یاد آن نماندش بر زبان + مکرر بان اول معنی دارند و جمال آفتاب چه  
او را جمال مانند آفتاب ثابت کرده است و مکرر بان ثانی یعنی فرقیته و شستن مضاف الیه بان است کذا  
آنگید و در عامه نسخ بهر شان واقع و مورد افع - بهر پیش بینی شاه در برگرفت + ز خرامای شمه تملکین گرفت  
مهر ای محبت و خواست و خراما یعنی درخت خراما که عبارت از ذات شاه است چرا هم سیه را بر درخت  
آن سیه نیز اطلاق کنند کذا افاده مولانا قدس سره و آنرا که خراما که یا از نقطه شاه باشد و خلیفان  
بت نازنین و در اول معنی گمان است گمان به از فرمان و بر تانی معنی سیه گمان به از صل - شید  
از ابرو بیان صفت بار و از پدید ارشد لولوی شاهوار + تخمیل است و محل گرفتن آن بت که صفت  
گمان به از دست و ابرو بیان پا و شاه لولور شاهوار و در بدین قسمت پدید ارشد ای بوجود آمد و آن بت  
حاصل شد بدان لولور چه به باد با بستنی نه بختیش در آمدن رگ رستی + آبتنی باز رفتی که تباریش  
حاصل گیند و در گشتن با صفت بیانی زانیدن که او را در زده گویند - بوقت ولادت بفرموده +  
که دانگند سوی اختر نکهه و انهم در نجوم و اختر طالع که مولود بران زانده و زاننده نقش و بد +  
وزان جنبه آرام جانش بد + و از نهفته همان طالع مولود که شاه را معلوم نبود و آن جنبه همان رگ  
رستی و ایام نمود و طالعان خاطر شاه یعنی شاه را تسلی بخشد که ولادت آن فرزند بر طالع است - نشانگان  
برگرفته سازد زود فلک باز خشنود راز نشانگان نخبان و تقویم خوانان و سازالت نجومی که او را طالع  
نشانگان حکمت در هیچ کس طالع نجومی به هیچ یکی از ان نشانگان نیست کذا افاده طبعیه بر سیمه انجمن ساخته

از رویه و خندان گشت کرد + از رویه و خندان گشت کرد + از رویه و خندان گشت کرد

دلاوت او یک برج سیاه باشد از مشرق شش در روز و شش در شب گذانی المیزه و این صفت طالع  
 ثانی نشان روز و لایق است که چنین فرموده است هر برجی که در وقت زائیدن مهر از زمین بر کشد طالع می رود از  
 برج طاعت و مخرج ثانی صفت خداوند و درست و لفظ طالع علامت است از انانیت خداوند و در که  
 به عبارت از سکندر است اتمی کما یعرفه برج اسد طالع سکندر بود که در آن وقت تولد شد و پنجم و ششم از برج  
 کور شد و در آن طالع را بر ستاره حمل کنند بجا است - شرف یافته آفتاب را بر حمل اگر آینه از علم سحر عمل گفته اند که  
 شرف آفتاب برج حمل است و تنبیه درجه نوزدهم از حمل باشد و از اربعه الشرف نامند و از آنجا ناظر باشد  
 بر برج نور و سید و شرف آفتاب اند عالم بعمل که در هر برج حمل اخانه علم قرار داده اند که از برج اسد و خمر  
 خانه است و برج نور را در خانه عمل گفته اند که از اسد و خمر خانه است که از آینه پس لفظ را آینه اشارت است که آینه  
 در حمل ناظر بود و او با هم بقیم علم بر حمل کفر علم است - عطار و زجوز ابرون نامند + و در هر دو در نور  
 ساخته + ای عطار و زجوز را نامان باشد بود و در عده که به اخانه علمی است دوم ساخته یعنی و مساز  
 و موافق شده و رعادت بخشم هر برج نور خانه اصلی سه است و چون در این برج باز هم دوران افتد و سعادت  
 که در این هنگام اقران السعدین گویند - بر سر ستمه قوس افشتری + و در هر روز و باز بازی کسی + ای شری  
 در قوس بر و در هر روز و وقت ستم که هر یک از این دو سیاره در وقت و چون حل باشند  
 فلک گفته اند تاثیر او را بازی گرفته چه باز گیران از میند و ستمانند ششم خانه را که در هر ام جایی + چو  
 خدمت گران گشته خدمت گرامی + یعنی هر پنج در خانه ششم ای برج سبک بود و مستعد خدمت گرامی  
 و اندا و سکندر چه او با سببان فلک است و قیل خانه ششم عبارت از برج جدی است که این از اسد ششم خانه  
 است چنین طالع کا د آن پورازند + چکیم زهی چشم بد و دراز و چنین طالع اشارت باشد بچاهانها که  
 کوکب سیاره که مذکور شد و میر اول ارجع بطالع است و ثانی میو و در سب چکیم و بد که گوید که هر طالع او را  
 بود و باقی جمله بیان عصمت و حفظ مقتدای است ای فایات روزگار از وی دور شد و ملک دعایه نیست  
 نافع - ز تقوی طالع چو پراختند + سکندر ملک نام او ساخته + تقوی طالع درست و معلوم  
 کردن طالع و ملک بطریق و صفت است برای وزن شعروا خل نام ادبیت - جوزدان گرامی بغال  
 چنین + برافروخت باغ از نهان چنین + آن گرامی فرزندان بهند و باغ او در پدر و نهان چنین سکندر  
 خانه - در احکام مفت اختر تدبیر که دینا بد و داده خواهد کلید + احکام خاص سبعة بیاد ای از خود  
 سفت اختر معلوم شد که سکندر پادشاه عالم گیر خواهد شد - اندان نمی مرد و در دستاس + خیر و اذکار  
 خیر ساس + خیر ساس نسیم و خیر و خیر ساس - نذر از مهر زنده و فریاد + و در کج کشاد در شدت خیر ای محبت

و شادی و فرزند مبارک بخت بر بخت سوار شد و در گنج بکشاد و بشادی گماینده زانده و در گنج و خوارانندگان و  
 بسیار گنج و مهر و اهل است از ناعل و او آندوه ناظر بدین رنج ناظر بدین رنج به پیروزان به مشکبوی می  
 مشکبوی بخت بر طرف حوی و به دو طرفه با بی فیلقوسین که چنین فرزند پیر و زه بخت آن ملاقات سکندر و ادرا  
 مشکبوی از جهت شادی نگریسته و گفته است چه بیدین مشکبوی شادی آن جوان باشد و می مشکبوی شربت معطر  
 ریختن چنین خمر آن گردان غالباً بر کنار به جویدار کنند چو شد ناز پرورده آن شاخ مهر و خرامنده نشد و چون  
 خرامان ندر و شاخ مهر و سکندر که از فیلقوسین آمد و در در خوش قمار می ضرب المثل است و ایراد می دهند  
 که نام یکدیگر است که اقل از نام است که در دعاش مهر و دست و گداز سب و هم از نزاکت است که یکدیگر  
 سوزناک و در مقابل سب و گداز و در کباب و در دپای و شد از جنبه مهر و میدان گرامی و جنبه حلقه  
 که به گمان است از ادای و چو تیر و گوی کاغذ شرب بدن که حریر و چو تیر تیری که او را خندنگ گویند که از  
 اثر شید و آنچه بعد از شمع و جبهه تیر دیده شد همچو ناسخ است چو خوش تیر و خیران از دمی شمع و ناسخ است این است  
 چو شد رسته تر که شمشیر کرد و ز شیر الگنی خنک با شیر کرد و رسته ز گمان تر و جوان با بهمت درسته گفتن ادرا  
 بملازمت شاخ است که مذکور شد شیر انگلی بهادری و زور آوری و شیر مرد و میبنداند و زنان پس نشاط  
 سوازی گرفت و بهی شاهی شمع باری گرفت و ای پس از تیر اندازی و شمشیر بازی سوار نظامانه کرد ای  
 مثل شاه زادگان سب جهانیدن گرفت و آبهام و سوم شمع باری را بنیاد نهاد و تمام عمر در عدل و جو دو کشید - بیا  
 سانی آن اح ریحان شربت و بمن که بر یادم آمد بخت و آسایش شرب و در اح ریحان شربت شربت اح حلقه  
 بر یاصین خوشبختی و آن کنایه از شامده از شعلی آتش بخت بخت که محل ویت خداوند است که گمان  
 آباد گشتی شوم و در عرف کرد و همیشه شوم و آباد گشتی باده بیامی شاد و شرب خوار که شربت نوعی از بیابان است  
 صورت گشتی بخونق کرد و چون شوم در آن تجلی از شمع آباد گشتی بمنجه بکنده بیابان گفته و المال احد و در  
 بیان و انش و ام و خالق سکندر از حکیم لقمان حسن بدیدار اسطوره و خوشبار و زکار که دلد و در  
 که باز از حشمت نشاند بسی و بدانکه از ادب و جود و سخاوت علیه الرحمه که تقدیر را که دوستانهای این نامند  
 ابیات و معظا سامعان هر که در بعضی مقامات این دوستان البته باشد از اینها که در آخر فرموده است  
 از آن که یکدیگر دستانم بهر طلعی باز پیوسته ام و بیک جای مرسته آرد باز و راز و رش و رش و رش  
 یعنی که ناظران این شرفنامه سخنهای معظما را که در بهر دوستان گفته ام و یک جز کاغذ فراموش آرد البته شرب  
 ز شیر مرد و ز شمشیر مرد و در محو معظما باشد از همه سخن آلف خوشباری که شربت است ای مرغ سب و زکار  
 و در بنگاهی کسی که در چار سبوی دنیا باز از حشمتی بس که من باشد ای مشتغال بچهره و دیدم و می نفس اورا بسا

نماند آنی بکمال ظاهر و نه پنهانی باشد بلکه بقدر حاجت به آن وی آورد و قاعده است در جهان که بقدر پستی و  
 است و بود و کند و وی را در کار می بود و بند یا در حدی لغت بسیار بقیه می باشد و نگری ای مقدار اندک  
 مال که او را کافی باشد تا هم تو نگری دل باشد و در کار می بایستی قابل رو گذار ای بقیه کار  
 را از دست سازد و در مقابل کامل باشد همان بگذارد و خوش خبری + با اندازه آمد و تک بارگی + خوشتر  
 قناعت که مرد در آن آسوده و خوش گذار باشد با یکی سبب بگیرد یا خرج ای خرج مال اندازه کند چنانکه میگوید  
 نه بدنی که طوفان را بدید بال + نه صرفه فیکه سخت رساند بحال بدل نصرت و بخشیدن بدیگران و صرف تنگی خرج که  
 او را صرفه کند و در حال معنی معیشت گذران یعنی مرد را باید که چنان فضولی نکند که در گذران او سختی رسد  
 و در خوشی و ناله بار و زمال است ای مال خود را یکسر پریشان سازد + همه سختی آری بکی نیست + چو در باشکوه  
 خانه پر پیغمبر است + همه سختی ای سختی دادن بحال خود و بحال کسان خویش چنانکه از بیت لاحق می آید و تنگی  
 تنگی خرج و صرفه مال کنیم اما لازم است و شکستن مال نه را با راج دادن و فضا که کردن و خانه پر پیغمبر  
 معنی خالی از نعمت + ای در خانه خالی از امان نه پیغمبر سوختنی و آوند نامی شسته پیچ چسب نماند گذار  
 افتاده سوزان و بسوزان شرح پس این بیت علت بیت سابق است ای بدان صرفه هر دو پیغمبر است چنانکه  
 مملکت او مثال است و صرفه هر یک بختی حال را گذارگی خرج را همه سختی بحال مرد و عیال و لازم است و چون  
 در خانه را بشکند و صلا عام دبی در آن خانه نه پیغمبر نماند پس در خرج اندازه باید داشت که نه لایم و او سطر  
 و قناعت و آنچه بر عیال گرفته که این بیت محض بیان صرفه است نه بدل صرفه آنکه با وجود امان مثال در خرج امان  
 عیال تنگی کند و مصراع نامی بمنزله است و کلمه در آمده برای ضرورت وزن و غرض شکستن معنی کشا و نگره  
 به بیان و نماندن مبلغ معین امان بازار برای آوردن اسباب نعم و عیش نه پیغمبر اینجا محض پیغمبر است  
 که آن زبان کوردستانی بمعنی نعمت طعام خورد نیست + همه سختی حال از تنگی و بخل لازم است زیرا که چون  
 از گره به بیان مبلغ خورد اسباب نعم صرف کنی خانه تو پر نعمت شود خلاف ظاهر کلام و تمام است و متعجب  
 معنی کوردستانی ساد سخن باری و می آوردن از خواصه بعد است و عیش و شیر درین خلط ازان بیت  
 افتاده که خواصه در مقابل فرموده است - زبان در زبان گنج پر خشم + الخ و حال آنکه شرح آن بیت با  
 بهر لایم و دیگر که ده است چنانکه پیغمبر فرمود شد فتد که و نظر بناک + چنان زنی ازان زینت سالیان  
 را سواد کس را نباشد زبان + زنی زندگانی کن سالیان جمع سال است برخلاف قیاس  
 پیغمبر مفروض آمده شود و باری از عیال چه بد است که کسان مرد بخیل و هم خوشان مرد و سوزنگ سالیان  
 باشند - گذارنده درج و همان نوزد + گذارندگان را چنین یاد کرد + گذارندگان بیان کننده و خوشنده



کما یاز خواجیه است درج بفتح دال جمله کاغذ پیچیده و خط نقش تمیز از خیال کتابه از کاغذ پیچیده تا راجع گفته است  
 و بهمان قهر و معنی نمرود و بهمان یعنی نام پیچیده و بهمان صفت حبست ای دجی که آن او و بهمان صفت  
 پیچیده و کثرت بود و ذکر از نگان یعنی گدشتگان که در دنیا گزاران کرده اند عبارت از فیلقوس و سحر است  
 یعنی خواننده خط پیچیده که در نسخ خندیم آنرا نوشته و پیچیده است از سر گدشت این در شاه چنین یاد و بیان میکنند  
 آنرا و مولانا قاری کرده و شایع از خیال تطویل کرده و ناظران را حبط انداخته است و خلاصه آنکه از توفیق نقل نموده  
 از نخل عید عید و گداز را به تحقیق در خط و توان بهمان را با گذرندگان و بنیان کنندگان چنین یاد کرده است  
 اکنون شاه یونان با کثرت قوس + بر راست ملک جوان چون عروس + بفرزاد فرزند شد سر بلند + کفر  
 بود که سری از جند + کما به ازان فرزند است و از جند صاحب رفعت و شایسته چون نیکوگر است راجع  
 و این در اصل از دست جانی زرش و روح پیر از از را بیکم تبدیل کردند و مندرجی خداوند چون نمرود خود  
 را خردمند یافت + شد پس که شایب فرزند یافت + خردمند یافت ای از طالع دلی و خردمندی او را  
 معلوم کرد امین ب علم از علم و داشت و قائم مقام خویش نداشت و پدر هیچ بایسته تر + فرزند شایسته شایسته  
 این بیت قوا خواجیه است و بایسته و بایسته چیز که پس بایستی و تمام در کار باشد و شایسته یعنی خردمند گرامی  
 مفعول ناله نداشت و ای پدر هیچ چیز بایستی را خردمند تر نداشت و از فرزند گرامی و از جند - نداشتش بدست  
 آنوقت + که گوهر شود سنگ زافروختن + کلمه رقیب باز داشت ای در آنوقت علم او را نداشت از آنکه سنگ  
 سیاه و صلیب آن از نداشتان شعاع نورش که گوهر روشن میشد و علیه گفته که گوهر را بر اکت و دهند تا آنکه  
 الماس را میفرستند چه گوهر علی زافروختن و بر اکت و دادن و دشمن تر شود - لقوا جش آنگو خردمند بود +  
 کارسطوی نداشتن نداشت + آنگو لفظ مرکب موصوفه مصرع ثانی جمله آن و دشمن نداشت مصداق فرزند  
 ای لقوا جش که اینچنان خردمند بزرگ ما به علوم بود که از سطوح حکیمه افراق فرزند او بود که از مولانا  
 قدس سره پس این بیت بنام صفت مبد است که لقوا جش باشد و خبر مبد است از بیت الا بیت و شایع و تحقیق  
 این اسم نوشته که لفتح لام و شین معجمه و با هم است + با خبر معجمه و با هم است و لقوا جش و لقوا جش  
 در آن کذافی التوید وین حکم نایب فصیح است و نسخه صحیح و لا بنون و کان و شین جمله است چنانکه علیه  
 که لقوا جش بفتح نون و کسر بیسم است و آنما که ملام خرمند خط است و در آخر یکم پس جمله است شین معجمه را که  
 در آخر کلمات یونانی سید محله بسیار آمده است معجمه از سطوح حکیمه و در پس تقدیر است کلامه - آنگو کاری بر رنج  
 برد + و اینجاست که این شعر + آنو کاری تعلیم کردن و آنوقت جلوه زهر دانش کان بود در قیاس از  
 که در حدیث معنی شناس + دانش علم و اندیشم فکر آدمی معنی شناس و پاینده و فایز - او به کسان می مهری نظر

که نوی دل باشد و زمرغ بر میان هر دانش است و در بهای شایسته چنانکه نگه داشت همیشه و تا حسن خط و در حوال  
بصر و بقرع ثانی صفت هنرهای نغز که آن عبارت است از فنون سیاه گری شجاعت که دل آدمی را متهمنا  
فوی گرد و دوزخ بطریق استنباط یک فن از فن دیگر که معرزان در شمع و در روشن یاده گرد و گذر افاده مولانا ج  
بر راست آن گویری یک را و پنج که از اید افلاک را + ای از آن و بجای شایسته و هنرهای پاکیزه سکندر را کیا  
چنانکه افلاک را از ستارگان آید و نشاند خیر و دانش از هر چه در پرده بود + کسی که چنان طفل پرورده بود + در  
پرده پوشیده و نامعلوم از سکندر که عبارت از پدر آبی پرورش این استاد از پدرش بدین تعلق بود + همه  
مسائل شجره آید و تیر موشش + بجز علم راه اندازی نگیزش + علم مطلق دانش از هر نوعی باشد ای در وقت یکی  
شغال علم در سنج و دور از هر دو که یک دکانه ربیاریک یعنی چوبستان فنی + سخنهای باریک و ریاضی +  
سخنهای لطیفه و گوشتی بر علم و فن قابل صادق نظر کردی لطیفه نازک را در نتیجه های باریک و ریاضی را در  
که بعد از شایسته برده بود + بخدمت گری دل بگذر و هم در حق پیش است + از دوزخ به بالا بود گذر افاده  
عایشه مصر اعرافی هم صفت از ستارست و دل را در حق و تصویر بر کمال بودن + به اینجا از پدر میاید انداختی اگر از  
کنان در درمی آید و ختی + گزارش بیان داد ای نکته میاید و ختی ای معلوم میاید و ختی از پدر + چو استاد  
و نا بفرستگ و یک + پاک زاده را در بد بر گنج پاست + بیان معنی نام راست و تعلیم است نه اوده و بفرستگ  
متعلق دیدست و پای بر گنج صاحب گنج و اقبال یعنی استاد چون بفرستگ و کما عقل خود پیش از گنج  
یابی سکندر معلوم کرد که او خداوند اقبال و صاحب گنج خود باشد + بعلیه او به تیر و در سنج  
+ که خوش دل کند و در پای گنج به علت مصرع اول است و در و بخت است تا چنانکه از لفظ  
تعلیم می آید و گنج یعنی صاحب گنج چنانکه از بهیت سابق می آید و پس معنی نگا داشتن از  
جمل ادب آموختن + گذر افاده مولانا رحمة الله پس پاس گنج فاعل کند است و خوش دل معقول  
آن یعنی علم تعلیم صاحب اقبال از دل و جان رنج می کشد که روزی مر از وی بفرستد  
چونش را اقبال او خواند پیش + در و بخت عنوان فرزند خوشش + بیان سپردن  
از سلطنت و در وزارت سکندر شاه منشی فرمان پاوشاه که افد باشد و اضافتش باقبال  
تشبیه میانی است ای و اقبال سکندر که مانند منشی بود و در و بخت ای در منشی و اقبال سکندر  
رست عنوان و نام اقبال فرزند خود را از عنوان فرزند اقبال فرزند مراد است  
چنانکه از تشبیه اقبال سکندر به منشور می آید و پدید است که منشور را عنوان لازم است گذر  
افد حاصل آنگه چون پیش از حصول اقبال سکندر در واقع معلم مذکور شد و دولت شایسته



سگندر را معلوم کرد بخاطر خود اقبال وزارت او را بنام فرزند خویش مهر ساحت چنانکه در بعضای این مراد  
 میگوید که - بر دوزی که طالع پذیرند بود + مکن سخن مهر گیرنده بود + بر دوزی بیای بهی صدره و کاف صلا آن  
 طالع پذیر بود ای طالع دوزیک بود آنرا زنگین سخن بهمان سخن که عبارت از عرض ارباب است پیش سگندر  
 گیرنده نقش بند و قبول بهیچرا ده بهیچ فرزند را + بهیچان را آورد و سگندر را + در تفسیر بادست ای  
 بسگندر بیان است و در این بیان سگندر ادریان آورد و گفت - که چون سر براری بچرخ بلند +  
 بکتب بمیدان جهان سمنند + ای چون تو عالی مرتبه شوی داند رسد علم فارغ شده اسپ دولت را  
 بمیدان عالم در آن و این بیت با ستم بیت لایق شرط است و بیت چهارم جزای آن سر دشمنان  
 بر زمین آوری + جهان را بر زمین آوری - ای چون دشمنان را با مال گننه دنام جهان را محکوم  
 خود سانی - بهایون گنه سخت از زیر تاج + فرستندت نهفت کشور خراج + ای چون تاج شایه  
 بر تخت دولت جلوه کنی و دشانان اقبال بهیچم خراج فرستند - بر آفاق کشور خدای کنی + جهان در  
 جهان پادشاهی گننه + آفاق جمع افق ای کرانه گننه زمین کن پادشاه عالم کشور خدای و کشور عالم  
 جهان در جهان بخشنه بن بزرگ صفت پادشاه است بیاداری این درس تعلیم + پیش ندری  
 زرو سیم + ای حق تعلیم مرادی این دوزی فرزند مراد را بدو داری و پیش زرو سیم و کفایت مال  
 و پیش نیارگی چنانکه عادت سلاطین زمانه است که نظر بر کفایت مال میر کار و افزونی حاصلات و فراخی  
 گنج دشت و وزیر اهل بیامعذول کنند و دیوان را و با پیش دست دوزیر برای افزونی حاصلات از سیر نزد  
 وزارت سپارند که انفید - نظر بر داری ز فرزند من + بجا آوری حق پیوند من + بیت سابق بیان  
 حق تعلیم است و این بیان حق نسبت است که فرزند است مادر با قطع نظر از سهم در سهم اهرم مکریم باید  
 داشت پس بگوید معنی نسبت است - بدستوری او شوی مشغول سنج + که دستور دانا به از تیغ و گنج +  
 دستور وزیر معنی ترکیبی دستور خداوند است ای صاحب بند عالی سنج گنجور و دستور بر خصمت و قبل  
 تدبیر وزیر مشغول سنج کار کننده و تیغ اشارت بامیران بهادران لشکر گنج اشارت به اهلان کفایت شعار  
 ای وزیر دانا ازین هر دو بهتر است که در صحبت سلطان باشد - ترا دولت او را بهتر بود است + بهتر مند با  
 دولتی و در دست + دولت سخت و بهتر دانند دولتی بیای نسبت خداوند بخت و بیای مگر خواندن اینجای خطا  
 است بهتر که بایست قدر تمام + بدولت خدای بر آورد نام + بهتر ای صاحب بهیچانکه از سلاطین و لایق ظاهر  
 است دولت خدا بیای پاری همان هر دولتی یعنی رونق کاو وزیر دانا بهیچای زبای و رعایت صاحب دولت است  
 و که فلک بلند می شود و رجات اقبال ایضا خوب است از بد بر دشمنان چنانکه گفت بهمان که کار مجبوری است



در اولین ده عددی است بر یک عددی دیگر بعد از طرح از هر دو جانب مساوی اند پس در هر یک نگاه باید کرد بر کد سال عمر کم باشد غالب است نشانیم هم یکسانند و یا دو دو خود سال غالب باشد بخلاف خود چنانکه درین حساب تلوی آورده است باریف جنس کم بودن خوش است + باخوانف محترم بودن خوش است + و عدد هر سر در یکسان بود + هر که سالش خرد آن غالب بود + کذا افاده مولانا قدس سره چنین معنی انحاء و عدد دست و صفت و حیت فردیت که هر دو در ج باشد و یا فرد و کم عددی نیز نیست غالب باشد بر بسیار عددی و مخالف معنی اختلاف دو عدد و بصفت و حیت و فردیت که یک زوج باشد و دیگر فرد بسیار عددی که محتمل از آن یک است و در نصیحت غالب است کم عددی چنانکه بیشتر گفته ایم بعضی قاعده غالب مغلوب باشد بصورت نهاده است اما محمول آن است که شرح آن کرده ایم - بدو داد کاین حرف را در وقت که بر بنام خود و خصم خود بر شمار + وقت کار جنگ کردن و یا به حرف همان حساب غالب مغلوب معنی بر حسابا بجد است آن نیست که بعضی متاخرین هست کلمه برای تعیین احوال و ثبات و مات را به نظر وضع کرده اند ایچده هوز حطه کلمن معقص و شست نخند ضطعم و ضابطه آن درین بیت که - یگان یگان شمار را بجد احساب ماحطی + چنانکه از کلمن ده ده است استعظم بعد صد است زقرشت شمار تا آخر + بدین ددیت شدم از حساب ماحطی + آن دایره و مربع هفت چهار که در خانه هشت حرف بجد بنشیند و در زیر هر حرف عدد آن اولید چنان در کار نیست بلکه برای حساب فهمیدن این بیت کافیت + اگر غالب و اگر نام است + شمار فزود بر انجالم است + از دایره حساب بجد که مضموم درین است است - و گرنه که ناما لیه در قباس ز غالب تر از خوشین در هر سه حساب بجد در هر سه ای خنجر کن با رجاء کن مولانا گفته که اگر اینکه مرکب است از اگر ازین و کاف و الط که بیان اگر نیست ای اگر خیان نیست یعنی بالغی هستی و اگر کلام مولانا ح جای نمیکند اگر از انکه مستعمل است که مجموع آن معنی اگر باشد + نه آن حرف بسته ز دایه پر + ستان و اداری پیش او و پذیر + آن حرف دایره پذیر و دایه پذیر لغو باشد آن و اداری نشان خن غالب مغلوب بدان حرف چه هر وقت آن حرف بگاشتی + پذیرنی خود خبر داشتی حرف بگاشتی ای برای شمار حرف نام خود و نام خصم نقش کردی و شمار رفتی + بدین ی نیست برای و بچشم زده اش آوردی و بچشم زده اش نگرفتی و انکه دانست که نه در میان بیان و شمار آموزی است نه در پیش بیان دیگر است ای دلی زده اش باشد و بچشم زده اش معنی حاصل کرد و معنی معما و بچشم آن معلوم کنند که بچشم زده باشد و بچشم زده است + هم اندیشه در کاران پذیرنی است و در هیچ بگاشتی و است فصل فطره خاطر پذیر اندیش مغرور مندی پیش طفت است و در بیان حکما و بچشم کلام

گفت بفرمان کارگاهان کار کرد + بدین گنج بخت بیدار کرد - بدین آگاهی ای بحکم دانا میان کار کردن  
 بخت نپذیرد ای صاحب بخت و دولت شد - نه بدین فرزند اوستاد + که سراسر او بود سخر داد + بهنر  
 ای منبر مند صفت مقدم فرزند است و نه او را بر عجب بصر بان بود بر زبان + دل بر زبان هم بود بر زبان  
 عجب سیر و سر زبان باد شاه سکنر که گمان زمین و مالک آن بود - نکرندی کی مرغ بر باب زن + کار سطر  
 بنودی در آن برای زن آبان گنج آینه ای در هم چسبید که کباب بران بخت کند و کان کار سطر بطمین  
 بخت بدین است آینه ای کباب کردن بخت که گمان از هم آسان است بختی زنده یار و در به + بهر کار  
 در خوش است و سطر + دوری و دست سطر و بد است که نایب باری برای نگر است ای چرخ در دوری سطر  
 چرخ کار چرخ از بر که و دست + بدین دانه مثل چند گشت + کلمه جو سطر است و بیت لاتی خنای آن و کار  
 چرخ همان چرخ مدور از بر یعنی بر در بال است و بدین دانه اشارت است که گوش در فلک ای چرخ فلک  
 بر بالا که در دست دنیا باین گردش کرد و خلاف ظاهر لفظ است که کلمه بدین در سطر منعده بدل است در سطر  
 فافهم - ملک فیلسوف از جهان رخت برد + نشانه نشانی جهان رخت برد + ای زمام ملک معمر البکند  
 سطر در دلیع بعد گشت و خواجیه علیه الرحمة انجا از خود بقریب مقام مردن فیلسوف شاه و گرانستن او و سطر  
 را چند آیات در نصیحت سامعان میگردد که جهان چیست بگذر زینک او + زبانی چنگ آرا زینک او +  
 جهان چیست که جهان هیچ نیست و ناچیز نواند این سر آید باشد و بیت لاتی خنای آن و کار  
 فریب چنگ و درن همه ساندن ای جهان دنیا بوی ناست مران خود کار میباش که جامی ناست و  
 خنای آنی بجهنم نازی یعنی کارزار ننداند روزگار است و شارح این را بجهنم باری گفته ای خلاصی است آرد  
 چنگل جهان آرد و فریب ناز این خلاصی بزرگ سایش و دام عبادت لیکن جنگ بختیست  
 و خنای است شش ببلور و چارمچ + تهی چند را کرده در چارمچ + تشبیه جهان بدین عظیم که دریای آن مجربان  
 بند سازند و شش ببلور یعنی بزرگ تر صفت درخت و آبها که بجهان است و چهارمچ حکم بر دریای  
 که در زمین و آبها هم معاصر بعد و تن چند اشارت افراد آن که در قید دنیا و موس متاع آن مفید  
 و چهارمچ بستی و غدا نیست که در عهد فرعون میگردد و در دم بر و انداخته بر سحر و آبها بجا بطرف  
 سحر و ما بر خنای آن مکان جنبیدن نماندی گذافی لشتر حین و مولانا گفته که افراد انسان او را باین خنای  
 تحصیل کرده است چنانکه از بیت لاتی خنای آید و چهارمچ اسوار چنانکه بر گمار شاخ و تن اسوار ساندین  
 او را بر چند روز نشانه ای شغال خود را بر سر است - بیکایک در قنای باین دخت + زبانی و قنای  
 در زبانی دخت + ای بیاد طهر اصل نامه او میان کشتار و رفیق خنای جهان در قنای دیم بجهنم و شارح که از



بدیه دوم در بیان شاعر که در حال جمال غده صفت دوست سجایای باطنی که عبارت از تن خلعت است  
و کبریا که باده آن تن که در برش آن گرفتار هستی گذاشتی و تواند که از خاک متاع دنیا دور و فرزند و جبران  
مرا بداند و گردانک معنی گرفتار بده و بام ای بگذر تعلق اسباب نیار اگر قرض جهانست بر تو و بدیدن شمع دوز  
بدلت و خوار سی عالم پس گریه که عبارت از آن جاری جهان است از این خلای و پرورش آن ناکه که بر معنی  
ملازم پیدا و صاحب بدیدار این بیت پای لغزیده است که دام جهان است بمعنی خلای گرفته که در بدن مرد و در دست  
بیا سلامی از خود را نموده + از حشمت می روشنائیم ده + از خود را می بخور و ذوق مسنی بشما ده  
تجلی و مصراع تالی تفخیر است چه خود پرستی تاریکی است قوی بخودی روشنی بخش است امی که بخت  
رمانی دهد + باز در گمان بومیایی و بد محنت که همان از روگان و شکسته گان غلین ماسوی سنگ و مویا  
بمعنی لایمی بر سرگی و در سنج حال عاشق است بیان نشستن بکنار شاه بخت بد خود و فیا هموار  
در ملک و هم و سخن سپید از خود بدست + درست در اندوده رمانی است + به پیشین از سواد خود شیخ  
محمد و دیگر نقل کرده است که در زمانیکه حضرت خواجہ در تصنیف شعر قنای بود شاعر محقق و مدقن راجا  
آمده بود و در جریب عدو و ضل که بنیران شعر است اشعار شاعران امتحان میکرد و در جریب و ضل و احوال نظر  
را که در آن موقع بود اصلاح میداد و قباحات از فصاحت انیازی بخشید و شعر را از انجالات می کشید و بعد  
خواجہ علیه الرحمه در بیان کمال فصاحت سخن خود درستی آن بر بنیران شعر انجا تقریباً این چند ابیات  
آورده است و پس سخن نجی بیای و حدت است عبارت از آن شاعر محقق و صاحب سخن است و در این عبارت  
از عروض و قافی و آنرا و بدست صفت است آوزن کنند و سنجید یعنی معلوم کنند که می زیاده سخن در  
عجوب شعر درست بالغهم مهر زرد زانده و ده که درست در نامه که عبارت از سخن محبوب است و در تعبیر طارفت  
ترازد آن است که بدان سیم را می بخشد شکست بر و میگرد و سپر خواجہ در بیان سحر سخن خوش و عجب  
جوی و سخن دیگر آن فریاد که اگر چه آن سخن سخن در بی عیب جستن شاعران آمده است اما این نظامی این کو  
دام که طرف و آن سکه نکر است تم + از آن سیم و زرد زخم دست تم + آنرا دخل کردن آن عیب جو که در  
سخن رخا سخن که ناخن نند و بشکند آن سکه اشارت سخن سکه دارد که عیب کاف برای علت در ز صفت می  
ست پس سیم زرد عبارت از سخن عیب است همچون سیم که در زرد پوشیده باشد و از این معنی بد  
آن سخن سیم را که دست سکه در سخن خوش و غل و غل و غل که در این آمده از آن سیم را که سیم را سیم را سیم را سیم را  
آگاه بود و در این بعضی سخن از آن سیم و زرد زرد و اطف که از زردیده سخن ناسخان و سنی این چنین کردن که جبر  
عشق سخن طلوع است ام و چند آن بر و طاف که سیم شاد بانی است تمام کند که آن سیم را در آن



یعنی گفته که سخن بابت از فردوسی است خلفان ظاهر کرامت که داشت چون گیری کنند تا اندک که گوید میری  
 و میری شاعری چه بدیر باغتم معصی صاحب دلمه است که امیر باغتم میری مرچیان است که اگر عیبی کنی منم میخاکش  
 من و میری سخن بگویند و نوازند - ولی تا قوی هست شد بخت من نشد حزن گیری که انگشت من قوی است  
 که میری حکمت و بخت عباد از تکیه کمال میری و باطنی ای و دیگر تا آنکه تکیه من کمال آخر در حکام با بخت  
 ای از آن مان که این کمال حاصل کرده ام انگشت من چنان گیر و عیبی که میخاکش هم + نه نیم بدخواهی اندک کسی  
 که من نیز بدخواه دارم پس + بدخواهی عیب جو بدخواه عیب جو + ره من هم زهر نوشیدن است + نه حشمت  
 عیب پوشیدن است + ره هم دامن زهر نوشیدن بدو زنگی تحمل کردن و عیب گیری طاعت انرا خود گوار  
 نمودن پس بر عبارت از عیبی ای ایشان - همان که خود را نمودم نخست قدمم تا آخر دست + نه  
 راه که عبارت از طوار سالکان مفعول نمودم است - و باغت چنان ادم چرم را + که تر با باد آسیدانم راه  
 و باغت با لکیر است صفا می داد و چرم خام را بر تایدن طاعت آوردن و تحمل کردن آسیدانم در وی که  
 از زدن پهل و دوشش که با دمی شد تا زایش صدمه گویند و از دم بالند و بعد میجو به به به شرم و چادر و حیاد  
 و در راه و صحرای عینه بر اهدت کشیدن چرم دق خود را چنان برایش درنگ صفا کردم که تحمل میکنند و رسید  
 جنگ مردم در صلا ایشان ای ذات من همه احوال را بدارم و میرانی ایشان از ش می کنند و گاه از زده شوم  
 چنان خشم از پاکی بر در دگار + که زین ره نکر دم سر انجام کار + پاک صفت پر دگار است که از عیب این منتر  
 است این راه اشات زهر نوشیدن بهر حشمت و عید پی نشینان خبر آن که مذکور شد مرا انجام کار تا بمرگ خود -  
 اگر ای نقش گزاریش نمیرد + که نقش از گزاریش گزیرد + اگر ای اسم فاعل است معنی باز نویسد  
 یعنی روایت کننده و سخن بزدان که گنایه از خواجیه است علیه الرحمه و نقش کنایه از نقل قصه کنند و گزاریش بر  
 بخت نوشته شده صفت نقش است و مصرع نامی علت باز از نوشتن است و گزاریش همان باز نوشتن دامن تعمیر  
 بنابر آن است که نقاشان اول نقش را یک یک کشند پس آن بالای رنگ آمیزی کنند که آفید چنین نقش  
 بند که چون شاه روم + بلکه جهان نقش بر بند چرم + نقش بندای نرزی نویسد قصه گذشته را شاه روم کشند  
 و ملک باغتم پادشاهی نقش بر دوش سلط کرد و بسیار است مر جهان را چرم می ای چنانکه بر روم نقش شد و محکم  
 در خراب باشد + ولایت بعد از پادشاه گشت + بدینا و محنت پیرانه گشت + ولایت ملک روم بر پادشاه  
 مشهور بعد از جهان - همه بهرگاه که بر دیده بود + نمود آنچه را پیش پندیده بود و بخاری چون است که بخت  
 سابق این است را پیش ای رای کشند و پیغمبرم بر رانند و کشند به پندیده بودند بحال و بخت  
 همان عهد و پیمان بر پای داشت + علهای پیشینه بر پای داشت + ای ایان غاصی را بظلمت قائم

و پشت و از چند صد ریائی مرادست که بدینش را بام و دوز را در عایا بود و در عایا پنجای محمد علی است  
 و بجای علمها بعلیهی برهما و کارهای عایا و مذاظره + مدارا سنان گنج درسی شکر بدان عهد پیشینی  
 و شمره و آن عهد پیشین خراج فرستادن بر ابر که بدین میفرستاد - زفرمان بان ملک بملک قس + شد کس جوان  
 شغل ای شمس + فرمان بران امیران خدنگاران دران غلامی دزدان شاهی کردن سکندر شمس + شمس  
 وقت سوار قرار نگذیرد و نیز سرکش و تند خو کدانی المودیکه + بود از پدر دولت انگیز تر + بدین کشتی تیغ او تیرتر +  
 علت عدم کشتی فرمانبرداری است دولت انگیز و دینه دولت و دیگران یعنی پس گنج بخش بملدی ده بود  
 که ام و دوز را خود را مکرم و کشتی و کشتن دشمنان مخالفت کشان بس غضبناک بود و چنان شد که باز در  
 بازوی او + سنجید کس در رازوی چنان شد ای چنان زور و دوقوی باز و شد چنانکه از لاحق می آید و  
 باز وقت تن که کشتی تن و بهادر باشد ای کسی در رازوی زورمند با دسم سنگ نشد و در نسخه شرح بجزید  
 از چهره بدین یعنی فزون آمدن و فزون آمدن ای بچیک از زورمندان عالم در بار و دقا جوان مردی و زور  
 آوری با زور برابر شد و غالب آفرین آمد و مولانا بر نسخه اولی از ترانو معنی برابر بری گرفته همچنان که  
 هم شاز و در ترانو شدن معنی برابر شدن آید ای بچیک در رازوی برابر بری و باز و زور باندی او سنگ نشد  
 چو در زور بچیدی اندام را + گری بزدی گوش ضرغام را + در زور بچیدن اندام را یعنی در زور آمدن  
 و در فتنه چهره را زور و در جهل کردن پس و در بایخیر بچیدنی تحلیل کرده است بملایمت که زورن که  
 اول بران چهره زورمند و بعد بران که زورمند و که بر گوش زورن که شال او و مغلوب با ضرغام  
 ضرغام بکشد و درین مجتهدی شایسته و فیل نمره یعنی و قتی که بر شیه زور آوی گشتن و را که بغایت کوتا  
 است از کشتن بر کشیدی و بران که زور می + کباده خراج کمان ساختی + بهر کشتی نیز انداختی + کباده  
 بفتح کاف تازی دای مرصده کمان لیزم و زورم که بغایت نرم باشد و خراج کمان کمان شایسته و سخت و نیز  
 کمان چکش که از آلات حصا کبیری کذا الف بانی الا داه مقصد آنکه سلطان کتب و چنان زورمند بود که  
 شایسته کمان را ای کمان سخت را باستانی و اندک زور بر کشید و بهر چه سزاوار کشتن بودی از دشمن و  
 صید یک کشتاد و کفایت بودی بعضی از خراج کمان برج قوس مراد داشته و بهر علیرضا است و خود شایسته  
 و دلمی آورده که بجای کباده کشان باید خواند معنی زده کردن کمان خراج کمان کمان حلقه و اگر کسی  
 از خیر کردن او کسی درازنه انداختن نمی تواند ای کمان حلقه دار را بی بخیر نه کردی و بهر شکاری خدشتی  
 را نیز انداخته و آنچه بختن لباده و بام خواند هیچ نیست + آنچه کشید کردی شکار + زور و زورنش نه و شایسته  
 آنچه کشید شکارگاه و محمل از زور و زورن ای شکار گوشت گوشت دشمن چنان میشمارست + و بود و زور و زورن کمان



سپهر گان که بدنامانی آید و در غنای می نمودند آن عالم پیش از آنکه بدین شهر دانه در میان شد  
بپای دهنش کلان عقل چو خطش فکر اندر آفتاب کی جدول انگشت از مشکاب خط ریش را بشمار اعتدالی  
هم جدول کشن هم قلمن خیال نه دست و هم جدول ای روی خط سکه گفته شد که آن جدولی که با خطی در آن  
مشکاب است بر آفتاب بی برگ و اگر روی سکه در آفتاب روشن بود چنانکه نمایی از تنبیه خط جدول می آید که  
افید حاصل آنکه چون سکه ریش بر آید فلک آن خط جدول انگشت + سواد حبش + ورق بر خسته + کلمه علامت  
اضافه و در ست ای ورق سواد حبش سواد حبش سیاه نام اهل ورق سختی بے ورق ساختن بغایت  
برون تنایک انداخته جو برگه بار بخت شومندی رونق گرد یعنی فلک که کارگر عالم است از رشک سیاهی خط ریش  
مشکاب که سکه دارد و مانند جدول دی ساخت سیاهی فلک اهل حبش که در سواد ضرب المثل اند بغایت دانه  
خواب در غنای در پیل بیست و هفت روی سکه است ایام تاراج ملک حبش که در غنای جوانی است  
سکه بیخ نده است یعنی آن جوان شدن سکه در نوامی ملک گما بخونی پیدا شد که آیا با این وقت جوانی  
که ام ولایت را خواهد گرفت یعنی اول غنای مراد است ثانی غیر عیش که سواد یعنی پیرامون شهر لکه است  
حساب جهانگیری از پیش + جهان را زبون دید و سکه ریش + این بیت خبری چون است و زبون مغلوب  
همیش مهرش دل بود هم زور دست + باین هر دو بخت باید شست + علت زبون دیدن است و بخت  
پادشاهی کران عالم کردن + بهر کار که حجت نام آوری + در آن کار دادش فلک باوری + نام آوری  
معنی کمالات در سبب دولت آن کار اشارت بنام آوری حجت ای گردش فلکی مساعد کام و شایسته  
روم زبان سر و خواسته + بر بچان سر سبزی آراسته + انفر نخواست سکه زبون جوان بچان سر سبزی آراسته  
بانی گمانی زانگی و آبادی است آسمه مالک و م از عدل و آباد گشت و آراسته شد و بچان آن گفته که او دهم  
تازه و سر سبزی شد و غارت خزان با او زسد + از و به نقش بهر خانه + رسیده بهر کشور آفانه + از و آبی  
آبادی کند چنانکه از اقبل می آید و نقشی بیای عظمت معنی کمال آرایش فاعل بسته و آفانه ای آفانه آگاه  
سکه یعنی از آبادی عدل سکه شاه در هر خانه روم نقشی بسته شد ای در هر خانه آبادی وجود یافت  
و آفانه عدل و آفاق رسیده که آفانه مولانا و شارح از مکرید نقل کرده که نقش بمعنی سرودی است  
موزون باشد یا غیر موزون که بعد از ظفر یافتن کسی بنام او برزند و اهل خراسان او را صورت نامند  
چنانکه در هند چنانکه گویند ای بعد از طریس سکه بر بخت سلطنت در هر خانه روم سرودی بسته شد  
و از آن جا سرود شده و در عالم آفانه شست و سر عکس از آستانه خود نقل کرده که چون سکه  
صاحبش صریح کمال معنی بود روم روزگار از کمال محبت می که از راحت حضرت می دور و مجبور

بودند تصور برادر او بر خانه نقش کرده بودند و بنظر مروت منظور و ساختند اما این تصویر سیدنی از محبت  
 ذلی بود و از راه بر شش سکنه چنانکه در عهد فرعون بر کس صرت اور نقش نموده پیتش و نسکد و الله  
 سخانه اظم و گنج زانبا نجمن بے بناد و اگر از راز انچه گرسه کشاد و راندل بمعنی حکمت و مانی بمعنی تاقیر و  
 گویه کشان اعلام کردن انچه حکمت نو یافته نمود و در انچه حکم کارند کرد و گویه زانبا نیشار گان گره  
 میکت ادای هم حکمت پیشه دوم نجوم اندیشه و علینش گفته که گایه بارکان دولت در انچه خود اسرار مملکت  
 و مملکت میگفت + باینده می باجو انان گرفت + بخجرت بی کار دانان گرفت + انچه کثرت خیری بسای  
 انچه کذا فی المود اما صاحب شهیدی درین بیت بمعنی حکم گفته جو انان دوستان همز ادوی گرفت شرب  
 خور که دران زمان حلال بود کاروانان اما بان اما اینجا که از عابدان است چنانکه از لفظ خلوت و تنهایی  
 پیروی عابدان کردی ای در عبادت حق تعالی بودی و ابهام آنکه خلوت خاص هر مدبران را آگاه کرد  
 + نه آن کرد با مردم از مردمی + که آید در اندیشه آدمی + ای با مردم مردمی سخاوت بی پایان کرد و عالم  
 بر انوخت + باینکه گشتی در درای + بر دین از خط عدل نهاد پای + خط عدل همان عدل + باینکه گشت  
 رز که دواج به بحسب انچه همان شهره خراج + باز رگانان خائفه سوداگر آبرو یار باج آنچه بر دین حکومت  
 ندانین السبیل میگفتند خراج آنچه از تجار بر سر کالای میسند پس از باز رگانان بقیه متقابل بقیه همان  
 شهر می سوداگران نورس مراد است که از دیار دیگر می آیند و باج انچه با مروت خراج است و بقیه همان شهر  
 باز رگانان آقاست پذیر شهرهای ای براسے رفا هیت باز رگانان مطلق خراج طلبیدند از مسافر ناز  
 شهر چنانکه آورده اند که سکنه رز بوقت خلوص خراج یکسال از محصول لا یت دواج باز رگانان ولایت خود را  
 کرد و چون تسلیم دیگر گفت آن بان و خراج را باز یاد نفرمود که از قبیل + زد و یوان و دهقان قلم بر گرفت  
 + زبے مانگان هم مردم بر گرفت + دیوان جامی جمع شدن عایار در ملک و امر آن دفتر نشانی  
 مرکز است پس دیوان دهقان بمعنی داور نگاه دهقان است ..... و دهقان از لرز کش و در بر  
 ایگان مزار جان نه مایه فلس و قلم گرفت تکلیف در کرد یعنی سکنه از دهقان مال گذشته طلبیدند و بر شسته  
 گذشته پیوسته هم نوشت تا آید موافق نوشتن این پیوسته از دهقان طلبیدند یعنی از مزارعان سلب  
 و از موافق پیدا و موجودات میگرفت خراج گذشته طلبیدند از مزارعان تب ما بهیچ گرفت تا یکباره  
 بر زمین بنشیند که افاده مولانا و اسنچه علی نیز نوشت که در قرون سابقه چون سابقه بادشاهان  
 مردان قین خود خوش میشدند سب یکساله با دسالمی نمیشدند و از امر فروغ القلم نامند پس قلم  
 برگرفتند بدان داشت است مطابق تقابل مصرعین نیست فانهم و در بعضی نسخ این بیت دیده شد



پندیری سپید و نیرین شدند که از جمله دور گیران شدند و مصر و عمانی تفریع است بر اول آنکه اقلق گیر  
 شدند و در هر یک پادشاهی را گویند که بیشتر از اقلیم سبعة گرفته باشد و قبل آنکه تمام اطراف عالم در تصرف  
 باشد چنانکه سکنند که از افاده علی شریح - شش ماه بخوابد و اگر در خواب برای وزیران جهان گوید که من  
 شاه زمان که نصره الدین است را می وزیران مصلحت ایشان جهان گوی گوی جهان در نسخه شارج بر  
 قتیرو از جهان گوی برده است ای فتح کرد تمام جهان و سبقت بر دیگر نشان و خود و معنی از نره رزوه  
 مباد که شش را بود پای لغز که گرد و سرنگ شود بیده مغز + بیان خرابی و بدقتی پادشاهان است که از نعم  
 پند پندیری وزیران ایشان لاحق گرد پس از شاه مطلق شاه مراد است و پای لغز عبارت از بدقتی و  
 خرابی ملک است و ستور بیده مغز معنی پریشان که ملک استخص فرار داده است + مراد از آنکه شود پا  
 سست + تن شاه باید که ماند درست + کلمه علامت خفایت پای است سبک و تنوای پای من و تو اگر است  
 شود ای چکار کرد و هم کس از خرابی پیش آید بهل و آسان کاریست باید که تن شاه کشو جنبش شود  
 که جنبش و خرابی شاه جنبش و خرابی جهان است چنانچه میگید + چنانچه که چشم بدبازی میکند  
 نقشه باد و آسمانی چشمت چشمت زخم که او را عین الکمال گویند اینجا کنایه از زبونی و بدقتی شاه است و بار  
 کردن فریدن و آسمانی که شراکت در کار یعنی چون شاه را بدقتی و زبونی پیش آید شیطان بعد  
 و خرابی ساختن ملک شاه بافتن و حادثه روزگار شد یک یار گرد و ای نقشه انگیزان و فسادان جهان  
 را بر انگیز که ملک از خرابی زند و قیل و کول یا از دشمن است که نقشه را بر انگیز و ملک شاه را بون نبرد  
 ز بر سازد و دیاسه تاثیر باری و آسمانی بر اس غفلت است جهان او خواه است شریک و گیر + زدا و  
 نباشد جهان اگر زباده او خواه مستغاثی و فریادی و زدا و گیر فریاد رس و آوار و دراصل او درست ای  
 عادل و فریاد رس جهان را بجا جهان لوز باد + فرین داور چی نیم بد و باد + صفا جهان پادشاه  
 مطلق و این اوسی شارت نبود بودن جهان بصاحبش پادشاهان را از جهان دوری مباد و جهان  
 را از نقد نشان به نوری مباد و آوری قضیه که پیش داور بر بد معنی مطلق و مقدمه نیز آمده و مراد مینا  
 سیاسی آن شربت جان می همین ده که دارم هم جان گرامی + شربت جان که شاه بخوانی از آنجا پیش  
 نوشته که نام از صند پناه شربت و هم جان که از غم غفلت که کاهنده جانست - مگر چون بن شربت آمد شاد  
 هم چند را و نور دم سباط + شربت نشاط آوردن خود کردن شمشیدن آن را علامت است باطاست  
 ای سباط هم چند زور او نیم و ترک دم از سباط گری که او را شادمان گویند و نشان نظم مظهر  
 از شکر رنگمان و پیش سکنند شاه و و آنگاه و بچنگ ایشان چو سب از دم گل بر باز آید



عقلت از دیدن نظم فریاد کردی مصریان که سکنه شاه روم بیک از آن گفته که بلای بر من چنین که نام یافته  
 از منی است تقدیرات بود بیک ای نگارنده که انید پس کلنگ پنداشت لقمه سکن دست در آن نظم گذار و من  
 نقل آن نقش که گذارشی او را باز نیست چنانکه پیشتر فرموده است نقشند حضرت خواجه علیه الرحمه که نقاش این  
 نامه است که چون بآمدن جراح سپهر جمال جهان در افرودخت چهره بآمدن بلف نون ظریف و چهره  
 منجم گمانی بوقت بآمدن جراح سپهر جمال جهان روشنی عالم و چهره برافروختن بجلوه آید ای نقاش  
 روشنی جهان را جلوه گر ساخت بجلوه در او در خورشید دست و عروسانه بر کرسی زر نشست تمجیل  
 هست در بر آمدن آفتاب جلوه بمعنی ظهور و جولان است در آوردن آغاز کردن آن جلوه و کرسی زرمان و جوی  
 که بتغایر اعتباری کرسی زر در هم عروس جلوه گر برانی فلک دست بمعنی سندهشته و چون خورشید بر  
 سما می ست کرد بجلوه عروس از تار هم شعریست یعنی آفتاب بر بجلوه خویش مندر آفتابا کرد و بر کرسی  
 گمان از روزت نشست ما برین حتی ظاهر است که کرسی زر عبارت از افق شمسیت که در صبح و غروب سکنند  
 آئین شاهان پیش و بر است نبی در ایوان خویش و جرای چون است و ایوان که شک نشک + غلامان که  
 و در کباب که بر کمر گرد و تختش بیای + کمر بر کمر ای که بسته بر میان دار آشته هم برابر سنده + که باده میخورد  
 بر یاد کی که بکعبه گنج میر تخت بر رودی + تر با و کی که پادشاهان پیشین که باده خواری سیم ایشان بود و در دای  
 رود و نواز که عبارت از مطرب است و برای سپاسند می که ساقیت و بعضی نسخه برابر کی است نشسته  
 چنین چون که چشمه نور که آواز و آواز آمده دور + و آوا می و آوا می چنین اشارت بنا می حال سکنند که در کور  
 خبر بر و صاحب نزد شاه که مشتی ستم دیده و آخواه + صاحب خبر جاسوس و عرض کی شاه است ستم دیدم است ظلم  
 ظلم زمانه بر شاه روم که بر مصیبت تنگ شد مزدوم + ظلم فریاد کردن از ظلم و ظلم زنان فریاد کنان که مصر  
 ثانی بیان آن ظلم زدن تنگ شد ولایت کبری بجا شدن و خراب شدن و کور ملک خود آرام نیاید + رسیدند  
 سپاهان از تنگ شدند بریا بان گز که گاه تنگ علت تنگ شدن حضرت بر مصیبت کان بیان آن که گاه  
 بمعنی ره آیندگان و ندگان از بیابان بیابان مصر خود است چنانکه در بیت لاحق بیان و که دست بدان بیان  
 افارت است ای میان تنگ راه مصر بان آید نموده غارت رگدزدان می کنند سودا جهان جهان  
 در نیست + که سودا در آمد بان کوه و سودا با لقمه نواحی شهر و جهان کنایت از ملک مصر که در دست  
 آن باغات و حیاض و انواع تفریح گاه و نیز موی خوش و ارد و هند مصر با جهان قرار داد است  
 چنانکه ستم قند را باین ملازمت بهشت و با لقمه اندک از افاده علیه سیر محمد علیه در نشستن سجده بی تنگ  
 مگر نقی افراد و پشت نما بر حضرت در است و سواد ماریکی و سپاس کنایه از تنگ آید شدن است بخت و گمان



مهر پیمان تنگ گرفته پی ساخته اند که در دشت آن از ایشان برشته است و محض از هجوم ایشان متنگ شده  
 و ایها سپاه قاضی نگینان که در دشت ملک بوجود ایشان سپاه گشته کذا افاده مولانا قدس سره و شارح  
 متابعت کلمه شیر رح گفته که سودا نام علی است که در دشت خلل از دو صاحب کمرهن بخبر یاری کردیم نباید ای کوچه  
 معمر از نگینان جهان تنگ نار یک شده که با او از سر سام دخل دانه حادث گشته که در بار یکی منتر دی نشسته  
 ناریکی برین عبارت اسبابی از دانه نگینان است آنچه کلاما مانا نسبت نور دیدن چنین تنگ گرفتن و پیر  
 غدن بیابانی جز قطران سباه + ازان پیش کاندز یا بان گیاه + بیابانان جمع بیابانی است یعنی دیوانه  
 و بیخود و قطران بالکسر دردی است سباه که پیشتر آن گرگس می ماند و قطران سباه صفت بیابانیا - همه گوشت  
 و پیر کوک شربت + نجوبی میزدند و چه پستند شربت + کوسه بالضم کاف نازی کم ریش و کوسه دو کوسه معرب آن  
 امام را اینجا کسی است که بی ریشه نظری باشد شربت ریش ندارد و چه در نسخه تولا ناچو کوسه همه پیر واقع است  
 که در شربت یعنی بخور و دود بانه صفت پیرست و شارح اشارت بخوشدلی ایشان نموده است و نذر است که  
 خرمی طبع این قوم پس اندامی پیغمبر است صلی الله علیه و آله و سلم جانگزه است و دست پیش ازان همه  
 خوی و شربت روی بوده اند نجوبی بر دمای حسب جهالت اصحاب بنامی خرم است و بر عنائی می فرزند و شارح  
 جمله دعای گفته ای خدای این از بدین بخت از نیجاروان سازد و در سازد و لا یخفی بعده - نه روی  
 که پیدا کند شرم شان + نه بر چکر مهر و از زم شان + ای روی ایشان را خرم و حیاسیت و نام  
 مهر و شفقت اند - همه آدمی خوار و مردم گزای + نذر و درین داور می مصر بلای + گزای تفسیر آدمی خواست  
 داین داور می افه آدن زنگینان در سواد مصر بای و نشستن بر جاس ماندن و قائم بودن - گر آید بیا  
 گری شمع یار و گرنه تاراج رفت این دیار + گر آید بالکسر ای باید که میسل کند و رجوع آرد این دیار  
 یعنی ملک مصر تاراج خواهد رفت بلکه نه مصر و نه افرنج ماندن روم + گذاردن ازان کوسه آتش جو موم  
 افرنجی بالغ نام شهری آباد کرده و شیردان و سل زدن است در بلاد خوب و دور است که نام دلائل از نگینان  
 داین کوسه آتش ای از لشکر نگینان که جهان سوزاند این هر سه شهر بخبر ای خواهد رسید - ز جمع چنین  
 دای - آگنده ایم + در کجک شاه راست مانده ایم + جمع چنین لشکر آید و نگینان که آمده اند - شته داو گو او  
 دین پناه + چو داشت کاو در زنگی سباه + شته داوگر سنگد آرد و زنگی سباه ای مستعد غارت عالم شده  
 است هر آنان شدار لشکر به قیاس + نباید که دانا بود بے بر اس + مصرع نامی مقوله خواص است  
 براس دفع نگینان بے دلسکندر که از مصرع اول می آید ای سر اس او نه از بیدری بود بلکه  
 از بختندی او بود - ارسطوی سیدار دل را بخواند + ازین درسی نقشه با او براند + بیدار دل



ازین ماسنین که کمال ملک بگیان دیاری گردن بصریان است - وزیر بری خردمند و در ساسی - بر پیر دزدی  
 شاه مند و نهامی غیر دزد ساسی که را گویند که فکر صائب اردو خطا نکند + که بر خیزد و بخت آزمای بکون  
 نالاک چنین از دمانی بکون + بیان در مینای دزدیست و بخت آزمای بیای وحدت ای بگیار از مایش بخت  
 خرم کین دبلاک معجز گشتن چنین از دمانی بیای عظمت تمام لشکر زنگیان چه آن لشکر ایهیت مجموعه  
 بزنی سینه زنگی ایشان از دمانیاه تصور کرده است کنایه از ظفر بافتن بر زنگیان - بر آید مگر کاری از  
 دست شاه + که شر را تو می ترکند بالنگاه + بر آید می شود و چنانکه مذکور شد و کاری بیای موصوفه که از افید تو  
 که از شاه زنگیان کنایه باند و مصرع ثانی صله اشش دیا نگاه مرتبه بلند - شود مصرع آن ناحیت رام  
 که بر آید مگر دانی نام تو + آن لاجیت دلایت زنگیان - و گردنمان را دوراری بجا که + شود و دست غیر  
 دشمن دلاک سوگو را و عطف است بر آید کاری الخ یعنی اگر آن زنگیان را با مال سازی دست تو فرزند  
 شود دشمن مگر که غیر زنگیان باشد دلاک و خراب شود ای دزد را بے زنگیان خرابی دیگر دشمنان حاصل  
 سکندر بدستور زنبوران از قدر نبرده ایت برین + ای با جازت و اشارت اسطر و مقدوریه که بختگاه  
 او بود و برین آید یکی لشکر ایگخت که ترک و تیغ + فرزند و برشش آید جو میغ + ترک بالفتح و کان فاسر  
 و نیل + کان عربی خود آهین و کلاه جنگ که در تازی مغفر خوانند از ترک تیغ بمعنی لمعان ترک و تیر بیا  
 برق است و فرزند و صفت مقدم آن بر دشمن راجع باشد که کند بر آید ای بلند شد یعنی جهان لشکر  
 بازگشت و تیغ ایگخت که برق فرزند آن لشکر که کنایه از لمعان ترک و تیغ است مانند ابر سپید و سوار بوعت  
 و برین استقرار گرفته بلند شد که از افید و در نسخه علفیه و شارح بجای جو تیغ و قست ای و دشمنان  
 ترک و تیغ آن لشکر تیغ بر آسمان سپید و یا ایگچند آن خود آهین بر مغان لشکر بود که یا ابر بر سر  
 آن لشکر آمده است و برق تیغ در آن لشکر مانند برق در آفتاب نمودار می شد +  
 نور با سویی چشم او در ساسی + و لیلش سوی مصرند و نهامی + آرد و ای دریای نل چنانکه از لاحق  
 واضح است آنچنان غم کرد که از نل و گشت راه داشت بر گیم کنایه از افید و غلبه شسته که مراد دریای شور  
 است که از مقدوریه و دویل مود پیشه و لشکر + همه مصریان بخت و دلتای + پذیرا شدند  
 بر نیک اختیری + پذیرا اسم فاعل است ای فرمانبر داری و تعقیب کشت یعنی بادشاه  
 سکندر را نیک اختیر و اطلاع مندی خود تصور کرده به تمام ارادت استقبال کردند نه آنکه بارگاه  
 آمده باشند - بفرمود شاه که لب رود نل + کند لشکر شرسوی صحرا حیل + حسیل  
 مصدک یعنی کج کردن اسلحه خود را فرمود که کنایه از نل است که شسته سوی یا بان کلاه

مرد دشمنان همان زنگیان کنایه از فرماندهان و سپاه و وضع است و گفتی درین دشمنان را الخ

بجای زنی تا بان شوند + و سببی بایان شوند + بر خاش بقیه بای فارسی کارزار زنی او شاه زندگ  
که بکنند نام داشت و سببی ببعثت و استحال چه برای اردو رسیدن بجای و سبب گرفته میزدند تا که چون  
یکی فردا ملائکه گذشته بر دیگر سوار میشوید و بدینجا رسند - دلیران صبحا کشیدند و کین خود را  
که در سخت + و سخت شتری اسبابی که خاصه برای سواری باشند و نیز اسباب خانه و لباس کنانی المودید یعنی  
اول مقصد آنکه سوار سوار راه رود و در ثانی آنکه در صحرای منزل که در دهن صحرای کنانی حال است از خاک اعلی کشند  
و کین خواه معنی کینه خواهی و تمام گرفتن و کین کشند که بدین جان کوشیدن - جز زنی خبر یافتند  
سپاه + جهان گشت و در چشم زنگی سپاه + سپاه ای سپاه بکنند و سپاه شدن جهان چشم کسی عبارت از شدت  
انده است ایشان نگیان بکشدین خانه اندوه باشد و غرور کثرت سپاه خود از سرشش فرسودشت و دلش  
برابر شد از ستم + شد از رم پایا که بر جسته + از ستم صفت کشد و بر روی برود پاک تمام متعلق از نرم  
یعنی صلح و شفقت تمام بر جسته شد و رفت و در راه او را بخانانند که دقت کارزار شد + نقل سپندان بودا و  
زین از جنبش برافراشته بود + بودا و میخ صفت نعل است و در کلام حذف مضان است از آنکه دیدن نعل سوار  
چنانکه از برافراشتن نیزین می آید پس از نعل سپندان باین وصف کنیش است از جنبش که از آنکه دیدن  
نعلها پدید آمده بود در از نیزین علامت صافیه است و پنج برافراشتن او را بجای خود بر آید و این  
نیزین از سبب از آنکه جنبش که از آنکه نعل سپندان بودا و میخ بودا و میخ میرسد اینجا خود را پدید بود  
شده و پدید است که از جنبش نیزین نه از وجود پدید آید و بعضی پنج بجای سپندان نونندان است و در نعل نون  
سبب از جنبش نیزین نه از وجود پدید آید و بعضی پنج بجای سپندان نونندان است و در نعل نون  
کردن بکشتن سبب از جنبش نیزین نه از وجود پدید آید و بعضی پنج بجای سپندان نونندان است و در نعل نون  
اشباع است ای غوغا بر آید و غوغا که از آنکه نگاه کردن غوغا است و افشادان آسمان بود نیزین  
افشاد و فتنه گفته که شیشه آسمان تاب صدرا غوغا بدشت و قید نیزین افشاد و چه مقرر که چون در شش  
و نعل موهان را برود و آن در کشند و قید شود و میخ لولای قرب بقبول است اگر چه مبالغه و در تائید است -  
گر آن نعل چنانکه آن شده مایه و گدا در اسیر گران + گران گران شکا یعنی گران گران نین مضان است  
بجایش گران که مغبوبه و در آن چنانکه گران است و گران با لکسر یعنی نعل مفعول شده  
و مایه و گدا که حاملان نیزین اند و طکر را علامت صافیه است حاصل از غوغا که زن گران  
گران مبارک مسازید آن چنانکه گدا که مغبوبه و در آن چنانکه گران است و گران با لکسر یعنی نعل مفعول شده  
پودر مغبوبه و در آن چنانکه گدا که مغبوبه و در آن چنانکه گران است و گران با لکسر یعنی نعل مفعول شده

و حدیثی که در پهلوانان آمده اند از اسب و ضرب اینها ما به و گا و اسب گران شده باشد و وجع دفع چنانکه  
 علی بن الحنفیه در شرح محمد و بلبله نقل نموده است آن است که رسم پهلوانان است که چون اسلحه پوشیده برای  
 جنگ مستعد شوند و نعره دای جان گذار بر آرد و گزیده است بهیبت انداز بر زمین زنند که اندازان موجب شور  
 و هیجان پیدا آید + ز شور میدان بانگ چون رستخیز + بر خش بیا بان در آمد گزیده + شوریدن بر بر آمدن  
 و چون رستخیز صفت بانگ و رستخیز یعنی بانگ و غوغا که قیامت چنانکه از لفظ بانگ می آید و خوش  
 جان و تران خوشی که در میان بان باشد یعنی از شورش بلند بر آمدن نعره دای مبارزان که مانند  
 فریاد قیامت بود و حشایان بیا بان که بخیرت نرسد و بیا بان از ایشان خالص شد و این بیت عطف است  
 بر بیت سابق چنانکه عطف ابیات حرف عطف در کار نیست کذا فی حدیث + چو بر جنگ شد ساخته سازشان  
 که نعره شد و پوز آوازشان + ساخته اما و مهیا و سازا سباب جنگ که سوار شدند و اسلحه پوشیدین  
 و نعره بر آوردن ای چه و حشایان که در میان بانی هم از آواز غوغا می گزیده آمده بود + بجای گرفتند بجای  
 نمود + که گرمی زمر دم بر آورد و گرد + تعریف میدان کارزار است و گرد بر آوردن پاهال کردن باز  
 در میان آن گرمی میگردید که زمین از گرد بے آب تر + موی زود و رخ جلگه آب تر + بی آب خشک کام  
 و جلگه آب سوزنازه جلگه و چون کان گوگرد آتشین است و دوزخ بر تاب و سوزن زمین آنجا را در حق بے  
 آبی و خشکی از گوگرد بے آب گفته است و موی آتش در حق سوزش جلگه دای جلگه سوزن تر و زود و علینش گفته در  
 حکمت آورده اند که در جای که رطوبت غالب باشد در آنجا آب مغلک میماند و چشمه دای میماند و جای که سوزن است  
 آنجا آنجا کان گوگرد باشد پس آب آنجا بر باد گرد و دماند و از توارج نقل آورده که بلند شاه زنگیلاو  
 از ارگاه زود را در عقب داشته و در نوای مصرانده کثرت لشکر شاه روم در دشت و کوه جنگ کرده بود  
 و الله اعلم + نه آبی در دشت جز بهر ناب + نه موی در گرد جز اوقاب + سر و صفت آب که بجای  
 خود منور است و اگر مصلحت بهر که محبت راسخ را به محبت گرمی صفت کنند و محبت ضعیف را به  
 گویند و بهر بلبل تاثیر بر می دارد که جانور را در دم ساخته بهلاک میرساند و اوقاب گرمی بخیر  
 است که در گرما سخت بهلاک می شود و چون بهر لفظ مشتق است که بمعنی محبت و اوقاب است  
 که محض گرم در آنجا بجای اوقاب نبود و آب سرد جز بهر ناب نه اما زهر فاصل آنجا کفایت از آب  
 گرم است که تلخ و قاتل باشد کذا افاده مولانا رحمه الله علیه و علی بن الحنفیه گفته که کان گوگرد  
 باشد در نوای آن زهر و سوزن پیدا آید و الله اعلم + نه زمین بغیر آمده فارغ + دو مشتند  
 در روز باز آمد + زمین با بگر و دمای قوتانیه و نول شسته کسورده از دما بهر بگر بخور

بالفجر مغاکتین و قمر و عنق هر چه بزرگتر آمده تفرنگ شده فرو رفته و فرو رفته باز از بعضی صنایع و درون که در  
 دره روشن باز از شهر رواج می یابد در رواج بجای نبرد و لشکر یعنی در آن شهر زمین بایان از شهر و لشکر  
 از دما و قی چنان فرو خریدند که غار اوسور و خنهای باران بزرگ عمیق تر و قوی تر شده بودند و قنچه و گشت  
 خول مردم در آنجا رواج یافته بود و بسیار شده و قبل تین کنایه از تیغ است که او را انداخته اند و غار به  
 کنایه از غنهای آن یعنی از کثرت ضرب تیغها و خنهای مردم پس تفرنگ شده بردار اما اینجا بجز از این نیست یعنی  
 مبارزان بجهان خود پیش از حربه و لشکر در میدان صورت نمی بند و چنگال صفتین هنوز بوقوع نیامده است  
 در آنجا می غولان و وطن ساختند و چون غولان بهر گوشه می تاختند و غولان و پارسه بخیر و یو بایانی که مردم  
 را این سرانده و در دست آدمی را از راه برده و ملکات سرساندند کدانی المودید آنجا می غولان شارت بجای نبرد که  
 بایان کباب بود و وطن ساختند و اگر دند و فراسم آیدند از نبرد و لشکر بعضی چالاکان را آنجا شغل غلطان را برای آن  
 خصمان بجز ناحیه می دویدند و جو گوهر بر آورد و گاو زمین بر دین حبت شیر سیاه از کین و کوبه بلبندی هر چیز که  
 شتر و گاو و حصه و غیره را در زمین اجنافت بیانی و کون زمین کنایه از سایه ارضی که از فرو رفتن آفتاب  
 سر آسمان می کشد و شیر سیاه نوعی از شیر شتر نه است و اینجا کنایه از شب ترو حبت از کین می آید آن است که  
 گاو زمین کوبه خود را ظاهر گردانید اخی ظل ارضی از افق مشرقی موبد اندیش که شیر سیاه است انگلیکاه خود  
 زده آن کوبه را در گرفت و تمام روی زمین تاریک شد بر برای لطافت شعر کسر ظل ارضی را کوبه گاو قمر از کین  
 و شب از شیر سیاه گفته گوهر گاو واقعی او را از زمین و شیر شتر گاو را از کوبه میگرداند و آنرا که بخت بارت از  
 آفتاب باشد که بوقت غروب بنیر غوفانی وی کوبه گاو می نماید ای شیر شبان نیمه آفتاب اگر فرته فرو برد و عالم تاریک  
 شد اما معنی اول این نظر بر آورد و نسبت بر افاق شد گاو گردون دلیر بر آمد ستاره چو دندان شیر گاو  
 گردون برج نور و دلیر شدن او بر افاق ظاهر شدن او در چشم مردم و تشخیص این برج بکرامت شیر است  
 که درین بیت و بیت سابق ذکر گاو شیر است چو دندان شیر ای مصیبت ترسانده و مصیبت بخش سارگان بابر است  
 که در جای هر لنگ از هر چه می نامی مردم را مصیبت و کشتن فراز آید پس در آن دشت سارگان مانند دندان شیر  
 مصیبت ناک شدند کذا افید شب از افق و عطر ساری کشاد و جهان بریر و رستگانه و شب با بختل شعر  
 آمو فر و راه بر کاف ثابت نموده است و عطر ساری سیاه بخت که چه عطر بلکه نام مشک است که او را در دنیا  
 بسیار باندن بوی افرون و دهای شب آمو ظلمت را از شک اوست از آن خود بکشد و منتشر ساخت و دیگر  
 رو بختنای همان رو بختنای بنام او از خود و ساخت ای شب تمام سیاه شد و هیچ و دشمنان  
 در عالم مسافر و برون شد بزرگ و در دشمن شناس و نمایی که نسبت به جای پس و بزرگ است

یابی شتابان شتابان و زار معجزه فرج سواران که به تمام شب گرد لشکر پاس ماری می گردند از لشکر دشمن  
 خنب گیرند بعضی نیک را بمقدار صد سوار مقرر کرده و قبل از یک بختین قراول لشکر کرده و مقدمه لشکر  
 اینجا یعنی اول مرادست و نیزک و از معنی سواران فوج و دشمن شناس عدفت یتا قی بفتح یای  
 بمقتضای قوامی فغانیه وفات پاسبان خاص درگاه بادشاه و قبل از کیدار خاص + سار به باد بنابر  
 + نر افسر و خلق از پراگندگی + بنابرندگی سرفست که سار به هوا صافی از گرد و لشکر تابنده شد و پراگند  
 جیر رفتن از جای خود و پیداست بعد از گشتن نیزک گرد و لشکر به چکس بیرون لشکر نخراند - بیکیجایی  
 سحر و دزد نگار + فروماند روی دزدکی از کار + روم ای لشکر دوم دزد نگار کن به از تارکی شب و کار  
 یعنی جنگ و کارزار آسمی عجب است که لشکر دوم و لشکر ننگ بیکیجاست و روی دزدکی جنگ نکند  
 کذا انا ده مرادست ساره و این تصرف از آن فرموده است که در لشکر در یک جانه بودند بلکه در تر  
 از یک دیگر نشسته بودند و اظهار آنکه لفظ یک جامه متعلق به مجموع و لشکر نیست بلکه روم هم در یک جا  
 بودند و ننگ هم بیکیجاست و دیگر منزل کردند + بیاساقی آن می که روی دشمن است + بمن ده که طبع  
 چون دزدکی خوش است + روی دشمن سنج رنگ چه در میان سنج خام اند چو رنگی ای چون طبع رنگی  
 که همیشه خوش دایر باشد و گاهی مکرر نشوند و این معنی از اثر دعای پیغمبر علیه السلام که چون فرتر از  
 دعوت اسلام آنحضرت آئین در سبقت اعلیهم رسید هر نوی نوی از آن کار قبول کردند اما نگار  
 بسبع قبول معنا کرد و چون خبر قبول رنگیان بسبع آنحضرت رسید و عاف فرمود که و هم خوش باشید از آن  
 سبب پیش ایشان دهم خوش است کذا انا فقه علی شیره طبع خوش رنگی خوش است ای غریبی بخود دست  
 پس بعد از خوردن این می البته طبع مرا خوشی مقرر است کذا انید - مگر با من این محابا بلنگ + چو روی  
 رنگی نباشد و در ننگ + محابا بالضم مختصر محابات است همچون مدارا یعنی مهر و محبت کردن یکدیگر این  
 محابا بلنگ اشارت بفلک کرد و شب همچون بلنگ دور ننگ است و نیز با مردم مکرر و دور ننگ و معنی است  
 ای دور ننگ راضی و متفق که اول ناظر روی دزدکی است و ثانی ناظر آسمان سپید است که اتفاق و ابتدا آسمان  
 بهر نشان است و بخیر فان ساز روی آزار می رسد کذا انید + فریبنده راهی شد این راه دور + که برنج  
 نهتم توان دید نور + فریبنده فریب پند و عین در غلط اندازنده و گمراه سازنده اهل خود را و این با معنی  
 و هر لغتانی صفت آن داین راه دور اشارت بدینا باعتبار طول اندیش روی و ترجمه انتم کنایه از کمال بد و دور  
 از سستی که نشود ممانعت یعنی دنیا که تدارست مردم با چنان بخود فریبته کرده غلط کاری می گزانی اند  
 است که راست و صدق عالم در آن خود و کفر و بیگانه است و بیگانه جای شود + درین راه و شتابان

که آید یکی دیو ده میرود این راه دنیا و فرشته که با اندر و پاک سیرت دین تغییر بلا نصبت دیو و خرج مفرغ است  
که مذکور شد و بعد از آنانی علت از راه رفتن بگمراه شدن آید یکی دیو ای گیرد دیو سیرت بوجهی می آید سیرت و گوی  
از گرفت فریب نیمی این راه بهتر که ده دیو بخده از دنیا میرود یعنی آن یک دیو سیرت غلبه اندازی ده دیو را  
بیشتر خود کند و فرشته را هم در غلبه اندازد و کل خود سازد پس ذکر یک دیو برای حسن محاسبه دیو است و اگر نه  
الفرافرد ایشان دیو سیرت اند این ابیات تسبیح چون نیا که راه گیری از ابل نیست چنانکه از لاج و وضاحت  
کذا افاده مولانا توسل سه و قشاح بتابعیت علی شیره از پنج مفرغ معنی ظاهری گرفته و فرشته را بر حقیقت  
حاصل نموده و انقدر دیو را بر موط بکلمه ده نموده تقریر و بیت چنین کرده که این بجه سیرت دین فریبده است  
ای خود را در نظر عالمیان خویش بخوبی بفهم و آراسته نموده است و دلهای ایشان را بر خود پخته  
شسته ساخته که از فریب او بر فلک مفرغ توان ادراک کرد چه اگر گفته فریب او در اهل فلک مفرغ نبودی  
دل اروت و اروت را چگونه بسوی دل خود کشیده پس فرشته با وجود عصمت خویش درین راه گمراه می  
شود و بدین معنی که دین راه فردی اند افراد ایشان که در اصل فطرت استعداد باکی دین اسلام و سیرت ملکی  
دهشته بود و بجای یابد و بکثرت زمانه ده دیو شده میرود و با آنکه همان فرشته در نیجا یک دهنه های آید  
و بسبب افعال و نسیمه مانده ده دیو شده میرود و این معنی اشارت بواقع اروت و اروت است و نیز  
کلامه در عرفان اسالیب باعث محقق نمائند که درین ابیات مذمت اهل نیاست که با کائن اسم گمراه می سازند  
بیان آنکه فریب دنیا در فلک هم تاثیر دارد پس سنی حسن همان است که از تقریر مولانا مفرغ شد چنانکه می  
فرماید و بجای این چار سوره بر و آنسجود و جو مانند و دجوی + متعاریا بالکسر لکست سر کردن چینی و نیز  
تر از وی تر سنجیدن کفانی المود و متعاریا و صاف است باین چار سوره که نیت از بازار و نیاست هر دو  
بیایمی تنگ را به هیچ اهل دنیا و دنیا را ماه دور و دور و قرائده است تسبیح و دجوی و دجوال میگری را  
وزن نگند تا آنکه از ان و دجوی که جوال او را در دزدیده میگیر و حاصل آنکه اهل دنیا بنمیتند و دهنه تند  
قراضه قراضه را باینچند + را باینکه زوچ که کرد دوست + قراضه بالضم ریزه ندر کوسیم و فاعل را باید  
همان راه رو که در بیت سابق سق فاعل باینست و هر دم دیگر که از دهنه اتر از دوست بالضم مهر زور  
کوناش و نیاست ای در دیک که جو میکند و دیگر سق از دزدی مفرغ ما شری میکند + بجوی سق  
زود همان پیر + سیرت بر یوان میر + تنبیل حیت مقدم است که بجوای بمقدار یک جو و فاعل میسند  
و سیرت فاعل سق کونایا میر باشد سق ای بمقدار من که ملل کشیده و همان پیر اربع بی نظام است  
یعنی عالم ظالم از دهنه آنکه که می کشیک جو میگیر و دمال با جمع کرده بدفرشته می فرستد و است حال مفرغ



و نیا چنانکه در بیت لایق مقدم مذکور شد و بعضی بجای سپهر که صفت بهمان است تیر یعنی شمشیر و کمر  
 سحر کار خوانده و اورا فاعل گفته چون بدست اهل دنیا را بیان کرد و گفت زمین حیرت این همزمان دور  
 باور و باطن این نکته معذور بود این همزمان اهل دنیا که با کان همراه عیشت اند و در حیرت عبارت از  
 دوری است باب حیرت است این نکته دوری حیرت این همزمان اندین استانبان بیگانه خوی + دوری  
 چنین کیزمانی مجوی + علت معذوری مذکور است استانبان بنابر ظاهر حال بیگانه خوی باعتبار باطن که  
 دورت خدای فیض دکنی است انحاء باطن دوری نفاق + و سوراخ چون رود به حلیه ساز + یکی سو  
 شقوق در گروی آرز + و سوراخ عطفست بر دور و سوراخ راه اند رفت چنانکه از تشبیه روبا می آید یعنی  
 از اهل دنیا دور و نفاق بهر هم از نشان دور این یکی بسوی شقوق ملکبار از خوردن و پوشیدن  
 و جاع کردن و هر صیانت از تحصیل مال حریم و طلب جاه دنیا + ولیکن چه گروه بهنگام جوش + نه سوراخ دیده  
 نه سوراخ از تره مولا گفته که لیکن اینجا مجر و عاطفه است و جوش معنی غده که زمین مردم چنانکه از تشبیه است و  
 سوراخ معرفت وقت گزیدن و بگردانیدن بدگردان کور و کتری مشرود و قنای از تشبیه است و کمر حق از تشبیه  
 و بنام جود و بی کام خود روند از تهی ماطا تر است که لیکن برای اندر اک باشد ای اگر چه انشان او را  
 مشهور و حیرت است سوراخ چشم دوری گوش ندارد چنانکه گروه هم بصورت نیست بلکه دور و گزشت  
 بیگانه است سوره باز می رسد پیش میزند و در شمع شمع بجای جوشن شمع است بمعنی چنانکه از تشبیه است  
 فکله ده که پیش منی ملک مرگ آمده است اوقت مردن کور که را بنهند و از دنیا می بهره روند و مناسب مقام است  
 مرض معنی ملاحظه خوب و بد و کاهامی خود باشد تا بعضی اهل جمع شوند و گزشت کن از نامی نیست + و تار  
 و بهمان چنین با گرفت و گزشت کن بیان کننده عبارت از ناقل قدیم و اوقات خواب و بهمان از تشبیه است  
 اندر حیرت شاهان که چون شاهچین زمین برابرش نهاد و فلک فعل خود از تشبیه نهاد + شاهچین قناب که از اوقات  
 و لایت عین طبع کن از پیش بختی سوره ای از نقطه های بن مخالف رنگهای او باشند اینجا کنایه از آسمان که پیش  
 از ظهور از نقطه های سارگان ملک از پیش در حد فتن بر پیشین و سوار شدن و فلک کنایه از شب و طول در زمان  
 افکار و تیرگی و با فعل مایه شمع و درین چه که زیر زمین است و بهنگام صبح که سرخ باشد گویان فعل و تاثیر است  
 شب از برای درختان میسر ساخته است پس قناب تنغیرا عبا بهم باو شاد و حیرت است و هم نعل شدید شب کنگار فلک  
 ابرش آن شاه است و هم چاکر کو که دار او کنگارک افید یعنی چون از سر اپرد و زمین برود آمده  
 ستمد سوار س فلک خد پس فلک نوایی ار کو که داره ان او بود نعل مشهور از تشبیه است  
 دورا س کوی ادرا بے قرار ساخت چه برگاه خواهد که کسی را بے قرار سازد و با نعل از تشبیه است

مجموعه دور و بیگانه ای از حیرت  
 و سوراخ چشم دوری گوش ندارد چنانکه گروه هم بصورت نیست بلکه دور و گزشت  
 بیگانه است سوره باز می رسد پیش میزند و در شمع شمع بجای جوشن شمع است بمعنی چنانکه از تشبیه است



و بر این تسلی خنددمیده و دلش اندازد و او را بقیه ارسازند و بعد بر شنبه نلی بهایم است بهیچ قریبی ننگیان که بهنگام  
صبح صراطی ننگی نیک است اسی سکندر شاه میشود و با جنگ خواهد کرد و بهیچ ننگین مهره بیرون جهاد و متولد  
از کف مهره بیرون کشاد و مهره اول آفتاب مهره ثانی ننگان که بتجار اعتبار سے هم مهره باز اند و هم وجود  
ایشان مهره شطرنج نیست تیردن جهانند مهره مبارک از طلوع آفتاب و مهره از کف افتادن بازی را بر باد دادن  
یعنی چون شطرنج مهره رخشان آفتاب را بر باد خود روان کرد و بازی روز را پیدا کرد و ستارگان مهره خود  
را از دست فگندند و بازی شب را بر باد و دست و گشتند و جهان از دلیران لشکر شکن کشیده چو انجم است  
انجم جهان روی زمین حارب گاهه انجم کشیدن کعبه ساختن یعنی آن میدان از وجود دلیران و دربار  
جایان مثل انجم بی ستارگان انجم دیگر کشید که انجم بهلوران روز مثل انجم کواکب در شب شد و نراکینه  
پیل نگی شتر + صدف را شب رسته بجای در + آئینه پیل خربسیل که در گردن او بندند چنانکه درین مصرع  
مراد است شغلهای آئینه پیل است و نیز آن آئینه که در بر کستوان بهار پیل وصل کنند بر اسب مهابت و نیت کند  
فی موند الفضلا و کلمه تغییر که اکنون آئینه پیل یعنی ذات بهار که آئینه پیل است که در آن آئینه مار وصل کرده باشد  
دنگ نگر و گز که آن که در گلو به باشد و شب بختین مهره است سیاه باریک کم قیمت که انداشیده و سبزه  
رنگ نیز گویند یعنی بیت انکه از شدت بهیبت آواز هجره سیاهی بیلان و یا از مهابت بر کستوانها بیلان  
و هم از غوغای جلاجل شتران و در این مکتون یکدانه تغییر و تبدل خنده بود که در صندلها در بجای در شب رسته چو  
گفته اند که قطره اربنیا که در جوف صدف مروارید شده باشد گاهی از صدف جدا گشته و بایسته آب آن مروارید  
رزه رزه شود و دونهای شبیه سیاه گردد و اینهم آنکه از فعال صفای جبرس پیل در خشکی زنگوله شتر که بر دوش مهره  
دار بر کمال و صفای در روشن باشد مروارید و صدف و شبیه می نمود و بر این نشان نمیشد حاصل مانی آئینه پیل  
مولانا فرموده که آئینه پیل یعنی آئینه بهار که پیل است که در بهار آئینه پیل وصل کنند و آئینه پیل بیان  
صدف و دنگ شتر بیان صفای آن آئینه را صدف خیال کرده و دنگ شتر را شتر قرار داده و تخیل آن میفرماید  
که گویا این صدف را بجای در روشن شبیه سیاه زاده بود باین معنی که بهار گران بیلان و دنگهای شتران  
یکجا جمع شده بودند و بنزد این سرود و زور را بر پشت بیلان گردان شتران بسته سوار می نگرد و دنگها که از  
بیت سابق می آید آنها کلامه و لا یخلف لطف و لطافت - ز پوپه کی بی بر زمین میفتد و در اندام گاو استخوان  
خورد و آبی رزه و دنگ و گاو حامل نمین مراد است و پوپه نوعی از دویدن است که متوسط باشد در میان جولا  
سیدان و آئینه پیل تغییر نموده که پوپه عبارت است از دو آئینه پیل که در میان آئینه پیل و آئینه پیل است  
پوپه دهند و فاعل شتر پوپه است و جولا ن میدان جنگ را میگویند که میزد و وقت دو آئینه پیل است

بود بلکه هنوز سپهر جنگ است پس سنی انگله از پوپه سپان که بر زمین سهای میزدند گاو زمین را میخواست  
 شکست نماند و از تقریر ویرانا چنین می نماید که پوپه یعنی رفتار میان عبارات از بر آرد و بپایان کوشان است  
 برای آب گداه چه در یک گام جنگ بپایان کوشان را قانع دارند و پوپه میزند پس تا عمل نشود و پوپه است که در پست  
 نهایت مذکور است این بیت در تخیل آرد و بپایان کوشان را برای آب و گداه خوراندند پوپه و جولان جنگ  
 مراد نیست چنانکه از بیت سابق می آید که هنوز جنگ بر نخواستند و در نهایت کلام حاصل رفتار میان بپایان کوشان  
 که بر گداه و آب می آمدند جهان باز و پوپه استخوان گاو خورده شد چه جای آنکه در میدان جنگ جولان زنند  
 ثم نعم کسم گمان نازد کرد و در نوبت جهان را بر آرد کرد و مصرع ثانی نگین دستان پدین است و بر  
 ارادت لشکر بر این روم پوپه را کیش نقش بر مضموم + ای همچو نقش مهری که بر روم زنند نقیضه نقیضه  
 و زرو می شنید بود پس مظهرین و زبان آوری که از هر زبان و زرو می از لشکر رومسان شنید بود ای یک  
 شخص بود که هر زبان یعنی آشنای و معتبر بود و زبان آرد ای دلیل آن رفتار و بے خون چنانکه از بیت  
 لاحق ظاهر است و دلیل و مظهرین و آتش پرست + به تیر و تیر شمشیر گشت دست و نقش پرست و دشمنند  
 گشت نخست جلاله سکندر است و دلیل بهادر کشید و شطوطیان را ابدام + سخن پروری طوطیانوش + دم  
 با نفع گفتار سخن و ابهام و غریب دادن بگفتار خوش به ارم کشیدن اسیر کردن سخن بر در سخن سنج  
 و فصیح گویند گفتار سخن آموزد و نا طوطیانوش نام از کثرت شیرینی طوطیان گفتار را اسیر خود کرده بود  
 و این دشمنند ندیم سکندر بود که کار رسالت بشان کردی و نزد پلنگ شاه رنگیان رسالت رفت و پلنگ را  
 گرفت و خون او را بخورد چنانکه خود اند گفت + بشیرین سخنها می مردم غریب + روبرو نه بوشندگان را  
 شکست بر آید علامت اصناف شکست + اسماعان کلام شیرین او را شکست بود و نه برای سماع سخن و  
 ندیم سکندر به بیگاه + محاسب در احکام خورشید ماه + ندیم هفتین بیگاه پوپه ستم و بهینه محاسب  
 حساب دوان و شمارنده احکام تاثیرات ستارگان + سکندر حکم پیام آوری + جزایش خواندش بنام آورده  
 + پیام آوری پیام رسالی از خود و پیام آوری از شاه رنگیان که جواب نوشیدند و زیاده و جزویش بر سر خود  
 بنام آوری بغیرت و اگر ام - بفرمود تا هیچ نارد و رنگ شتابان شود سوی سالار رنگ + هیچ نارد و رنگ ای  
 بد رنگ روانه شود + و مانند بدیم شمشیر شاه + مگر بشیرد با گر دوز راه + ای از سر خودی از راه و بهت  
 رنگ زبان را نمونے کند + که آشن با من نمونے کند + ای پیغام زبان رنگی گویند زیرا که به من شمشیر خود  
 نرم نسزد و در بعضی نسخ آشن با من است و این اشارت بشیرد بهنگران که آشن با من چک سخت نرم خود  
 سازد و در نسخه خارج که آشن با من و آتش بولی نمونے پس آشن گداه از رنگیان است و آشن با من چک سخت نرم سکندر

و بدست که آتش بر چند که سخت باشد و آتش نرم شود و بگذرد و جوان مرد گلچهر چون سرورین تپتی  
 برنگی رساند این سخن + چون سرورین هفت تا می آوست در میان دی این سخن + که در اندک تلخ و کینه  
 و سخت روان کرد و آیت به نیروی بخت + ای سکنده بر باری بخت بچنگ آمد بهت + جوان و دلن و تیز گردان  
 گشت + که چشم روزند چون آتش است + تیز گردان کش بسیار زورمند و سوزنده و سست + و چرخ که از  
 گشت جرم گور + بدو و سرور باری و قیام و سرور کینگی مکان جرم گور مکان که از آن میسازند که از دیگر  
 هر چه با حکم نیست ای سکنده چنان حکم اندازست که سرور و چه را که نام باری است بر باری مدف میسازد و  
 مدف زو و بعضی با باری موزونده که باری موزونی بیکان جوز و درست موزونی مع نیز مینویاند + چنان که با و مدف  
 بنام مدف آتش کار کند + ای سکنده بر عذر از وی امان خواستید - بناید که آن آتش آید تپاب + که نشیند آید بر  
 آب + آن آتش ای سکنده که دقت خشم آتش سوزنده است نشیند خلوش نشود آنگه بعد از آمدن تپاب آفرودختن + چنان  
 که در تلخ و جنگ آرد + و زنگش زبال و دیدار صلح سود + به بهش روان بایدا راستن + مبارک نشد که زو و  
 + روان با بفتح جان با بفتح خطرات مجاز از روان از آن نسیده اند که همیشه در حرکت فکری باشد که اقیل از  
 روح خود را بجهت سکنده تعلیم باید که در زیر آینه خویهی از و مبارک و نیک نیست - شته زنگ چون گوش  
 کرد این سخن + پیچید بر جو چون مار کهن + ای سکنده چنانکه رسم راست که در غضب خود پیچید + و  
 زخمی دید که بگوش آرد و چون رعد روان خشم بر سر آفرودختن و بخت سوزنده با بخت سوزنده بگوش + بفرمود تا  
 طوطیا نوش + که کشد بر بند از تنش جویش + که خصیصه بوش تبار نیست که طوطیا نوش + بنمندان پیش آمده است  
 و رسالت را ویرانه ادای که چنانکه از سابق معلوم شد و شلح معنی جان گفته که مدار بوش و شعور است +  
 ربه و دند آن بوسلارن بجای چه که مرگ را محو که با + و بوسلارن نگین که در شکل بودند و مولا نافرموده  
 سار و ادب سرست + که سار معنی کلان سه و فتنه آنگیز و مهره که باریک گیاره از و خود میکش + بر بدید و پشت  
 زیرین شش + بخون غرق شده نازنین بکیش + رسم شان است که بوقت کشتن کسی پیش خود و شش بکشد و شش  
 و پشت آرد و جدا کنند تا قطرات خون لو بر باط شامی میفتد + و بر جوان آن طشت رنگی چه کرد + و بخوردش جوان  
 و آبی بخورد + مهره آثانی میان چه کرد و آب بخوردن در رنگ ناکردن که زنی آتش سید مستمند بهین بیت نام  
 آفرودختن + که غنچه غنچه و آسانی بخورد و غوغا کرد و ناداننش از لوث خون پاک شد و قیل آب بخوردن + و بوش  
 نشد + غنچه است آبا و بخوردن خون طوطیا نوش غنچه بلنگه فرو نشد اما آبی بخوردن باری تلخی بر بدید معنی اول  
 که تلخی بود و با و برآه + سوزند آب در دیده و یک شاه + و بر آید بطوطیا نوش زخمی سواران که که او بودند  
 بچنانیکه آب در دیده و گریان بودند ز یک سکنده شاه باز میفتد + و در میان رومی خوب چهره چه بدید

ترانگی نمی شود و مظهر خود را ظاهر کرد آن آدمی خوب چهره طویلاووش و چه معنی بسیار سر و مظهر معنی کینه و در شهر باز  
بهر آن منزه نشا و در بخت چنان سوخت که توانا باش خدنگ + از بصر آن ای برای کشته شدن طویلاووش که  
بند با او خوب نماز و زنا یعنی سر خنق خدنگ نوعی از خوب گزست که از آن خانای برین چه تیر بر سازند و آتش  
رومی نمود و میگردد - بخون ریختن شد و لکچینه + زخمی چنان بکینه ریخته + بخون ریختن بر آکشتن رنگیان  
دل انگیزه مستعد گرم آمده چنان بکینه طویلاووش ای از چه بخون ریخته آن بیکانه برگشتن رنگیان تمام  
بقیاده شد قیل از جهت خون دی که در خاطر شد چنان بکینه ریختن معنی دل برداشتن و مکره شدن آید  
و محتاجه ملائمه اول - شد از رویان رنگ یکبارگی + که در بند رنگونه خوشتر آنگی + ای از خون آدمی  
خوردن که هیچ کس نخورده است و رنگ گونه روی او خسته + سیاهان بران کار دندان سپید  
رخنده لب میان نامید + آن کار خون خوردن بپند دندان سپید خندان مخوم + شبان هر که  
پوشیده دندان بود + همان محطه میر که خندان بود + تمشیل نامبارکی خنده رنگیان است و پوشیده  
دندان تاریک و بی خنده که خندیدن شب بمعنی دمیدن سحرست + سکنده به آتش یک  
دوروز + گذشت از خرشم اندیشه سوز + خشم اندیشه سوز خشم را گویند که مرد را از خوشش آن  
فکر و موشن باقی ماند و در موش گرد دای و چنین خشم تحمل کرد و مستقبل نشد + شبانه بیک چو را  
برزد و آنکه دود + بر آهنگ شب مرغ و ستان نمود + شام شبانه بیک معنی شبانه نگاه و شب  
گفته چنانکه صاحب شیدی بمعنی شب این بیت را شاید آورده است و آهنگ شب بمعنی قصد  
شب کردن و هم آواز شب سیدین و از آنکه کوه قات گرفته و دود کنایه از طلمت شب کرده و  
و مفعول برزد و گفته یعنی وقتیکه شب از شعبیل و یا از دامن آسمان دود بر آورد ایست  
طلمت شب بوجود آمد بر قصد شب افتادن طیر نغمه بر داز شد ندیم بنگام شام چون مرغان غر  
آشپایه بکنند و ستان ساری باشانه می آیند و علی شایر شب آهنگ بمعنی ستاره سحر گفته  
که در آخر شب طلوع نمیکند که او را شب کش گویند و برزد بمعنی سر برزد و طالع شد و کوه دود و مر کتایه  
از آسمان و در هم مرغان است که در شام آواز خوشش آید که آملن شب را شاید است پس معنی آملکه  
چون که کبک شب از آسمان طالع شد بر قصد گلزاردن مرغان سر و آغاز کردند آنتی کلاما ما این معنی  
مناسب مقام نیست چه شعری در آخر شب طلوع می کند و مقصود خواج آملن شب است که مرغان را آغاز  
آن نغمه کنند مگر آنکه به تکلف گفته اند که در آن شب شعر در آغاز شب آمده باشد و آنچه شام شبانه بیک  
متابعت مختار شیدی بمعنی شب گفته و دور از آنکه جدا ساخته مفعول برزد و در ادعای طالع است

و فی ظاہر کلام کہ کوہ دود و دلفا ہر یک کلمہ است پس احسن از سر و توجہ معنی دیگر است کہ دولا نا بقدر ناقص خبر فرمودہ  
 کہ شہید است آنکس بر دوزخ بران و آہنگ معنی آوازی کہ در آغاز سر آمدین مطا بز اصول مسرود کردند و بر دوزخ  
 کہ شدید و کوہ دود عبارت از ظل مخروطی زمین کہ آغاز کہ آغاز بر آمدن شب باشد و از سر مرغی مراد است کہ بوقت شام  
 در آغاز آید همچون در آج جزان سر شب آنکس از سر مرغ ند کوسہ را غمہ ملری تخمب نی کردہ است انتہی کلام  
 آنکہ چون از انتہا اظلمت ظل مخروطی آوازی کہ شدید و سر و آغاز نہاد و مرغ شام بر آوازہ شب و نشان  
 گرفت چنانکہ یک طرف بر آغاز سر آمدی آوازہ غمہ کند و طرف ربو افتاد و غمہ دادن گہر + و بر او یخت  
 ہندوی جہنم از کمر + بہارونی شاہر سحاکر + این بیت تخیل است در زانہنگی ستارگان در آغاز شب  
 چنانکہ بیت سابق تخیل بود در آوازہ مرغان در ہنگام دہند و بمعنی غلام سیاہ غام کہ اکثر بر آوازہ در گاہ  
 نشان چہن غلام مے باشد و جہر بہای فرین اد کمر آویختہ مے جنبانند و در دعا مے نشان بد لہ ناگویند  
 و ہندوی جہر زحل اما اینجا کہ یہ از ہمان جہر کہ بود مارونی بمعنی نقیبی و پاسبانی جہر بہای زر ستارگان  
 مفعول آویخت یعنی فلک کہ ہندوی سکندر بود برای پاسبانی شاہ و نقیبی در گاہ جہر بہای ستارگان را  
 بر خود آویخت و عامی شاہ گفت + جلاجل زمان گفت درون ہ + کہ شدہ تاجور باد و دشمن شاہ + جلاجل  
 زمان حال است از درون شاہ کہ ہمان ہند و جہر باشد آتی فلک و گردش خود ستارگان بجنبانند چنانکہ  
 نقیبان نگاہ کرد کہ رستہ نیزند و عا شاہ میکنند و جلاجل نگاہی خورد کہ بجنبانند آوازہ خوشتر  
 مبارند - طلایہ برون شد برہ و مشتق بیانی نبوت نگاہداشتن + طلایہ بالکسر ہمان یزک و فوجی از  
 از لشکر کہ گرد لشکر در شب میگردد و از دشمن جرہست دارند و درہداشتن ہمان جرہست راہ دشمن کرد  
 و بیانی پاسبان شب کہ جماعتی باشد و نبوت نگاہان شاہ باشند چنانکہ رسم چوکیداران است +  
 و گردن کا در درون شتاب + بردن از سر از کنج کوہ آفتاب + شتاب آوردن و دیدن کوہ عبارت  
 از قاف کہ آفتاب یک گوشہ آن را دید و باز از پردہ دیگر آید + بغیر کہ کوس از دوشہر یار + جوہان شد و بانگ  
 جہر بن غیر + ای ہمہ لشکر از خواب بر بختند + متبیر زن از خار شہر جہم خام + بیشہ مرا بگند شد الکام  
 متبیر زن دہل قتل طبل زن کہ کوس مے نواز و پس خارش بمعنی نواختن دہل و دامنہست و جہم خام است  
 و فتن کہ از جہم خام مے سازند و آوازہ خوب بری از دوز و فتنے شکنند بیشہ بفتح لام و یا کی مشاۃ  
 پاری و شین معجزہ بدین مہلکہ ہم آمدہ است چیز کہ لب ستور و خرا بان بندند و مانند عنان در دہان  
 گشتند و در رشید است لباس و پشہ و لولیشہ ریسمانے کہ پوزہ سپا بدن تاب و سج میدہند  
 و یا آن را بر سر چوبی بستہ بالای اسپ نعل + چوب بستہ تاب و ہند تا عاجز شود و بوقت

بسیار عمل حرکت کند و آن را بوزن مال گویند انتهی و مولانا شرح آن چنین فرموده که لیسیم لیسیم  
 است چند نامی که در چوب حمید و صفته اندازند و لب بالای آب بدخل برآید ان بستم چو دهنده تا حرات  
 و بعضی بجای تخم شاخ گوزن را درین کار بر بند پس مصرع ثانی تخیل است برای اول چه دمل  
 بر لب بپیرنگی جرم و تن وی را شب خیال کرده است و جرم خام را بدیده تصور نموده انتهی ای خالین  
 قویوزن مر دمل را بچرم خام بدین مثل شد که گویا دمل نواز کرده شب را بدیده در دمان افکنده بود  
 تا بجای خود قرار گرفته باشد و منزه می شود و سر علی شیر و شارح همیشه افکندن معنی بهر قرار ساقبتن  
 گفته چو در وقت طلوع و غروب آفتاب در آنجا غوغا می هبیب رخیز و پس شب از شدت و صدمه آلود  
 دمل و نقاره شب چنان دهنست که این آواز طلوع آفتاب است و بمقرر شد که اینک آفتاب طلوع می  
 شود من بجای که روم و لیکن موافق رشتیکه معنی اول است که غار شدن بل موجب قرار شب باشد  
 ناخولان کرده باز غوغا کنند و آنچه خارج توجیه دیگر چنین کرده که شب را مانند آب قاعده کرده و در غوغا  
 ند او خلاف مقصود است ناظم + در آمد بپوشش دم گادوم + بچمک زدن جام رویه خم + دم ناظم  
 نفس درین و آوازی که بے حرف آید ز برآید گادوم برآید و موقوف و دال مضمر موقوف کوچک دمای  
 روی که بر صورت دم گادو سازنده و در هنگام جنگ می نوازند که دانی جهانگی که و بچمک زدن معطوف  
 است بر پوشش خام رویه خم معطوف بر دم گادوم و بچمک بضم خا معجزه و فتح میم شده و قبل بفتح خا  
 و قضیع اول است معنی در تنگ دن اسے دوست بر بزم زدن بر اصول سر و بدو می که از ان جدا  
 برآید که بندش تاری مانند کذافی المودید و در شرف نام معنی دن خروده گفته که بپوشش از روی با  
 و نیک عمن باشد اینجا کنایت از آواز کردن جرم نقاره است و خام معنی پوست روی نقاره فاعل  
 خنک دن است و رویه خم صفت خام پس رویه خم معنی نقاره است که از روی باشد که بندش است  
 مانند معنی بیت آواز نامی رومی در شورش و غلغله آمد و پوست خام خم روئین در تنگ  
 زدن و یاد در دن زدن آمد و شارح دم اول معنی دمان گفته اسے دمن گادوم در شورش  
 شادی آمد و پوست کوس و دین در دستک زدن خوشی شدای آواز سر و افزاینده شادی  
 و نجاعت بهادران شد + تر از دسے پولا و سخنان بیل + ز کف بکف بے راند میل + بولا و  
 سخنان بهادران اسلحه پوشش و تر از دسے بهادران مرکب معنی نیزه است کذافی المودید و تسیل  
 ز غایت فرماندن بر چیز که کف بالکسر و التشدید که تر از دسے اینجا کنایت از هر دو طرف نیزه است  
 و پلا زهر و دگر که نفع میمند و مسر و میخیز نیزه مبارزان و هنگام سیل کردن و طعنه زدن از



هر دو طرف خود مثل خردن را روانی میکرد و تا آنکه در وقت عمل آوردن اندوخته و قوچ بین طبیبان حاصل  
 خلق همی باز و حکم مبارزان را میسر از آن گفته که چون یک پله از دروازه خارج گردان باشد و دیگر مروجی در دست  
 باشد و گویند که این تر انداختن است در طغیانی و افزونی آب در باینه لفظ میل اطلاق کنند پس بطریق اینها  
 بنسبت تر از درو سیل لفظ میل گفته اند حاصل ما قاله الشرح فی شرح البینین و مراد از این وقت رفته چنین گفته  
 است که از درو عبارت از مقابل شدن و در لشکرست میل ای میل از درو سخنان و با همی میل متعلق در ابتدا که در  
 بیت سابقه که رفته و کذا با می سبیه بشوگرش و بجنگ متعلق در آمد و گفته عبارت از فوج پولاد سخنان و  
 میل اندن کیارگی و حکم کردن یعنی هر دو بیت آنکه از سبب بدین کوس شاه دوازده و نعل و شورش کاه و دو  
 صابک نام و درین قسم مقابل شدن پولاد و سخنان میل و خاطر ایشان در آنکه حکم هر دو پادشاهی تا با ناله گرفته  
 یک فوج بر کف فوج دیگر اندازی کیارگی بر یکدیگر ریختند چنانکه از عدم فوج بندی و استعجال خشم دشمنی  
 فعل معلوم می شود و پیداست که از آواز که کوس نامی و غیره شجاعت بهادران جویش که تا با ناله  
 میزدند و دل هر یک بر جنگ میخیزد داشته کلامه + سان سخت خفتان شکاف + مردن رفت از فلک  
 بیشتر ناف + شان با کس نرگ خشت نیزه خور و در میان آن حلقه نهاده بدین من اندازند کذا فی جهل  
 ذیل گفته چهار پهلوان که لبس هم را بهینا و خفشان بالقح قبا می سلای معروف یعنی نره آهنین که در سیل  
 تحقیق آنست که خفشان غیر نره است یعنی جابر قزاق که روز جنگ پوشند و هندش آنکه مانند دایان ریشیه  
 است آنکه با ناله و شمشیر در آن کار کنند کذا فی الرشدی فلک بالضم با دریه یعنی کرده چوبین و با شمشیر  
 سوراخ کرده که برست توان خمیر بهشت و سرستون خمیر از آن بگذرانند تا بر پای شود و این فلک شارب آره  
 ناف است و در مینا موده را گویند که در دو کج خیزه باشد هم فلک گویند اما اینجا بمعنی اول است پس فلک پشت  
 عبارت از موهه اوست که در میانش سوراخ باشد و فلک ناف همان ناف که بصورت باد ریشیه است یعنی  
 نوک سر نیزه در دین که خفشان شکاف و پاره کننده قزاق صفت اوست از فلک صحر پشت و از باد ریشیه  
 آن بهادران مردن رفته بود و کار گرفته کذا الفید و نسخه غلبه و شارب پشت ناف بی عطفت و پشت  
 پشت ناف یعنی دمی ناف است چنانکه پشت چوبین گویند و روی چوبین خوانند و فلک روی ناف میگویند و درون  
 است و اینکه نمودار شده پشت اوست یعنی نوک سر نیزه خفشان شکاف از فلک پشت ناف گذاره که بدو اند  
 پشت مردان بهادران آمده بود چنانکه سرستون خمیر و سخنان دوک از فلک چوبین سر کشیده باشد +  
 زنده روره ناچ و بهر برگ + فوله فوله شده و در ترک + در موهه است که فار و روره نام سلاسه  
 است که از تیغ و در [محو شده] اصل نوعی از تیر و بجان است بهشت ناچ و بچشم نازد مضموم و خار



مجموعه در آخر نام سلاحی است و در شرف نامه معنی نیز فکرم آوده قبول شانی که بر سرش برود و شاخ باشد  
 و در بعضی نسخه ها پنج دیده شده بدون و سین مهله و جیم د آن جنسه از تیر و دیگران است و نسخه های صحیح است  
 برگ نوعی از تیر که یکا کش باشد و تیر برگ باشد و تیره باره باره و در کسره هین و ترک به کاف است  
 و در کسره هین و در کلام لف و شمر غیر مرتب است یعنی از رشت بد زخم نارد و حج زره بهادران پاره شد  
 و از زخم بد برگ خود همین شکار گشت گذا تا از علایق ظاهر آنگاه از نیمه سلاحها هر یک از دوع ترک باره  
 و آوده شد و زهرای حمله و سرای تیغ + شد آب خون در دل تدمیغ + و در موبد است هر این برای بفتح  
 و از شدید را آوده مهیب صاحب شیدی بر لغت برای این بیت شاید آوده و در هر دو جای برای  
 بالف نوشته و گفته که برای بالضم سه دارد و در سیم و در شیدان تیغ و آوده مهیب پس برای جمله یعنی  
 بیم و خوف حمله مبارزان است و با آوده مهیب یکا کشه ریختن آن حمله و سرای تیغ یعنی در خش و ملعان شمشیر  
 و خون شدن بگذازد آمدن و در دل یعنی در میان مضایق است یعنی دند بالضم صفت مقام آن یعنی  
 اندر ترس حمله بهادران و از در خش تیغ مبارزان آب باران در میان ابر تند و سیاه خون شده بود  
 و بگذازد آمده و توفان که تدمیغ کند و تار و جهای لشکر باشد و شلج هر دو محل هر بین دهر اس را یعنی  
 آوده مهیب ناک هم جانزد داشته ای از شور حمله آوده ضرب تیغ چنین شده بود و فی الجمله از نیمه خون و  
 و گشت و شست افزون پیش از مقابل و مقابل صفیر است چنانکه میگوید چون که لشکر در آورد و روی +  
 مبارز بر دین آواره هر دو سوی + مبارز صیغه اسم فاعل است از باب مفاعله که محذوران بر دینت معنی خرج  
 پس این یکا کش مهله است در جمع معنی بهادر بر دین آیند از صف جنگ گاه و عامه مردم تقدیم جمع خوانده  
 و آن غلط عام است پس بگوید که در آویختند + پس خون در آورد که بختند + ای بسیار مبارزان نو  
 نبوت بیکدیگر کارند اگر و در بر رخ نهایی و در میان بختند و آورد که جای حمله کردن گذا افاده مولانا و در  
 عامه نسخ نماورد که است معنی از رنگا چه نادر و معنی جنگ است و نیز جولان گذا فی الموبه + سبق بر  
 بر لشکر و در جنگ + هر بر که بر کشید جنگ + جزای چون است سبق بر دین یاد می کرد و زور آورد و رنگ  
 ای لشکر زنگی بر کشید و بر کشید معنی بپای کرده که رنگ بای و جنبانیدن نتواند مذکور است و رنگ  
 ناهل جایش بر و معروف خبر الی در آورد و در دوم + زهر بوم افغان بر آوده بوم + خرابی نه نیست و سیم  
 تانی مدعا دیگر است و بوم اول برانه معنی که جای خید است و بوم تانی همان جاورشوم که آواز کردن و شکار  
 و بر آیه است و افغان تکرار و نغز و شور و غوغا که روی تبرید بران پیش خود و با طوطیا نوش رنگی چه کرد  
 بیان نغز و بوم است مولانا گفته که پیش خود و معنی پیش خود و در آن یافتن معنی همان است و چنانکه آنچه

در آخر و در بعضی نسخه ها

بعضی آید و در آن محل پیش خوردهای باسی است یعنی اندک طعامی کم پیش از وقت سبیل می‌خورند چنانکه دغای دیگر در آخر کتاب فرموده - جهان پیش خورده عوانیت باد + فرزند از همه زندگانیت باد + یعنی رومی از آن چاشنی اندک کز رنگی خون طوطیا نوش را در جام کرده خورده است بر سرید و برین خورده چنانکه میگردد - در آنکند خون دلاور بجایم + بخور د از سر خامی خون خام + این بیت بیان چه کرده است دلاور طوطیا نوش دغای بے دانشی ربه باکی + چو رنگی نمود انجمن باز یو + ز رومی بنیاد عمان تاریخی نتمه مقوله بوم است بار اولی برای عظمت و ثنائیه برای نکارت انجمن حرکت ناپسندیده و ناشایسته که خورده اوست خورده است و عمان نازی تاختن و جالالی نمودن حاصل آنکه بعد از کارزار بسیار رنگی غالب بدو رویشان سارنس گرفت اما از میدان بهریت خورده بدون فرستند بلکه بدو لشکر بجای خود آمد منزل کرد و چو کارزار دیگر بر زد دیگر است چنانکه خواهد گفت پس از اینجا بیان حال روز دیگر گذشت تدبیر مسکنه و حیل سازنی اوست رای ظفر یافتن بر دشمن + بدانت سالار لشکر شناس + که در رومی از رنگی آمد بر اس + سالار مسکنه شاه که شناسنده احوال لشکر خود است از دلاوری مبدل در مقابل رنگیان چو لشکر بر اسان شود از ستیزه + سکا لشکر ساز و مکر در گریز + این بیت تفریع است بر بیت پیشین لشکر از دشمن ستیزنده و سکا لشکر بالکسر دکان فارسی اندیشه مندی و کوشش و جهاد یعنی لشکر در وقت اندیشه دیگری بجز گرختن نکند و در بهریت جهاد نکند + و ز رخرومند را خواند پیش + جنب داد از راز پنهان خویش + ای اسطوره از رخو و خواند و از راز دل که بر اس لشکر خود را دانسته بود باو گفت چنانکه می گوید - ..... که بدول شدند این سپاه دلیر + و شمشیر ناخونده کشند سیر + ای رود گردان و نه بریت یاب پس کر سیر بکارت خوردن است که سیری از خوردن باشد و اینها پیش خوردن شمشیر یعنی غول است شده اند و چو نمیکند + بشکر توان کرد این کارزار + بهنهای چرخه داز یک سوار + چه خیزد و چه پیدا شود و کیسواران را بخورد دست ز خون خوردن طوطیا نوش کرد + بمه لشکر از بیم خواهند مرد + خون خوردن مصدر مصناف است مفعول خود کرد و بالفهم کاف فارسی دلاور و پهلوان جنگ + کند هر یک آئین ترس آشکار + نیاید ز حشنگان چو کار + علت خود بهت مرد و پس کند معنی میکند + چو بد دل ندانین لشکر جنگ جوی + بیار آب و دست از دلیری بشوی + بدول غول که ضد شجاع است جنگجوی بنابر نجابت سابقه و باعتبار ظاهر که اسلحه پوشیده در میان جنگ اند و کذاک سپاه دلیر که پیشتر مذکور شد باهمین دست و دست نشدن نام شهن - همان رنگیان چیره دستی کنند + چو پیلان آینه مستی کنند چیره دستی دلاوری و غلبه و شجاعت است و خاک صفت پیلان بجای یعنی خرابه و نکند معنی خواهند کرد + چو دستان توان در

در بحث و گزین زنگیان نادر آید خلعت + و ستمان بفتح وال مهمله بمعنی حسیله و فریب + برآمدن  
 بای که بایستی و دهد + ازین و عثمان رستگاری دید + برآمدن پیداکن در آری بیاسه موصوله آید  
 و عثمان ای میباید باین و دیوانگان که قوم زنگیان است چنانکه از سابق و فتح است + جهان دیده دستور  
 فریاد + کشاد و در سر کار دانی نفس جهان دیده و نا فریاد رس خود کشته و حل مهات کار دانی بمعنی  
 و دشمنی و نفس ناوان بگفتار و در آمدن و بیانش نیست + کشا تا خرد و زهنون تو باد و ظفر یار دشمن  
 بزبون تو باد + زهنونی خرد آنکه توبه احتیاج پسرش از دانا باین کمال عقل خود کار ساز و مشکل کشا باشی باین  
 بمعنی مدو کار تو + جهان داور و فریادش پناه + پناه تو باد و جهانگیر شاه + مصرع اول تناسه عبارت از  
 از تعالی سبده است و پناه تو باد و خبر آن یعنی او تعالی که در جهان و پناه مخدات است نگهد تو باد  
 و باد بالف میان برای عاست و الف آخر بمعنی مبارک و یحیی الف بسا و خوشایند است که در و عاست  
 جهانگیر شاه منادی بخندت ملا و بعضی نسخ با و ای جهانگیر شاه است بیک الف کلمه ندا و هر وضع + جگر که در  
 از کوه و دشت + بهی بابت از چرخ فیر و گشت + از کوه و دشت بیان به جاست و تخصیص که و دشت بنا  
 زمانه حال است که شاه را اکنون در دشت و کارزار خشم و بدش است و اگر مقصد و هر جا عام است و فیر و  
 بمعنی مبارک گردش و در حق سکندر شاه + اگر رومی اندکشد از خیل زنگ + عجب نیست کاین ماهی است آن  
 نهنگ + رومی ای شکرم و بقرینه تخمیل است زنگ که بمعنی لشکر زنگ است اندکشد ای مهر سده و ماهی در  
 مقابله نهنگ بمعنی نازک و کم از است و نهنگ بمعنی قوی تر و درم و خوار چنانکه از لاحق می آید و سبانه که  
 ماران مردم زند + نه مردم همانا که آسمرین اند + ماران مردم زن ای گزندگان مردم که بر ایشان پیش میزنند  
 و آسمرین بالمد و بلابد و معروف که مندی زوان است قریل و بوی که بالار و و دغهاب در آید ای زنگیان  
 از بعض مردم نیستند بلکه بدستی نری میکل و فتنه انگیزند - مردم گشتی ترسناک است بی + مردم خند  
 چون ترس گشتی + ولانایای گشتی و خوری نازی و مصدا گفته و تواند که در برای تکلیف باشد بلکه این است  
 سابق + اگر از مردم خواهریم زین سنگدان + بخوانند ما قفلان عاقلان + از مردم بالمد و تقدیم معصیه بعلک این بمعنی  
 جنگ باشد و سنگدان سخت و استغیر که در است و دل نیز گزیند و مان بزیادتی زن و بغیر ما استعقل است گویند  
 که زون عظامت معصیت است همچون کنانی شامل و عاقلان اول فاعل و ثانی مفعول آن و پیدا است که  
 حسین از ستیزه نشان کم خردی است - و گرجای خالی کنیم از خبر و زکیتی برابرند یکبار گرد + ظاهر است  
 که جای خالی کردن یعنی بر جاست از میدان باشد ای اگر اینجای جنگ و گردانیده نیست خرم البته انگیزد  
 مانند بهشت و کشه پال مانند که در نه نیست هیچکس نیز ندانم مملکت اندس سر بر بطلمی لاجه نظر و خیر

تقریر کرده است که باکی صلح جوی از ایشان چنین باشند و میدان جنگ را عالی کرده از جنگ باز نشینند  
 رنگبانان خون نشستن با خودی خود از باکی برخاسته بودند مقرون صلاح نیست چه ایشان بدین صورت از ناگاه  
 نمانند بلکه با مالک رسانند زیرا که اگر از ما نبوی در دل هر اس داشتند می رفتن میانجی بر ایشان سپاس داشت  
 چنانکه میگردد با یکی از کز دل داشتند هر اس + میانجی بر ایشان نهادی سپاس + کلمه بی اثبات بی سراسر است که از  
 بیت سابق از آن معلوم شد میانجی کسی که در میان دستخوش آید و مصاحبت سازد و در اصل کلمه بجم با کسی نظمی است  
 زانکه در آخر کلمه ترفی می افزایند و صاحب صنایع آن میخوانند چون تغایر و افتاده و امثال آن با ایشان نیز بد  
 راه رفتن و میانجی کفای نهادی است بمعنی آمدن میانجی در وسط است چنانچه از مقام خنجر و دو سپاس بمعنی خدمت می  
 آمدن میانجی از بار ایشان منت نهادی داد و غنیمت شمرند که از افید و آهیم آنکه میانجی را از انعام و اکرام ایشان  
 نظار کردی هم جای آنکه از دست ایشان گشته شدی - میانجی چه باشد که بس بپسند + و اگر راست برسی  
 میانجی کشند + میانجی ای منت نهی غنیمت شماری آمدن میانجی چه چیز است چنانکه از بیت سابق بدین است یعنی  
 آمدن میانجی را منت ندارند چه ایشان چنین خوش و دیوانه مزاج اند بترقی میگویند که اگر از این سخن راست  
 برسی ایشان کار ناکردنی را پیشه دارند زیرا که هیچکس میانجی وکیل را نمی کشد پس میانجی کشتن از ایشان نشان  
 باکی ایشان است پس فریب جدی نگیزی بر ایشان غالب بنام چنانکه می گویند یکی چاره باید برانگیختن + به نزد  
 مردم خوری ساختن + تذویر فریب کردن و حلیه ساختن و بیان نزد ویرانگه - گرفتن ستم چند رنگی زنده + و وقت  
 کردن درین بارگاه + و راه اسی از راه آند رفت رنگبانان چنانکه ازین صراع که در لاف است مکین برنگد گاه  
 رنگ آرد نظام است + نشستن بر افامش و خنماک + و در انداختن رنگبانان از آنجا که عطف است بر بیت سابق  
 بجا که انداختن فرشت که درون رنگبانان آنگندن + یکی ساسر ازین بر بدین بدو + بطبع فرستادن ازین  
 خور و راز علامت اعطاف سراسر که در وافر فرصت که دران گشته را بس و در وافر وادکت  
 مولانا فرموده که بدر واران گفته که تا همه سیران رنگی بران کشتن اطلاع باند چه در صورت کشتن سرش  
 بسته بریده شود بعضی را اطلاع نشود - رنگی زبان گفتن این را بشوے + به نزد تا خود و دست  
 نام جوی + به نزد بچینه کن اے سر رنگی کشته را و رنگی زبان گفتن هم برای اطلاع آن سیران است  
 تا پس از نامی یافتن ازین خبر بیست اثر بیاد شاه رسانند پس ازین گفتار ظاهر بر نامی تا مطبوعه در  
 + بخند جفته آن را که خاک خفت + در نهفت متعلق فرمای نیست و اگر نه مقدم آورد بلکه متعلق نیست  
 از بی فتنه انوار این فرمودن هم در نهفت در کار است تا اسیران رنگی بر فریب شاه اطلاع نیانند و در  
 تا مثنوی بفرمانجی لام و سکون تا حسیم با رسی است بمعنی سر زبان کرده و کلمه گو سپند و هم پاره گرفت











که یکی از سادات است این جام را بنیست و در بهای هر یک پیوسته از خودش جدا و در مغربها از سجده و اگر گشت  
چشم آن در اول غل که چشم هر یک را بدی کشیده باشند از خودش جدا و در پنج شش آن در آن جل آن مردی او را از سبب  
مغرب و شیدان بلند که که از چشم هر یک بسخت آوازه باشد و همین معنی ملاک است با آنچه میگوید در نغزه را درون گاو  
و دم و خدا را آسمان زنده گاو که گاو دوم نامی است که بر صورت گاو دوم میباشند و گاو آسمان بر جگر نور و در خصیصه  
آن بزرگ را بنگ همه برین است اما بغیر از این مشارکت بودند بکار است لفظ گاو دوم است و گم شدن زنده و قوت  
تخیل یعنی نبود شدن نیست که زنده اشتقاق با آن لغزه داشت و مقر است که زنده گاو و پس ضعیف است و  
ایهام که سادات زنده که مطرب فلک است از برج ثور که خانه اصلی او است از شدت لغزه گاو دوم گم شده و درین  
رفته بود و در موت این بیت مبالغه است سخنی لغزه گاو دوم که لغزه آتش آسمان رسیده بود چنانکه به تخیل دیگر  
مبالغه کرده اند میگوید که زنده ثور دیدن طنابک ختم تیر و در مانع فلک سفته از ختم تیر و طنابک بضم طاء و مهمل و فتح  
بای تازی جیز عمیق که یکطرف آنرا بنجام گرفته باشند و آنرا اکثر نگاران میدانند و قیل که زنی مسکین که تازی  
بوق گویند که زانی الموتید در ختم ریز غفت طنابک است و در زیدی آورده که طنابک عرب تنبک است تمامی شش  
و تنبک بضم و دل کوچک که باز بگردان منگام بازی انداختن می نوازند و اینست مختار مولانا قدس  
در ختم بلا سینه ملغمه و از زدن و آواز زدن که براندام و تن نمایان شود و پس در عصر اول و پنجم  
زدن است ای دملک خور که بران زدن بود و ضرب دست بسیار بر سر ریخته شد و در ثانی بمعنی آوازه زدن  
و سفته با بضم کرده شده معنی است آنکه شوریدن و غوغا بر آوردن دملک که در آن صبح میزدند و از سبب  
که در ضرب دست ختم ریز بسیار زده شده بود و مانع فلک که از آوازه سخت آن سفته شد و سوراخ دار  
گشت و در نسخه شرح رخم ریز بهار واقع شد بمعنی آوازه کننده و لغزه بران زده و این نسخه واضح است  
دل ترک زان در آن دار و گیر و بر آورده از نامی تر که لغزه ترک زان بهادران رو که تاخت ترکا  
و هشتاد و جبران ایشان تمام سرعت بود و در گیر که معنی بران و دشو که زانی الدستور و اینک معنی فرمانده  
آید بنا بر اینست که در فرماندهی گاو امر بر دشمنان مجرم کنند و گاو به مگر فتن دشمنان و این معنی در حان جنگ نیز موجود  
پس آن دار و گیر اشارت نغزه آوردن گاو دوم و شعبه یور و خورش ملع آفات سازد و دیگر که اندام و مخ  
آنکه اخارت بلند بهنگام آغازین جنگ نامی تر که نوعی از نامی که بهنگام جنگ بر در ملوک و سلاطین می نوازند  
از نامی تر که بمعنی آوازه نامی تر که چنانکه از سابق در سابق آید و تغییر معنی نماید و لغزه حاصل آنکه  
دل ترک تانان بر آوازه نامی تر که در نغزه شجاعت آمده بود و آنکه غرول شده و در گنجین بودند و نوزدن  
نامی تر که بهای شجاعت بخشیست و زمین لرزه از سفره و دماغ و زده آتشین مقرر چون چراغ



فوجی از خون که سینه اش سپید است و شیش سیاه + سم باد پاییان + پلا و لعل + خون که در این زمین کرده و لعل باقیست  
زمین میدان تن و یک سرخ شدن بود و از خون کشندگان بر بر پای سپیان - تنگ کمانها و باز و فکین + لب و خلق را  
برده و جویشتن + تنگ بختی + آوازه زنگان + بگام انداختن تیر و گاه به برسد رسیدن پیکان و تیر و گرد و  
شمشیر از اطراف کند و باز و فکین + سرور که باز و دی کشنده را سختی رساند و از خون شستن بر دهن به خود کردن  
یعنی از سم آوازه گمان کشیدن بسیار خلق و لشکر به خود شده بود + در خیدن تیغ آئینه تاب + و در خشان  
نزار و جگر آفتاب + آئینه تاب متصل که همچو آئینه تابنده باشد + زده لشکر و دم است بلند + زمین در زمین  
آسمان را کند + است علم شاهای که بدست فوجی باشد اینجا مطلق علم مراد است که با هر فوج علم و دیگر با  
تین مسکن ای روی زمین در کثرت کمانها پوشیده گشته بود و آسمان در کندی می آسمان در کثرت کند  
که از سر نیزه باسی بلند می گرفت + بودند و مفید شده بلکه کم شده بود که از کثرت کند می نظر نمی آید و علید شیر گفته  
که عرض لشکر کند و بقدر زمین بود و کم و در نیزه و خود را برابر آسمان بود بلکه این سرور و در قید آن و د بود +  
قلب بند اسکندر و فلقوس + جناحی برابر است چون عروس + سکنند مبتدا موصوف است که قلب بند  
صفت مقدم ادرست و مصرع ثانی خبر آن + قلب میانه لشکر و فوج میانه و جناح با فقه صفت پیشین چون  
عروس + بسیار و درین نام و درین وصف بهام است بهیستی ایشان که از رنگیان ترسیده بودند - و بهیستی  
ننگی غیر کون + جناحی برابر دره چون به ستون + رئیس سپه سالار رنگیان + غیر کون سپه سالار + سپه سالار  
نام بهیج سپاه است که به پیشتر آن که گین مسالند را آورده بالا کشیده بی ستون مطلق کوه بلند و نیز نام کوه پست  
آورد و عاشق شیرین گفته بر در پشته آفر کند دیده بود و از آن روز لقب کوه کن یافته و درین وصف بهام  
ست و فوجی رنگیان گذا افید + صفت زده پیلان یکی گروه + جوگر در کوه که کوه + صفت پیلان رنگیان  
است زده کوه بهیج تازی بزرگ جنبه از هر چیز که باشد بعضی چون آفرسی گفته چنانکه اکنون نزد علماست  
پس زده پیلان بهیج پیلان بزرگ تن است و گرد و با کف با بهیج گرد و گرد و بهیج دایره مضام است که بر و گرد  
که مغرب پشته مانند است اینجا بقدر جمعیت که از عیار از بلند بهای کوه است بهیج کوه است و کوه های کوه سخت  
صفت معلوم است که بر و بهیج صفت پیلان بزرگ تن که جناح سالار رنگ جمع آمده بودند مانند دایره کوه که  
و مانند بلند بهیج بود که افید و تواند که معنی باشد که صفت پیلان بزرگ تن بر گرد و فوج پیش که نفس بلند  
بود یکجا آمده مانند کوهی کوه بود که گرد و گرد و بهیج باشند + فتر چون نشان چشمها چون عقیق + نظر ظلم  
مادامه بر این غریب + چو سنان ای تیز تر مانند سر نوک + نیزه چون عقیق مناسم سرخ خرطوم  
یعنی نعل - و اگر کوه بر بر یک تخت عراج + و یوزنگی بر سرانگشتان + یعنی بر پشت هر فل یک تخت عراج



ست از نگار که بر چنبره امیر بخت و آخر بدست مکنند گشته شد و در آمد چو پیل استخوانی بدست و کز ویل استخوان  
نی شکست و در آمد چو پیل می پایش گمان لغو ز تانک مان و آمد استخوانی بیا و موصوله که مصره خوانی صفت  
اوست و نگار بر علامت شفاف استخوان پیل استخوان اول مخی سلاح معروفست اغیری استخوان در پشت نهنگ که  
دلاور آن نگار بدان جنگ میکرد و ندانند فی الارض یک و مستشهد بیت المثنی - سیه باری انسون گر که درو و بوم  
باری بیا و عظمت تان ز راجه انسون گر که بیا و مصدک و باصناف بیایعنه لگ بودن که در زندگی و صفت  
و انسون بلا زنت مار آورده تا اشعار باشد که او هم مار سیه بود و هم انسون خوان چنانچه علیشیر نوشته که انسون  
گر که نام فرعونیت که چون بر بارز که پیش آید بدیند اینک صاحب فو و نظر دیگران مانند گرگ در زند  
نماید و دیگران و نظر روی مانند گو سپندان نایند و چون این انسون بر خود و مند هیچ سلاح بر وی  
کارگر نشود و مبارزان هندوستان انسون را از زبان مندی و مار گویند نتیجه کلامه متر نامی اما س که در  
و بر نرنگی کلاسه کله سرای از کلاسه سرش جهان معلوم میشد که سرش آلوده است اکبر کلان سر بود و  
ایهام آنکه از نگار و غرور تمام سرش بود و وانی فرخ او سیاه چون لوبه و کز چشم منیزه گشته سپید و لوبه بافت  
و بای پاری یک سین بزرگ و کشاده سرش شبیه بلور و فرخانی دمان و سیاهی است و چشم سپید نابینا و  
کور از نسب و هشت و کمال حیرت و پدید است چهار دین چیز که کفایت سیاه باشد چشم خیره کرد و چنانکه  
و دین بختنگ نازده شود - خم از خم از آئین بخت و چنبره سنگ آئین بر ریخته و صفت سر راجه و خم بالخم  
آنند معروف و خم آئین بالخم سنگ باده که بر خن اعل است و از آن نگین سازند کذا فی التاج و تاج مهره سنگ سیاه  
بفایت سیاه و سخت که از آن نگین سازند و آن از انواع آئین است اما صحیح است که آن نوعی از سیاه است کذا فی  
الرشید و سکا بن ابی و کاف تازی آن سر که در نگ سیاه که گفتگان انفتد و آئین تکلیب کنند بر آس  
سیاه کردن چهره های این مختصر سر که آئین است کذا افاده علیشیر رحمه الله و مولانا در شرح ساختن آن و تر  
که آن رنگیست سیاهی ریزه که از آئین رنگاری کنه سازند و با چنبره باره مقابله و کز ارکله خم  
در برت جای از حسن کلام است معنی بیت آنکه سرش گویا خم کلان بود که از آن سنگ سیاه بر انگشته  
و ساخته شد و مقدار چنبره باره کز آئین بخت و شمای سرش هر کلان و تمام سیاه بود و ایهام بخت  
سوی سر سیاه و که بر آینه بود و بر سینه بچ پولا و ترس و حدیث نمودند آن خود و بر سر و بر بخت  
و تهره سینه برای عظمت و ترس بالخم و پولا و ترس یعنی سپرد پولا و دی و نمودندی جاست قرن و دوازده  
قامت ای بخت از سینه او همچون سپرد پولا و بختی از خود سخت بود و صفت جاست و لمبندی قدوی از من سپرد  
که از چند بیان بیرون است چنانکه برای وصف نهانیدن سامع اختر اعتمشی کرد و میگردد که قدادی

نزد اهر بر خال بلندنی شایع نموده بود - علم دیده پرچم بر سرش نگاشت یکدیگر از یک پیش + بنه دوده برای  
خطابست پرچم بنام پرچم و مفتوح پاری موی دوم نعلی از گاو کوهی است که بر بالا سر است و در گردن  
اسف بندند و آنرا معرزه خیزد و نامش نگاشت زراچه و هر دو شین راجع بسوی علم ایستد شاهی را و چو  
دوره باشی که پرچم بر جبهه میباشند قامت و کوه سر زراچه را بر آن تکیس کن که در پیش از شکل آن علم مقار  
این نام موی نگاشت و بطور دیگر از صورت او خبر نتوان داد که در ترون سابقه چوب علم شاست را  
در از بر مقدار پنجاه ارش میدهند و در سطح آن یکیش است پس از آن اشارت بعلم است و دیگر ش  
ای یک زراچه فاعل نگاشت ای شکل قدر زراچه چو از چوب آن علم تجا و زنگیکر دای بدین حال بود و فرق  
یک موی نداشت و چون تشبیه قامت او بعلم شاست کرده است برای کمال حس تشبیه میگوید + اگر زراچه  
بود طاسک سر تون + دودیده و دود چون طاس خون + آنجای رب علم چه مقرر است که بر سر دبالای  
رایت نزد یک شان بنین و طاسکی من رنگون را وصل کنند و پرچم را بدان آویزند و در و راجع بسو  
زراچه و چون طاس خون که صفت دودیده است بمغز دودیده ریخته است که مثل دوطاسک بودند در زراچه  
است و این شین را از یک سوزان که سوزان ترا از آتش برود + زنگی ستودای زبان زنگی تعریف خود کرد  
و اینک زنگی بودن خود لاف زده چنانکه اب چهار آن است که در میدان از شب و شصت خود در مهاب  
ولاف دهند و سوزان متعدی است زریه ددای زیر سیاهی نعل و آتش در برود و چند آن سوزان باشد  
خود و وقتی باشد که آتش ساشت تعال نباشد و چون شتعل گردد و دودش مانند کدافیا حاصل  
آنکه سوخت آتش هنگام شتغال او باشد که دودش مانند باشد و من آتش شعله زن و زریه ددای  
و زریه سیاهی خود سوزان قرم و شخ ازین لطیفه فاعل شده دود را و آتش هم دخل داده است ای  
چنانکه آتش زریه و خود سوزان است من و زریه سیاهی خود پس سوزانم + زراچه هم پیل بولادخا  
+ که ریش پیلان شست بای پیل بولادخای یعنی پیلتن در زرد و آهین رگ پیل پایی  
بلام موقوف نام پیلان زنگی است یعنی صراجه بزرگ و دراز که رصورت پایی پیل باشد و نیز  
گرنزی از سلحه زنگیان است بر آن صورت و در رشیدی بمغز زنگی آورده پس برین تقدیر  
معنی آنکه هنگام جنگ بر پشت پیلان واقعه این پیل پس را که سلاح من است می کشم و می کشم  
و مولانا نسبت کشیدن که بمعنی خوردن است بمعنی صراحی گرفته فرموده است که من زراچه چنان  
هم زورم که پیلان دشمنی را گرفته و زریه خود آورده بر پشت آن پیلان شد با بخوار می کشم  
و اینک ندارم و مجرب این معنی است که میگوید + جواز پیل پاورندج می کشم + یک پیل پایی

پیل







ست و بن من مانند آتین سخت ست پس مرا چو جنت که شمشیر ابدست کنم زره پلادی سخن کنم چو گرو کجی ارم  
بجود کنش و نه زبانی هر اسم نه در آتشی به گردن بر ارم بلند کنم گردن خود را گردن کشتی بیای مصداق بر زور کس  
و کمال قوت نمودن بے انچه بدربار باشد که نایه ز نهنگ و شیر آبی ست آتشی انچه بر سرشت آتش و اردو  
چو بر سر کش ای وقت کار از نهنگ زیاده و یو بیا بان بر سر ارم بر آن دس خاک میش من ناچیز ست و یا  
الکه از نه و ار شاه ایران ترس درم که طالع آبی و اردو یعنی برج سلطان نه از سکنده شاه درم که طالع آتشی  
و در دین بر ج لاسه درم بهلوی بجلو انان تیغ خورم کرده گردان بیدریغ + درم صیغه مملکت است از دین  
و کرده بالضم عضو معرف که تباریش کلید گویند و گردان بالضم بهلوانان مادر رشیدی ست که گردن  
بالفتح عضو معرف و هم در قوی و سرکش جمع اول گردنهاست جمع ثانی گردن چنانکه سر را معنی است جمع  
سر تا آید یعنی سر و ارم جمع سران آید - نم درم ششم ملک و درم خورم + بر دم کشتی از دم پیکرم + مراد  
جهان از کس شرم نیست + مستقیه بسی است و از زم نیست تکلم زیاده و مستقیه خشم و غصه و در جنگ کار نم و  
صلح ضد است + مستقیه از او و از درم است خزان از زیر بالان بر آید درست از درم بالمد و تقدیم معجزه می  
و شفقت و مستقیه در مرد بجا و جنگ درست معنی رام و متقا و ای بهاد و جنگ شفقت و حریف خود نیست  
گود آمد و از خط باز دارد چنانکه خردون را بالان متقا و سازد و زیر بار آید پس از درم و جنگی به من نه  
بالان خرس کند آفید و علیه و درست معنی ساه گفته ای و شفقت بهاد و سلامتی حریف + نه درست  
چنانکه سلامتی نیست نرا بالان نم درست معانی دیگر که شایع آورده از رکالت غابی نیست که الیفته علی ان  
العارف + چون ننگ الی که خندان بود + شمشیری الماس دندان بود + ای رنگی همچون من ز راه بر سر  
باشد و قتی که خندان شمر سیاه است که دندانش مثل الماس است پس او حال غضب چگونه موندنک شود  
بگفت این در نزد برابر و شایع چو داری که پی بر سودای گنج + این اشارت ملان بهاد و تعریف و سر  
خنج با صفتین کرده + بر بیدین بپایانی و اینجی مبراعات قافیه صفتین و فتح کاف باید خواند و سوسه صفت  
و پیدا است که بار از سبب نماند ان گنج چندان چو تا با طوره که جان میاید پس ابرو شکسته با چینه شکسته  
است کند آفید و شایع و درم غصه گفته و از گنج سکنده خواسته ای از غصه شکر کشیدن سکنده بر خورم و صید  
نزد می ساری توانا و جیت + بر آن آتش آفند خود را خست + ندر می از شکر و میالان آتش ز راه که آتش  
سوزان بود + آتش کشته باز نالدی کوش + چو بدانه کا بهشت خن بکوش + آتش کشتی بر آبی کشتن بنده  
موشک آتش زود نالدی گیش خبر درم سعه شد و شین آید ش مصافی الی فعلن که سبب گفته شدن است پس می بخور دانه  
الک که یه فعلن که جوش آید ای قوی نم که خود را بی ملاحظه بر پیش نه کند آفید و آتشی بنا بر بر آتشی و درست و

پنجاه و پنج و شصت هزار نفر بود از خن تن او گرفته که چون هم چرخ را افروزان سوزان بنی خون در جوش آورده  
میش شده است تمام خود را با آتش ندمای معنی است بیت لایق اگر چه مال هر دو معنی واحد است - در اندر برد  
از یکی جنگ سودا بکفرت از تن مهرش در بود جنگ سودا معنی از ناسوده جنگ که بارها جنگ کرده صفت رست  
و عبارت از راجه است که در پیش زمین در جنگها زخم بر تن خورده بود در ضربت زدن تیغکاری و هر دو معنی راجه  
بسوار روی + و اگر کینه خواهی در آید بجنگ + فلک هم در آید و پایش بسنگ + و اگر کینه خواه روی دیگر  
کینه خواه که بجنگ راجه چون آمد و یای بسنگ آوردن انداختن بجنگ را ز پایی در آوردن زیرا که چون  
پای کسی در راه بر سنگ آید می لغزد و می افتد - و اگر بپلوانی ز قلب سپاه بکشد چنانچه چون خرمند  
یاه - ای شتاب در میدان آمده بدست نده که شسته شد چنانکه میگردد چنانچه تا بمقدار هفتاد و سه تیغ  
آمد از رویان در نبرد و تیغ آمدی گشت و شد و از رویان میان هفتاد و سه دست + و اگر هیچکس نماند  
نیاز که با دوزمانی شود و زم سازه + ای هیچکس از رویان نیاز خواهرش نمی نیاید که باز راجه یک ساعت جنگ  
کند و روی زخم زند + دل از جایی شد لشکر روم را + چو از کوره آتشین موم را + ای هم رویان از آتش  
کارزار راجه گذارنده و بقیه گشتند بر مثال موم که از کوره آتش گدازد پس گویند راجه کوره آتش  
بود و رویان پیش از موم بودند + چو کرد آن زبان سپاه را زبون + نیاید نیاورد و اوس بدون + علیش  
گفته که در اکثر نسخهها لفظ زبان میست ای در یک ساعت سپاه سکندر از بون کرد و بر دانه خفته نیست  
که راجه هفتاد و سه در یک ساعت چگونگی گشته باشد بر شاغلای عوام لفظ زمانه که در بیت سابق مذکور شد  
و صحیح زبانی بیای موجهه که در بای نسبت است ای مرد و نسب بر زبان آتش یعنی مرد و راجه کافر بود  
کافران بگو نصر و زخیمان انداختی کلامه شرح زبان معنی مکرر و فرخ گفته و اظهار کند مولانا فرموده بانی  
معنی لاف زدن و زبان آوردن چنانکه از سنایش راجه فرموده است - سرگردان شاه گردن گرا + و ز  
کار و کب تبی که در جای + یعنی سکندر که سر و دار پهلوانان بود و هم گردانید گردون یعنی عالیقدر و شاه عظم بود  
دانه فرخ خود جای است که در مسعد جنگ راجه شد و سرگردان پیام است که او مالک تمام موم است و بعضی  
گرای معنی سکندر و راجه خوانده + و راست بر زبان نمی بسیج + و زبانی گشتی نیزه را و او بیج + و بیج معنی  
ای غم محکم کرد و زبانی راجه - زده بر بیان گوهر آگین کم + و در آوردن و لاو مندی سبز گوهر آگین کم + و در آوردن  
گوهر و گوهر مندی خود آینه جبهه دار + و بر یکی آسمان گون کرده + و چرخ غول نمی گره برگرد + و همان  
هم که در صفت زده است و غول یعنی میم و سکندر را در محله و او را بیج و تاب می بیند آن زره مانده بیج  
و طوطی بود + یانی که تیغ زهر آید جوش آسمان که زهره زهره و طوطی بیج که در سبب برین شده است

[illegible]

تقریباً من آن کینه ای من تیغ آینه زنگ است تمام خاک از مصراع اول آید که انا مولانا محمد علی بن محمد  
راتیغ منقل کفر است زنگ نامی همان زنگ اول که بر تیغ می نشیند چرا که در عالم تیغ مصطلحی افتد تا آنکه بدو کار  
دور افتد اما من سکندر آن تیغ آینه زنگ مصفا است که زنگ آوی دور افتاده است و گاه بنفشه زنگ بر آن  
و این اشارت بر دوام تیغ نخل و جنگ سحر سکندر کپی که همیشه در جنگ ده باشد زنگ بر تیغ او نمی نشیند  
بلکه همیشه برای کارزار مصقول باشد و ایام آنکه قوم از زنگبار از سحر تیغ من غایب آید خوار شده است چه افتاد و تیغ  
خوار شدن بدست زنگ زنگ تجنید هست + سپیده برور و اول چشم ورد + بر تیغ من سرخی اردوی زرد  
رومی صفت سپیده در بنا صدف است ریان موصوف و صفت و سپیده کوی دار گوست که برای دفعه دوز  
بچه کشند و هم دفع سرخه چشم است که دانی المودید مولانا گفته که رومی زرد با استعمال پارسیان را در آن رومی  
است تا ایام باغچه بروی زنگبار است چه حاصل آنکه سپیده در آلود و سرخ از چشم مردم را نخل سینه با تیغ من  
نام روی سیه زنگبار است که کیمیا برگی بدیده و در خوف هلاک می اندازد و نیست حاجت سپیده روی و علیشیر گفت  
که روی زرد عبارت از سحر جنگ است که پیش از وقوع جنگ زنگبار زرد شده است ای چنانکه سپیده روی و تیغ  
دور و چشم نیست آنچنان سحر تیغ من چون در و ایشان بدر زاهد از دوا می نماید و این معنی اگر چه پس  
احسن است اما تقابل مصرعین بر پنج تقابل و مصراع بیت سابق متقن یعنی اول است فافهم چنانکه من یو  
مردم خورم + مرد خور که از دیوم مردم + در کرب دیوم مردم + یوم مردم + یوم مردم + در مصرع اول است  
لفظ خورم دوست ای از دیوم مردم خورم پیش آنکه اگر تو آنچنان که دیوم مردم خواستی مرا بخور اگر  
می توانی که من از دیوم مردم خورم که القوم ای تو را اما توان را بخوری و من همچنان تو مردم خورم را می  
خورم که از انید پس مردم خور صفت دیوست و شراح دیوم مردم را یعنی نوعی از مخلوقات گفته که بر بیابانی جهند  
و از دیو پای فرمی پرند و بنا بر این نسام گویند یعنی در خود ستای چنانکه من دیوم مردم گویند مخلوقات  
است میخیزم باری اکنون را بخور که از نوع دیوم مردم خالق تو و این گفتار از سکندر بنحیص است او را بر کار زرد  
نامزد یکا بدیده که در انتهی کلامه و موافقت آنچیز را چه در خود ستای چنین گفته بود که - فردم کشم بلکه مردم خورم  
معنی اول است که سکندر باری ترسانیدن از چنین از خود لاف بهادر زده است که لا یخفی - مدانی تو میگوید  
لغت + پانزدهمین من بایست و سخت و سخت بالفتح سلاهی است آینهی سران که او را از یونید + که ای جای که بایست  
جامه + و در نه مرتبیم زیر پای + یعنی اگر جای نوعی از من در آید که بر جای خود بایست و مستعد شود اگر نه ترا می  
کشم - مردم از دوزخ سالار تازی شرم که چون دوشده زنگ کشم + رحم سالار شاه جوتانی بر شکر سوان زیر  
چهره و من یکی کشم و از دوشده بالکسر و قیل نوعی از سلاهی است که با دوزخ کشم و من یکی کشم



خود را بخت گرفته اند یعنی بینی که خواص حفظ کرد و از او فایز آن نهاده است + سر گردون و سینه و پا و دست +

نیمه تا قدم خور و در هم شکست + خور و ریزه ریزه + بیک زخم پهلوی بود و لا سخت + سینه جان از زبان  
آب نوبی و جنت + زخم کمبختی زدن است چه کار که ز شکستن است نه زخم کردن آنرا که زخم لا سخت صفت است  
و آب نوبی سخت سیاه است بر آن نوبس درخت بهمان ارجه با و پیدا است که بنای محکم درخت سخت را زنی  
گر ز کلان بدم سازند چه کار ز ارجه راحت رسید + یکی محنت دیگر آمد بدید کار اندر ارجه بکشتن او را جنت  
ای تان شد که بیک ضرب کشته شد و محنت دیگر عبارت از جنگ زنگی دیگر که سکندر را پیش آمد پس  
عین مصرع را ندانم گوئی است که راحت تو که محنت آورد و است که اندام بدین آنگاه محنت بیاتاری خدا شد  
از آن مبارز دیگر که بهشت سهو غلط کرده اند و آنچه علی شصت از بعضی علما نقل کرده است که ز راجه را بجا مصلحت  
باید خواند و آنچه پیش خط و ز راجه و جنت بدست که خلاف ظاهر است که ز راجه بجای مصلحت در فرستگه نیافته شد  
سیاهی بگردار غل بلند + هر آستان از دوده نخلین + بیان محنت دیگر است و دیگر را به جانی مانند و نخلین باغبان  
آبی سیح باغبان بچندین نخل بلند ندیده بود + بچشم در آمد چون دانه + بر و کرد زخمی چو آتش را + ای آن  
نیز زنگی بر جسمه یک زخم زدن را کرد و ضربتی بر و رسانید چو آتش بمعنی گرم و تیر و صفت زخم - نشد کار  
تیغ بر و ع شاه + بجز بد زنگی چو ابر سیاه + آبی آن زنگی زخم زن از بیک که نشانده تیغ خود و در میدان  
عصبتناک شد + چو در آبی روم آن سیاه بر وید + نهنگ سیاه از میان بر کشید + ای چون آن زنگی را مانند  
سیاه غران شهر زنان و دید تیغی سیاه رنگ از نیام بر کشید پس وصف تیغ سیاهی بنا بر این است و اگر زنگی را واقع  
روشن و مصقول بود و هم این وصف ملازم است ابر سیاه است + چنان ضریقی ز در آن نخلین که شیر جوان  
آهین آن نخلین زنگی بلند بالا دکاف بیان چنان + سر زنگی از نخل لا افتاد + چو زنگی که از نخل خرافا و  
نخل لا ای قد زنگی که نخل نخل بود و مصرع ثانی تمثیل افتاد در سر است از قامت بلند وی پس سر آن مبارز  
مانند شخص نکه بود و قامت مانند نخل که از پنجه بر زمین افتاد - و گر زنگی رفت سوی مصفا + زبان بر کشید  
بهشتی گذشت + مصفا بافتح میدان که جای صفت شد بدین روشک است و در محاوره به جنگ اطلاق کنند  
اینجا جنگ سکندر را دست و مصرع ثانی محال از فاعل - که ابر سیاه آمد از که زنگ + نماید و دیگر از دمای نهنگ  
بیان شتی گذشت که بمعنی چندین طرف است که زنگ از که که سر بالا کشید بود و دانه و نهنگ که از نخل  
و نیزه سیه که کرد باز و نهنگ + گران که در ستم از نهنگ + سیه که از بیکان با سری نام یکی از زنگیان مصفا ترکیبی است  
نخل و نخلین که بزرگ باشد و آنرا در خنقی نهاده چو صبار اندازند که آنرا می گویند که باز و باضم کاف با زنی در جنگ از  
که صفت کشتی به جنگ با زنی است و قوی شده با و گران صفت به هم تر از و بر و در گرا و خشتی استی بجای است که مرا



بجایان در تن بکشم گردن پیل سا + بدم در کتشم چشم پیل سا + نزن ای از تن پیل گردن در از نور باز و کند بیک  
 دوم یعنی آواز مهیب گرفتن نوشیدن ای یک نغمه سخت در بای فلان ای نوشم ای خشک بیک در خم در اندک  
 افید و آهیم آنکه چشم پیل ساید بر میکنم + بر انگش که جانق این گزیم + سبجی جهاور سکا این کتشم + بر انگش که متعلق  
 زخم است که مشتق است از زردین یعنی کنگ سخت و سکا بر جان رنگ سیاه که مذکور شد ای کسی که سلاح من در  
 آواز و سبجی نام کند بر خود که زنده نخواهد ماند یا آنکه آواز یاران و بس نام بر وی کند + جهاور جوی چون یکا ش می  
 گوی + ز خون آبی خود را کندانه بوی آن باوه که یعنی آن سیاه گوی که لاف آن بهیوه گوی که غمزه بویوسف است  
 همان چنانکه شرح را ابریم رسیده است و آن خود اوقات خود و این تعبیر بلا زت نافه است که در ناف باشد و آنکه بوی  
 بعضی معطر ای انخون غلام خود را نافه بوی ساخته است یعنی در حالت می خود را دم بخنکی میزند زیرا که انخون ناف است  
 خام است که بدمد چون خشک شود در رنگ خون دی بر در آن زرد معطر شود و بوی دهد کند افید و سبجی نیست که در ناف  
 از شره تدبیر فکده است و در رشید معطر نامی بدخیت است + نافه که خوشتر را نافه بوی + دایه را دانی یا دهم  
 بعضی هر نه بر نشان گفتن بر نافه بوی میگویند که در همان است زیرا که پوست نافه بوی بوی که در اندک دانی المودیه ای  
 گوی لاف خود را کند و آن میاز و ملاک خود میخورد و نافه نافه از تخم خطی است + تیغ بر گزین از اخضر + در آن  
 یاوه گفتن هر اندک شش + شین اول مصناف لیکه در آن است که مصناف لیکه در بدن و در بدن راجع آن گوی + از آن که بیک  
 تر سیاهی که در عیان اند بر سر و اگر ای بر سکنه جنگ آرد و کلا را اینجا بعضی جنگ است بقدره تمام چنان بر تیغ  
 تراب خورد + که زنگی گردن را مذکور و تراب بر تیغ جوشانده تا بآب صفت تیغ است بگون آرد ای بگون  
 بر جاک بعضی نسخ زهر مرکب بر آید که در قسمت ای ملک شود آنچه بعضی نسخ تیغ زنگار خورد و بایسته شد بهیوه  
 است اگر چه پشاج آنرا توجیه نموده است که آن تیغ آهن سیاه خون آلوده بود + سیاهی و گزین بر او نه نهاد  
 بر خیم و گردیده بر خیم نهاد + نین بر او هم نهاد و سوار شد و بر سکنه حمله کرد و او هم سب سیاه + و گزینش از آمد  
 زنگ + نیاید کسی آشنای جنگ + و گزینی با و دیگر نامداران با در آن شمر جنگ آردی تنای جنگ  
 آن روی جنگ کردن بکنند جهان را با فتح و ساز گشت + شاگلک بار امگاه با گشت + با فتح ای فتح یافت  
 بر حریفان جنگ فتح بر تمام دشمنان فاسد و فانی و بهر دست آرمگاه فتح اشکری سکنند + چو گلزار گون است  
 آفتاب + کبودی گرفت از خم نیل آب + کله چو شعله میت ثالث خراسان گلزار گون حسنه سرخ  
 رنگ صفت کسوت است که کسوت مصناف آفتاب باضافت بیانیه و کبودی رنگ کبود و خم نیل ناب  
 آسمان قیل شب آبی چون آفتاب غروب شد بدین مثال گشت که جامه سرخ آید پیش از غروب در آشفته  
 در خم فلک افتاده است و کبود شده تا بر غروب سیاهی مشب + گلها بان این مار پیکر در مشهور



در بر پانی نقش نگهبان جافظا که حق سبحانه و تعالی بجهت خود در دوزخ و صحنه است بایجاد  
 گشتن آسمان از دانه ستارگان درفش بال نعمت و حال و قهر را در ملتین با چو فاش سنگ گشته که در بنفش کرده پیر  
 عطر و خود آهین سبندند و به یک آبرق گویند و او را درفش از آن گویند که در آن می باشد چه در فیهین یعنی زمین  
 است که زمانی اثرش دیدی و ما بیک صفت مقام است یعنی پادشاهانهای مخالف رنگ خود بر خود دارد و در نیز گشته  
 اند که برای بهیست بر آن درفش یکبار می روی طرازد پس مار یک درفش بتغایر اعتبار کسطنطنیه است که در شب  
 مانند آن درفش میگردد و در گنایار ستارگان در پریان بفتح بای باسی و بای نقش در غایت لطافت و نقش  
 بالضم بر زنی نقش یعنی کبود صفت پریان است پس فلک هم بر پریان نقش و هم در دانه مار یک درفش و معنی  
 بیت آنکه چون در دانه و خداوند این مار یک درفش بر لباس خرم که پریان نقش که بدست زر کاری نمود ای  
 در شب ستارگان نمودار کرد و در قیام شاه با سببان شدند که از افید قول نگهبان از فرشته است که مکرر  
 است بر آسمان و ستارگان علیه شیره از مار یک درفش شب گفته و نگهبان آن خدا تعالی در پریان نقش جامه افروشی که  
 بر بکوبد باشد عبارت از فلک نموده و بر بهر تقدیر این خلیل در نموداری ستارگان که کلمه درفش در پریان  
 نقش آورده است بنا بر علامات کارزار است و رقیبان لشکر با این پس نگهبان تر از مردم انجمن شناس  
 رقیبان لشکر و جویای نیک و چو کیداران لشکر با این پس که بر بهر پاسداری متعلق نگهبان تر است و نگهبان  
 قلدت کیبی اضافیت که نگهبانان نگاه و پاسداری نظری بغیر تمام نظر کنندگان بر آن لشکر ختم چنانکه از تمشیر  
 می آید چنانچه شناس یعنی نجم صمد بنده بچگاه از پاس نظر فاعل نشود و بهر باره نظر او بتار باشد که از افید  
 نیک داری از دیده گذر نشند و یتا قی که بهر سمت میباشند و نیک داری نگهبان راه دشمن و ستاره  
 بتقدیر بای حطی بر تابی قرشت با سببان شب که بر درگاه شاه پاسداری کند و فاعل فعل رقیبان مذکور +  
 سحر که آمد به نیک اختر می و کل سحر بر طاق نیوفری + سحر گاه طرف بیت لاس است و باقی کلام صفت  
 سحر که و گسرخ آفتاب و طاق نیوفری آسمان + سکن بر بدن انداز خالکاء + بر آراست بر جرب و سحر  
 سپاه + روان کرد و درش عثمان تاب را + بر الیخت چون تشر آن آب را + روان کرد ای از خواب گاه سحر  
 شده بر دن آمد عثمان تاب سپهر که رام باشد و با سپید عثمان سپیخ و در بر صنی اکب و چون آتش ای  
 گرم و تندر آن آب را ای خورشید عثمان تاب اگر مانند آب و هوا رود رام بود و شعر اسپ را بطریق استعاره  
 آب و آتش وصف کنند چنانکه انوری اسپ را آب سپهر و آتش نعل گفته است + چپ و راست برست  
 ز تن خصار + فرو برد چون که بنحو استوار + چپ و چپ میبشود است فوج میبشود است و سحر آسمان لشکر اسلحه پوشش که  
 این صبا چون بیز کوه استوار بود + بقلیل مدون با خود در افش + بهر بیلوی بهلوان به سپهر + ای به چنان



که از روستای بعد از گذشتن برین آرمینان بر زمین رسیده گوشت کردنی را از زمین پدید می آید و درختان به آن رسیده  
بر کوه فتنه می افتد و در روستای - رستخار پیران خدنگ اگر به دست خوش رو افسار سنگ + مقدار بالا که در  
کوه منقش است پیران بران معجزه قطعه کشته اسلحه بر لادی صفت منقار است و یا صفت مقدم خدنگ  
و خون عبارت از بخار است که در جوف کان که در نیمه شود و آن بخار ماده ناکون بل با قوت است ای از دوشیر نامی که در  
پیران که در کوه می رسد بخون کوه در میان آن خشک شده و از پدید آوردن جواهر کانی بار بارند که از آن ماده مولانا و همچنین  
شماره گفته که از رستخار پیران که در لعل کان مثل گره بسته پدید آمده خلاف ظاهر سابق است که حکام خود  
در بیان سختی آن هنگام که در جواهر در دل بهادران باشد + کمان کثیر از برهتر کان تیر + رستخان جویز  
آورده تیر + کثیر از رنج کشته صحت کمان فرکان تیر همان تیر و پستان جوشن قنبره که در جلعه نامی او باشد  
و شیر کمان از خون صلیب برین لطافت است که از دیدن فرزند خویش که کمان بر او بلند فرکان باشد مادر را  
غیر از پستان بر آید جوشن مبارزان که با یادوست که بر پستان تیر از کمان از پستان حلقه خود شیر بر  
آورده است که از فید + کمان که در دانه چرخ + بجز گرد کردن نیک است هیچ + ای کند فیده و گره داده در پی  
گرد گشتن که در نهال و دندای میجو استند که گردن بهادران را در بند اگر کم + چوب بانی که در مخرم + معلوم  
زمان مهنددی غیر تیر + مهنددی بانی که باز گیرند و ستانی و ستند و تیغ بهادران که مانند باز گیرند و ستند  
بود و در مخرم صفت باز گیرند که در قوس و زود بخیر و در معلق زمان طائفه است از باز گیران که در تیر و پایی را بالا  
آورده می رسد و در چرخ و دانه که در زنده و نیز نوعیت از کوبه تران + زود و خنجرهای سنان قبضه + سپ در زیر  
ران + مهور و خوش آوازی که از زدن سینه + صحت بر آمدی چه با صطلح مویقی موزون + از سازی که گویند  
که با اصول موزون بر آید و پدید است که قبضه موزون بر ضرب موزون بس خوشتر باشد و بعضی نسخ زیر بغل  
زیر بغل تیر زود و نیز + شده آهن سنگ را در و ریش + زود و کوبه کوبه تیر است که دانی از رشیدی و نیز  
از سلاح سترجست اما اینجا یعنی یکبار است معکاب تیر و تیر بعضی نسخ بجای تیر تیر از مخرم + صحت و زود  
نسخ معجزه که در صفت تیرای جهان تیر که در تیر یکبار است او مثل مثل زود و صفت و آهن سلاح تیرین و سنگ کوه  
انجا که بران تیر می رسد + زمین خیمه از خون + بخیدگان + هوا بسته از آه چیدگان + بخیدگان کشتگان که در خیمه  
تیر بخید شده و بخیدگان + چرخ و تاب خوردگان از بخیمان نیم جان یعنی روی زمین از خون مقتولان  
چرخ و تاب شده بر سبیل خون روان گشته و با دانه و در نیم جان + موی بسته شد ای همین + موی بسته بود که از آن  
و در بخیمانی لغت بخیدگان لغت زود و زود که بخیمه ریزه ریزه کردن و سوراخ انداختن این بیت را شده آورده  
چنین تیر زود و زمین خیمه از خون + بخیدگان + موی بسته از آه چیدگان + بخیدگان کشتگان که در خیمه

زین خان گشتگان که در ده پیش بود و چون دیدن ملک را مردم گفته که ناظر میاید به پیشش کرد و میاید آسمان  
 زمین را زده چنانچه پیشتر بود پیشترین نسخه معنی بسیار از پیشش گرفته است که اناده علیه سر داین همه گشت خان  
 پیش از این صاف است که باوران دولت کرد و هرگز اناده باشد و الله اعلم - برار هسته فاشیه از نیزه و جو کوی  
 باشد از اجور شاه فاعل است از نیزه معنی از برای جنگ یا اسلحه نیزه و چنانکه از تشکیل آید و لا جوردنک است  
 و کبود - همان تیغ زن نکی سخت کوشش برآور چون ملک نکی خردش بهمان تیغ زن نکی سالار زنمگ زنمگ  
 زنمگ زنمگ زنمگ که در گشتگان نامند و در میوه ایشان را سنگ گویند و رسم ایشان است که وقت جنگ  
 گنجر و سنگ در خاص نوازند که اناده علیه شیر خنده علیه کفیه دایب لب سده گنت + و من بایک و خوشیت  
 کشف اصفت شاه زنمگ است کفیه و فتح فاف نازی و کشف و یا تخمانی دوال هله که اناده و از هم باز شده چنانچه پیشتر  
 گفته که زنگنه از دماغ دمان کشاده باشد و کشف و فتح تیغ سنگ است که او را بانه گویند و نیزه نام و در وقت  
 اگر معجزه باخته باشد شایسته معنی است که پشت آن دندان در است و دل سیر تر قید مینماید و اگر معنی برود باشد  
 تشبیه نام بدست آید که پشت رود معنی سطح روی ریاست و آنچه در نسخه شرح کفیه دل معنی بایده دل واقع  
 است مخالف مقصود خود است - چو از هم در سوختن استوار و زنه و در پیشه رفت بران سوار - قلب بر معنی مطلق  
 صفت و سوار میگوید از زنه و دوش در میدان آمدند و هر یک نبوت خود و بیای جنگ که در چنانکه از نبوت  
 مالت می آید + میزد و بسیار میزد و نامی به هم نیک میزد و دیوانگی + نیزه کی شجاعت و دایب که کسی که جنگ با هم  
 باشد و دیوانگی نمیدان که تو درست و دران ملاحظه نموده است خود نباشد + برآور و زنگنه در روی بلال + که  
 این تا زمین بود آن بولنگ + از زنگنه در روی همان بلیک سوار مراد نیست که دل بلیک با جنگ کرده اند  
 بلیک از زنگنه تمام زنگ مراد است و از روی تمام لشکر روم که زنگنه ان عاجز شده چنانکه میگردد نشانه زنگنه  
 لشکر اندیشه کرد که از نارینی نیاید و زنه و اندیشه کرد و ملاحظه شد و زنگنه گشت و میان ناز پرده بودند  
 و زنگنه بولنگ و جنگی کرد + بدل گفت آن بلیک شیر می کشم + درین ترسانگان لیری کشم + مصرع ثانی  
 تعسیرت درین ترسانگان ای در گشتن زنگنه که بولنگ اند + چو لشکر زبون شد درین گفت + بخود  
 باید این رسم را ساختن + درین گفتن جنگ کردن که امر در پیش است - برودن و گمراهه چون آفتاب  
 که آرد و چون زیری شب قاتل مصرع ثانی صفت آفتاب است و آنچه خارج شب است اما بعد از آنکه گشته  
 از روی و معنی تمام است تنی حذر از آن بلیک درشت بلیک زنه و بولنگ است + بلیک بلیک خیر خیر  
 زنگنه بر بلیک چنانکه بعضی بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک بلیک  
 ملک حاجت بکشت ضرب نباشد و ایام ملک زنگنه اند که کسی را چنانچه بید بیا و او به هر چه

که در لاد و کسی ای بر فردا ز لشکر نکند و بجز استقلال سکنده را میدان بای گرفته و دهم افشرد و چند نگه بر آید  
تبر که در دهن دای بکشد و بکینجی ای بچنگ سکنده نیاید چنانکه میگردد سپهر اردوی چو بچنگ بکشد + کاه و سبزی  
لشکر زنگ اند + سپهر سالار لشکر و دم که سکنده است نگار سپهر تیز و زنده کدانی شتر نهاده و آنچه در موی بخت  
کرده که موی تر که بپای این نگه تان آورنده و صاف رفتار است نه تیز و نه سببیت چو بچنگ بکشد و دیدن نیز آید است +  
بلنگه که او دو سال از زنگ + چو دشت کاه در میان بکشد + بلنگه یکای بارسی است و شاید که اینچون بلنگه در میان  
چنانکه سکنده بکشد با سکنده است که او در لشکر سکنده سوس خورده خوش دهن شده بود چنانکه موی چو بچنگ بکشد  
او دور یالکانه از لشکر و دم و نهنگ از سکنده را بلنگه چو بچنگ دشت که سکنده از لشکر خود در زانوا دشت در میان  
سپاه شده چو بچنگ نهنگ با کشت و چون بچنگی آید بچنگه شود و کذا انبیا پاران خود گفت کاین صید نه خاتم  
کجا جان بر د چون در آید بدام + خام از آن گفته که سکنده بچنگی کرده لشکر خود را گشته است دشت  
و شمن فاده در آید بدام ای اسیر لشکر زنگ شده و یاران بلنگه صاحبان که در قلب او بودند + سلاح هر ملک  
و از ترسب کرد + بچو شون را بترسب بکشد کرد + مانگ ارای سلاح ملکانه بر خود مرست باخت و بر جوشن خود و غیر  
را بخت مرستند بلنگه بر بقیه بای بچو شون است و جوشن بالقیح سلاح معروف پوششید بغیر زره آمین +  
بچو شون خفتانی از آن که در آن سکل نه است متین تا بدن + خفتان بالفتح قبای حرمین که پراز افشردم نسیم شد  
و او را کذا کند که در کدن بخت هر دو کاف بارسی جانور معروف سخت پوست که از آن سبک سازند و پیران  
آن بکشتاخ است و در کد بر وزن برگ مخفف که کدن است کدانی التاج و در کدن فقه است که خوردن گوشت  
و بی کد امام ابوحنیفه رضی الله عنه حلال است عکلیه هر بعد از بیان ولادت و گفته که از هر جرم درشت  
خفتان میدانند که سلاح بر آن کارگزار نشود و گوشتی را بر بالای این خفتان و سکل کشد مکل لمعه کرده شده  
اول در اینجا موزون سازند و پیران از آن بر دوم و ارید یار آیند تا بدن آخرین بچو دست و پا و تنه پیران کذا  
آید پس خفتان از چرم است و جوشن از آهن باشد با بکی خود فولاد آید فام + نهاد از فرق چون سیم خام + آتش  
فام صقل کرده شده و بچو بالا چون سیم خام صفت ثانی خود دست + در خشان تیغ چون چرم گور + پلا  
و در دهن چون با بکی چرم گور می گویند و بچو بکینجی روشن باشد کذا انبیا و سیم شمشیر گور ای گور چرم بکینجی  
نوعی از چرم گرفته که در آن چرم گور کربشند و تشبیه بدو جبهه است ای برافت و گوشت آن بغیر اولاد آن چرم  
چو بچو شمشیر که مانند پای سرور در آن مینماید + بچو شمشیر آید سوس تشبیه باشد شدن سوس شمشیر آن و بچو  
بچو شمشیر که بخت آن تیغ را در مصرع ثانی مقوله خواص است و زانوا بلنگه + بچو شمشیر کای شمشیر صید از نام  
شکلی باشد خود صبور نای + صید ای اخراج بچنگ و سی که کتون کرده است شکلی باشد خود نای صید شود

جان جو در صبور کردن رفتن جان خویش که از پیش من نده سزا ہے رفت که انعامه حکمیش از حسن بصیرت اولی است  
 لاجن آنچه مولانا فرموده است تشکیلا بشود مستقل باش از خود صبور کنای است تعجبان جنگجوی تو کس که مرد  
 تیر و لیکن که درین زرم گاه زرم شیران کنم + زرم که میدان آوری به بیم که مال بندی گریست + درین کار و فرزند  
 به شد گریست + مکنی با دلی دشجاعت در نیکارای مرین جنگ ز جوش شیرین خام کار + جوش شیرین کل شکر  
 + خام کار شیرینک از مایه دخن بخوشن آن رنگی و باغ صبر دل بجوش آید خواهر بعد از این معنی سے فرماید که  
 جو بدخواه کین جرح و دش آرد + ستم نده را خون بجوش آرد + در جرح و دش آید ظاهر بکند که خود دلاوت  
 و دلاوری به نبرد و فکال بجوش آرد بدخواه است یعنی دشمن چون بکند که خود با ظهار سے آرد و خام خرد و بدخواه  
 و غصه آید و کشته شدن خود بخوابد بکنار بدو گفت چندین ملاقات مرین بهید پیش مردان گزاف +  
 بهید که مایه چه بد به معنی نیک است که ذاتی اثر تشکیک و گزاف باضمیم کاف یا برسی الفتا در دروغ + بر سر صبر  
 مردی ز شیر افغان + دلیری مکن با دلیر افغان + دلیری نطهار شجاعت و دلاوری و جنانکه از بیت سابق دلاور  
 می آید + ز مردانگی لاف چندین مرین + بر آسان شوار سائیه خویشتن + ای تو چنان نامرد و بدیل هستی که از  
 سائیه خودی تر سے جلو نمیش من آمدی لاف نیر نه تنی را که نتوانی از جایی برد + به رخاوش ادبی جاباید  
 فتنه و تنی اشارت است بقرن حریف مقابل از جلای بردن سجا کردن و در ساختن بر خاشا فتنه مایه  
 با برسی بیکار و کار زار و بی نشردن حکم قدم بودن ای بان بهادر که اور از جایی لغزیدن نتوانی و جنگ  
 نایاب است + به بهلولی شیه انگهی دست کش + که در شیر افغانی دست خوش + دست در سپهر کشیدن  
 او حقیقت برای جنگ دست به دست در وقت خوش معنی بسیار صفت و دلاوری است و خوش + دست در سپهر کشیدن  
 سوره و عاخر استعمال کنند اما اینجا بقرینه داری و دلفظ جدا جدا به تباراج خود ترکازی کنی که اگر خشک نشود  
 بازی کنی + تباراج خود ای در ملاک خود معنی میکنی و بازی به معنی شکار کردن چه شکار باز است نه کار خشک یا مال  
 که باز بودن خود میکنی و المال واحد - یا مالک و می میدان خوش است + به بهیم که با نختی گشت + مگر دمای  
 بیکو مگر در آوزیم - چالش نیم تا معلوم شود که از کس سخن گشت و بهادر است - گرفته مرین حریف افغانی +  
 گرفته شوی اگر گرفته زنی حریف افغانی مقابل کردن با یکدیگر گرفته اولی و ثانی به معنی هتفه و نه ندانم است آن آید  
 و مگر بی همتا من بخیر و جبر رفتن معنی اعتراض و مواخذه کردن است ثانی اسیر و گرفتار ای ملاک و گزاف خود در  
 ترا سیر شود ملاک تو باعث جوش مکن گشت بدست به دست رنگی گفتار شاه به چالش در آمد و در سیاه +  
 از رفتن ترک خنجر + اندر پیش افشک رسد معنی به + فرشت فرود گشت ترک خود + این معنی به معنی مایه مقوله ترک  
 به رسیدن چنان کار که شعله میزدن بر حق مثال نیست و معنی مثال که سیاه و سیاه است مایه سملی به

شد شاه زمان زشت رو و چو تیغ از پیش سر برآورده و ای از غصه که تیر تیر خواست و در جوش آمد و بد  
 نندی یکسختی بر سرش داشت که گریخت بر مغزش ای تیغ شاه برخود آید و بستی جمله بایک  
 و گریختند یکی از غم کاری ننیداختند کاری کار کرد و غم کنند پس خشم اینجا معنی شربت و بد بگویند تا  
 شربت را در شربت زخم کس میان کار کرد یعنی برینان شب رسید چون که شد از زخم خسته و سخته و گفت  
 خوش شد که بود و سخته تیرین و او باری تنگ شده و جاجر و در مانده و فاعل گفت نگار است و شفا آمد  
 شمعان را کردی است و بیجا و در فاکر دی است و شمعان و شمعان زیادت یابی بدی ناختی که غنیمت در  
 شمعان کسین را اینجا معنی جنگ است بقدرت مقام کصف جنگ و شمعان باشد و اینجا معنی میخو  
 و عده نه اسم ظرف معنی دو عده - سیکه شمعان شود بچینه سوز و بر دین آتش زرد زنده و بیان آن  
 معاد است و صراع مالکی تفسیر اول درین بیت شمعان است لاجز خدای آن و شمعان اسیم کار بنا بر انتشار عظمت  
 گفته است و بچینه بفتح بای بچینه بفتح کدانه جهانگیر پس شمعان سید کس است که مانند بچینه سوخته  
 و افروخته نماید و آتش و شنی روزی اینجا معنی آفتاب است و گرد زنده و باران گفته که دم در سیر بر چ  
 گردند حرکت کنند است یعنی چون شمعان سوز زنده و افروخته و سید چینه شود یعنی چون سحر  
 بدو در کوشش صبح از آفتاب بدو آید که با تو کاری نخواهد افتاد و میرا ناحتی و الله علیه و لطافت شعری  
 انگزد و آن سیاه کار بچینه بچاق را که آنرا سوخته گویند با خود دارند و از آن آتش بر آورده گوشت را  
 بدان بچینه سازند و گاه باشد که آتش آن بر آگنده شده و در پیشه افتد و شعل در زشتی گرد و جنان که شمعان  
 سعادی رفته الله علیه و موده و شمعان آتش افتاد و سوخته یک دم و جبهان شده و فروخته و و عده گفته که  
 بچینه سوز ضمیر بای بار سینه یعنی زبان کا و زبان کنند است باین معنی که عظمت شب در سحر سحر  
 گرد و زیب ستارگان فرو نشیند و آتش نور آفتاب مراد است که از روز گرد زنده یعنی در پیش شربت  
 باز پیدا گردد و بعضی بچینه سوز بفتح با سحر بای و بای تختا نسته خوانده و از بچینه شربت ستارگان  
 خواسته است و ازین سبب که ستارگان کم شوند شب را در صبح جدم زبان رسد و حاصل  
 این معنی را جع تبویر علی شیرت کمالا لایفی و شارح حمد الله گفته که بچینه سوز بچینه شمعان بچینه شمعان  
 بچینه است چنانکه در شمعان است که بچینه سوز معنی گوشت بسیار بچینه شده و شمعان گفته است که او  
 را مهر نامند و طرق و است گفته که اگر یک متعال با گوشت بره فر بایک جا کرده و در و یک کنند  
 و در و یک بگویند و در یک جامه مهین و بچینه و بند ساخته هم و در یک اندازند و بر آتش بچینه شمعان  
 با آنکه یک بچینه خود مهر گرد و در و سحر است که چون آن گوشت بچینه مهر بر آتش بر آید یک بر شمعان از



زمانی دگر سافر و آردند نذر آوردن آفتاب را از رویه شب که بخت سوزش یا بر آمدن آتش از نذر دیگر  
تخیل کرده است گویا آفتاب در زیر آب آتشی بود که پس از بخت شدن آن شب گشت بد شد آنچه حاصل کار  
بر خنقی نیست که تصیف شب سیاه کار مود و معنی است چه اگر تخیل خواجیه بسنی بر توجیه شراح بودی  
باینجه که شب آره قرار دادی آمل سوز بر شب با معنی درست آمدی نه در دسیه کاری و یا ماز بیان  
کار فافهم کنه با تو کاری مرین کار زار که اندر گریزی بر سراج مار + کاف صلا کار است و کلمه  
اندر تفسیر با سبک بر سراج و در سراج مار که بختی معنی گریز با سنی تمام هر اسیر بجهت از گزیدن مار  
هم ملا حظه نماید بر بشر طیکه چون صبح راند سبزه + ترانیر چون صبح نیم بگاه - اشترطه متعلق بهیت  
سابق است سبزه را ندان نشکر گشتیدن و سبزه صبح عبارت از سپیده صبح بگاه بیای فارسی وقت صبح  
و در شبیدی بیای تازی آورده معنی بر وقت و علی الفور نذر انصاع من الادل چنانکه گویند بگاه خلاست  
ای و نیز کرد - گفت این و آخر که با گشت + با من داستان شاه و مساز گشت + اے موافقت کرد  
با بدینکه با عدله فردا + به بهیت رشب عذر خواه آمدند ز میدان خواب گاه آمدند + مهلت فرصت و ز  
شب بیان دوست ای بهیست شب کار زار را موقوف داشتند + سیاست قهر از خشم و دشمنی  
نمی + که با بدست باقی ز کار من که + دشمنی به شراب پیچیده که در شب گذشت مرا حاصل بود و مصراع  
نهمین صفت خرم است که کار من که عبارت از پیچیدن که می پیچد و خورفته و برای و ایسان هم حصه آن می  
در خرم فیض است باقی گذارنده اند به طبعیت سیادش شود + چون شود می چند بهیش شود +  
طبیعت ای طبع من و سیاست سیاه است و سیاه و ش اسے رنگی ش یعنی خوش و شادان  
چنانکه رنگیان همیشه خرم طبع می گذارند که اندام و لانا و دافع نشسته طبعیت است امام اوقات  
خواجیه علیه الرحمة ذکر که یکا و سس و کینه و رنگی بهر امان مقام است که سکند درین به کام نشان گزشت  
کلان است و باز رنگیان در کار زار فتحیاب و شیر غران است و آنچه شراح و سیاست سپ که یکا و سس گرفته  
تخلاف ظاهر است چه او برایشان روز کار بود و مقصد خواجیه حصول شادمانی است و نشاط حدیث و گاه  
آهی اگر سیادش میخیزد پند باشد که او را سر خواب گویند و جصوت دارد چه در زانگو یا دلفت شعر اعتبار  
آورده است که با سیاست نشان طبیعت سیادش شود ای قوت ناک و دلیر شود و اندام از من الادل و شادان  
فتحیافتن سکندریز رنگیان گشته شدن پلنگ از دست فنی چه روز چه  
و اگر حقیقت آفتاب را بر گنجش شش زور یاسه آفتاب ای آفتاب شد و در بای آب فلک که آفتاب گردنده بود  
و آتش وجود آفتاب و شراح گفته طبع آفتاب از کما ره دور یا سر بر میسند و آفتاب آتش بر آمد

برآوردن ان نوادست و آہام آنگہ آفتاب دران روز چنان گرم و سوزان برآمد کہ گویا از دریا باغیختہ  
 بہت و دلیران دران گرمے مستعد جنگ شدند + دولشاگر بہم برکشیدند کہ سن جو شطرنجی  
 از عجاج و از آب نوس + در بہا نگیرے کوس را بجای صفت گفتہ این بہت را شاید گرفتہ و صاحب  
 رشیدی دران بحث کردہ چنان گفتہ است کہ درین مقام معنی نقارہ میتواند اہذا مولانا فرمودہ کہ  
 بہم برکشیدند کوس اے انہر و دوطرف کوس جنگ را بہ پیش پیل اشتہ نہادہ برکشیدند ای بیکدیگر  
 مقابل شدند و از عجاج و آب نوس صفت شطرنج است ای مقابلہ و دوطرف بہ مثال شطرنجی شد کہ بیک طرف  
 آن مھرا دی عجاج باشد بر طرف دیگر مھراے آب نوس باز مثال دیگر آوردستہ روان و روان را  
 رنگ + شدہ سیدہ باز یعنی دورنگ + تذرو بذال معجمہ دہال مصلہ نیز خوانند جانور است سرخ فام  
 خوش رفتار سوساے کہ کہ ناشق سر دست کذا فی الادات و قیل جانور است سپید فام کہ ہندش  
 بگاہ گویند والادل صحتہ روان و لشکر یان روم و زانان رنگ سپاہیان رنگبارہ + سیاہان  
 چون بہ میان چون چہرے + کم و بیش چون نراغ و چون چہم نراغ + ای تمام رنگیان مانند  
 رومیان یک چشم نراغ ای کثرت رنگیان قلت رومیان بدین مثال بوزار و بہت مجموعیہ و دولشاگر  
 سے گوید کہ برابر یکبار برنگارگون + فرو ریخت از دیدہ دریاے خون + رنگارگون سبز رنگ  
 از بہت کثرت اسلحہ آہن دین و از دیدہ ابرمراست کہ بہ تخمیل شعرے برای ابر دیدہ فرضے اثبات  
 نمودہ بہت فاعل ریخت ہمان ابر کہ کنایت از مجموعہ دولشاگر است یعنی بہر دولشاگر در یکجا مانند یک ابر  
 سہ بود کہ از دیدہ خود دریاے خون فرو ریخت و آن کنایت از تمام غضب بہت بہ جنگ آوردن  
 و خون واقع چنانکہ سے گوید + دران سیل کزیابی شدہ تا بفرق + یکے تشنہ ماندہ یکے گشتہ  
 غرق + در آن سیل ای در سیل در پای خون واقع این طرف متعلق تشنہ ماندہ و غرق  
 گشتہ بہت و کزیاپے از صفت سیل سے چنان سیل از پای لشکر تا فرق ایشان رسیدہ بود  
 ای ہمہ بخون آلودہ بودند و تشنہ زخمی نیم جان و غرق عبارت از مردہ در خون افتادہ و پیدہ است  
 کہ در جنگ ہمہ لشکر را خاصہ زخمیان را تشنہ کمال ست میکزد + جہان خسرو آہنگ بکار کرد + بہ  
 بجوہ چشم بدکار کرد + جہان خسرو سکندر و پیکار ای جنگ کردن بالینکہ کہ موعود بود و بجوہ ہم ازو  
 عبارت ست دہای بہ بجوہ معنی بہت اہذا کلمہ را فرودہ بہت و چشم بدعین الکمال کہ آن را  
 چشم زخم گویند کارگرد و موثر شدہ این مسارع مقولہ خواہ بہت در آہام گشتہ شدن بجوہ  
 کہ بہ کثرت لشکر خود چشم زخم خورد کہ غوری بدین کثرت گوید چشم زخم جوہ و عاقبت الامر زبون گشت



سومین ملک گوهر بر شک آمد از گوهرش کلاه خود و مغفر که از پولاد چین صفت است از گوهرش میزد تا بش گوهر آن  
کلاه گوهر واقعی در شک بود پولاد چینی بس مصفا و جرم دار باشد که از آفتدیس از گوهر خود پولادی جوهر نمانده آن  
مرا دست چنانکه گوهر تیغ پولادی تابان و نمایان باشد و علیشیرم که گوهر پولاد را بمعنی آهن مصفا گفته تکلف است  
نشدت از بر پاره کوه دوش بدین نمایان بر فاش خوش از بر معنی بالا و باره است طلق که در باران گویند و  
بمختل که در دین آید بر اوخته ناخ زمره دار بوقت زدن تلخ چون زمره مار + ناخج بالضم سید و مگر بر  
خوردن قیل ستانی که سرش در شاخه باشد روان کرد و کب بمیعدگاه + بدیده که نقش کے اندر راه + بمیعد  
گاه ای بوقت و عدله که صجگا بود بدیده حال است معنی منتظره بدیده بمعنی انتظار آمد هست چنانکه دیده راه  
گویند بعضی نسخ پذیرنده بعضی استقبال کننده و پیش آینه نماید پلنگ که پذیرده بود و باندیشه نگذرد و بود  
نیز ده که فیه جنگ در پرورد اندیشه معنی اندوه ای و غم خود نگاشتن و سخت جاگیر بود که تاج و تاج و تاج و تاج  
آنکه مکر و حیل بزرگ انگذرد و بود و کدانی از شک + کدنگی را چه غفرت است + فرستاد تا گوهر آرد و دست محفرت  
با کمر یابی عرب و خویش و تیره نده و چه غفرت صفت زدگو که نایه از سکندر که بدع زنده کلاه پولاد چین مانند  
گوهر خشان بود و هم غفرت نام دوی است که خاتم سلیمان علی نبینا و علیه السلام برده بود آن گوهر بن بود پس  
بدین ملازمت گوهر گفته است + بیا ناخج نشه که بر وی سید + زنگی رگ زندگانه برید + فاعل برید ناخج شاه  
+ در دوی آید جو کیا پاره کوه + کز چشم بیند گشتی ستوه + در دوی دگر زنگی که همچون پاره کوه بود در سیاهی  
روی و سخت و قهر اغنامی صفت نماند ستوه ای خیره از غایت سیاهی چنانکه در بیت ثالث سیاه و در تران  
گفته است + همان خور و دکان نازا نشه دگر چنبد خند رخا که خا دید سر تا تراش نامور که بدین و شمار  
و ابهام آنکه کافر بوخت ناکرده تراش دگر عبارت از زنگی اول که ضربت نیزه خورده است حیرت  
دست بر سر نهادن و تلمی کردن و اینجا تلمی کردن خاک بمعنی خاک آمدن سدرای نگلیان است + سیه  
روی از آن تر دگر دیوس را به پیش و آید چو چنده مار + ای از آن دیوس که چو یک پاره کوه بود و دست  
سابق السابق مذکور شد و دیوس را در شکل و بس موانک و پچپش بمعنی غصه و جالش سخت +  
بر و نیز شاه تلخچے راند زد + من خنمے را در دوز نیز دود + اے سوخت و بر هلاک رسانید سیاهی  
دگر از آن ستم کار تر + بجز بانه شیر خون خوار تر + از آن اے از آن دیوس که هم چون مار  
بمچنده بود و از شیر خون خوار تر صفت آن سیاه دگر + همان شدت با بر پیشینه خور و ممانه  
همان کار پیشینه کرد + نا اینجا بیان چند سر ترے خارید خاک است که جهان عدو باشد بعضی نسخ  
بیت - همان خور و دکان نازا نشه دگر + از در اینجا خورست پس برین نسخه نرئی رنگلیان کشته سکندر شاه

سپهسالارین مذکور است خود بود فافهم + نیامد و کس رسیدن دلیر که رسیده گشتند زان تند و خشن  
از سکندر که مانند شیر تیز چیدن صید بار گشته بود و این صراع علت نیامدست - عنان و دوش و  
سوی خیل زنگ برون خواست بدخوه خور این جنگ + خیل زنگ لشکر زنگیان و بدخواه پلنگ که پیش  
او را بر حسب و عده بر آس جنگ بخواند + پلنگ چو دید اینچنان دست برد + شد اندام  
از فرغم تا خور و خورد + ای چنان دست برد و اشارت بجالات شاه در گذشتن زنگیان و  
عنان و این خیل زنگ و پلنگ را چنان زبون کرد که گو یا پیش از زخم خود اندامش سر از زیر  
منوده است + اگر خواست در غنیمت جهانند + سوی هر بگاه کام ناکام آید + جنبیت اسپه که  
در پهلوی شاه کشند اینجا یعنی اسپه مطلق کام ناکام البتة خواه نخواه کذا فی المودید و آنچه خارج  
گام اول بکاف پاری یعنی قدم و ناکام معنی لاجرا گفته مخالف معادیه است - عنان برشته افکند  
چالاک کنان + لصد خواریش بخت نالاش کنان + شیر خواریش معنای بخت است ای بخت پلنگ  
سر ملاک او افسوس کنان بود - بسی خشم مانو بیازوی سخت + نشد کارگر بر خداوندخت + ای  
بر سکندر که بختش پاری کنان بود - شمشیر شمر زه بران پیل در + بجزش بد چون شیر بر صید گور +  
خیمه شمره معنی شیر خشتاک و بر بنده دندان صفت شاه است و شمره بالفتح نوعی شیر است که خود تیز  
و تیز دست آن پیل زور ملیک بود و شمره مولانا شیر زور است و صید اینجا معنی مسدست معنی شکار  
کردن - پناهنده را یاد کرد از سخت نیت کرده بر کار گاری دست + پناهنده خلاصه کار حافظ سکندر  
بود و نیت معنی غم و دل است و در اصل تشدید یار است به تخفیف خوانده شد گام کار بر سر براد  
رسیدن و ظفر بافتن ظریدی بنا و روزنگی نمود + که بر لفظ پر کار تنگی نمود + طریقه بالفتح بر وزن  
فخیل مصدر است همچون حسیل معنی حاکم کردن بر آس دفع و هلاک دشمن شستن انظر در معنی و غیر  
در اندن آید و مصرع مانع بای صلاطید سے است که در خیل آن یافتن است که بر نقطه مرکز که ملاک  
بر کار تنگ آید و بخود مانند پس نقطه کنایت از ملیک گریست و بر کار عبارت از جالش سکندر بر آس  
و چنانکه رسم مبارزان است که یک حرف استاده مانده و دیگر برگرد و گریزیده  
ملاح اندازد و باز آن استاده در جلال آید و حرف او قرار گیرد و از حرف اول جسم  
خور و پس معنی آنکه ملیک از جمله جلال سکندر است نام زبون گشت و علی شیر و خارج  
از بر کار و آره لشکر زنگی و فوج ملیک گرفته ماند چو باد شاه بر لشکر و از آن لشکر گشت  
هم چون مرکز که معاد را بر کار است ای سکندر بر ملیک کنان حاکم کرد که بر نقطه جلال

این میدان یعنی بر پلنگه از ره فوج او تنگ نمید و بجای خود بودن تنگست از تنگ نیست که از تنگ و بر  
 عانی پدید است که در آن میدان هر دو فوج از ره و جانشاه و در تر استاده بودند و جگه از فوج تنگ آمده باشد  
 به چالش گرمی سوی او را در خوش + برابر به خنده و چون خوش به چالش گرمی جولان گرمی که  
 اکنون نوبت چالش سکنده است از بهر تنگ از پلنگه و در خوش با ضم برق در جگه خنده زن تا  
 کردن چنانکه برق از یک که یک دیگر می نازد - چنان در و ناچ نه گره + که هم کالبد سفته شدیم زره +  
 ناچ نه گره همان نیزه است از تن که نه گره است و بدان انگیزان کشته شدند پس گره میان گره  
 است که در نه نیزه باشد و کالبد تن پلنگه - یک با دشمنی خضم جز و + فر و ماند تنگ پلنگه جز و + از باد ما و  
 مخالف دوست و گنای از خیم نیزه و کشتی تن پلنگه و تنگ سلاح او که به پای می نشسته بود و بر شال قرار  
 کشته پلنگه واقعی یعنی چون پلنگه و سلاحش فرو افتاد - بفرموده از سر بارگه + که لشکر بکشد  
 بارگی + ای بزرنگیان جمله از نه - سپاه از و چونش می کشند + شب روز از و هم می کشند + ای بجمله  
 رومیان زنگیان هم حمله کرده بکشد که از می کشند + پس همه اغنائان شخیل است در می کشند و دشمن + نیم  
 چنانچه که از نیزه کفن گشت و در زیر جوشن جبر + چنانچه آوازه زخم تیر که پیای در تن مبارزان بر  
 و چنانچه مثله و موله چنانچه کشت و المالم ای که از نیزه صفت چنانچه است و در زیر جوشن صفت حربه  
 که آن حریر فاعل گشت است و حریر همان قز گند که در زیر زره بود و می پوشند یعنی از خون میدان تیر  
 که چنانچه آوازه آنهاست حریر قز گند که در زیر زره جوشن پوشان کفن شده بود ای زره  
 پوشان از و پشت چنانچه تیر همان داده بودند که اند یعنی قز بک شدن بودند اگر هم می کشند  
 و کارگر شدن اعتبار گشت کفن شدن در زیر جوشن محمول بر حقیقت مردن باشد - ترنگا ترنگ  
 از خشنده تیغ + زماهی در نه بر آورده تیغ + ترنگ با تیغ معنی تارک سر و ترنگا ترنگ با تیغ تها  
 سه زماهی بسیار و از خشنده صفت ترنگا ترنگ است ای بسیار که از تیغها بر کشیده  
 بوجود آمده بود و آه و در قها تیغ و ادای در قها که ماهی که فلسها که است چه این فلسها  
 تابان و در خشان باشد و فاعل بر آورده ترنگا ترنگ است و تیغ مفعول آن و از ما به در قها  
 بیان تیغ است و معنی بیت آنکه تارکها در سر نه تیغ خشنده و بر کشیده که از ضرب دو  
 لشکر ملنگه که گرفته بود از بهر سپید تابان از پوستینهای بر سر و لشکر سپید آورده بود یعنی  
 گوید که آن ابر از فلسها که ماهی فراسم آمده است حاصل آنکه سر لای تیغ علم شده بالای دو  
 لشکر مانند تیغ فلسهای ماهی منجمه و در خشنده گند از ماده مولانا قدس سره بیت گنگ

لغت دیگر است در فرق سر معنی تارک الف ترنگا ترنگ معنی کثرت سرهای تیز بر کشیده و مسیح  
 علی غیر ترنگا ترنگ یعنی صدای رسیدن تیغ و گزگفته که بر جوشن و غیر آن ترنگین و دو  
 ماهی ورق هیات تنگیز و کسر و آل جمله خوانده که ماه ورق معنی قبه سیرت و تیغ بر آوردن از چنبری  
 از قبیل دود بر آوردن است یعنی منحل ساختن یعنی صدای ضرب تیغها بر درختانده از تنب  
 سیرت بهادران تیغ بر آورده و منحل ساخته بود و یا آنکه از سحر آوازه ضربها بر تیغ که مبارزا  
 بر روی خود سیر گرفته بودند گویا بر بے بود بر آمده بر روی ایشان در بر دو تقدیر فاعل آورد  
 ترنگا ترنگ است انتهی اما غنی نیست که الحاق یائے تنگیز مضان مقدم غلات اصطلاح است و تیغ  
 بر آوردن معنی پیدا کردن است عمل است از معنی نالو بود ساختن چنبره پس اظهر همان است  
 که ماهی ترجمه سمک باشد و ورق بود و معنی قشر پوست ماهی که او را درم ماهی گویند + تنوره نقیذ  
 آفتاب + بسوزند که چون تنوری بناب + تنوره نوے از سلاح است مانند جوشن که روز  
 جنگ می پوشند لیکن قبه و حلقه آهنین آن از قبه جوشن در از تر باشد که ذانی الموقد  
 و نقیدن گرم شدن بناب صفت تنور است آبی تنور تافتن با تش یعنی جوشن و تنوره  
 از کمال گسے خورشید بر تن مبارزان تمام گرم شده ایشان را سس سخت + زنجیر شدن  
 سر بهام تیز + جهان کرده از دشمنای گریند + سر سام نیز بقبر نیو جوشیدن سر از گرمی آفتاب  
 کنایت از سخت نقیدن آفتاب است جد از شدت تاب آفتاب سرد آدمی جوشن خورد و  
 خلل دماغ پیدا آید چشم سیاهی پیش آید یعنی از شدت گرمی مبارزان در جوشن  
 آگه بود جهان در چشم ایشان سیاه می نمود پس گویا جهان سس شامی شد از روشنی که بخیزد  
 بتاریکی آمده است کذا افید و علی شیر رحمة الله علیه گفته که شور غوغاے دولت که سر سامی دار  
 بر بزم بزد چندان گردد و غبار بر آید که جهان تاریک شود و رویت کسی متحقق نماند گویند  
 جهان را سر سام شده است که از روشنی روز در تاریکی گردد و خاک لشکر منورے شد +  
 زینب نیکو گفته بر خاک راه + زمین گشت با آسمان رو سیاه + خاک راه میلان که در آن  
 جانفش بهادران بود ای تو دای مردگان زنگیان تا با آسمان بلند شدند و زمین  
 و آسمان هر دو رو سیاه شدند عقیق از شدت آتش افروخته + شبه گشت ز آتش  
 سبب سوخته + عقیق گوهر سحر که از زمین آرند و نگین خاتم سبب از کفایت از روی و شبه  
 انجمنین بهر بیت سیاه که در سلک مردانید نظم کنند کفایت از رنگی و آتش افروختن معنی سوختن غیر



ای پرمیانیان زنگیان کاشن ز دندنا انگار زنگی از آتش آفتاب تمام سیاه سوخته شد + سبک شد کشته  
 و گرگران + چندین است خود رسم گوهرگران + تخمیل گیرست و گوهر بهمان عقین و گوهرگران جمع گوهر است  
 بمعنومر جوهری ای رسم جوهریان چنین است که شبه نزد ایشان سبک و کم قیمت باشد و گوهرشان بها  
 و گرگران سنگ باشد + اینهمین برگ نشو و شکبید + خواب سیه صید باز سپید + تخمیل دیگر است بدو صورت  
 که روی را برگ سمن گفته و زنگی را مشکبید و صید جینی اسیر و گرفتار + سر اسبکی و منشش + زخمت  
 خرد خانه برداخته + سر سبک گشتگی و دیوانگی و خانه کنایت از سر که محل شمع خرد و موش است او  
 در طبع و کوهپاداران و جوهرش دیوانگی تاخت آورد خانه سرش ای ایشان از خمت بهوشمندی غالی شد او  
 همه بهر چه شده و محال باشد زنگیان را سبک شدند + زولادن چادشان دلیر + دلاور شده گور جنگ  
 شیر + دل دادن و علانیدن و بهمت بخشیدن چادشان نقدیان سکند که در آنجای لشکر خود را  
 می در علانیدند و با او دلیرانه بر کشتن زنگیان تحریص میکردند و گوهر گشت بهتیر کم زور است گشت  
 از مبارزان کم بهمت و شیر کنایت از زنگی پر زور + زنگفتن که موی دگر نازدن + بر آورد و سر زنی  
 مهر از جهان + مهر آوازه شور و غوغای جنگ و آنان کلمه ایست که برای آگاهانیدن کسی گویند و گاه موب  
 یعنی شور و غوغا که از کثرت مردم برخیزد پس آوازه زور کردن بهادران است شمشیران و در آن  
 دل دادن که از چادشان می خواست و تاجی و مهر معنی شود جنگ فاعل هر آواره است یعنی از کثرت  
 بهادران رو و بانگ دل دادن چادشان شاه جهان بر پائے و موشد کذا انید و عکیده بر رجه  
 الله که سر بر آوردن بمعنی بیدار کردن از خواب گفته ای لغزهای موی بهادران سر جهان  
 از خواب بر آورده بود ای بیدار ساخته و در اضطراب انداخته بود و خلاف ظاهر است - ستیوه و و لشکر  
 چو از حد گذشت + زمانه یکی را ورق در نوشت + ستیوه در علامت اصناف و ورق است به یک  
 که عبارت از لشکر زنگیان است و ورق در نوشت ای پیچید و مغلوب گردانید و نه بریت داد + قوی است  
 رافق شد و مهنون + بزنها خواهی در آمد زبون + قوی است لشکر و موب و مهنون باری بخشش و  
 زبون لشکر زنگی امام پرو کسان اند که از جمله گر خیمگان زنگ کم قوت بودند و طاقت شتاب گزینی نداشتند  
 بیچاره امان خواهد شدند زیرا که اگر زبون را تمام لشکر زنگ مراد و دریم بهر بیت آینه که - چو زنگی  
 در آمد زنگان را و در آنجاست نباید کذا افاده مولانا رحمه الله + در آن تافغن لشکر و موبان +  
 زنگی کشته به هر سو میان + ای نوسیان در تاخت خود که بزنگیان کرده بودند بهر طرف و در شتر  
 زنگیان گرم بودند + سکند به پیشرفت و دست + بیاز از زنگی در آمد شکست + ای سکند بخت بهر

زنگیان هم بقدر امکان خود را آنکه با نادر بیایند می گوییم و استقامت ایشان شگفت یافت و اکثری کشته شدند و بچند تنی در آذربایجان نرو و در شهر دوندی برآمدند و در و دو باضم قطعه کشته شدند که معنی در آبادی و هم چنان نارسا زنگیان بران نخره زنده در ننگانه در و فتح زار تازی و کان پاری نام در یکست در ننگان  
 این ننگان نیک نیست یافته در آن غرق شده بودند و نیز نام سازان ایشان کندی بالمید اینجا معنی اول است  
 و معنی ثانیه اینها هم که زنگیان هم پرخاست خود سر و گردند که این هم نیست بود و شمر دو نام رود و نیز  
 و هم نام ساریست که وضع کرده در میان است و اینجا معنی آن سازست چنانکه در فرهنگ سیر جمال الدین  
 و معنی تادم که بر ساز نماندند این بیت را شاید آورده است یعنی چون ننگیان گریز پای و نیز بیت خود  
 بر ننگانه رود و یک سید در میان و اینجا شاید و یا نه پیش کردند و سر و دهنه گفتند که انقیده علیه شمر  
 گفته چون ننگیان نیز نیست یافته و در نخره از روی ننگانه رود و غرق و انتان و خیزان در گشتند و ننگ  
 رود و شمر و دوندی حقن گفتند و در آن میدان جشن بنیاد کردند + سرایت شاه بر شد بهاء  
 ز غوغا نای زنگی نیک گشت راه + غوغای زنگی انبوه زنگیان در حوالی مصر و راه معنی راه عالمیان چه  
 از نمارت زنگیان هیچکس بدان راه نرفت + و نورینت باران حمت چو سیخ + و نرسیت زنگ  
 زنگی ز تیغ تخیل است و در حوز زنگیان که گویا فیوزی سکت در باران حمت بود که آلاش کفر بیداد  
 زنگی از صفت تیغ روزگار کشته شد بدان و یانی الواقع باران باریده باشد چه چنانکه قتل و بوقوع  
 آید البته باران می بارد + کذا افاده علیه شمر ننگان ننگی همان لشکر زنگیان است از تیغ روزگار که  
 که علیه زنگیان بروی مانند زنگار بود و یا از تیغ در میان که از خون زنگیان کشته شده بران ننگان نشسته  
 بود و اینها هم بکشته شدن بنگار زنگی تیغ است + ساد و ملان ز برین درفش بر میقد بر جن قبا  
 بنفس + درفش بضم کیم و فتح و هم علم و رایت شاه و بنفس که بود و کیم و فتح بنین مهمل و ضم فاجایه است  
 بسایه آتش می ز بر سر کسان زنگی چون ننگ + بگردن در افشار با ننگ + کسان معنی لازمی گفته  
 شده و مضارع نمائے حال است از ننگی افشار معروف که عوام و را تخته گویند و اسب را بدان می  
 بنندند و آهنگ بفتح لام مخفف بالا ننگ است ای دوالی طناب که از نایر کشته که در بیت سب  
 ساری کشته و مهندی پاک و داگ می گویند و این لفظ مرکب است از بالا و آهنگ پس بیک لفظ خن  
 بالا ننگ خوانند و چنانکه قاصده پاریسیان است که چون دو کلمه را ترکیب کنند حرف آخر کلمه و  
 حرف اول کلمه ثانیه یک جنس باشد از حذف کنند کذاست از شیده و مولانا گفته که با این  
 دوال در بسمان است آهنگ یعنی کشته و مرکب معنی داگ اسپست و مقصود است

جنگ گویند با برت که آن قصد کشنده باشد و قاصد را کشته مقتول کسی را که زیر علم باخته + افریجان  
 سر نهادند + علم ای علم سکنده باخته قصد کشتن کردند و بر خاک انداختند و با آنکه با کس است و از گردن  
 اجتناف و خوف آفتن نیز آمد دست ایدست و از گردن آفتن آنکس منتظر فرمان شاه شدند زیرا که سر گرد  
 علم شاه آید و معنی ز بهاری شود و بدون فرمان کسی او را نکشد یعنی سر نیز بهار خواهد را که نکشد بفرمان  
 شاه که نکشد از خود و رای همه را سر انداختند - در آن دوازده نگلیان کس نماند + و گردانند خیز و گریه  
 نماند + وادی زمین نشیب بغیر سبکگاه خشک فی الواقع میدان این جنگ وادی بود چنانکه خود را گفت  
 خود را گریه بغیر پرنده مردار و از رای سکنده در همه قتل کرد و کسی را زنده نگذاشت که مردم خوانده نمود  
 القتل - گردوی که پیل کردند زور + قناد و چون پیل در پای مو + ای خود و روان شدند و پیل با  
 و بای سر و پاری گرم ابریشم که تخم ابریشم است و انبار این کلمه بهار است تجنید پست - گر ایند که بار  
 مردم کشد + گهی شمشیر کشد که ابریشم کشد + این بهت تیشل سابق در بیان دیگر گوی احوال نگلیان و  
 گر ایند که بهت است از کسب کاف تازی که معنی که اید و اجرت آید و از بنده بمعنی خدمت گاه چنانکه خبر بنده گویند  
 پس تکیبی آن که اید کش است که فی التوید و آنانکه که اید و بر وزن سرانیده خوانند بخل رفته اند و  
 ششم بغیر ششین معجمه پای افروز و تعلیق و لایق یعنی افزیزی که آنچه ششم شتر که از شتر دیا گاو و باقت  
 ناکرده بدزدند و در آن ریسمان کشند و بعضی یعنی ششم گفته ششم بغیر ششین همان ابریشم یعنی شش که اید کش  
 که بار مردم را که میکشد بر یک حال نیست بلکه گاه به زیر با تعلیل و آید و گاه ابریشم آفامش کشد و ایتام  
 آنکه گاه که بنده زنی خورد و گاه آسوده شده قبا ابریشم و بغل کشد چو حصان گردن خوری شد  
 و حبش در میان نیز بهار کشند + حصان نگلیان که قوم به کار است و از سکنده پال شدند و حبش به  
 فختین نام قومی دیگر است باویر نشین از ملک رنگ که ایشان امانج استند و خلاصان فتنه شاه آن خلیان  
 را که بود از حبش و فرمود کشتن در آن کس کش + و حشای همان نشینان و کش کش ابر زهی و بخت است  
 شش و در بختی کارشان + و شش خیز و از ز بهار شان + ای سختی حال حشایان صحت آورد و کار را  
 بر ایشان سخت گرفت و درگاه گردانید - بفرمود و داغ شان کشند + حبش زین سبب داغ بر کشند + داغ  
 آلت داغ کردن که آهن باشد و درون متقی گفته که داغ سکنده در پیشانی و در سار آلتان بود اکنون  
 بهمان تابعیت داغ جبین دارند و فرزند شاهان گردان گرم داغ + که آتش فرزند گرد و داغ  
 فرزند و فرزند چنانکه اینست حال جرباغ + زین غارت آوردن از بهر شاه به نیت نه گنجید و دروغ  
 گاه + غارت آوردن نشین غنیمت از لشکر رنگ عرض گاه بضا و معجمه بای عرض غنیمت به پیش شاه

چو شاه آن شجاع که از این سخن چو دریا یکی بخت پر گنج دید + کران سخن گران زمین قیمت بسیار اند  
 ظاهر چو زریانی مانند بحر وارید + بجز گوهرین جام زرین نکود + بجز دار گوهر مایه عود + عود مستون  
 و گر ز کران که بهادران نوی بازوانر ابله است گرفته + گردانیده + خیم اندازند کذا فی بعض سوای  
 جامهای بادیه خوارسی که مضع بجا آورده و سوای استونهای جنگ آوری که ز کار بودند دیگر انواع  
 تخمین حاضر آوردند چنانکه گوهرهای کانی بمقدار خردوار و عود سوختنی کوبی خوش به مقدار انبار و  
 توده کلان در این موجود بودند + سحر ز کانی هم از لعل و در + بسی چرم قطار + کرده + بر + قطار بالکسر  
 یک پوست گاو پر از زرد و خزان و قیل چهار سبز درینا زرد و روی سیکنج و اضافت چرم قطار از منقش  
 عام بخاصست برای بیان - ز کار چو چرم استوه + نسیم چو کاغذ پاره کوه + چون نسیم  
 بعضی سپید صفت کافورست + آن از انواع خوش بویست که سیاب و بقیق قیمت و چو کافور یعنی سپید خاص  
 صفت نسیم پس درین برید صنعت شعری است + مستون که انبار و در پاره کوه توده بزرگ + همان توده  
 پیلان گنجینه کش + همان ناری سهاط و س + دیش + گنجینه کش بار کرده + گنج زر و غیر آن + وزنده بفتح  
 زار تازی بزرگ جبهه طاش و س + آراسته باز زر و نقره و غیر آن + هم خوب صورت و بعضی سنخ که  
 نشانی دیده شد مرادش است + نیز نمون بر سب سازان قیل موی گردن اسپ که مشهور بنهم فار  
 ست یعنی برده یونانی و بربر + سبقت برده بر ماه بر شتری + برده با فقه غلام دکنیک و بر بفتح هر دو بار  
 منحصر و نام زینبی است در ملک غرب سبقت برده غالب آیده در خوبی چهره + برکت و انامی گوهر نگار +  
 همان فرش را فدا آید + برکت توان بفتح با و نسیم قاف پاریسی پوشش است که روز جنگ پوشند و بر  
 اندازند گوهر نگار صفت بجا آورده بفتح از معجزه داشتند در اهل نام با سبقت بقل مون بفت سنگ کشتا  
 ن فرش سازند و در آن + فزحینی است خوب و عجیب نواحی موصوفه که دانش مانند گردن شمرت  
 و سمش چین هم گاو در رنگت چون رنگ بلنگ پاریسان اورا شتر گاو بلنگ گویند که افی آتش شیشه  
 آید در روشن و خوشنما + همه رو صحرای را خوب است + گنج و گوهر بر آسته + خواسته اسباب بنای و مال  
 و زر و نسیم که هر کس مقصد سرعت + فتنه از فتنه بگی و ناراج گنج + بر آسته و بید از دور و در گنج + ای اگر کاف  
 گنج کل از رنج خاطر که از غارت زنگیان بود + بعزت در آن کشتگان بکسیت + بکجه بیدید از اینان  
 بعزت بند از حال چنین + که چندین نذوق درین دار ویر + چراغته با بیزبشه + قیامت پنهان استین + نذوق  
 کبریا که در برایشان بر مزار است + مگر از خود بجا بیزبان + خضرت است + اندیشه نیکان نیست که حکوم  
 خود بودند و بدین هم جفا نیست که غارت گران کشته اند + ناک + که از فتنه شتر + ناکشیدن سراندر نوشت



و بدانکه کبریا عالم را از دست اندازی فلک چو دست زرد آوران فرشت دیم گشته است بلکه از تفریر میولانا خلیفه  
 می آید مگر از فلک ناگفته و در دست اولین تقریر ذکر فلک در سابق هم آسمان را دست که همچون پشته  
 و فلک در یکی در پشته آنرا در دم شد و بر سخن دلها را بران گردان نهاده است لکن لاجرحه الیه + بیاس  
 از می هر است کن چو می در دهنه نقل بر دست کن می عبادت از بیخودی که بشا بده سنج با باشد  
 در دهنه می ای خوشانی مرا نقل بر دست کن می آن نقل را بر دست خود نهاده برین سپار نقل آن  
 به خودی عبارت از لذت آن نقل بعد از می خوردن بر لذت باشد کذا ان فیء از آن می که در لذت  
 خوش کنم + بدو فرخ در ش خلق آتش کنم + بیان آن دست ای می ظاهر می بخوابم بلکه می معنوی سخن  
 ام که دلم را بدان راحت باشد و کلمه در تفسیر بای بدو فرخ که عبارت از حوادث آسمانی است چنانکه از مقلد  
 می آید و خلق بفتح طار بهله برک کانی که پناه آتش است چو خلق را چون محلول کرده و آب ساخته بر اندام الیه  
 هر آتش روید آتش کارگر نشود و بدیاست که بر چرخدان با ده سنجی آله حوادث آسمانی را راه نباشد کذا  
 افاده مولانا رحمه الله علیه بدو فرخ واقعی گرفت که آتش آن ز عشق هر دوان خدا تعالی سر و خوارند  
 و ناله بر آرد که زودتر گذر کنند از من که آتش از آتش شمای میر و استان باز آمدن سلطان سکنند  
 در ملک و موم و فرستادن تحائف به آراشاه ایران و رشک بردن در آرا ایران بر  
 مسند بای آن بایران درخت + که در سایه او توان بر درخت + بر و منند بار و در سینه و مصرع غنائی صفت از  
 درخت است مسایه یعنی تو در زیر توان بر درخت ای جای تمان که آرام توان یافت یعنی بار و در سینه  
 باو آن بایران درخت که در تمان جای آرام توان یافت شاعر کلیشه ازین درخت مدوح خواهد گرفته که  
 عالمی در سایه عدل و تسوده است و مولانا عالم داشت که بر باشد نافع الناس حامی الاسلام و غذاوند  
 انعام همچون سکنند بعد خود که مصرعین را آرام بخشیده است + که از سایه سایش جان دهد + که از  
 مسوده آرایش خوان دهد + صفت ثانیه درخت مذکوره که مختصر گاه و سالیکنایت زمایت و رعایات موم  
 و مسوده عبارت از جهان نعمت + میوه رسیده بهار چنین مذکور و تف مینما و کار چنین + میوه  
 رسیده بهار رسیده و سبزه بهار چنین اشارت به درخت مذکور که از غایت سبزی آن در آهار  
 تحویل نموده است و کار چنین می کار این چنین درخت و الف مینما و عایر است یعنی آن درخت  
 که مرغ او کرده ام بهار است که در عالم مسوده داشت + است بهارین عالمی که کار چنین در از و تف  
 در مسوده مذکور باو در علت و حاکم عالمی چنانکه بار و مسوده در جوان + بدست به از از و تف چون توان مسوده  
 جهان بمانی در سینه زو غایه است و چون یعنی چگونه ای جهان درخت سبزه میوه در آرد و چپکس او + ابیات

نبرد و تهنید و اقامه مدتی آن در باغ است و امیرین نیز کنایت از عوالت روزگار است و بهیام اجل و زمان  
 بودن رفت آمد بهار + بر آورد و سبزه سر از جویبار + طاهر آن است که گویا جویبار چنین رخسار و دروشتد و سبزه  
 خزان نبرد ال آمده است و بهار نیز شکفته و سبزه از لب جویبار بریدن آمده است ای عالمی را از دو کاخ  
 حاصل شده است اسولانا فرموده که طریقه تهنیت است که ذکر بهار را عین بهار شکفته تصور نماید و ملازم بهار  
 بهار در میان آن ندانند که خود بهیام اجل است بهار گفتن آن دخت بارور را چنین خیال کرده که اکنون  
 رشتان بودن فته است و سبزه بهار رسیده الخ - و ذکر بهار سبزه نشد شاخ خشک + بنفشه آینه است و سبزه  
 ای بنفشه اکنون خوشبوی شده است چه بوی بنفشه را عین قرار داده است و وجود او را از جهت تناسلی مناسبت  
 کرده کذا انیدای چون نفش از خاک بر آمده و سایه رنگ خوش بر شده است گویا عین و مشک را بیکدیگر آمیخته  
 لائق و درختن بعبه خری سگسخت بنایک + چه کافور تر سر بردن در خاک + عین خری عین گویا خوشبو شدن  
 از آن بنفشه چه بنفشه درین هنگام خوشبو شده است هم خوشبو بخش بر یاجین و دیگر ای بر آمدن سگسخت  
 از خاک چنین گویا بر ای خریدن عین بنفشه است تا انسان بوی خوش بگوید و تهنیت کافور بنا بر آنست که او مانند  
 شود از زین جان منخیزد که نامش خاک طهر نیست و این هم اصلی است و دیگر کافور عین است که اندک اندک از برگ گلیله  
 پدید می آید کذا افاده علیشیه مولانا رحمه الله تعالی تا اینجا تحلیل شاخه آن ملازمت بهار که بدان خورم طبع  
 شده و میفرماید که دم من از نقل گنجینه بند + بعضی علم بر کشیده بلند + تفریع است بر سابق و گنج عبارت  
 از دل چنانکه خود نگرفت + گذارش کن از خاطر گنج ریز از نقل عبارت است بکلی طبع و دلال خاطر و تهنیت  
 کذا دم و علم و جوهر کشیدن برده خود را جلوه دادن از علم علم گنج دل را دست علم فایده خواص و گنج دل  
 از سخن بگوید که امانه مطلق سخن بلکه گنج سخن دیگر را دست که غیر قطعه سنگ نیست چنانکه تعریف بهار ملازمت است  
 ذکر بهار جانی و ساقی و می سحانه و حریفان با ده خوار و غیره لوازم بهار که در طبع آدمی خرم می نمود  
 و دل ساغر سخن در آید کذا افاده مولانا قدس سره پیش از در آغازین دوستان اول ذکر دخت  
 منور است از آن بذر بهار خیالی انتقال نموده از ذکر لوازم بهار انتقال بکشا و دل خوش کرده میگوید  
 که چون اکنون تعجبم از یاد بهار و واقعی خنده شد و تلف غیبی سلسله جهان قصه کند گشت  
 نهان بیکر آن تلف سبز پوش + که خوانده او را سبزه پوش + نهان بیکر شخصی صورتش در نظر نیاید  
 از فرسفته و پرپی و تلف او را گننده از غیب اینجا عبارت از فرشته است که نهان بیکر و  
 سبزه پوش صفت او است و سبزه پوشه مطلق است عا بر سی و سبزه پوش فعل خوانده و جانی فرشته  
 بهیام اجل و از آن غایت کذا فی الزبد که او را سبزه پوشه خوانند ملا با است و تلف یعنی نهاننده



گفته و خبر آید که حمزه زای خضر علیه السلام که بر سر شمشیر خوار شد و ناله گاه اندید که مرا چنین داند و داد  
 پدید آمد که خضر غایت از نظر مردم و هم خبر پوشش با و از پوشیدگان گفت خیر گذارش کن از خاطر بجز  
 ریزه با و از پوشیدگان ای بسم نهان بیکران چنانکه از سابق می آید و ملازمی پوشیده که حال از نظر  
 گفت پوشیده چنانکه از نظر زن برای نسبت است نه برای جمع گنج ریزه بیان کند قصه شایان گذارش کن بیا  
 کن یعنی بر سر که چون روی از رنگبان کین کشید و سکنه کجا خوش و ریزین کشید و بر او پیکر و رویا خضر  
 و ریزین کشید ای یکجا غم رفتن کنه آنکه یکجا سوار شد و ذکر سواری او را بعد است پس بفرمان یافت  
 بگو که گذارنده دست تان گری چنین که نظم گذارش گری + گذارنده خواجیه علیه الرحمته که نظم  
 وری کار دوست و نظم گذارش گری یعنی ادای قصه بصورت نظم + که چون فرستاده را گفت جفت  
 هر گاه از خندید چون گفت + فرضی فیه در زندگی جفت همقرین حاصل در گنج بکشد و گنج خواه +  
 مگر شد از گنج و گوهر پناه و خواه سپاه طوفان طلب که وظیفه ایشان از بیت المال بود چنانکه از مصرع  
 نانی می آید و گنج گوهر معنی عطای بسیار + پس و بگفته بجای جنگ با قوت می ننگ را و او رنگ  
 با قوت نمی تنمی است از شراب سرخ پرورده با قوت که معنوی مانع و مفرج دل است و رنگ بسیار معنی  
 گوهر و خوشی و حال حاصل خزان انجام رنگ اول معنی که در وی است و نانی یعنی زیب خویشی می بخورد  
 شتران سرخ رنگ روی خود را زیب داد و تازه گردانید و یا رنگ رنگ اصلی خود را رنگ و دیگر ادو آنچه شایع  
 بگفته از با قوت می ننگ لب سکنه مراد است و کلمه را فحش است ای لب سرخ خود را با باده نگین ساخت حکما  
 طایفه است آری اگر رنگ اول بیست تمانی باشد معنی آن باشد که بخوردان لب سرخ و گنج  
 آن سر زین رنگ و او جبره بر آن ریخت که گفته اند **لَا تَرْضَى مِنْ كَيْسٍ لَيْسَ كَرَامٍ**  
 قصید و اگر رنگ نبار معجم باشد اشارت است بر زمین گنج که جنگ در آن واقع شده  
 اما حسن لفظ و لطف معنی در نسخه او است **چو سقایی باران و فراش باد + ز دندان و**  
**مرفقند زره باد + سقایی باران فراش باد + و اضافت میانی است چه باران آب ریز است**  
**و باد خاشاک در و باد و مصرع نمک نشسته بر تریب لعل و باد و صبح روز ششم + شد از راه او گرد**  
**بر خواسته + که بگرد و راه آراسته + حمزه ای شسته طست و مصرع نمانی علت و راه آراسته**  
**باضافت ای راه کسی که صاحب سقایی می دباطنی باشد چنانکه از بیان حال سکنه می**  
**آید که گرد بهتر است تا در آن راه تمام آسوده بود و جوی گرد شد راه از گرد راه + و در آمد**  
**بر زمین کینی پناه + ای سکنه بوی مهر سوار شد و مصرع اول عاده مصرع سالیست**

روا و ز نانی نیدین زدند + سر سیده بر پشت بروین دند + روا و ز نانی نقیبان که ندای کوچ  
مینزد و در و میگفتند ای زود تر روانه شوید و تراخی نکنید پس الف در و ز نانی مقاومت است و لایق  
کند بر سرعت روانگی و بروین اینجا یعنی کوئان ششتران گادان بارکش است چه بدین یعنی شربلجیا  
کوئان برج نورست ای هنگام ندای کوچ پیشخانه پنجه را در سر اجبار بر پشت و کوئان گادان ششتران  
باز کردند پس دفعه شد سوالی که اینجا است آزد که بغیر زدن نقیبان دلالت بر کوچ میکند و سر برده بر پشت  
بروین دن دلالت کند بر نصب راجه خمیه بادی آسمان تا شش و ششتران و انتخابی جنگ این  
تا نقض صریح است که افاوه علیه بر محمد الله و مولانا محمد الله و ز نانی از خجنا رو و شربلجیا است اما از  
باب طبل جیل + از خجنا بالفتحه شهریت آباد کرده و ششتران آن ششتر در ز نانی رنگبیا است ای تمامه  
نیز این آنجا از و ز نانی از خجنا رو و شربلجیا و غلغل آمد از ششتر باب طبل کوچ لشکر شاه + در این سر  
رای ششتر + ز نانی تپی مغر را کرده بر + در آید آواز که در و ز نانی در رای ششتر جرس ننگول است و ششتر  
شمار در این صیغه سیمین است و ز نانی تپی آواز جرس ششتر و از مغر ز نانی و غیر جانوران مراد است +  
و ز نانی جلاجل برای ز نانی و ز نانی جلاجل که ششتر کرده بر + جلاجل از خجنا جرس رخ بر که ششتر گنگول و نامند از ششتر  
محمد خضری سماع است که جلاجل ننگول است که از روی برنج مدور سازند و بدانه عربانه و دوف وصل کنند  
تا هنگام زدن دوف عربانه این جلاجل یکبار گسه آواز کنند کذافی المود اینجا یعنی جرس رخ بر دست که  
ساخت اسپان و ششتران پنهان وصل کنند و سر بافتی و ششتر دیر ساز و غول از زین یک سیمین که بدانه جلاجل  
پیوند کذافی اثر ششتر یعنی و ز نانی جلاجل که ساز زین و ششتر بود از ششتر غوغای خود گنگول و ششتر  
کرد و ششتر ساخت پس از جرس سنان جلاجل مراد است و تواند که از جرس کلان مراد است که جلاجل  
مدان وصل کنند کذافی الشرح و مولانا بهتر از زین گفته که برای ز نانی جلاجل است یعنی و ز نانی جلاجل  
لمعه ز نانی که دران جلاجل + پیوند سازند پس برای ز نانی جلاجل تپی و ششتر جرس ننگول و ششتر  
جرس بافتی معنی بیت آنکه و ز نانی جلاجل اسپان که ساز زین بود یعنی در و ز نانی جرس پیوند و ز نانی  
ششتر و ز نانی ششتر جرس کلان بود و گوسن مردم را که ساخت + بمو کب ان لشکر از ز نانی + ششتر  
و اندک ششتر شمار + بمو کب و ان ای فرج فرج شده روان شدند + جلاجل در و ز نانی جرس ششتر  
بر کبک قاص غیش + خرامنده بجا روند که یک قاصل سپشتر رفتار که اورا اجمالش گویند کذافی  
المو کب + چو ششتر زمین زان طرف در ز نانی + ز نانی وادی در آند بشت - زان طرف  
از ششتر وادی و سیدگاه که اکنون ششتر بود و از اینجا معلوم می شود که جای جنگ رنگبیا بودی

بوده است چنانکه پیشتر گفته است که در آن دایره از رنگینان  
کبریا که آن دایره را بگذشت در وقت که کرد و در این ایات انگیزی از سر خر زرد و مقرر شد که کند  
لجورد و در این علم و دانش از سر خر زرد و صفت اوست باین معنی که جامه سر یعنی رایت با سر خر  
بود و جامه سر یعنی زرد و مقرر شد باضم نبای بلند و در که بران برزد و باین میردند یعنی نبای نقش رنگ  
مربک کذافی المید یعنی از کثرت و فشردهای سنگ و زرد که سر با آسمان برده بودند آسمان نقش بالوان  
مختلفه شد بصورت غنیمت بر آورد کوه و رنگ هر کشیدن میوین بر وزن درون ششتر قوی و در  
بر آورده کوه غنیمت است که مانند کوه بر شیب شتران غنیمت کش بار بود و شل کوه برآمد که انید پس کوه  
مفعول آن آورده است غنیمت ناعمل آن چنانکه می گوید و بر پس گنج آکنده بر شیب پیل + بعد جا پیل  
بر در زیل + آکنده بالید بر کرده شد بصفت گنج است و صراغ غنای تجلیل است که گنج آکنده را که بر شیب پیل  
یا بر دبل خیال که ده است و جانش پیلان رنده را در دبل تصور نموده از بسیاری بار گنج بر شیب پیلان  
چنان می نمود که گو یا بر در دبل صدهای پیل بسته شده اند که معنی چنان کرده که آنگاه غنیمت و گو یا  
خود را در صحرای بر شیب بود و شتران از بار آن سوره آمده خلاف ظاهر است آری می تواند که معنی است  
نای آن باشد که پیلان با گنج آکنده از زرد و دل واقعی گز میگردند و از آن صورت پیلان بر در دبل بعد  
جانبی نموده بدین سبب می شاه فیروزمند و برافراشته نموده و بلند + بعد آمد و صحرایان را زوخت + آیین  
خود کار آن شهر ساخت و صحرایان ارکان صحرایین خود عبارت از سک و خطبه و غیره نوازیم با و خاسی  
که بنام خود مقرر کرد و در آنجا بر داند شد بدین یاکنا + پذیرفت که چند را اینجا قرار + ای از شهر صحرایان  
لمبار در میاروم اقامت نمود که انید پس این است اقبال است و تفصیل و انکی سکندر آنگاه بهر قدر  
و علم بر کشید و در آن منزل از عمارت پدید + علم بر کشیدن ساده و شتران این را که برای منزل گزینان  
در منزل که چنان مسافت یکدوره است آباد شده باشد یا در معنی جای آبادانی ای هر مقام خود  
عمار که در آنجا میگوید - که گنج و بفرمان در آن یک و بوم + عمارت می کرد بر رسم روم + ای در عمارت  
هم گنج صرف میکرد و در باره عمارت شهر فرمان داد و در آن نموده و شیعه میرفت در آن یک بوم در میان  
مهر و در بای روم که نمیه زیگستان بود چنانکه از لاحق واضح است بر آبادی راه می برد و رنج +  
بر آن یک چون آب به سخت گنج و راه آن را که در میان مهر و روم بود چون آب ای ببار و دیوار  
آن که آبادی آن راه مانند آرام رباب آب رسیده شد و آن چه - یعنی نسخ چون رنگ دیده شد  
باین ابراهیم خانه است + نخستین عمارت بدین یاکنا + بنا کرد و شهر می جو خرم نهاده

از میان سابق معلوم شد که در آنتای اوه در شصت و سه عمارت با کوه است پس شصتین عمارت اینجا بمصر تار مطلق  
اولین نیست تا تاقض باشد بلکه میفرماید که در هنگام اقامت بکنار دریای دوم عمارت ها که در ده است و اکثر  
جمله شصتین عمارت شهر سکندر است که اعمالات دیگر جزیش و خرم است و بهار موسوم معروف و خرم بلبل  
صفه مقدم به بار است و موسوم خرم ابو موسی نگارند و غلط عام حکم سخت دارد و آبادی می روشنی جوان  
همه شای می باز ارم جای گشت و روشنی سخت میدان و فضا پس روشنی آبادی ناظر بآبادی است و در  
ناظر بکشت و زرع و باغها و بعضی لشکر بجای روشنی جزوست از قصر تلم ناسخ است با سکندر  
آن شهر چون شده تمام اسم سکندر پیش نهادند نام + اسکندر میگوید سکندر و این شهر را سکندر نام  
بر ساحل دریای روم گذاشتند چو بداشت آن لغز نیاورد + که مانند مصر و بغداد را ای جز  
شهر عظیم سکندر را بنا کرد و طبع است که مائل مصر و بغداد شد چنان بود و شهر عظیم در آبادی و خور و قصر بنا شد  
+ میان آن گشت و خرمش درست + که آنجا روم و کاید گشت + ای مردان فراتجا باز رود که از آنجا  
نخست آمده با ای هر کس بطن خود رجوع میکنند و دائم در سفر نباشند و ملک روم و مقدونیه و ولایت یونان  
گذرانند و همیشه بر محمد الله تعالی + زور یاکند کرد و آمد روم + جهان نمودند زیرا که هر شش ماه روم + زور یاکند  
از روی روم و جهان کنایه از تمام یونان + بان بود چون طلبش خاستی + مگر وی از روی هر چه بخواستی +  
آنهم همان جهان که محکوم او بود - بزرگان و مفرین خوان شدند + بر آن گوهری گوهر نشان شدند  
گوهری صاحب گوهر پاک و هم مالک گنج خوبه گوهر افشان آفرین خوان یا نشان گوهر کنان + از آنجا بیونان  
داند ز راه + که پوشید گردن گرد سیاه + ای بجا کنایه آسمان بگزید لشکر پوشیدند + همه شهر یونان را  
که دیدند روم چه بخواستند + ای شهرهای یونان بدن سکندر شاه آراسته شدند و این ایشین شهر را  
دعوت آفرین نهی نامند و آراسته شهر بسبب اقبال شاه دلیل دوستی مردم است با شاه و مصر و ثانی ملک  
آهستن دیدند ای بجهت آوردند همه کاههای خویش از سکندر + نشانند مطرب نشانند مال + که آمد  
چنین بازی و خیال + چنین بازی فتح رنگبار که بر مطلب بود و خیال معنی حضرت ای فتح و شکر  
بطور آمد و ذکر بازی و خیال آن ملاندرست + مخالف شکن شاه فیروز بخت + بطیر و قالی در آمد بخت  
مخالف شکن دشمن گداز صفت مقدم شاه است و فیروز شاه فرزند گدست که برای آن از  
گرفتند و بخت از مقدونیه که دار الحکومه سکندر بود + زنی روزی دولت آمد بکار +  
نشاط و بخت و روزگار + ای از فرزندگی بخت خود جهان را نشاط ماز به بخشید + بسی است  
از باران رنگ + بجز سفر تا دلی وزن سنگ + امر مخالفی راه آورد که از آنجا و سوغات

و نیز غنیمت بفرستاد انان اطراف میردن رنگ ای میا جفت از مغالی تهنجی که او را فرستاد و هر  
بهر نجفاتی فرستاد و بجز ای را که غنیمت رنگ که خدا تعالی او را داد یک بهر که بختی سر شاه و فرستاد  
همه متعال شوند - چون وقت بدین بخش دارا رسید + شتر بارز را بخارار رسید + و شتر جن حصه و بجز  
کذا فی المکرید و خارا اینجانبه رنگ است با بخارار رسید + مثل کوه سینه و دیو بیار میوزن شمار برای  
دارا بر شتر بار کرده فرستاد که اناده مولانا و در عالمه شتر تبارش را بخارار رسید دیده میشود ای قضا  
شتران بارکش از روم تا حد بخارار شتر رسید و این شتر در مباداد که است + گزین کرد و در قضا  
در ای که که انان خدمت کرد و بجای آن خدمت ای که رسانیدن تخالف پیش در ان شاه که کار کند  
ست + گزینا غنیمت طریف بسی + گزین شاه نه بدین طریف بسی جولین اول بخارار همه جمع طریف  
ای شاعر گزینا که از بیت لاجت است آید یعنی مال ترکسب کرده و نو یافته یعنی گوهر قیمتی هم آید  
ست و ظرافت نان نظامی چه طریف یعنی عجیب + در گزینا ای که باشد شربت مرکب گوهر  
زویا و طیب گزینا ای شاعرهای قیمتی و در عثمان بیان درست و طیب بخوبی خوش همچون  
عود و عنبر کافور و جبران + بردن از طبها می بریزد خشک + بعبند و عنبر بخور و ارشک + بردن  
معنی سودا متعلق است لاجت است در خشک ز رخا عنبر که انیش قلب خرد از خرد با خرد و ستر و در  
بهره از بهره و داران و نه از جمیل از ابدانها و بهر عنبر نصیفه بد معنی احسان و دوستی کردن  
نمودای تور کرد و یکی خرمن نسیم که از انده یکی خانه کافور از اسانده + که خفته خالص گدازن نقل  
طلب و بر آید نا ساخته خام علی خالص کلسی که نسبت آن به برین خاص است و قیل آن دو گونه است یک جمع  
که از دوستی بر آید که نسبت آن در بهر از سودا حل است و این بخود انهم بهیمنی گویند و دیگر انفال بخور  
و کافور علی که آنرا چینی گویند از کهور سازند و الله اعلم - زعود که بارها بسته رنگ که بهر زود و صد  
مرج رنگ + عود که عودی است که از گرده و خشت عود باشد این نوع عود افضل است که گرده و خشت تا  
در می شود و در دو بهای می کند و بدیاست که خوبی عود در باری و دوست بارها بسته رنگ می بسیار  
بارهای عود بسته در رنگها بسته توان بهاده شد و رنگ معنی زن - مرصع بسی تمیز گوهر نگار +  
منظمای زرافه آبدار + گوهر نگار جوهر دار که مثل نقش نمایان باشد و مظهر فحشین نوعی است از با  
گستره دنی و زرافه باضم جاربه لطیف معنی رنگ که در فرش مسالین است - گزینان جایک غلامان است  
چون گام خدمت گری خند است + ای قوی دانا - همان نجفای مکلر عاج + بهر گوهر + آمو و با طهر  
و تاج مکلر مرصع که گوهر بر او و تفسیر او است و گزین و تاج هم مرصع باشد پس سانه سرشته در سینه

این وقت طوقی تاج هم بدو فرستاد + اسیران بخیر بر پای دوست + بالاد و بهما چو پیلان مست + همسران  
 گرفتاران و نگهبانان که دست و پای ایشان بسته بود و همه بلند بالا و فرخ سینه بودند + ز گوش بریده و خنجر باران  
 ز سرهای برپا خنجر داران + طریقه سلاطین است که وقت ظفر باندن از بهر شمار کشندگان این سپاه دشمن یک یک  
 ایشان می بریدند و جمع سازند و جفته شمار داران کشته سرهای ایشان می بریدند و استخوان می خورد کرده بر کاهها  
 کجی کنند که از افید ز پیلان برپا کرده زنده پیل + اگر زخم جوشند چون و خیل + پیلان برپا پیلان جنگ آورد  
 دشمن شکن + بعضی تیغ بجای ده صندیده شد و جویندن رایان مل معرفت است که در عهد پیشین بر فرزند  
 جوش یک نفر زن خواهر است و آنان نکلند ندی گذار است فی بعضی الکتاب بدینان گرانایه ای سر + فرستاد  
 با قاصد یک سر + سر بقضتین پاکیزه و بی عیب یک سر بخت کتایبی نظیر صفت قاصد که صاحب تیغ و فرزند  
 + چو آمد فرستاده را به پنج + مدار اسیران گرانایه گنج + در آن سنج قطع کننده راه و آن گرانایه گنج از غنایا کنند  
 که همه بخلاف کنند گرانایه بودند و حکومت دار از زنی جهان + حد را بر تیر ترشد و آنان شکو سیدان ز سر  
 و هم مهابت نمودن عین اظهار عظمت خویش کردن اینجا معنی اول است اما مقصد آنکه در دل عظمت گرفت  
 با نیت معنی که عظیم القدر شدن کند و بخاطر آورد و از عظمت ملاحظه شد و در آن انصاف پیش مدار رسیدار اسباب  
 ضایع در احوال علامت اضافت عنوان است که بحدای بردار احسب تیر ترشد + پذیرفت گنجینه بقیاس  
 پذیرفته + نامد از وی سپاس پذیرفته همان گنجینه تحائف و اعلاست اضافت ای سپاس و شکر آن گنجینه از  
 در اظهار شد بلکه در گنجینه ادب جاست + نه بجای خود پاسخ ساز کرد + در گنجینه پذیرا باز کرد + بر جای خود  
 منفعل نیست بر یک ساز کرد و در هر اثنای تنقی است از اولی بجای که از جوش حد باطن بر جای خود نوبی  
 پیلان خاطر بود جواب سهل گفت بلکه در آن جواب سر سر کعبه مسینه را ظاهر کرد که مترادفین عظمت و جلال  
 و فرستاد آن پاسخ سر سر + پذیرفته بر آسکند + فاعل فرستاد پذیرفته است آن پاسخ منفعل در برای  
 اسکند معنی پیش فکر سگست متعلق آن یعنی آن قاصد شنونده جواب مدار آن جواب سهل است  
 که پذیرفته بر سگست صاحب فرنگ فرستاد که از افید و قیل فاعل در است و پذیرفته فعل فاعل است متعدی  
 بمعنی نوبت اندامی به است قاصد آن جواب سر سر فرستاد و خطاب کرد و آن را پیش آس  
 سگست رنده از زده از کار او + نهانی به دوست از اراد + کار او ای حد انگیز و دیکه جو که  
 دار آنها نه سمید است از ای همیه در دل از وی ملاحظه میداشت لیکن + ز نیت و نوبی دولت  
 هله و خویش + نبودش سر کوبن بدخواه خویش + ای سمید نیکو بخت و جا خود بر جنگ و ارا  
 مستعد نشد بلکه فرصت کرد و از خراج گذری مدار شاه جواب ادبانه که در دستن لایح است

از پیشتر که کسی بخود که رفی بکنی چه باری نمود + سر کلام است و مصرع ثانوی بیان خبری خبر فتح  
 سکندر میرز نکلیان مع اطراف عالم زودتر رسیدند که شوری قاصدان تا ختند + مابین جبرگی تفتیش  
 بناختند + تا ختند رسیدند پیش سکندر این جبرگه ای لیری سکندر و غلبه کردن از رنگیان تفتیش  
 مبارک باو گفتن - در طعنه بر رویا بسته شد + همان رو از بدلی پرسته شد + طعنه طعنه بیدار  
 رو میان را ناز پرورده بیدان گفت چنانکه از ابیات جنگی معلوم میشد و کذا فید یعنی بر رویا  
 نه طعنه بدو ماند نه بیدلی فی الواقع ماند چه بیدار است که در بیدار چون یکبار بر روشن غلبه باید البتة  
 حی شود و لکنیک بار دیگر درانه میزند + زمانه چه عاخر نواری کند + بتنازد و موز بازی کند + مقوله  
 خواج علی الترمه است که بیل استیم مضمون بیت سابق مای چون ماند اولکن ضعیف را از نو توانا  
 بخشد + درین استیادانه یعنی بکس + نبوت در اقل نگذرد کس + این آیه آسمان کند که گردان  
 دواند کنا یتره قاصد مردم که از آسمان قضا میزدان بایند بچون آرد و استیاد اقل نگذرد ساید و انجور  
 خود در آرد میاز یعنی در سب یا آسمان بود از نوای مردم می بینی که هر کس نبوت خویش آن دانست  
 در اقل اندازد و آدمی ساند یعنی هر کس نبوت خود از نوای خود سار می آید چنان از فتح رو میان  
 پیدا است که انید و آنچه غلبه از استیادانه مرکب یعنی دنیا گفته ای و دنیا بسیار می بینی که هر کس  
 نبوت نبوت پادشاهی میکند و با اندازه بخت خود ملک می انداختن ظاهر است اگر چه یعنی درست  
 و معنی دیگر از نوشته در دنیا بسیار دیده باشی که زمانه هر کس نبوت نبوت دنیا و گرداند  
 مخالف سابق کلام است که آن بیان فیروزی سکندر است نه بیان خرابی رنگیان مال نصف +  
 بیاساتی آن می که فرخ لی است + مبنی که داروی مستان است + می بخود می که مبارک است و  
 از خمر ملاناجای ستان مردان است و المال واحد می گوشت حلو و غیر غم گشته + ندیده بجز آفتاب  
 آفتابی + ای جهان می که نشینی بخت و شاد کننده هر دو و مند عشق طعنه است و آفتاب کنا یتره از تاب  
 مشامه تجلی حتمی سجاده دین تعبیر ناب است که در دیار عراق بخراب انگری سنا ب آفتاب بخت و شاد  
 بر آتش چنانکه دیار کند کذا افاده علی شیر و افتخار و رسکالاش کردن سکندر شاه و در  
 بارة محقر و ارشاد و دلیل فیروزی خود یافتن جهان بنیاد زمین و پانی است  
 و ز نایکی سوی زمین غیب نامی طالبان نایکی است و انحرای میل حینده چنانکه از مصرع اول می آید  
 یعنی هر کس که از غلبه ان مثال دنیا است چنانکه میل می سوی می است از سفر آن که منع می بدست  
 می آید که آید و بخرام از برای کار کشت و با صلیدی حضرتان لیل میگری سوز دایه و نقد است که از نو



[illegible]

اول خواجه برآید گویند که بخت و دگر باز دست این دوستان گزید. اورم سوآن برستان جای جویند و این  
 عالمیان در ظاهر دوست نمایند و باطنی اندر اساند و اوقات خواجها و صحبت ایشان ضایع گردد و در آن برستان  
 خلوت و تماشای آینه و آرایش کمر و بدو ظاهریش را خوشتر است بدوای تماشای باغ و گلزارش  
 مگر کارگاه سخن بچنین گویند از مودبان که این مگذارش اینجا بفرماید کارگاه معنی ساختن نقش است و کارگاه  
 سخن و این سخن دایت قصه کند که مانند کمان است استیجیه بر اینست مودبا بضم کم کسبای موده معنی  
 کند از مودب سخن گویند معنی باشد ای خواجها که ساند و آراینده کارگاه قصه کند است و از نقل قدیم  
 روایت میکند که چون شاه درم از شمشیر خون رنگ برآورد اندر او شمشیر بچنگ برآورد ای فارغ شد از  
 کشتن رنگیان در آن سرخ حکم کرد و رنگبار و دیار و چنانچه خواهد گفت شده از حضرت حضرت راجع  
 از پدر ایشان آسایش خواب روان کرد و گرفت می تاب را پذیرا قبول کننده و خواب معنی راحت که بکار است  
 نمی آید بخش آید خواب گفته بپذیرد و زینت می پوش کرد و سرودم ایندگان گوش کرد و نوروز اول فروردین  
 ماه و قتی که آفتاب برج حمل باشد و آن ابتداء بهار است و نوروزین معنی نبود می زنده و در آن وقت خواجها  
 به معنی و سلامی در روز و شراب و رومی سرود متعلق معنی است و شراب متعلق ساقی ای تمام روز  
 تابش بهر نیست بودی حساب بجز کلام نه داشت و از آن کسی زنده گانه شدت و خراب اندیش  
 و شهادت نه چنانکه می پذیرد و بغیر و می آورد و شب آرزو و مصراع اول حالت است کجا لیکه بدو  
 نشسته بود کلامی تمام از چنانکه پیشتر فروردین است گفته است و هم خواهد گفت و به نوروزی شده  
 نوایمین سرود و شعر که از اندیشه و معنی کلام نه است که از قیاس رنگیان برآید و بهر پیشتر  
 فیلسوفان در هر جهان از او و در پیش واد بجز فیلسوفان حکیمان استوار که که دودار سکنه بودند و  
 بعضی عدل و دین معنی در آن کچه بسیاری عالم را در آن کاسیایی هم بجه و پیش و در میان از جهان اندیشه  
 گرفته که بسیار بودند چنانکه در مصرع اول می آید و داد و دهن معنی پیاپی و او آن جام ساغر شراب چنانکه در  
 بیت لاحق است و بهر معنی بجز شراب پس مصراع ثانی حالت از فاعل و او بهر که سکنه باشند اتمی کلا  
 ای آن حکیمان عالم هم بجه فیلسوف مرکب از فیلسوف معنی است و سون مودب سون فار معنی حکمت و معنی  
 مرکب آن دوست و حکمت و دوستی است و در سلسله سلسله طرآن بجام می غور زیند و در آن  
 و باغ و جام متعلق زینده است و می خام شراب نه مودب که در پیش سخن باشد و خوان خام کنایه از  
 خون بدن و در خون خام زینده معنی زینده آن می خام و در آن نادر و اصل معنی شراب  
 خاص است از ملازمت معنی و بجه است و باغ و جام که عمل سخن شراب است کما انابه

مولا نادرس سره و شانه از خون جامه گریخته است که بر دو حکم شراب حاصل بر ملک خود زینده بود و در او بهر ملک و  
منجبر می آید و عیال غیرت که خون جامه گریخته است و تحقیق است و خصیصه و اسطوخودوس و طوطی که در حکم اسکاند و در  
و بنابر این است که شراب خود را در استغناء حکمت است حکمای مرشایان بهتر شراب خود را در حال آنکه اسطوخودوس  
شراب حق و در پیاپی عقیق اندخته کنند برای خوراندن خلان کلام است چه قصد خود را علیه اوج خود و خوراندن شراب  
است می خام بر نور زده شاه و ذکر اسطوخودوس و طوطی و خصیصه بعد از تعظیم است که در بیت سابق جمله نیکو خان را  
کرده است و معنی سر زده بر بانگ رود و بنور زنی شده نو آئین سرود و بر بانگ رود وای مطابق آوازه  
تار های ساز نو آئین سرود و معنی سرود و نوبت که نام آن است در باب و در فعل سر این است و پدید است که  
مغنیان و قوالان بر سر نور و سر و نور خود ساز کنند پس این غنای نقشی تازه از فتح سکندر است و در دین چنین  
میگفتند که دولت بنا بر احوال بخت باش + هم سالان افسر و تخت باش + بیان آن سرود و نوبت است و دولت  
معنی سلطنت + اگر و کن بعسر ابد جام را + گلو گیر کن با ده جام را + اگر و کن بند ساز و تخت بنوش  
این پایله و اصرار نانی تفسیر آنکه گلو گیر کن معنی نوش کن است ای تمام هم خود که آنرا ابدی خواهی نام  
گلو گیر شراب آنچه بگوید اندیشه مخالف گردش فلکی مکن در نشئه شراب علیه بجا ی گلو گیر و گیر و اقبست و اگر  
گیر چهره را اگر نیکو در مد که در ده گیر ندای اگر عزت ابدی باشد هم آنرا گرد نهاده بقا بجز ابد با ده جام را  
گیر و بنوش نشاط می ارغوانی بده + طلب ساز و او چه بده + بعضی نسخه باطمی از نسخ بده ای بر بنفشه  
سرخ را مهیا دارد و او جوانی حق کام را در سنگام جو + چو در جو و اقبال است + برود و بی نشاء باید  
نشئت + چو ترتیب شیر کردی تمام + بر آرای مجلس بر کعبه جام + ترکیب شیر جنگ کردن بدشمنان و غیره  
یافتن بزنگیان + گلو گیر بپوش خور و در دستان + جهانگیر در ساینج و تخت + گلو جهان بر توانکار  
سخت + اسفند انگیز جهان را ظل سلطنت خود و بهر بیار که در بیا یارین که شکر آسای را بر تو سخت گیر  
ای بارانی چو از انحراف زنت کذا افید پس تا چو تخت معنی پادشاه مظهر است و این کار اشارت  
بجهانگیر سیاهی گرفته سپیدی بگیر چنین ابلی با بدت ناگزیر + سیاهی ملک زنگ است و سپیدی  
غیر زنگ ای هر گلی که باشد چنانکه از بدت ملین و مست چنین ملین تو تمام عالم مختلف الما و ان و قیل سیاهی  
لک غریب سپیدی لک محروست و شراب در سپید ملک ایران بر تفسیر فی البیان فلا تکتب القاصیرین +  
علم بر فلک آن که عالم راست + بدلت و او در کان هم تراست + ای علم شاهی را بلند کن از بهادران  
مومی که اکنون از شعله عت ایشان گو با عالمی ترا متقاد است و حکوم زمان است و دولت معنی سلطنت  
تمام عالم ای قصد عالمگیر مکن که ترا می آید + شاد نصرت مهر تاج رنگ + بکجه در آرد و در آرد











که در آن مجلس شاه بودند اول و ساد و گفتند و پس از آن جواب دادند که ادب ملازمان شاه است و آنچه خرج کردند  
و در حضرت تفرین هر دو و لمیش گوهر است ای از تا میفلک که کواکب نظام گوهر وجود کائنات عالم سفلی  
ست چه نزد حکما و مجتهدان آفرینش گوهر معنایی و اخلاط عناصر معتدال مزاج جوهر جامعی در لفظ بلبل که کسایره  
آیاتیه در دوازده بروج است چرخ جهان گوهر شاه باد و رخ شاه روشن تر از ماه باد و چرخ جهان شش و پنجاه  
گوهر شاه است اول که پال و روشن چون آفتاب است که از گدیزی بهیش است و بر و صد آفرینش برشت  
ای قوت بهیش و دانش عالمیان بود و دست کاسیایی و خور می ایشان هم بود و یکام بود و اسبیر بلند چشم  
به بیت مباد آید و ای آفتاب خیم خرم که در دم خورم حال میرسد نشستن تو برگاه و فرخنده باد و سر اجنان  
تو بنده باد و گاه یکاف باری سخت شناسی بهر جا که باشی خداوند باش و نعمتی که کاری بر و کند  
به جا آورده و سفر و تخم از روی دل جوهر یکد از از فرخنده که میگویم که چون بخت مستعد نامی ای کنت  
ملکهای من شده است ای مادر حضرت تو مقر بلوخته است و فرخنده صفت مقدم را می تو فرخنده که متعلق  
بر یکدیگر صلیح بدایان کردن از کمال تیرست چنان است خصصت بر آصوب که در مخالف نیارفتا  
برای صوب صفت حضرت است از حضرت با فکر صوب از بخت آنت که تو بر بخت لاناخت نیاری ملک  
تو بختین کرد با تو جنگ آورد و بر و تیغ تو کارنگ آورد و ای اکار زار تو خراب یاد نیر که در تو یک تیغ  
بر بختین از تو من سر تاج یکدشتن و یکیکبار یکدشتن ترک کردن مولانا بنون یعنی گفته میجو جان کردن  
یعنی هنگام حمله تو از دشمن سر خود را از تیغ تو درنگ کردن باشد ای تیغ سر تاج بتد سار و موافق تشبیه  
صیغه شات کت گوزن که با تیر باز کند و زمین جای قربان نماز کند و زمین انازی رو پاک کردن و بناماده  
است که افتادن بر زمین آمدن که هر گوزن که با تیر ماعبه کند گویا جای قربان شدن خود را جا رخت  
چون بلند می آید و جبالک او باشد زار انا یکدیگر ناو نوش اگر آید تیغ خوش آید بچوش و تیرای جنگ تو و آتش  
عیش هر دو در تیرب تو و بدیش در تیرک است و خراج از زو نمان تو و سمن ای زو بر نشتی و در  
از ای جنگ آوری زو دار افاق سیم و شش بیخون تو تا پائین نمک و تماشای او تا شتابان تنگ ای  
تو جنگ و سیم که غارت لشکر تو با بخزنگبار رسیده است و در اسایه بر و ده است که در محفل امیران وزیران  
آینجا نه بر و دگای بچنگ زفته پیش بستان یعنی حرم خانه دار است که بر حکمشت و تنگ بر نامحیران  
تو برین بر و در خصم کین بر درست و درخته در امیران میگرد است ای تو مانند فرشته دین بر و سستی  
و در ارمانند امیران دیو کین بر و در منافق است و پیداست که فرشته را امیران غالب بستی است  
تو میگوئی که در و جام گیر و تو بر سر نشینی و او بر سر و شمشیر گیر جنگ و در و جام گیر و زنده دهر و دیا

برای خطاب بر دشمنان سوار گریه و سرافرازی معنی نیز آنست که چنانکه در مزمع مثنوی آمده است و  
 بر سر دشمنان آسایش طلب حاصل آنکه تو سفر گشتن جنگ آورستی و دارا آسوده گذاربت و اینها هم آنکه میخوانند  
 نشسته سیه عالم داری و دارا خانه نشین است و بر عین شیر معجزه سوار و مجید گفته ای تو فرمان روا هستی  
 که انکسرت سر خطا حکم تو دارد و دارا تحت نشین و عین پایش در غفلت است و شایع از سر حرمم گرفته ای بر سر  
 نامی خنمان قابو افکن هستی بخلاف دارا و الفضل الاول نعم الله الخی تو با داری او بر سر بیدار  
 و نیز آن و لولو تر از وی زربا و با دود عدل تیران و داری و سرخ و خداوند زور که خوار است که بشکرت  
 آسوده گذار و اینها هم سخنی بازوی سکندر و زری و سستی بازوی دارا چه ترا در پیش از زمره می بیند  
 تو بیدار و پیروی میکنی + تو نیکی کنی او بدی میکند + بیدار بوش میارود و کار گذار و دارا پیروی و بدی میکند  
 ای مافان هر گشت و تو نیکی کاری و او بدکاری است پس این مختصر بمنزه که فیصل است + بدان بدکار از جمله  
 شجره سپاه از نیکان بدکار کسی نیکخواه + بد عبارت از دارا و آن بد بمعنی آنکه بدست و کاف صله آن  
 و از جمله شجره سپاه صفت مقدم نیکان با شجره سپاه هرگز نیکی نکرده است و میرا آزار داده که از فید  
 و شایع بدان معنی آن گفته متعلق است لاجری کرده برین تقدیر تا به صفت آن بدست که دارا باشد  
 + یعنی اگر روزی هم از او و کسادی در آرد میازار او + یعنی خواهی دید از او بد بمعنی آزار دادن او جمله  
 نیکان با شجره سپاه را چونانکه در سابق مذکور شد کسادی پای عظمت ای این مردم آزاری او و زری  
 بر بازار ریاست و سلطنت او بر و اجی در آرد و زبون گردد و اینها هم آنکه در دست هم آزاران خود را مقرر  
 او نیز گفته شود چنانکه معلوم است + نوازش گریه های پدر ام تو + در آرد و هفتم فلک نام تو + پدر ام کس  
 بای پارسه یعنی تراست صفت نوازش گری است و بعضی معنی همیشه نوازش می یاری صفت حمیده  
 که ریخاف دارا میداند از نوازشات است و هم مردم میدار نام ترا عالی خود ساخت و همه بختیان اناک افکنی  
 زحق دشمنی چند باطل ستیز + مکن چون کند باطل از حق گریز + حق دشمن باطل است و ای دشمن حق و دم نگب  
 گانا لائق که حق عبارت است از عدم جنگ چه جنگ کردن و دارا بسکندر رانح محض است و میگوید از راوی  
 خواهد و چند صفت دشمنی که دارد و لولو حق دارا کان او باشد و باطل ستیز ای همه بختیازنده و جنگ کنند  
 بمنزه از غیر دشمن حقت مکن بقرینه گریز آخر بیت یعنی گریز مکن از کس معنی آنکه از چند کسان دشمن حق و ظلم  
 ستیز که همه بختیازنده است و بجای گریز از کس بختیازنده باشان جنگ کن که ایشان خود از حق دوست گریز  
 نخواهند کرد و حق حق شود و باطل باطل و ال آنکه از افاده مولانا قدس سره و در نسخه مکتوب سجایا  
 کس که گریست و از حق سکندر گرفته که برای

و اینها هم آنکه میخوانند  
 و نیز آن و لولو تر از وی زربا



اگر او را اندوختی در شش که از زبان می نمودی به هیچ بخش به منده نام و اول به منده در شش با هم می گشت  
 و فتح دوم برق مصافحه یعنی اگر در آب جوش که صاحب از دست تو به تیغ قصه صافه نشود و او بهی تار و پود  
 مان بجای کمال مانند گندار آن شده است تو گنج بخش سستی عاقبه الاخره است این را بشکستی و بدگر این بخش می پذیر  
 اگر چه با قوت شیر بود و بکین بگوشتن نرم شیر بود و بدیامی فیلقوس با قوت شیر ای قوت شیر می پذیر  
 لیکن می کشید و خور از دارا ز شیر بود ای استه خیز و اهل کند - توان شیر گیری که در وقت جنگ می پذیر  
 خون خود را که سنگ شیر بهادر و زنده شیر تو ای ز بیم تیغ تیر تو که سخت بلد ز می بدید و چه گوی سبایان که  
 سرشت + که بودند چون دیو در خیم زشت چه گوی از شوکت لشکر دارا چه سخن بگویی زنگی سرشت اوده ملک  
 زنگبار و مصرغ نامی صفت اسپان است و بت لاجب خبر مبتدا و زخمیم صفت دیو است یعنی بدو چه در بعض  
 و اهل و زار پارس می راد و دشمن است معجز زشت و بیم معجز خوی طبع زشت خبر بودند ای سبایان که با گنج  
 دیو بدخوی زشت طبع و درشت صفت بودند چه با تیغ چون کشتی سلطنت و بجز هر چه درایت انداختند +  
 ای سر نماند ختم اندر پای تو و تو غالب شد و چون از آن سیلها بگشتی چه کوه + ازین قطره ها هم گودی تنو  
 ای چون از عساکر زنگیان که مانند سیلها دریا بودند نه میت مکردی جهان که کوه از سیل بر خنجد از خیل در افتاد  
 که مثل قصر با منماید هم خسته و عاجز بخوابی شد بلکه بر ایشان هم غالب شو پس تعبیر کردن نگیان سیلها  
 برای است که تا بسکند زبان نماید که تو فتح عظیم کردی و دلاوری تو بس بزرگ است که آن سیلها را بخشک  
 گردانیدی و تعبیر خیل و از القطر برای دل دادن اوست جنگ ایرانیاں زیر لشکر دارانی الواقع بشیر  
 از پیش خیمان که گفت + جو عارض شماری سپهر گرفت + فرو ما مد عقل از شمر و ن شکفت + ز جنگی سوار  
 جابک کاب + بنده صد هزار آمدند رختا + پس من را را اگر خیل از زب زکی تعبیر کردند می سکند از جنگ ایشان  
 بهر سید و چون خیلش از قطره ها گفتند سکند را و دل هر شد که از افید نهنگی که او پیل سابی کند + نه سوار  
 بر راه عاجزی که کند + این بیت باد و بیت لاجم در بیان آسانی مستح ایرانیاں و دلاوری سکند است  
 و دلدی و چه بر راه نه نسبت پیل است ناچیز است + شهر بنگیان که سفود صد گور + سیه بارکی رو کند زب  
 شهر زبایان شیریت و زب و زب گوران + صد سیکند + عقاب که بخیر سازد کند + بغر و چکان دست  
 باری کند بخیر سازی زکار کردن برندگان قوی ال + فرو چکان جمع فرجه است که فتح فاد شد بد  
 را ر مهمل و حسینم پاری یعنی چونه مرغ است و دست باز طاعبه و انبساط که بعد عیفاں تا پاری عفا  
 از فرو چکان عاجز نشود بلکه با پنهان دست باری میکند و رفتن ناچاران آسان شمارد + منو واریتی  
 کفای است + خلل حصه را مویای است + ای نشان مستح اقا لیم تر موجود است که تحت

کبریا  
 خداوند  
 بزرگوار



بهر جا که جنگ و یا صلح آغاز می گردد برای طهور اختری یعنی سعادت مسکنه خوب کار خود البته فال  
 اختر می گرفت ای هر کاری را که پیش می نهاد و از فال اختر که از حساب غالب مغلوب معلوم شدی  
 در اندی نیاک اختر می خود را در شمار می آورد و با مغلوب جنگ کردی و با غالب صلح نمودی تا  
 کارش بر وفق برود و تواند که فال اختر معنی فال نجوم باشد بفرخندگی فال آن ماه و سال که فرخ  
 بود فال فرخندگی معاوتندی که از فال آن دن معلوم شود و فال مصرع غنائی معنی خوش  
 و عاقبت گارست و فرخندگی فال معنای لیه دوست ای عاقبت کار مرد فرخندگی فال البقره فرخ و نیکو باشد  
 انا فال دن مدین بیت معنی نیک گفتن است که شرف خوب بجشد بدهد و فرموده فال بد کار بد  
 حال بد و مبارک که کند فال بد و حال بد عاقبت بد گفته سخن بد باشد پس این دو بیت انتقال است  
 تالے ایانے و دیگر خاکی خود بفال فرخ از ساقی و عده که با و در چای میخوردند و بیاساقی آن  
 پالوده را + یاد در بشو این سخن کم لوده را + یاد در حل کرده و صاف نموده پس غسل کنی لوده می ستر است  
 گنایه از با و بگوید می مستی فوقی کدل غم آوده عاشق را از غم ..... ماسوی لوده می  
 فروزنده لعل یکا این باغ از قندیل آن بر فروز جبراع + بیان لعل پالوده است در یگان باغ معنی خوش  
 آن ای آن لعل پالوده می سرخ ررشن میخواسم که فرحت و انبساط باغ واقعی از قندیل پالوده آن سرخ  
 خود بر فروز و اقتباس فر - کند چه گلهای باغ آن فرشته گویند پس یگان باغ اینجا معنی لازمی است زیرا که  
 یگان واقعی که نام عشق است موجب فرحت دل و ابتلا جان و تمنی بنابر آن کرده ایم که در بیت  
 سابق غم آوده گفته است و تعبیر پالوده بقندیل مناسب نطقی جبراع است که از قندیل جبراع دیگر  
 اقتباس فر میکند که اناده مولانا قدس سره و شارح متابعت علیه رحمه الله تعالی اند یگان باغ  
 گلهای سرخ باغ مراد است در یگان معنی سرخ غم سرخ رنگ است ای قندیل آن فرزند شریف است گلهای  
 سرخ باغ از قندیل پالوده آن شاد است و بختی حاصل میکنند ای با سرخ آن گلهای مقنن است و زرد  
 سرخی نیست آهنگی و بر تقدیر ظاهر است که رونق باغهای عالم و راحت بختی است با غم لطیف و نیکوستی  
 لذت بخودی لعل لعل است که وجود و سعود ایشان در رونق و بقای عالم است گفتار رور آید  
 ساختن مسکنه شاه از مهرن بکلمت و اندیشه ریشاه آهنگر جو فرزند و در اندیشه  
 همه در اینک آید یاد + اریا داند استان در میان قعر مخالفت و از اسکندربین تقریب گشتا میا بکلمت  
 معاضق سکندر دین فرصت باشد و بای که وزیر بای تکلیف است و از بار او مشتعل بوده و مصرع غنائی خراب  
 بر کلام صفت نیک است آهنگر و گنایه روزگار از یاد او مبارک و سعادت بخش باشد و چون در همه کارهای

[illegible]



ملکی از اعلیٰ شاه و او خود مولانا از شیر ذوات سکنه است و در قریب بیست و شش سالگی از تهران سینه سازند  
آسی آن پس روشن باشد و حتی عروس آنرا که شد جلوه ساز + بآن چون آئینه آمد نیاز + او چهارمانند و در  
تمام آرایش بختی حاجت با دیگر روشن فدا و جویید است که برای آتش کردن معروض آئینه بدست کرد  
لازم است نبود آئینه پیش از ساخته + بعد برادر گشت پرداخته + مرتب شده و آراسته + نخستین سال آئینه ساز  
رند زقره در غالب انداختند + ای در آغاز ساختن بر چرختن آئینه زرد زقره را در بوت انداخته بگذاشتند +  
خواه ختنه زش غرض بر نخاست + در و پیکر دندیدند است + آخر دست نه صاف و بقیل کردند و مصرع  
نامی میان عدم + بل غرض + است بایش بهر گوهری + نمودند هر یک که بگیری + هر گوهر از مس و روغن  
و جز آن در دیگر خانات غرض مذکور که عبارت از عدم نایش صورت آدمی است و نیز دند اینجا متعدی است  
و فاعلش گوهر است و اسم کامی در آمد بکار پذیریده شد و بهر شش انگار + بکارای افزودن + بصاف نمود و گوهر  
ذات آئین بکار آید بکس صورت فاعل پذیرنده ای عکس و مراد آن درین نمایان شد و این بیان اجله  
ست و تفصیل آنکه چو در چرخت تمام آنگارش + بصیق نقل فرزند شد و بهر شش + چرخت مرتب ساخت و در  
نشین آید + بهرست + در تمام نام نمیکند آئینه ساخته بود و این لفظ صیغه است از اسم آید آرنده  
سیماهای بسیار که بهر بود و درین + بهر بکیش ابدان است فردیدر تمام یکریست + و در آید و نشین که بهر  
بر تمام است یعنی خود است ای کلی صورت خود را چنانکه بود در آن آئینه درست + یعنی بی نسخ همان است بیکریست  
صفت که ظالمت بیکری بود و اینها آنکه بهر یک ساز و نقاش بود بهر شکل کان ساختند شخت + نمی آمد از روی فکر  
درست + قبیل این است شریح اجمع با هر خیال عکس درست که بهر شکل که آئینه را بر آن استند صورت خاطر خود  
نمی نمود چنانکه بفرید که بهر باشدی بر او را بهرین ساز + در آرایش کردی جمیع اوزار + اگر صورتی بعضی درون  
روی را بعضی نمودی و در صورت در آید در آن نمودی مربع مخالف نمودی خیال مسکانشان + هر قدر خیال  
ای در شکل چهار گوشه عکس بر بطلان طبعی هم نمودی که گویانند آن هر بسوی آن اندک تفاوت بود و در  
شش گوشه تمام مخالف طبعی نمودی چنانکه اکنون در مربع اندک تفاوت طبعی معروض نمود و درست نام هر بآن تفاوت طبعی  
گفتند و بهر شکل بود و نشاند آئینه + تفاوت نشاند با و در آئینه + با و در آئینه بهر شکل بود و در آئینه بهر شکل بود و در آئینه  
چنانکه گفت + بعینه زهر سو که برداشتند + نمایش یک بود بگذاشتند بعینه متعلق یکانشند  
است که آن مصدر متعدی است بگذاشتند ای شکل در مسکانشند که طبعی افتاد + بدین  
نهندند از آن تیره مغر + بر افروخت شاه این نمود و لغز + بدین نهند بدین انداز حکمت آئینه  
بشکل مدور بود تیره مغر از آن چهار ذوات آن مدور را نمایند و صورت در ششم یاد کا حقیقت است

آئینه باشد چنان گردد و اینچنین پشت به پیکر تو آمد ز غوی درشت آن گرد و رو آئینه بدور که از پس  
پشت محض و تیره بود و ز منی کنایت از صفای نمودن عکس اخوی درشت آنکه پیش از صیقله صاف  
بنموده سکندر در رو دید پیش از گزوه و زگوهر گهر در آمد مشکوه پیش از گزوه پیشتر زردیان کار  
از کان دولت زگوهر گهر بر سه ذات سکندر ز ذات آئینه مشکوه عکس وی سکندر پیدا آمد چه  
رو صاحب شکوه عظمت بود که از آئینه حاصل آنکه روی عکس انصاف مشکوه چنانکه بود دست نمود از پشت  
چنانکه از پشت لاحق می آید چنانکه شرح گفته که زگوهر آئینه زگوهر روی سکندر شد که عظمت پیدا  
آمد آری توانا که معنی آن باشد که از دیدن سکندر روی خود را در گوهر آئینه هرگز نماند و رفت و رفت  
حاصل شد چو از دیدن روی خود گشت شاد و یکی بوسه بر پشت آئینه داد و برای آنکه مردم وجه بدین ظاهر  
عکس دست اندازد و تا کند ز نشو و عروشی که آن سنت آرد بجای و بدو بوسه بدید و از او که آن  
سنت را که خود را آئینه دیدن آئینه را ای پشت آئینه را چنانکه در بیت سابق است در کتاب خود  
یابی حمله ای بر سه مکلفان نمایند روی چنانکه رسم که از زمان مرعوس از وقت دیدن و او در  
وجه رو نهان شیرینی جز آن میدهند معنی بیت آنکه هرگز روی خود را در آئینه مشاهده  
نمیاید که بر پشت آن آئینه در وجه رو نما بوسه بدید تا مرعوس سنت آن چغینه بوده باشد چه کسی  
روی این عروس گریاروی عروس نگریست که او ای بند که آئینه بدید و به صدیقه امر غایت  
چنانکه در بیت لاحق بدست آری صدیقه خطاب گرفت و شیر حرمتها گفت که ای سنت بعد از  
سکندر تا ملق در عالم بوده است که در عروس هنگام دیدن آئینه بر پشت آن بوسه اوی در دست نهادی  
هید روی دیدن عروس است و آن بدید و تو در یک انگشت تری بود و در هر بار با انگشتی تلبیه  
داد و هر دو سه انگشت تری میداد پس در ایام بدید که بوسه بر پشت آئینه بدید که بوسه بدید که انگشت  
ست که عکس روی خود وجه رو داد و داده باشد تا کلامه و اینچنین گفت و تو نیز در آن بنیه نگری  
بدست آری آئین اسکندر می خطابت بغیر عروس هر که باشد از هر دوزان باینکه اسکندر بوسه  
بر پشت آئین - بیاسائی آن جام آئینه فام + بمن ده که بردست بجای جام آئینه فام صافی گشت  
و ده ای بدست آری چو زان جام کین و آئین شوم + بدان جام روشن جهان شوم + کین و  
آئین ای گزیده جام بخو ده بردست خود و از جهان جهان معنوی را درست می  
المرحق و مشاهد التوار وجه طلق چنانکه کین و انجام خود را از عالم علوی میدیدند و چون  
نصفه خراج خواستن و امرا شاه از سلطان سکندر و جواب دادون

سکندر شاه از ان بیا بیدار شود و نیم دست + که بیدار نتوانید بیدار و برکت + در شکستن زبر میزند  
 انا اینجا یعنی ترک کردن است و بیدار اول بجه انصافی دین و متابعت نفس و بیدار ثانی ظلم جهان که  
 او در پانزدهم دست یعنی اسے سامع و ناظر کتاب بن بیا تا در ملندن بودن خود در دنیا انصاف  
 و وزیم و معاملہ استی در نیمه دنیا که بے در مشش انصاف و صدق و ظاهر و باطن بجه انصافی ظلم  
 جهان را کئے شکل است و پدید است که آدمی تا خود و نصف نشود و دیگران باوری نم انصاف ننموند  
 بر بی پیش آید کند آفید + چه بیدار دل در جهان سال ماه + که بیدار و بخانه است و هم غول اه +  
 بیان انصاف انصاف خود است آگاه بے از بیدار و جهان مان ماه علی الدوام تا آخر عمر مصرع تلنے  
 صفت جهان ریخانه دیوی که در خانه باشد و اهل خانه بر سر ساند و غول اه دیوی که در بیابان آدمی از  
 راه بر دو کلاک اندازد و یعنی بیدار دل در متاع جهان زندگانی آن سبتن شایان نیست + بجهان هم طای  
 بقراری و دیوانه است و هم گمراه سازنده از راه آخرت چنانکس دل بجهان میدد یا در آخرت  
 از دست میدد ازین عالم نسبی عاقبت میرود بجهان دامن خویش از تو یک ستر و بجهت تدبیر باغ  
 جهان دامن جهان مال و دولت دنیا که بر دم میدد و بار می ستانند و عطا و اندک است که تدبیر میدد باز  
 گرفتن که یکبارنگی میرد بیدار انا داده مولانا قدس سره و شراح اینجا غلط کرده است چه باران یکبار  
 مهیا شود + شود و میل انگاه بدر یار و دو + تمثیل سابق است که از اینجا بیا باران قطره قطره مهیا و فراموش شود  
 سیر گردد و باز بدر یار و دو - بیا تا خرمیم آنچه داریم شاد + درم بر دم چند بایدها + و شاد حالت از  
 فاعل خرمیم ای قسمت ازلی راضی بوده قناعت کنیم در حرص و نخل را ترک + و بهر درم تند و بنور ستر  
 تو بایدها که با منی درم که مباحث + تند سخت طالب درم و بدو بخیل - چه بایدها درون برین خاک + که درون  
 قاعدون فروشد به گل این خاک مالو است با و نیزی زرت بهر به خاک از جهت تنگ مال است که در دماغ گردد  
 که خدای از دل بهادون برین مال نماند فروشد به گل لے خراب شد و ز اگل گشت و فائده  
 نه بخشید چه قاعدون بخیل بود و اگر بران گنج فراوان دل نه بستی و براه خدا تعالی  
 صرف کردی از دست او ز اگل نشدی بلکه با خود در آخرت پردے -

## نظم

نهنگ باریکند گوگیر + بهان گنج ناخونده را خنده گیر + برف سیر بار بار است و چون لفظ  
 مایه عریضه یعنی آب است ذکر آن به نهنگ از لطافت است و نهنگ کنایت از حوادث  
 دنیا یعنی مال دنیا اعتماد را نشاید پس جهان فریض کن که گنج را به تصرف خود

آرد و در دست باز نماند گشت باین صورت که گویا آفتی در کلبه بر بارشید بود و همه گنج را  
 را و در دفع آن حضرت کردیم و باین صورت که آن گنج خود بتفاریق خود داده ایم و هیچ بدست ما نماند  
 کذا انید و خارج که از زندگ اجل گرفته مناسب صراغ نمانست که آنکه تکلف کنیم که چون گنج  
 نیمیشت گنج و نیاز مانند سخنان خود که اگر چه بدست تو نباشد است + ازان گنج کار و کار و  
 بدست + هر انجام در خاک بین چون شست + ای آن گنج بے بهره گرفتن ازان در خاک  
 فرو شد + در آن شست ز برین شد او عاود + چه آمد بجز بفریدن نام او + چه آمد چه حاصل شد او را استخوان  
 نام کافر بیست پادشاه قوم عاود که نام است هر دست علیه السلام است داد و دعوی خدای کرده  
 در دنیا بهشت ارم بنامزده و در آن .... عمارت خیمه تهاپی زمین و انواع جوهر بکار برده  
 و عاقبت به الامرا نظرش نماب شد و او بے حسه بود و بدو زنج رفت کذا فی  
 التفسیر - درین باغ رنگین درختی زیست + که ما در آنجا کئے تبریز  
 درست چه با جمع رنگین جهان دنیا که در نظر مردم آستیده نماید و درختی سیاهی تیک عبارت  
 از افراد انسان و تبریز جل و درست مغرب است مفعول ماند حاصل آنکه چون مردن در جهان گذشت  
 بهشت دل بجهان جمع کردن .... دست بانی سودست گذارش کن ز بر تاج و تخت + چندی  
 گفت گاه شاه فیروز بخت گذارش کن باقل قفسه شاه سگند که صاحب تاج و تخت بود و گذارش که بغير نقش  
 کردن و دست بر آید از دست ز بر تاج و تخت عبارت از سگند که از اینده است و شاه بود و یکی از  
 فارغ دل و شاد و بهر + بر آسوده بود و در بر سگند و هر + فارغ دل و غم و شاد و بهر + حال است ای بجای  
 که شاد و خرم بود و همه از روی روزگار میاد و شست + ای تاب و جامه شاد و شسته + گهی پر  
 بیکر و گاهی تب + حکیمان بهر شاد و دل پیش او + خردمند مونس خرد خویش او + همشایر دل  
 صفت حکیمان است و خردمند عبارت از هر فرد حکیمان و تواند که عبارت از اسطوباش و مونس خردمند  
 است که از خویش خبر بزدای حکما و انا پیش او بودند بجای که هر فرد از ایشان بار مونس میکنند  
 بود بے اتفاق و بهر خرد و کامل خویش و ترب او بودای عقل سگند از روی بیگانه نبود باکن معنی  
 که از خوردن با ده مونسش بود کذا انید و آنچه شایع مونس خرد و استبداد خویش خبر او گفته  
 ای سگند چنان خردمند بود که مونسش خرد و خردم خویشین بود و طاف نمانست + بهی نسبت  
 کذا از بانگ چنگ سخن می شنید و نظرهاست نمانست بآنکه سگند بن چیری چیری است اینجا معنی تفسیر  
 و آقازنی است که منسوب بمقام هر و باشد و مقامات مسود و دانه تمام اصل است و

[illegible]



شنیده سخن کرد با اوروان + تپلو ان جهان سکندر و غیر او مانند بد و وافرین شناختن - زوار درود  
 آوریدش نخست + نداده خراج کهن باز جست + درود خجسته سلام و نداده صفت مقدم خراج کهن است  
 که بر فیلقوس مقرر بود و سکندر اکنون آزادی آن ابا کرده است - که چون بود که گوهرین طوق  
 و تاج + زندگاه ملبر گرفته خراج + بیان باز جست است چون بود اجماعی حال و چه باعث بود ترا و قتی که  
 منع خراج کردی پس کان کز و قتی است و از گوهرین طوق تاج بیان مقرر مخرج خراج است گوهرین  
 معنی مخرج بجز صفت طوق تاج چنانکه در ماسیاتی باید + زبونی جدیدی تو در کار ما  
 که بروی سراسر خط فرمان ما + در کار ما چه نقصان دیدی در شوکت تیر بر زدن بیرون رفتن  
 و خطیر کار ما فرمان بدن پیش ما که عدلت از دادن خراج تعلیم است - همان رسم دیرینه را کار بند  
 کنی سرگشتی نمانی گزند + رسم دیرینه همان خراج دادن + سکندر زگره چنان بر فروخت +  
 که از آتش دل زبانش سوخت + شلخ نوشت که سکندر از آتش غضب چنان مخرج شد که گفتن  
 سخنان آتش شمال زبانش سوخته شد ای غضب باطن زبانش کرد و جواب سخت داد اما موافق  
 ابیات لاسعه که ملانار حمد الله از گرمی گرم سخت گفتن تا صد که زبانه زد که شد که - که  
 سرگشتی نمانی گزند + و آتش دل معنی غضب دل سکندر که جبهه اش منور شد چنانکه در لاحت است  
 که - کمان گوشه ابروش هم گرفت + الخ و شین زبانش راجع بقاصد فاعل سوخت متعدی سکندر  
 ای از غضب دل مشغولی چهره خود آن قاصد را خاموش ساخت چنانکه گفت + کمان گوشه ابرویش  
 خم گرفت + زبانش گوینده را دم گرفت + ابرو ابروی سکندر شاخه زبانش ای از شغولی خمید  
 سکندر در علامت دم است که گوینده یعنی از تنی ابروی خود که از پیش تمام خم گرفت  
 دم و نفس قاصد را بند ساخت و ساکت گردانید که تاب تمام پیغام داران داشت نه اندر خاطر متفکر  
 شد - چنان دید در قاصد را به سنج + که از جوش دل مغزش آید به سنج + از جوش دل ای از جوشیدن  
 دل و گداز شدن دل قاصد غرور را به سنج + از تن دیدن سکندر در روی قاصدش گداز  
 تا آنکه از گداز به دست خوردن دلش مغرور هم آواره و شلخ که شین مغز به سنج + سکندر باز به شسته خلا  
 ظاهر سباق است + زبان چون گهری ساقطه شد + سخنها می نامگشته گفته شد + ای چون زبان  
 سکندر از گرمی دلش ملگرم و پیاپیان شد سخنها می نامگشتی و لالای گفت ای به تنی تمام  
 سخت و شلوخ بر زبان آورد چنانکه بیت لاحق تفسیر این معنی است که + فرو گفت بخشی سخنها  
 سخت + که گوینده او اندر شلوخ سخت + انبصل صفت سخنها سخت است و خداوند شمشیر



و خوش بخت بادشاه با سباه اسی در مقام تندی طبع اگر چه فکری سخت کرده بود اما سخنهای بیاد داشت  
گفت زمانه نادر و زندان در حق دارا شاه دشام نداده و پیوده نگفت کذا افید و در نسخ شام  
تجما یکدیگر در صراع نامی چه در قنوت یعنی بکنند رسا عتس سخنان و ناگفتنی یاد کرد و خواهم خود  
بسیفر ماید که خداوند تیغ و سخت را سزاوار و شایان نیست که بچنین سخنان ناشایسته را در  
مجلس ظهور آورد چنانکه از لاحق می آید آتی کلامه اما در نسخ اولی صحیح و مطابق شان سکندر است  
که پیوده گوی از داب سلطین نیست اگر چه پیش طبع غالب شد چنانکه در تعلیل آن میفرماید که او  
خبر درای باشد بلند و نگویید سخنهای ناسودمند + اسی پیوده و دشام نگویید که ابغی بر که از باکو  
گبری بهر کند + ز دوری کن خویش دوری کند + کو بکاف تازی مختصر که او بگری رحا لخصه دل  
و دور کن خویش یعنی سخت زبانی که بفریشتی و یا حکامی آن بان بریده شود و از دمان  
آفر ویران افتد یعنی آن زبان که بوقت خصه صوری میکنند و تحمل در دوشام احترام کند که دشام  
طالع زبان باشد نیست مختار و شارج از دوری کن جضم گرفته اسی آن سر خود را در اندام مال  
و احد و آنچه عیش شیرم گفته که آن زبان سخن نگردد که از آن دور شود از خاطر و یا مجلس خلط ظاهر  
معنیست در بین قیاس کن آنچه بعضی کو بکاف پاریسی گفته اسی زبان گوید که بوقت خصه صوری  
کنند و از سخن جدا سازند که آفر با خود بعید باشد سخن اگر چه باز مازده بود + نگفتن هم گفتنش بود  
این از سابق خود در تقویت زمانه کسب فرین گفتن از هر طرف یعنی چه جاس سخن هست که سخن  
شایسته هم نگفته بهر هست که در دمن و نکات نجی امیر که خاموش گشت از آفات اسلام طاعت  
چه خوش گفت فرزان پیشین + زبان گوشتین است تیغ آهنگ گوشتین به منت بان چنانکه آهنگین  
صفت تیغ و کمر موصوفی که داب لغت پاریسی باشد به دو جا محذوف است و کلمه است متعلق تیغ آهنگ  
یعنی زبان که در ظاهر گوشتین است و حقیقت تیغ آهنگین است که گردن گوینده را می زند و تنگ پیوه  
گوید چنانکه بیت لاحق مفسر است و فرزانه اینجا عبارت از علی مرتضی که هم امد و چه نیست تا اشارت  
باشد بقول که در جراحات اللسان لای القیام + دلا لیتام باجج اللسان + چه مضمره فیقول دیگر است  
مصرع ثانی بلکه کدام فرزانه دیگر است تا باشد بجز در کسی مصرعین + که گوید به آنچه آهنگین زبان +  
که تیغ تیغ بار بجز دست و مصرع ثانی صله کسی ای مردن نول آهنگین خود است که در آتش می بان شمشیر بود  
رسو اگر در گذار ندی ی کیانی شربت مگر آتش چنین کرد از سر نیست + کبابی شربت کمانا بران باشند  
نست این بار و شربت خراج فرستادن نفی قوس شیش و در شاه مقدر بود یعنی قاصد را که او آنگند و نفی

در پیش سکنه از خراج قدیم چندین یاد کرد چنانکه خواهد گفت چو خاصه بمان تیغ پولاد کرد و خراج که پیش  
 را یاد کرد و که انداخته اند که قاصدا و از تاریخ سلف چنین خبر دارد یا از سر کتابت یعنی از آنچه در نامه اسرار و از آنچه  
 گذارش کرد و در قنیه که از گوهرین طوق تاج و زیورمان شدی پیش از خراج و زیورمان که از پادشاه یونان  
 که فیلیقوس بود و طوق آنچه در گردن اندازند از زرخا نشسته اند بجوهر قیمتی صانع سازند و این سیم سلاطین  
 سیم است و آن گوهر گنجین ناپدید و بدین خائیز خدا آفرید و گوهرین صفت گنج است گنج جواهر متاع گمان  
 از گوهر گنجین ناپدید نه بایست پوش از شما صفت مانده دست دران متعلق بدی است او در زیر بیکه فیلیقوس  
 بهار افرست دی و آن گنج بسیار بودی چند خائیز بینه ز خدا آفریده هم بودی ای آن بینه زرین سر کانی بود  
 که از آن بینه نازنین قدرتی بوزن چهل مثقال آمدی فیلیقوس هر سال هزار بینه زرین و در وجه خراج بدایا میفرستاد  
 و فیلیقوس و از ده سال ملک را ندانستی کلامه و شایع نوشته که آن بینه زرین هر چند مصر پیدا شد در زم چوین دوم  
 اعلام منقش یکصد و سی و یک بابط که بینه ساتانه کردی نشاط و بیان دیگر نو خراج است که در آن کج بودی و در  
 خراج هم بابط منقش لائق گستره گمان بود که بینه گان از دیدن آن بابط نشاط تازه رسیدی ای پس  
 خوشترنگ بودی و آن بابط را شاد و دران و جام خانه هم گویند و چو قاصد زبان تیغ پولاد کرد و خراج که  
 گستره را یاد کرد و آن قاصد بعد از فرو شدن غصه سکنه زبان خود را تیغ پولادی کرد ای بینه دی سخن بخت  
 و خراج قدیم بصورت مذکوره یاد آورد و زبان دارا در خواست نمود و بر و باگ زد و شعله باری و سیس  
 که بتوان ستغارت از تند شیر و عمارت صیدی که در پنج ششیر آمده باشد زمانه و در گونه آیین نهاد و شدن  
 منع کو خائیز زرین نهاد و آن منع اشرار فیلیقوس و جعبه مربع زبون شدن است پیش و اراو هم  
 ملازمت بینه منع گفته و خارج اینجا نوشته که در اب اکبر سبزه در اذکمال محبت بنام خود موسوم کرده و لیعبد  
 ساخت و بر دو داین دارا اصغر تمام پیدا کرد و در دشت طبع و اکثری از عیان ملکش از وی نفرت  
 پذیرفته سلطان سکنه کاتبات نوشتند و تسخیر دلایت عجم را و نظرش آسان نمودند تا بران سکنه  
 پس از مدتی از دادن خرج بدو جواب داد و تا آنکه در ابطلب آن خراج و رسید و سکنه گفت که آن مرغ بینه  
 از نی عالم بر دار کرده با شانه عالم بقافیه و مر اخلاقی شایسته گشت و پادشاه از بخت سیمت به سچران بابط  
 که در نوشت و بابط در ملک را تار گشت و ایفلک گردش بطور دیگر نموده است و آن بابط که در کتاب  
 منقش خبر دانسته و خراج دارا بودی بچیده و برداشته است و بابط دیگر بجای آن گستره در رسم دیگر انداخته  
 که در آن بابط مذکور است پس این رسم را بابط گفتن ملازمت آن بابط خراجی است که بدرا شاه با طوق تاج میفرست  
 به هم سال که بر خیزد رنگ و بوی صانع ساز و جهان نگاه رنگ و مقصود در بیان صراحتی است و صراحتی است و صراحتی است

منع مکنده  
 در پیش سکنه  
 از خراج قدیم  
 چندین یاد کرد  
 چنانکه خواهد  
 گفت چو خاصه  
 بمان تیغ پولاد  
 کرد و خراج که  
 پیش را یاد کرد  
 و که انداخته  
 اند که قاصدا و  
 از تاریخ سلف  
 چنین خبر دارد  
 یا از سر کتابت  
 یعنی از آنچه  
 در نامه اسرار  
 و از آنچه  
 گذارش کرد و  
 در قنیه که از  
 گوهرین طوق  
 تاج و زیورمان  
 شدی پیش از  
 خراج و زیورمان  
 که از پادشاه  
 یونان که فیلیقوس  
 بود و طوق آنچه  
 در گردن اندازند  
 از زرخا نشسته  
 اند بجوهر قیمتی  
 صانع سازند و  
 این سیم سلاطین  
 سیم است و آن  
 گوهر گنجین  
 ناپدید و بدین  
 خائیز خدا آفرید  
 و گوهرین صفت  
 گنج است گنج  
 جواهر متاع  
 گمان از گوهر  
 گنجین ناپدید  
 نه بایست پوش  
 از شما صفت  
 مانده دست دران  
 متعلق بدی است  
 او در زیر  
 بیکه فیلیقوس  
 بهار افرست دی  
 و آن گنج بسیار  
 بودی چند خائیز  
 بینه ز خدا آفریده  
 هم بودی ای آن  
 بینه زرین سر  
 کانی بود که از  
 آن بینه نازنین  
 قدرتی بوزن چهل  
 مثقال آمدی فیلیقوس  
 هر سال هزار  
 بینه زرین و در  
 وجه خراج بدایا  
 میفرستاد و فیلیقوس  
 و از ده سال ملک  
 را ندانستی کلامه  
 و شایع نوشته که  
 آن بینه زرین هر  
 چند مصر پیدا  
 شد در زم چوین  
 دوم اعلام منقش  
 یکصد و سی و یک  
 بابط که بینه  
 ساتانه کردی  
 نشاط و بیان  
 دیگر نو خراج  
 است که در آن  
 کج بودی و در  
 خراج هم بابط  
 منقش لائق  
 گستره گمان بود  
 که بینه گان از  
 دیدن آن بابط  
 نشاط تازه  
 رسیدی ای پس  
 خوشترنگ بودی  
 و آن بابط را  
 شاد و دران و  
 جام خانه هم  
 گویند و چو  
 قاصد زبان تیغ  
 پولاد کرد و  
 خراج که گستره  
 را یاد کرد و  
 آن قاصد بعد از  
 فرو شدن غصه  
 سکنه زبان خود  
 را تیغ پولادی  
 کرد ای بینه دی  
 سخن بخت و  
 خراج قدیم  
 بصورت مذکوره  
 یاد آورد و زبان  
 دارا در خواست  
 نمود و بر و باگ  
 زد و شعله باری  
 و سیس که  
 بتوان ستغارت  
 از تند شیر و  
 عمارت صیدی که  
 در پنج ششیر  
 آمده باشد  
 زمانه و در  
 گونه آیین  
 نهاد و شدن  
 منع کو خائیز  
 زرین نهاد و آن  
 منع اشرار  
 فیلیقوس و  
 جعبه مربع  
 زبون شدن  
 است پیش و  
 اراو هم ملازمت  
 بینه منع گفته  
 و خارج اینجا  
 نوشته که در  
 اب اکبر سبزه  
 در اذکمال  
 محبت بنام خود  
 موسوم کرده  
 و لیعبد ساخت  
 و بر دو داین  
 دارا اصغر  
 تمام پیدا  
 کرد و در دشت  
 طبع و اکثری  
 از عیان  
 ملکش از وی  
 نفرت پذیرفته  
 سلطان سکنه  
 کاتبات  
 نوشتند و  
 تسخیر دلایت  
 عجم را و  
 نظرش آسان  
 نمودند تا بران  
 سکنه پس از  
 مدتی از دادن  
 خرج بدو  
 جواب داد و  
 تا آنکه در  
 ابطلب آن  
 خراج و رسید  
 و سکنه گفت  
 که آن مرغ  
 بینه از نی  
 عالم بر دار  
 کرده با شانه  
 عالم بقافیه  
 و مر اخلاقی  
 شایسته  
 گشت و پادشاه  
 از بخت سیمت  
 به سچران  
 بابط که در  
 نوشت و بابط  
 در ملک را  
 تار گشت و  
 ایفلک گردش  
 بطور دیگر  
 نموده است و  
 آن بابط که  
 در کتاب  
 منقش خبر  
 دانسته و  
 خراج دارا  
 بودی بچیده  
 و برداشته  
 است و بابط  
 دیگر بجای  
 آن گستره در  
 رسم دیگر  
 انداخته که در  
 آن بابط  
 مذکور است  
 پس این رسم  
 را بابط  
 گفتن ملازمت  
 آن بابط  
 خراجی است  
 که بدرا شاه  
 با طوق تاج  
 میفرست  
 به هم سال  
 که بر خیزد  
 رنگ و بوی  
 صانع ساز و  
 جهان نگاه  
 رنگ و مقصود  
 در بیان  
 صراحتی است  
 و صراحتی  
 است و صراحتی  
 است

و اینها هم بنابر این خراج قدیم بار از خانه انقلوتوس انگردن کشی بر میاد و نفس شمشیر بر من گوی و بقی  
 گردن توفی خود شکست شایر ان سحرین تهیدید با من میگو و بجای خن شمشیر کن یعنی اگر متولد می باشی جنگ  
 مقابل کن که توفی زن بستم تر آن کفایت که شمشیر من نیارد و سر تخت تو زین ای ترا بجای خراج قدیم از  
 قدر غنیمت است که شمشیر من اندوختن نیلگی و در توفی از ارم چون بر کابیکه بر تو هم و عنان جهان تو  
 بگویم ختم بر کابیکه معنی تاخت آوردن جهان کنایه از ایران بگذشتیم مسلم داشتیم چنانکه بیت سابق در مقام ساختن  
 کابیکه از توفی من فرموده نه نالیش کی بود بگذراندند یعنی دین ترا بقدر کفایت است که از کابیکه بر جهان  
 تاخت را بر محبت و برداشته ام ترا باز در دم و بر تو تاخت نیاد و دلم و عنان ملک از دست نبوده بود هم بلکه بر  
 مسلم داشته ام که از افید بر منجی بیت لاحق تامل است ازین جواب با عصب که مطابق تنگ است سکنت و شاد  
 توجیه دیگر نیز آورده که کابیکه اندک زمین است که مقدار یک میدان باشد و در داشتن بمغیر اختیار کرد  
 از چون محبت معای تو جزیره سوم را که نسبت ملک فراخ تواند که زمین است تقیاده هم عنان کام جهان را  
 تو مسلم داشته ام و از تو زنده بوده ام نهی کابیکه بر منجی بیت لاحق تفسیر است بعضی نسخه که گفته اند بنون تو  
 دیده شد که صحناسان است و توجیه آن با منیع که چون سوار کرده بر خصمان تاخته ام عنان فکر خود را که  
 بمنزله جهان است بر تو زنده کرده ام تا ملک تو تصرف من آمد خلاف ظاهر لفظ جهان است اگر چه در معنی صحیح  
 است و توانا که داری جهان نوشته که در کن مراد چنین نوشته و چنان نوشته خراج ایران خزان و وسیع که ترا  
 حاصل است ترا هم میاد که درم آورم بهر چنگی با تو نرم آورم بهر چنگی برابری و غالبه درم تقدیم بر  
 مهر جنگ و یکسوم مهر از نرم را بهر پیش آورم کینه گرم را بهر و از نرم شفقت و مدارا صلح و مگر نه  
 ندانم که در روز جنگ سپهر بریدم و در اقتصاد جنگ ای در نواحی رنگبار و یا بهر حد آن که متصل است بنوا  
 مصر یک تاختن تا کجا تا ختم و چگردن کنان را سر از ختم ای بهادران رنگ را با مال کردم و کسی گشت  
 و بر طبق قیام و چون زنده باریان کی فرستد خراج و طوق و تاج همان در معانی نفایس که نمایه طوق تاج مکرر  
 که سکندریه از فتحیابی بر بلگر بار فرستاده است بعضی نسخه تحت تاج است و نیم دست که در آن معانی  
 تحت فرستاده باریان توان من مهر بادید ز خرم سخن سخن چون که مهر آراستن مهر شهر تبریک که معانی  
 اینانیت با تو در مهر که از زر خالص کن که ز مغرب گویند و خصلت همان باریت و زیست اینو ازین سلطان که  
 نشان مهر و ولایت بطریق گویا طلبید چنانکه رسم شاهان است علامت است که شهر را که پسند خاطر افتد از کی گویا  
 طلبید و بر طای آن نقش کند از خراج که از زیر پستان یکم ندانم که بهر سخت زبانی نباید کرد و سخن پسند فیه  
 است بهر تا که موجب خلاص مسلم باشد و آنچه طلبید گفته که مهر بخیر تیزی چالاک است توجیهش آنکه ازین چالاک

بجای

و سعادت بادیز هست که این هر تیرستانند و مال همین پاکه مرا تا کجاست بدان باید ز من بپوش  
 یعنی ز من بدید ادادشایان است نخران عینگی فتنه میفرزین خرابی میاور بارین مین ای نرین  
 ایران ترا ملک سوده بی دماغ و رنج + مکن ناسپاسی در آن مال کج + بیدار و رنج بی حرج و مشقت که حسرت  
 شکرست مشوران بخود کامی یام را + قلم در کش اندیشه خام را + مشوران آشفته و پریشان مکن یام و  
 خور را بخود کامی و بسوا کفش اندیشه خام خراج طلبی که از نشان درست - زمین آنچه بر نایدت آن محو +  
 پنهان باش با من که باشه شاه - بر نایدت احوال نشود ترا - فرستاده کایت درستان گوش کردی +  
 سخنها می خود را فراموش کرد + ای بقیه سخنها که در دل داشت تمام آوری آن نگرده بود در  
 کرد ای عرض نکند + سوی شاه شد دماغ بر دل نشان + نشانده چون برق آتش نشان ای بسوی مرا  
 باز رفت بجای که دل سوخته و متاسف بود و آتش نشان صفت + فرو گفت پیغامهای رشت + کرد  
 سر و بن ادو تا کرد رشت + کرد ای پیغامهای صحت صفت پیغامهاست مژگین کنایت از در آید است  
 بزرگ شوی از پیغام اندو گلگیر گشت اما مولا ناسر و واقعی ساخته که استقامت قامت از دست اجاز  
 پیغام بود که سر و واقعی زبندین آن و تا کرد و بدو چو را جواب سکندر شنید یک در بارش از نظر کشید  
 و در بفرق و تیر معنی آه آمده اینجا دم غضب میوس مرا دست + که بی سکندر اچا پاریا بود + که هم سکندر  
 دار بود + تبیکه بقدر و مویا که کند آتشیدی بیار آتوان طاقوت کاف اول بیان گفت بخون کاف  
 ثانی بیان یار ادم سکندر برابر و شوکت - بر بندی بسی درستان یاد کرد + کرد و شد بشوید را سوزد +  
 در حق سکندر بسیار سخت و شوق گفت که از ان اهل محفل ترس نیست رسید + بجنید و گفت اندران خند  
 که فوسن کا چرخ بلند + ز خندیدن بغضب خنده بحالت کما قیل + فلک بین چه ظلم آشکارا کند + سکندر  
 استیلا را کند + ای قصد مقابل را کند + سکندر زگر خود بود که قاف + که باشد که با من شود هم مصاف  
 گزود اگر چه که اول که امیرت هم مصاف مقابل چنان پیشه را بجنگ عقاب + کم از قطره دان پیشه دریای  
 آب بشو سکندر پیشه در یک صفت قطره دوران خطاب اهل محفل خود را بکاف صدها درگاه او فرستاد و ششم  
 بر راه او + منتظر باز آمدن بحد شد + یکی گوی چو کان بقاصد سیر + قنبر بی باز گنج نامزد و قنبر بی پایست  
 و در زده صاع و نامزد بسیار - در قنبر از آن پیشکش + بدان تعجیب شد و شاه خوشتر + پیشکش از آن قنبر گنبد  
 گوی چو کان تعجیب است و آماده کردن سپهر + تعجیب معجز آماده کردن آن پیشکش است کذا افند و شایع تعجیب  
 اشارت پیشکش گفته که در اقصا از آن پیشکش ده فغانیده بود چنانکه بیان شد + آید + سوزم شد قاصد تیر کام  
 زده و این فرشته پاخود پیام + در هم آید شاه + تیر کام صفت + صفت در زمانی حال اند و زده چون آمد شاه در هم آید

ای سنان  
در صفحه  
سینه

شده سخن از آنش ز مردم از راه دور فرزند شد ای تمام گرد شد در اظهر بیا معجز روی آلوده عرض غلام شد  
 چنانکه از لاجن می آید که اندر این چنانکه شایع گفته که قاصد را درگاه شاه در خوش آمد و از حد بارگاه او که در هر  
 شده سمر آنگونه در بایر بندگی و کوشش نشان بستند کی و سمر آنگونه است از فاعل نمود که قاصد با در بایر  
 ظرف نموده است آن عبارت از توقف عرضندگان شین و جمع کنند و بر سکه تسلیم کردن نشان بستند کی عبارت از  
 نهادن دست بر سینه و سر یعنی بجا بیک در موقف عرض سمر آنگونه بود پیش سکه رسم سلام زمین کوس بجا  
 آورد و نخستین که سخن باز کرد سخن بجز بے سر آغاز کرد و را علامت ضافت است سخن و سر  
 سخن ابتدا گفتار و در هر چه بختگی کلام در ادای میا چا پلوس و شیرین بانه و زمرانی مان جامه جان شدند  
 فرستادگان بنده فرمان شدند و بیان چرخ سخن است فرماندان شانان عالم حاکم جان تمام غالب جان مردم هم  
 محکوم ایشان است و چه فرامید شاه فیروز سای که فرمان فرمان ده آرم بجای ای حضرت حق قاصد  
 از سکه که شاه فیروز سای از عبارت است و فرمانده از در شاه - سکه بدست کاین بند خوا  
 پادشاه درشت آورد و ز شاه ای از در + به پیغام گفتار پادشاه + پیام آورد از بندگشاد کام + پیغام  
 بفتح بپاری می بار منتهای تمنای و عین معجزه نیش و طعنه اینجا بندی مراد است پیام آورد قاصد مذکور زبند  
 کیشاد کام بکاف پاری و ان خد بنگاه خویش دور افتاده بود که اندر این چنانکه از یاد و رسم آید و آنچه در  
 شایع میگشاد کام در دفع است معنی چنین گفته که سکه را و گفت که پیام بگذارد کام زبان را از بند  
 بگشاد بکبری مستلزم است تا منم + متاعیک در بنگه خویش دشت + برادر و یکیک فرمایش دشت + متاع  
 بهمان گورد و چون تفریق کنی بیکه خضر بنگا بجا سکه خست نهند فرمایش ای و پیش سکه - چو او پیش سکه  
 نهاده + به پیغام در از انبان بر گشاد + آورده پیش که آورده - ز چو کان گواند آمد خست + کوهلی تو بازی ویز  
 کن در دست + ای اولی اندر کیفیت چون گوی سخن گفت که طفل مستی تر این بانی لائق است ز جنگ  
 با من و اگر از روی خبر و ادیت + ز بهبودگی دل برد ادیت + بهمان از و جنگ با من که در زعم دار از روز  
 خبر و کردن سکه را با و بهبوده کاری بود و مدبر آمدن دل بمنجور تلنگ شدن آن سکه از و خبر و بر دل  
 تو ز در آورد و خواه منخواه ترا چنگ من بگنیز و پس مصراع نمائے غطف بر اول و جز اینی شرط این  
 + بهمان بکشد تا سمر ده نشان + کزین پیش خراسم سپه بر تو زند + ای سپاه من زیاد است + سکه  
 همان در او می بینند + در بغلها دید فتح بلند + اینانها پیشکش مذکور - مثل در که هر چه از یزید پیش  
 هر چه کان کشید تو ان سکه خویش + مگر شاه زمان داد چو کان بمن + که تا ز کشم ملک بر پیش سخن  
 ملک ای ملک دار از روی کلبیم که چو کان دس در بار همن اینغال میدیاد + بهمان گوی را

مردانیت شناسی شکل زمین می نمود در قیاس + مکتب شناسی هم از مکتب او منابع ملک عارف بود ای ملک  
 بیست و دو ان ستم دوم حکم سیم گوی فرستاده را شکل زمین همیشه در زمین و شکل ستم و ستم نتوان  
 مکتب بود تعظیم شاگردان گوی مدور از چوب خزان بدست میدارند و آنرا که میگویند که بدان وضع بروج و منازل  
 که اکبر بنامند چو گوی زمین شاه ماسیم + مدین گوی خواهم از آن گوی برد + مدین گوی بردای سپردن گوی  
 زمین که از این فال میخیزد گوی بردن او غالب شدن - چو از یکدیگر گردان گذارش گری + یکبند در آمدوران  
 داوری + فاعل کرد سکندر روان گذارش گری فال نکور در جواب گوی و چو گان یکبند در آمدگاه خود  
 یرو آن داور مقام عرض مشکیش تمام که در آن یکبند هم بسیار بوده - فرو نیت یکبند بصحن سرام طلب  
 کرد مرغان یکبند با بیان یکبند در آمد - بیک خطه مرغان در آن یافتند + زمین را یکبند سپردند + زمین را  
 ای محسن سرام را خالی کردند و همه را یکبند بیک خطه بخوردند - جو مکتب گفتارین را بنمون + چو روغن از یکبند  
 آمد بردن + درین اگر خوراندن یکبند و را شاه را بنمون راه مانده بحقیقت خود صفت جواب است  
 و صراحت نامی صفت ثانی ادای گفت که در خوراندن یکبند را جوابی در شرفی صریح است و در امیر و درین مسا  
 و چرب و پخت که از فتنه در آن یکبند بر آید و حاصل جواب روشن نگه + اگر لشکر از یکبند انگیزت شاه + مرافع یکبند  
 خور آمد سپاه + از یکبند ای از قیاس یکبند بیشتر و بعضی نسخ لشکر یکبند با منافات است ای لشکر که بقایا یکبند  
 و را مر علامت منافات امر سپاه من - پس اگر تفرقه سپندان خورد + بپادشاه یکبند بقا صمیم + سپند  
 بالغتم قبل از کسر دانه معروف سوختنی برای دفع چشم زخم که او را سپند هم گویند و پادشاه عوض خنای سپند  
 خور و از جهت تلخی است که مرغان او را کم خورند پس در آن اشارت است که لشکر تو لشکر ما زبون نخواهد کرد بلکه  
 امر بعکس خواهد بود + که شاه که شد لشکری زان قیاس + سپاه مرا هم بدینسان شناس زان  
 قیاس بقیاس یکبند بسیار بدینسان ای بمثال سپندان خور و تلخ فخره - چو قاصد جو اینچنین دید محنت  
 بایشت خور و اینجاست رخت + ای باز دانه بدار باشد ریشبت خرابی بختیست + بدار را ساند یکبند چو  
 + جواب بیکه گوی چون ناب + جواب بدل ز جواب اول گوی که گوی خورنده بدان بسته  
 و نفس بنگه بر آید - را شفت زان طیرگی شاه را + که محبت شود بد بخاورد + زان طیرگی ای  
 از جواب سکت که غضبناک بود و یا از بد فاعل مذکور و شاه دارا و صراع علت شفتن شاه محبت  
 دلیل غلبه در جنگ فاعل بر شفته دید قاصد است و یا شاه و بدخواه عبارت از سکندر - هماندار دارا  
 در آن داوی + طاعت بر اینان یادی + آن داور که جنگ کردن به سکندر - زمین فر  
 ز خوار ز مرغی و غور + زمین یعنی شتر ز نعل ستر + کلمه مترعلق بیت لاحق و مصرع غنائی

مفت عتاکر آن دیار سپاسی بهکم کرد چون که قاتل سیمه رنگ فرساده اسن شکاف ای امرا شاه عسا  
خدا که سپاسی ساگر دوازده و فراسیم کرد که چون که قاتل بس نمی و حکوم بود و سیمه بر نود که رنگ انجل  
استان میفرسودند و اسن سابتیج و امندان می شکافند و عارض شکاری سپاه برگرفت و فرماند  
محل از شمران شکفت و عارض عرض بیگ و شمارنده لشکر ای قتل عارضی دران شمران سپاه شکفت  
مانده تا که حساب سیمه را بگشت و مخفی دران را بشمر و جنگی سواران چاک رکاب و بنه مدینه را نداندر  
حساب چاک رکاب تمام کار سوار و یا چاک اسب چنانکه در جهانگیری رکاب بغیر اسب سوار آورد و دست  
و اندر تفسیر بار نه است ای بهادران لشکر دار و حساب عارض نه مدینه را بداند و مدینه جهان جو چون  
کر لشکرش ای موج در یازند لشکرش ای کشته دار و لشکرش و همچون در بای موج زن گشت  
سپاسی چو آتش سوی روم راند و کجا او شد آن روم روم خواند و چو آتش سوزنده و خوراک کنده و مضارع  
نانی مغرب است و دوم اول مغرب و لایت و شهر آبادانی و دوم نانی مغرب ویرانه که لازمه خید است چه جانی که  
بوم نشید و آواز کند اینجا ویران گرد و ای امرا بان لشکر سرباز که در شمر نانی آن راه میرفت  
آنجا خراب و ویران شد و بایرین و آمد جو در بایرین تند و صبارا شد از گرد و بایرین کند و از من کج سیمه  
نام و لایتی است و کرده که ابرشیم از منی بدو منسوب است چو در بایرین تند و تیز و شتاب از لشکر سیمه  
نزد و شد و صیاب هم که در شمر سید و زمین بخیرین اما بقصای روم و بخیرین در یالیزید و دوم زمین بر زمین کینر  
بجوشیدی از گشت خوردن سپاه و سپاه در یاخته شد و از بسیاری باران و فوج زمین بیدید و تاب  
بر پشت آن لشکر نیار و در علف در زمین گشت چون گنج گم و بغل شمران بیکایه سوار ای اسب کوفت سپاه  
تیر سیمه گداز زمین نایاب شد و یکی پالاک گشت چه پیکار سیمه بهار شد و کاف عربی اسیر گویند که سیمه او مانند پیکار  
بیشتر باشد که کاف المود و مولانا ز شمل آورده که پیکار سیمه بای پیکار کاف تازی اسپیکه نمیکند باشد و  
شمر طینت پیکار سیمه آنگیز سیمه باشد چون پیکار آنگیز پیکار سیمه بای پیکار پیکار سیمه سیمه سیمه  
و ستر و تین گفته اند که کیمبارگی گداز بسیار از بخلاف اسب و که بدین سیمه و درخت انسان در بی مثل  
ست از بجهنم سیمه سیمه دیده شد و بی شاه گداز آنگیز و بهر جا که آید خرابی کند و این تین معنی  
سابق احوالی در سوار شایان خرابی ملک است آنگیز سیمه آبادی گشته ای اگر چه قدم پادشاه که مانند آنگیز  
ست بر عالم طوع کند و بقتل با کردن سیمه کند بهر جا که آید ویرانه سازد چه جای آنگیز خرابی نرگزار کند که آید  
الصلوات علیکم و آله و سلم و ائمه و اولادکم و علیکم و آله و سلم و ائمه و اولادکم و علیکم و آله و سلم و ائمه و اولادکم  
و ائمه و اولادکم و علیکم و آله و سلم و ائمه و اولادکم و علیکم و آله و سلم و ائمه و اولادکم و علیکم و آله و سلم و ائمه و اولادکم

۲  
۸  
بنده  
چوب



ای شتاب بیاهام بدشتن آن شراب پس اگر من اورا خورم و لغزونی بود + مر او خور د خاک شد که خود خورد  
 تا که مر شراب بخوردی عبارت از زنده ماندن است و در بخوردی و طالع جمال خر غله الدوام خورد و بی  
 خودی مر او را عبارت از مردن است و آن بخوردی که تاب آن نیارد و جان بد پس لغزونی یعنی فرختن  
 حال است خاک زری شدن یعنی مردن یعنی در هر دو صورت مر افانده است خواه آن شراب بخورم و زنده  
 باشم خواه او را بخورم و دیگر مسا ند و حصول آن بخورم و مر ساکت العباد مردن است که این چه خاک  
 مر او را محاب است که از افید و آنچه علیشیر مبتالعت شارح گفته که زری شدن خاک عبارت از قیامی  
 و بخوردی است غیر ظاهر است چنان شراب خود فنا و بخوردی مراد است پس مر آن خوردن آن امری دیگر  
 باشد و نفهم آری میتواند که صراحت نمائے عبارت از مخدوش شدن باشد و نفیضه بل بعد پس از فناء استغراق  
 و و خیرست که بایز بعالم صحو کنید و کسب انقصان کنند و یاد و کجا استغراق خود فانی مانند ایشان بخور  
 گویند و الله اعلم بترتیب کردن سلطان بکنند مر لشکر خویش را برای خراب  
 کردن و از شاه چو نیکو است کارا گهی + کزین نقد عالم سباده ای + کارا گهی گاه بودن کار  
 گزینان خود در عالم دنیا و نگا داشتن به عاقلان حاجت وقت چنانکه از اسباب لاحقی آید و نقد همان  
 کارا گهی که بنابر نقد و مبالغه نافع است + ز عالم کسی سر برآورد بلند + که در کار عالم بود و میبندد + ز عالم  
 اهل دنیا و کار عبارت از از رانیدن یعنی هر که معاش خلق در او عالم باورش کند در عالم سر بلند نشود همیشه  
 باشد پس چنانچه درین معاش گهلبه سامان خود است تا بوقت حاجت عاجز نشود + به کار دنیا بدین  
 نگهدارد و در دنیا را به کارای بغفلت از عاقبت خود این راه روشن گذران عالم و مهر اخوان  
 تقسیم اول است و در دخی غارتگر مطلق که ملل را خراب سازد و تا شامی باشد خرج ب اندازد + که آن هم  
 متغیر است با معاش است + نیند از دآن الت انبار خویش + کز روزی سان کند کار خویش + آت بخور  
 سوز و پر زین تبر و کار و مانند آن دکان صله و بیان آن کلمه میفکن گول گرچه چار آید + که هنگام  
 سرابکار آید + میفکن ای در تابستان گول مفتحین کاف باری شکر از شپید که درویشان دارند و میل  
 کلیم که نه دیالو صد باره خمی اگر گریه زمر با مرد + که از کالی چل با خود در برد و تمشیل انداختن گول است  
 گریه بسته بلند او را بجای خود صوله و بار و حد دکان صله آن یارای غلت چل باضم آنچه بالای ستر اندازد  
 برای دفع سرما که از زنده خرم شامش + چنین بود پس سنده را گهی + که از زنده حوا علیة الحمد و حسنه  
 سلیم از فقه شامش بادشاهی و کارا گهی انحل علم و مولانا فرموده که این کلمه باب صفت تیر  
 باشد ای شرح شامه سکند شاه + که او را چو لشکر بار من کشید + تو گفتی که آمد نیامست بدید

قیامت انبوهی آدمیان - بنود آگاه اسکندر از کار او - که آورد قیامت به پیکار او - و کارکنان یتیمانه کی گشتی  
 و اندوخت قیامت لشکر انبوه او - رسیدند زنهاریان خیل خیل + که طوفان بدریاد آورد ویل + زنهاریان فرما  
 کنان خیل خیل آنی بسیار کرده و طوفان لشکر دارا که پیشمار بود در عبارت از شهرستان آن فرماید کنان  
 که از ولایت ارمن آمده بودند و تعبیر بدر یا بکازست طوفان است که آبش در یاربجوش آورد و یل آوردن سارند  
 در بیدین - شجوخ دارا در آند راه - در پلاد و پلوان بین شد سیاه + شب خون تاخت مطلق و غارت  
 و پارسیمان گاهی بایزاده خوانند ز راه ای از راه شهرهای ماواین بیت بیان طوفان است و ماطلت  
 آن در یاربجوش و منده گفت بدخواه است + شب در غافل شد آنجا که است + چرخ منده یعنی جاسوس است  
 بلکه یکم در سیاه سکندر مراد است که دانا و واقف از حال او بود بدخواه است و دارا که است و مستعد بد  
 خواهی سکندر بود که از انبوه آنکه فی الواقع است ثمر است نامی تواند که بشنیده در هر دو بیت بجز جاسوس  
 باشد چنانکه مدلول لفظ است + برود شاه که پیش بخون کند + ز ملکش همانا که بیرون کند + شب خون  
 اینجا بمعنی تاختنی است که در شب باشد ز ملکش اے از ملک خود که نزد یکم بجنگ آورده است ای بیکت  
 که در شب برود کنی بدرستیکه او را از ملک خود بازگردانی و نه بریت دهی - سکندر بخندید و دانش جو  
 که نهان نگیرد جهان آفتاب + ای من که آفتاب صفت هستم در شجوخ خویش نهان نخواهم ماند بلکه از  
 آمدن من اهل عالم را که می خوانند که از انبوه چنانکه گفت + ملک را بوقت همان یافتن + بدزدی نشاید ظفر  
 یافتن + ملک با دستان مطلق همان یافتن تاخت آوردن بر سر دشمن - چرخ منده و دیگر آواز کرد + که دارا چند  
 سیه ساز کرد + که آند استمردن توان در قیاس + کسانیکه هستند لشکر شناس + لشکر شناس عرض  
 بیکه و بخشی پناه ای دانا و دیگر سکندر را بر خلاف دانا اول زبیری لشکر دارا خبر کرده ترسانید سکندر  
 بدو گفت یک تیغ تیز + کند پیچد گاوار از زیر نیزه + ای لشکر دارا پیش من مانده گاوان اندک یک ضرب  
 تیغ من پیچد چربی ایشان ریخته شود و چرا از ایشان پیتر سانی می مرا - یکی گرگ را که بود خشنک  
 زبیری گو سپندان چه پاک + تمثیل دیگر - سپه احوال جهان را چندی + پسند آواز شهر پاری بلند + ای پیکار  
 تمثیل به لشکرش پسند آمد و مستعد لشکر دارا شدند خبر که متر شد به هر زمان + که آمد بر دم اندامی  
 دمان + هر ساعت بساعت مصلحتی نیست بیان خبر اے لشکر دارا ایک بروم میرد آردنای دمان  
 دارا غضبناک چه دمان بخت دال یعنی تند و سخت حمله و غضبناک است چنانکه پیل دمان آمد  
 و کبر دمان کند فی المودید - سکندر چه در انست کان تند میخ + به تند به بر آورد  
 به تند میخ + ای دارا یک شتاب تر بر من تاخت خواهد آورد چنانکه از برودی بر آید

برق اندازند برق تیغ اسے تیغ جنگ + فرستاد تا لشکر از سر دیار + روانہ شود و در دم شہر یار + اترغ  
 سمر دیار میں نزد من فراجم آئیںد + استعداد جنگ کنند + روم و زفر نجر و روم و یوش بغداد استہ لشکر چو  
 عروس + شاہ روس اولی اسکندر موافق بود و سر دو بیکدیگر یک منفر متا و چون سکندر بچہ چین رسید  
 شاہ روس مخالف شدہ در مالک سکندر غارت گزشت و عاقبت بجنگ سکندر فرجاست چنانکہ در آخر کتاب  
 ست کذا افادہ میر علی شیر داختر ہولانا رجمہا اللہ علیہ سچو انہوہ شدہ لشکر بے کران + عدد و قیمت  
 از نام نام آوران + مرداران لشکر کہ با او بودند شہ داد عارض کہ ششصد ہزار + برآمد و لیسان  
 مفرد سوار + ششصد ہزار شش لکھ مفرد سوار تاکہ بہادر یک باشند و تنہا ہر دشمن تازد + چو شدہ ساختہ  
 کار لشکر نام + یکی انجمن ساخت بیر و دھام + کار لشکر جمع کردن عساکر سہ دیا و نمودن آنہا + نشستند  
 سپہار مغز ان روم + بھار ملک زم کہ زندموم + بھار ملک فرمان سکندر و موم کنایتہ از اولی سہہ متقاد  
 او شدند تا سر بھار ملک سکندر ز ندول ایشان نقش آن پذیرا گردیدہ ز کار دار او پکار او + بسفین  
 را نہ بچندہ در کار او + کار دار عبارت از تندر آمدن او بک سکندر کہ بقصد جنگ آمدہ بود و بچندہ در کار او  
 حالت از فاعل انداز تندی دار سخن گفت بار کان دولت بجا یکہ متر و دو بود و کار او عبارت از  
 صلح و جنگ ست بدار او این شورت از راہ دانش و کمال عاقبت اندوشت و اطلاع حاصل ارکان و ملتفت چنانکہ  
 طریقہ نمونہ اندہست و اگر نہ فی الواقع جنگ مستعد نہ بودہ + چندین گفت کان نامور شہ یار  
 + کمربست جہتین کارزار + امی دار ارب طلب جنگ از من کمربستہ + خواہ نخواہ مستعد کارزار است  
 + چہاں یکہ تدبیرش از صلح و جنگ + کہ آمد با دینیش نیکار تنگ + امی کا جنگ را با بس تدبیر رسیدہ  
 کہ اینک بیکدیگر تو نیم کذا افادہ مولانا رجمہ اللہ علیہ سچو آوینش معنی آوینش و دستہ ہست نہ بمعنی حلقہ  
 بودن کار جنگ و صلح کہ این معنی درین مقام مناسب کما لا یخفى - اگر بنیادیم تیغ از نیام  
 سمر دی ز ما بنیاد نام + امی و صورت ناگردن جنگ با دار اور عالمہ نامردی مشھو شوم + و گرتاج  
 بشام از تاج + بہرید خود بہتہ با شتم کم + امی بر خود ظلم کردہ با شتم زیرا کہ اگر من - کہیان را کہ  
 از ملک بیرون کنم + من این رہنہ با کہیان چون کنم + کہیان شاہان ایران کہ از قدیم تاجو آمدہ  
 اما اینجا بس کہیان مرادست چہ دران مان از جملہ کہیان غیر دار شاہ ماندہ بود پس کہیان بحدت  
 مصفاست امی با دار اگر از نسل کہیان ماندہ ہست و خبر بہتہا بقبر نہ رہ زنے کہ مصراع ثانیست  
 اینجا بحدت است امی با دار اگر از نسل کہیان را کہ من از ملک ایران بیرون کنم رہنہ کردم  
 با شتم دین رہنہ با کہیان + ظلم کردن بر خود چگونہ کنم کہ تمام نالائق ست کذا افادہ + ہر کم کہ اختر برین

بلندیش را و بدختر کے + علت میداور سر کمان چگونگی که مست و کثرت بدخالی و جالاکي اویان سر کمان  
 نیکنم زیرا که مستی که طالع من بدین جالاکي اویان بدینک بر قتل نسل کمان که خصم ظلم و بیجوب است  
 بدانیش که مرا که دارا باشد حیرگی و غلبه بدکارم بخیر اے رسد زیرا که هر که بیجوب با کسی قصد خرابی کند طالع او دشمن  
 او شود و او را خراب سازد که انقدر پیش از خیر و تیرگی اختیر تر که سکندرم است نه اختیر دارا و طیرگی او که بلند طالع  
 است بیجوب سر سکندر شاکر کشیده است که او هم و بیجوب این فرموده است که صلح و دادن خرج بدار ابد مستوی  
 تدبیر هم ممکن بود چه تدبیر باشد درین رسم و راه + که زکار بر مانگر و دنیا + این رسم و راه پیش آمدن بدار  
 بوجیه که شام با نام روی بر آید و نه بیجوب بر کثرت سندیس تباہ شدن کار شامل است نام روی را او هم  
 بیدار و ظلم را + با ندیش خوب که اصواب + بدیدار و بدین سخن را جواب + این سخن صلاح ریزی از ظلم  
 + جهان ندیده پیران بیدار هوش + چون گفتار گوینده کردند گوش + جهان ندیده صفت اول پیران گفتار  
 گوینده صلاح پر سے کنند + با سخن گفتار گویند زبان + دعا ناز کردند بر زبان + ای بر سکندر شاه دوم  
 که سر نه با دین همایون درخت + که نامش بلند است نیز سخت + درخت کنیز از سکندر که عالمی نام  
 است و قوت بسیار پس قوت و پر زور است + تاج و تختش جهان ناز باد + سر خصم و تاج دروازه  
 باد + تاج و تخت سلطنت عالم که هر چه خوش رعایاست تاج دروازه باد و ای کشته باد پیرسم شاهان است که  
 خیرین دشمن را بکشتند سرش را + دروازه شمشیرش بیاورید + همه رای او است چون دین درست + و شمشیر  
 باشد ز ما حاجت + ارای تو همچون تو که اسلام است همه قوی است از نادوستی کار خود و جطلبی + ولیکن فرمان  
 او نگذیریم + بجز راه فرمان او سپریم + او جواب گفتن با ناکزیر است که از فرمان شاه کسی ستمی نکند  
 چنان در دل آید جهان ندیده را + همان زیر کان پندیده را + جهان ندیده اسطود زیر کان و دیگر حکما کے  
 از تو پندیده اند + که چون کینه در شد دل کینه خواه + جهان ندیده را از راه اول کینه خواه دل دارا  
 شاه و مصراع ثانی خرابی فطر و خرابی خرابی که بیجوب پریشان خاطر است و از راه راه دارا  
 مراد است که بیجوب شاکر کشیده آمده است پس این بیت جواب مسلط است یعنی با او صلح نماید که در سیرا که بجز  
 دل دارا در باره تو کینه در خنده است چو کاره از روی در باره + نیکنم بخوابد بلکه بیجوبه باز روی بکلی  
 از در خواست خرابی رسید پس صلاح این است که + تو نیز راشی کینه را بر فرو + که فرخ خود آتش کینه سوزد  
 کینه همان کینه در باره دارا و آتش کینه سوزان کینه دشمن را بر تو زند یعنی با دارا جنگ کن زیرا که  
 آتش کینه تو در حق دی که کینه را بر هم دند و بخوابی کشد سبک است که التماس کن بر تو نصرت کند انقدر  
 که بین بیت را خرابی چون گفته و مصراع ثانی اهل معطوف بر مصراع اول آن مخلوقه در خواست لغت

گرفته ای چون لشکرش که از راه ارمن می آید همچون غلغله است غلغله ظاهرست چه باید دل به استقبال  
 است نه جلال تو سر دلی خشم بید که بن کجا سر کشد بید با سر دین + بیان دل دل است بر کینه سوز نمی آید  
 دشمن او و بید یعنی کهن دسر دین یعنی سر دلو خاسته چنانکه از مصرع اول ظاهرست اے بید کهن  
 کجا بر آید و با سر و جوان که ازین بغاسته است و بید ایهام است بختاب دین آتش پرستان سر د  
 نو ایهام سجدت بادشاهی سکت در که توی دین است - کهن باغ را وقت نو کردن است + توان لجا یا  
 درو کردن است کلمه را علامت قدرت است ای وقت باغ و کذا کلمه را آتشی علامت ضافت حایج است توان  
 باضم جمع نو کنگان و در و معنی قطع یعنی اکنون باید که وقت باغ عالم سلطنت نو دانه کنی خویش محاب  
 و خن کهن قطع ساری و دارا بکشی چه او بید کهن است زیر سیاه را نشاید که از آفتد و آنچه شایع توان بفرست  
 معنی چنین کرده است که اکنون وقت آن است که باغ کهن را که عبارت از دارا باشد بر بید و دخت نورست بجا  
 آن لفظ کند نگاه رهت آید که مصرع ثانی نفی اول و در و هم میسر جمع بلیغ باشد فافهم و نصف و بر  
 معنی اول هر دو مصرع مستقبل است و دادای مقصود بضم و دوا و کوز و منید را غرست که  
 سنی الشفیری و شمر فار + بدیای آیند دولت تازه عهد + هر کس چنان را بر ارے مهبد + سلطنت تازه شود  
 که مانند دیار زیاده مانده است و در و س چنان را زیر بخش که او کمن شده است پس در و مصرع ثانی علامت امانت  
 محدست بعد و سر جهان و ازین بیت معلوم شد که باغ کهن عبارت از جهان است نه از دارا چنانکه شایع نوشته  
 بداندیش تو هست بید اگر + چه بید رعیت زبیداد سر + ای رعیت از و سر مترا فته بوقت جنگ دشمن او شده  
 بجان تو آید چنانکه - نیاید هر سیدت نان کمی + که در و کمن خا و دشمن بیست + خانه شش در ملک دشمن  
 همان رعیت زنجیده از ظلم ظلم در کش آئین بیداد را + کفایت کند خلق فریاد را + اے دارا بکش تا رسم  
 ظلم او در ایران محو گردد و فریاد راس را بپیش کن تا رعیت دارا از فریاد ظلم او بس کند - خصم تو چون ملک  
 گفت سیر + خصم افکنی پارس و زنده لیر + مملکت غلات ایران و سیر یعنی کمول و سرتانده انفرمان را  
 رباے نهادون در جنگ خصم + تنور می چین گرم در بند نان + راه انجام را گرم تر کن عنان + راه انجام  
 اسب سو را گرم کردن عنان اسب را بر انگیزد و بر دارا زین و مصرع او منشیل است - کجا  
 کجا شاه را پای را سرست + دلی کوگزین داوری بر درست + کلمه اول علامت اصافیت پارس  
 شاه است و ثانی علامت اصافیت سر با و آیین داوری اشارت سیر نهادون بر پای شاه اسی هر جا که  
 پادشاه است انجام راست دان کدام دل سپاسیان است که ازین سر نهادون بر درست یعنی دور  
 و بیفرمان حاصل آنکه بغیر شاه هیچکس انما مخالف نخواهد شد و بیجا بنانی کفند چنانکه میگوید - تناسل شاه







بنت فریدین بزور آن علم خفاک را گشت بر تخت دی نشین علم با صواب بسی برتر از کاویانے و فرشتی  
بمحقق در بند برندی نفیش + این بیت بر منی مولانا در صفت علم فریدینے است کہ بدست مسکن آمد بود کنڈالک  
چند ابیات لاحقہ صفت آن علم خاص است و کاویانی و فرشتہ ہمان و فرشتہ کاوہ آہنگر کہ بدست و ارشاد فریدین  
لغزہ است و بمحقق بالفتح آنچہ از زر کہیم و امثال آن بر علم دینہ مینہند همچون قبہ کہ اورا ماچہ علم گویند کنڈا  
فی المودیان با گونہ باشد کہ بعضے و نشانہ بصورت ملال باشد بعضے نشانہ بصورت خیر و غیبی باشد  
بر تہ نفیش جامہ فرشتہ حیدر چینی کہ سبز و یکدہ باشد و آن چہ دریت کہ بر علم بمحقق سے آفریند انھنی کلام بعضے  
علم فریدین کہ بر سہر سکنہ بود پس بخت بود و از فرشتہ کاویانے و بر دیار بود اگر کنڈ بمحقق آن بریند نہ کہ بود بر  
از وہ و آویختہ بود نہ صند بر ستونہ بہ پنجاہ ارش + بر پیر استن یافتہ پرورش تعریف چوب آن علم است کہ  
اگر شستونے بود کہ از دست صند بر است و محکوم بود و ہمیں بلند کہ قاتلش بہ پنجاہ شش بود و پیر استن  
و صاف و تارش کردن پرورده و ارستہ بود کنڈا آئینہ پیش نشانی ارش است کہ معنی مقدار و دوست گشادہ  
آمدہ است پیر استن معنی جان کردن کہ چوب سنان را تارش نمودہ مصفا میا نہ و بدست مال آن گروہ  
و خوشنقش در شوق بود و از دہا پیکرے از حمریہ کہ پینار از بر آید لغیر + بر دہا بالای آن علم فریدینے  
بمحقق آنجا حمریہ بود از پیکر کہ ظاہر آن را داشت در آندری و فغان بر آید سے پس این بیت  
تعریف بقدر علم نہ کہ است کہ چون فطر بر سرش را آویختند و آن چنان است کہ در تہ جامہ حمریہ سے  
صورت از دہا و شیر تصویرے کنند بر شکل بہیہ + بر علم باید نہ کنڈا قلعہ شیر تہ اندک + زدہ بر سر از  
حجہ پرچم کلاہ + چوب رنگہ کواہ سے سیاہ + پرچم لغتہ با وجیب + دو باری سے مودہ کا دقتی ای بر سر آن علم  
کلاہ از حجہ پرچم بود و چنان سے زدہ کہ بر سہ کواہ بریاد پس این بیت تعریف پرچم است کہ از موی  
دم کا و کوی جمع کردہ و یک با بستہ بر سر علم شامی آید و اورا شطاس نامند و کلاہ کواہ را تاثیر است کہ  
بر ان ابر سیاہ می نشیند پس پرچم سیاہ را ابر سیاہ کہہ ست در سیاہی و انبوی و اگر از دہا  
پیکر در بیت سابق عبارت از ان علم باشد کہ چاروش از دہا چنانکہ غلشیہ پس این بیت خبر از دہا و پیکر  
ای بر سہ آن سکنہ از دہا صحت را کلامی بود از موی دم کا و کوی جمع مارچون زدہ کہ دست و پای  
از شمشیر بر آید و بر ش کلاہ موی شود چنانکہ در بعضے کتب نوشتہ اند لغز سگاہ بود پدید از دہا و شطاس  
سہ پر دالیش فند + عقاب بر بندہ معرفت سیاہ زند + یہ از ان پرچم است و ہم فی علاج پیدا و پر دہا عبارت  
بر چند نفیش کہ مذکور است لغز چادر کہ بود نہ کہ بر سر آن علم پس تا بان و از دور نمایان بود کنڈا از نور لغتہ کنڈا  
افید و غلشیہ گفتہ کہ انموی پرچم از روشن بنابر آن گفتہ کہ در آن اکثر موی سپید باشد آویختہ کو سلاہ و پیکر

از جادو و تیریشی روشن و خیر و نیر و سازش بر سر علم آویند پس چو علم سیه بود مانند عقاب بال و پیر آن از  
تیر و نمانی سپید روشن بودند آنچه کلامه نیست تفریب ابیات بر فرضی مولانا که صفت علم فرید و گشت که گشت  
بر سر خویش افراشته و شایسته متابعت علیشیر رحمة الله تعالی از درفش بلند در بیت صدر علم فرید و گرفته که گشت  
الواقع می بودند و از کلاه آنگار بدینش رسیده و درون - بو تکیه آنوقت سازنده بود و متعلق بیت لاجرم  
و هشته گز که در تفریب و شایسته فرق علیشیر گفته سکندر اگر چه در لشکر خویش تین و تقوال از علم فریدین گرفته  
بود اما علمهای بسیار و خوشتر و بلند تر از خود راست کرده بود که جامه های آن علمهای سر پند نقش بودند ابی احمد  
الاسیاد نصیر الدین گفته که علم فریدون بسبب سکندر نبو و لیکین این نشانهای و علامات و اوضاع و احوال می ساخت علم  
فریدونی در پیران که سال ستفنا رنوده و حقیقت تغلب آن نهید و در زمانیک که گردش فکلی در نورش جهاب  
بود علمی دیگر از خود بر شکل علم فریدون هر دوخت لیکن علم سکندری جهان علم بود که از علم فریدون بس بلند و  
تر بود و بر علم نیز از خود در حدیث کعبه در رنگ بالای مخوق برست الی آخره و هذا المعنی انظر و الحق الکلام  
الابیات لیکن مولانا تبع علیشیر رحمة الله تعالی و الله سبحانه اعلم - نشدان از دما با چندین لشکر بر چنان  
از دما بگیری - آن از دما سکندر قوی است چنانکه لشکر از غوغای زمره بران فیت بر چنان از دما همان  
فرید و دما علم دیگر که صفاتش مذکور شد چنان که در آشوب خود در دما که زهره چاه هر یک مشت خاک بمصر  
نامی مقوله خود را علیه الرحمة است در آنما نصیحت سامع و کجاست خاک زمین عالم که اندک نیست و مولانا  
از ان تن خاکی گرفته چه بقدر طاق طریقت جبهت سکندر از برای نگهداشت تن و آسودگی ذات خود بود  
تا در شاه مراور که شته ملک اورا نگیرد - ازین گریه کون خاک تا چند بلیه توان کردش گرک بند  
گریه کون معنی است که تار و محبت صفت مقدم خاک است و گریه کون را اگر کون از ان گفته که چنانکه گریه  
در ظاهر ادا داده باشد و در باطن کرده باشد بر گریه تن موش انچنان است حالت زمین که در  
ظاهر افتاده در پای مردم است و در باطن بر وجود مردم کمین دارد و ایشان برای دفع  
فرو میگردد و گرک بند بند بخت که گریگان را بچیلد آن باز دارند یعنی تاجند از اسباب این دنیا تحمیل  
و کاره بقوت شیر در قید خود گشت که هر گز از سح کسی اسیر و مقید نشده و دامن با کسی نمانده که آگاه  
علیشیر و تبعه انشراح و مرلا ناشین گردش راجع بهشت خاک ساخته که عبارت از تن است امری با چند چند تن خاک  
خود را در حیل زمین مکاره در بندار یعنی تاکی خود را محافظت کمال کنی و بهشت مایلش نگذار کنی  
روزی تن مرا خواهد بود و فرو خواهد خورد و آتیه کلامه و این معنی لطیف است و بجز این مناسب بود و اگر  
بیشتر و اگر از طایفه شری است - جهان می ناله است پیچیده سر - درگاه علو بود که طریقت تحمیل دیگر

چونکه خبر سرشته و نامعلوم هم مخالف قدر رنگ و طرا میبخشد شیرینی و شادای و جگر ای خون حکم میبخشد  
 بخت و اندوه و یک نواله بار که پاداری است که قل متاع الدنيا فکین و الاخرة خایر لکم  
 این جهان بر مثال یک لقمه طعام است که رانش با معلوم نیست که ازین قدر پدید است و معلوم که کار  
 و مو طعمه شادای و سرور باشد و گاهی اندوه و غم و آید پس یکی در پی شادای و شانس نماید و یکی که  
 او تعالی چنان فرموده لکن کلنا اهل لسان فی کتب و ای آفرینش آری برای ریختن است  
 خاک در بلندی زمین در خاک یک طوفان خون است که طشت خاک بر بلند کفست خاک است و در خاک کفست  
 زمین طشت خون طشت ترا گویند که وقت کشتن نیز گردن مجرم می نهند و تیغ بر گردنش گذارند تا خون او در آن  
 طشت افتد نه بجای و فراتر حمله طشت خاک می طشت بر خاک طشتی را گویند که خاکش خون است که کشته را میجویند  
 و تنبیه بر زمین ریخته گرد پس آسمان را از جهت گوی و بلندی طشت خاک تخمیل کرده است و طشت بر خاک  
 در وقت خاک افشانی بر جو ریخته بین و گویان باشد و زمین را از جهت گرفتن او خون در دم را و آسمان را از جهت  
 او طشت خون اعتبار نموده و طشت خون در جای کشتن در زیر گردن و قتلستان بر پشت می باشد  
 حاصل آنکه در عالم راحت نیست چه زمین کشته هر دم است و آسمان پر سنده خونها است و هر دم کشتی  
 راضی است که آفرید و شارح مبتدع علی طشت خون اشارت بفک نموده که بخون شفق آلوده است  
 و طشت چنانکه بر زمین گرگ آلوده است و مولانا بکنه معنی رفته پس گفته است جَوَّاهُ اللَّهُ تَعَالَى حَتَّى خَبَرَ الْخَوَّاهُ  
 نوشته بر آن هر دو آلوده طشت و زخون سیادش پس سرگذشت و و طشت آسمان و زمین که اول طشت بر  
 خاک است و ثانی طشت بر خون و نوشته معنی ظاهر شده بقدر حال که بخون لسان مقال است و سرگذشت ماجرای  
 حکم آسمان زمین سیادش پس یکبار شاه است که میگناه کشته شد و از کشتن او شان هر دو من فلک و طشت  
 خاک نشان مانده است که آفرید پس زخون سیادش بیان سرگذشت است چه خون سیادش نام چه بیت که با  
 میان سرگذشت یعنی بعد از کتایش نعم خوانند و بپند می مجید به است و این رخ از خون سیادش پس یکبار که  
 بعد از کشته که آفرید با چون همان سیادش را میجرم کشته بود هر جا که خون سیادش بر خاک افتاد در آنجا  
 گیاه مجید به در حال پدید آمد و قصه سیادش در شرح علی شیه است و تقریر معنی بیت چنین است که برین هر دو  
 با حجابی روزگار و دنیا عمار را از خون سیادش نوشته اند و گیاه مجید به بر خاک بطرین انتخاب علامت  
 قتل پس یکبار دوس است و خون شفق بر دامن فلک علامت قتل امام حسن و امام حسین رضوا الله عنهما که با  
 بر شاه خون شفق معلوم می شود که چه قدر خونها را سلاطین نامدار برین طشت ریخته شده و تمجید  
 چون بپند میجرم میگردد که جسم ای نیکو مان درین خاک آمیخته شد است و زمین گریه بافت

و طشت چنانکه بر زمین گرگ آلوده است و مولانا بکنه معنی رفته پس گفته است جَوَّاهُ اللَّهُ تَعَالَى حَتَّى خَبَرَ الْخَوَّاهُ

بجا آورده همه خاک ریز خون آورد و اے اگر زمین فرو خورده مردم تمام رخت خود را خون نیک  
 نامان بست از بر خود بردن . . . . . آرد و بالا اندازد تا مردمی خاک در خون خرق شود و طوفان  
 خون بر خیزد و بسیار رنگینان آن کشیده است ، نیفتد زمین طشت فریاد کس که بر بسته شد راه فریاد رس  
 نیفتد ای اثر کند در طشت زمین فریاد هیچکسی از بی گناگان فریاد هیچ مردم فریاد رس بی عالم را نمی باید حاصل کند  
 فریاد هیچ کس برین طشت خون کار نکند و این طشت می شکند زیرا که درین جای هیچ فریاد رس نیست و حسب فریاد  
 مردم این خون را بشکند و بی گناگان را از قتل خلاصه بخشد کند انقدر چو فریاد را در گلو بست راه + گلو  
 بسته مردم فریاد خواهد + کلمه اعلاست اصناف راه است بفریاد ای چون راه فریاد مردم در گلو می ایشان  
 بسته شد ای بے اثر باند پس مردم مظلوم را باید که گلو بسته باشد و فریاد نکند + به ابر و ده خود حصار می کشد  
 بخاوشی خویش کاری گن + هر چه که گشته خلعت که مرد راه را مانند حصار است از آفات روزگار ای بهتر است  
 اگر در بر ده خود بست نیز لب از فغان بسته و صبر ورزیده بکار آخرت میردانی که مقصد اعلی است - بیا  
 ساتی آن آتش توبه سوزد + با تشکده مغرم بر فروز + آتش توبه سوزد شراب بنجودی که سوزنده تقوی سالک  
 است و مغرور آتشکده بنا بر آن گفته که ذوق خواجده شادی در باین آتش است ای در مغرم آتش بے  
 حودی از دهنه ساز تا مجلس فریادی دلم خوش بود + که چون شمع بر فروز آتش + مجلس گنایه از دقت  
 خواجده که مانند مجلس شادی است بشا بده نور تجلی حقیقے و مصرع ثانی علت آن در پیست که مجلس فریادی  
 شمع واقعی تا آن زمان باشد که برق آوازش آید بخت باشد ای خون و در ارشاهه با خواجده اسکان بخور  
 و در تشکیر کشته مسکنه خردمند را خوبی از دادوستد + پناه خدا امین آباد اوست + خوبی کنایه از خردمند  
 که آن مدار خوب بے کار نده اوست و داد یعنی نصف نمون یعنی قناعت کردن با آنچه حاصل او باشد  
 و طلب یاست بر مردم نکند و زیاده طلبی را بگذارد و چنانکه از بیت لاحق سپید است و امین آباد یعنی جای از  
 و مقصود ثانی معطف است بر خوب یعنی مرد عاقل را خردمندی و خوبی کار با و هم در حفظ حق تعالی آمدن همه این  
 بود و است کند انقدر آنچه شراح بمناجعت علیه خردمندی که با داد و عدل است و خود از انصاف  
 عطای کرده او تعالی میداند حفظ خدای تعالی برای حراست و امین آباد است که از حفظ و انچه اشتغال مردم  
 اگر حرفی نقشه صحیح است اما بلفظ نیست که در مصراع اول کاف را بطور وصله نگه داشت چندان ملائمت ندارد +  
 که در بیتک خردمند نیست + بزرگ و دانا خردمند نیست + اینمک افشارت بمنصف بودن مرد عاقل که در نفع  
 بخشنیدن مرد دانا نیست که ملک عظیم است ای مرد دانا که زیاده طلب نیست که با است حکم باشد نزد یک خردمند کامل بخرد  
 داناوان است مغرور نیک بسیار داناوان شد بدست + که بسیار کوی نا بجز دست + نا بخرد داناوان که زیاده

طلب دریاست جوی مست چنانکه از بنیت سابق پیدا است یعنی محل سلیم نفسه میرا بر آیدی همایونیک  
 و خیر اوست اما چون در کوی مرود باد و طلب یاست جوی جانکه در دو دروازه حاصل آنکه مرد و جوی دنیا  
 عقل خود را که بر همه ملک بمایه بود و نام بسیار داری و چو در کوی نامخردان دم زنی و باز دست خرد کم  
 نونے یعنی ظاهر است که در کوی نامخرد و مندان دم زدن و بمایه شدن است که در صحبت از دست پس  
 این نشان علت بدکار شدن عقل است و بمایه مکی مرودان جوی در تشارح در تقریر بیت سابق از نامخرد  
 نفس نامه گرفته که گمراه سازند عقل است اما تقریر میولانامه تعقباتی سابق و این حسن است که خود علیه التقریر  
 ریاست جوی در این نامخرد گفته درین کسی خانه آباد کرد که گردن زده مقانی آزاد کرد و دین راه ای  
 در دنیا که نظره جهان آخر و ماند تقریر است و آبادی خانه کنایت از عشرت و جمعیت باطن و مقامی رئیس ده  
 بودن که از مقدم گویند یعنی در دنیا آنکه محظوظ و محظوظ گذارد است که بار یاست و معتمد گردن خود  
 گرفته پس آنچه تشارح نوشته که در دنیا خانه تحقیق را کسی آباد کرده است که از مغتبیات دور و دست  
 اگر چنین حد فایده صحیح است اما بقام مناسب - تونیز از نهی بار گردن زدوش ز گردن ثانی بر بنابر حد  
 تقریر است بمسابق و بار گردن همان در مقام ریاست زیاده طلبی از قدر وجود ای اگر چه در اثر کثرت  
 زمان ظالمات نشانے جو دریا بسیار به خویش بخشیم از بود و خود سود خود می ترشش بود خود آنرا مایه است  
 تو باشد و تر اشک سود نفع گرفتن از آن همایه چنانکه دریا بسیار به خود و فایده است حاجت بچین بیکه اند  
 آرتی و در هنگام سبیل باران و جوی از زند و بد بگردان نفع رساله چنانکه نیست حال نام هنگام فراخ دستی او  
 بهما خوشتر از درمگ و در شواخ و شیرین سازد که بهمانی اینجا یعنی سالیست است آنچه آسود خود و همچون خیر  
 استعدا نوشته از خود کردن بد بگردان التماس پس سگ دو معنین است و آنچه تشارح گفته که مانند دخت آزاد است  
 خویش سانی بد بگردان نفع رسان نوشته آخرت انسان بدست آراء دیگر است نه معنای این بیت چنانکه الان حق  
 هم پیدا - چه پیلد بزرگ گمان جزو گمان بهم ترن خدا گشت و کرد با و بیکه بکسر بار و جوده و بای هر دو بار  
 کرد و در شیم که او را بزرگ توت خوانند چون بر در فر به شود و نامخورد و را باز دهنی که آن ریشم باشد گمان  
 بکات پاری نذر آزاری علف که مندرش کاس نامند چنانکه صاحب ششید برین بحث این را شاید باورده است  
 باستان با جاسن بملکه را بد بگردانند و خود را لغت دید و گشت اینجا بجمع کان است ای همه تن او فلفل  
 انگشت آسود بگرد و باز نئی کند یعنی تو بحرص و ظلم از مال بگیر آن غریبه شود که گوارا نذر انداخته و حق ایشان  
 جوی بود درین عالم بار آخرت - گدازنده بیک از موبدان - گداز ترن بنین کرد - بخردان - پیری بیار  
 در حد و گدازنده صفت او و موبد بجمعیم و کسر بار موصوفه و نامند معان که نامخردان باشد ای تامل محو بی

عالمکام این ملکیت بیان نموده است - که چون هر چه آمد آراسته به پیش تیغ و دست هم خواسته به قفس  
 آراسته است و خوشه سبب نیکو در این جنگ اندام برای خراج لشکر در کار بود + خبر گرم به شد و بهر  
 بوم + که آمد برون از دانه زر و دم باز دانا سکندر بر بخت و در روز جنگ - بهر غاش دارا سدر  
 انراخته همه آلت و ادوی ساخته به حال است از فاعل بردن آمد آلت و ادوی با سبب جنگ جهان را بدین  
 فرود نوروز بود + که پیدا در اجهان سوز بود و جهان ملک ایران و توابع آن بدین فرود ای بنج بهر دین  
 آمدن و لشکر کشیدن سکندر و نوروز معنی لازمی است شادی و مهر و ثانی با دوستی و محبت و شاد شدن آن  
 جهان است و بدین معنی ظالم صفت مقدم در است جهان سوز را به ایران و آنچه در وقت اول بود - از د  
 بوم و کشور یکبارگی + ستود آمدند که ستمکاری + از دایم است نگاه کردن در این جهان که از مهر و ثانی  
 و بوم که میاید از دشت و کوه و کشور سواي آن که آباد بود - ز دایم است منشن خواسته + بهر سکندر رخسار هست  
 و آراستی منقاد و دوست بودن خلق پیش منشن ای طبع اهل بوم و کشور که در سابق نکر رخسار ای طبع  
 همه از طاعت و انرفت گرفته بهجت اسکندر آراسته و مائل بود که او تباریر آسمانی البت با دوشاه ملک  
 ایران شود تا از ظلم و ابر برون آید + چو داری در یازل آگاه گشت + که موج سکندر در یازل گشت +  
 در یازل معنی بر بخت و صاحبان صفت و در آنکه است با جنگ و سلطه تمام و در امیسر بود و یازل گشت ای  
 موج اشک سکندر از موج در یازل گشت و لبس استعداد آورده است - پیران در گشتند و رای ندن - بر است  
 پنهان یکبارگی منشن زنده کاروانی برای درست + در آن داور چاره با بخت + در آن داور در فتح یافت  
 بر سکندر که پیش در آمده است چنانکه از لاق معروض شود که افئنه آنکه در جنگ کردن بسکت در  
 منتر و دشت و از پیران صلاح پر سپید برای درست ای نیکو صائب متعلق چاره با بخت - که بدخواه  
 را چون در است و شکست + بدختر را چون کند پای است + بیان چاره و فاعل آرد و کند در شاه و بدخواه  
 و بدختر کنایه از سکندر بدخواه و آراسته در بوم و آراسته و بدخواه است که از آسمان بر نازل شد بهت یعنی بر بوم  
 او باز گردیدنی نیست و پای است اسیر و مقید که آن با بجای با سپید و پیش من نماید که افئنه پس رنسخه  
 علیه و مولانا بدال لمای آسمان و نخواست سارگان مضاف است به نخل ای لمای آسمان را حاکم و مقید  
 گنم و روی غالب آیم و پیدا است که لمای آسمان را بجم و طاعت است که بدان دفع کرد و دستیکه مطلق شد  
 اما درین ملاک با نظر درست آمدنی بود که چاره که در آن دفع کرد و دستیکه مطلق شد  
 بخرج با بخت و دایم است و آن را که از کوه اشیر کرده که آتش را ابل آتشین گردید ای که  
 نامی را که با بخت متعلق گردیده است چگونگی مقید زنده + اگر کل طبع با بخت مثله + بخت

بدو آن فلک باشد و اینچنین را کرده فلک کبریا و او را قوت داده است و مطلق العنان ساخته هم دست  
 خفته جلالت حکما را عجب انسون در آموز دار و نه منون و که آید کار سکنند بر دهن + ناعل آموز و وار است  
 نه تنجون و انامیان اینچنین از کار سکند رای از جنگ او کردی ظفر یابد و چو در جنگ نیز زندیش میده بود  
 زنده در جنگیش تر سیده بود + مشروط اول در اثبات چاره ناکردن کار اکهان براسه دارا شاه  
 در جنگ ای در جنگ رنگمیان و قهر و جنگی است ظفر یابی و لارین جنگ که با دارا شاه در پیش دارد و هم  
 و دشمن راجع بسکنند ناعل میده و تره سبدن که گرسنت و در بریت لاحتی مذکور است و ضمار قبل الذکر  
 در کلام با هر شی شائع است کذا افاده مولانا قدس سره یعنی ناعل فعلین مذکورین دارا شاه نیست  
 چنانکه درین بران بنادر میکند و در اسرارین هنگام هیچ ترس از سکنند نبود اگر چه بعد از این ناعل است  
 از دبدل ترسید بود و مذکورش در ان کار کس چاره + بخوردش غنی و بیخ مخواره - جزایک شرط است  
 و همین ارج بدله و مضان الیه چاره است و در فتح جنت بسکنند کس از انامیان هیچ چاره بر با  
 دارا کند و دشمن ناعل مضان الیه غنی است هیچ غم خواره او هیچ وجه غم از نذر نذر - چو دانسته بودند که  
 سرکش است - بسوزندگی گرم چون آتش است - مشروط ناعل است در اثبات خاموش ماندن و زنان  
 در جواب دارا و قهر کور ارج بدله و اگر معنی آماه و ظلم و متعل در ان - سخنهای کس در بار و مگر  
 در ان کار بودند که خورش - مصراع اول و دوم مشروط است و ناعل جزایک آن و کار عبات از نذر  
 بر این شیخ دارا بسکنند رای چون اورا عالم دانشمند بنده نامحان دیدند جوابش از سبب تنگدلی  
 از وی - به نغمه در از رنگه شادان - سر بود نامی ز نام آوران - انجمه بالضم ناعل و ناعل اصل و نذر  
 آدمی که بزبانهای بادی مخصوص است و کلام در تعلیم بای نغمه و از رنگه شادان صفت نغمه است چنانکه نغمه نزار  
 تازی و کاف پاری نام بهادری است ایستاد پیرش شادان نام دشت کذافی المودای در شل و لاد  
 ایرانی که رنگه پیر شادان بود و در انجمن دارا شاه یک سردار لشکر و امیر کشور از جمله المودان نامی و مشهور  
 حاضر بود که بر دارا شالفته جواب گفت و کلاما فرموده که شادان معنی غم است هم آمده است که نزد یک شهر و نغمه  
 در بند است و درین بیت معنی شهر مذکور است ناعل به ناید به از و در شوق خالی نیست که در بهای و تعارف مردم در رنگه  
 مشهور باشد و پیرش شادان مشهور است پس اگر رنگه شهرت بسیار و شهرت و تعریف آن سردار حاضر و مکرر  
 مدارا ذکر شادان لغوی باشد چه در نصرت محب ذکر رنگه کافی باشد اگر شادان مشهور تر بود که رنگه بی انقبود  
 اینجی کلامه و این محرم بر من بایران سر ساند کسی شاید که سرد مشهور باشند پس ذکر شادان را که زیاد بود  
 است بلکه معنی آنکه رنگه کلام مشرک بوده باشد و الله اعلم - فرار ز نامی که از نذر و تنش جسته بود و باقی کرد و تنش



که بنده نازنی عطف بیان سری است که این اسم نام امیر است امیر داران که او را بیک سکنده حضرت منبدا  
 کردانی نمر فنام پس نامی اینجا بای بار سست و در نه باضم بلندی و رفعت نشان و نیز به جزو که شکو و در  
 داشت به باشد و اینجا است که اناست سکنده را و تنه بزرگ را نیز بر نه گویند پس فرامی بجهت بلند قامت و در  
 جهلست چه فرامی بجهت بالا قامت نیز آمده است و تصریح نمائیم هم میگردانیم یعنی سست که از افید یعنی تاسی  
 فرا بر زرد که از جهلست و فرحت بالای او نشی سخت مانند جوشن بود و بازویش مانند گز آهنین و علیش  
 رشت که زنگه شاوران بدار کیا نشی خوشی و شست و سیم بدازست کیخسره کرده بود و در سرش پس دراز بود و این فرامی  
 از پیشگاهان است - به بیعت و دران انجمن گاه بود و در احوال پیشینه آگاه بود و این بیت خبریست که در بیت  
 صدر اورا سر ز نامی فرموده است به بیعت و در بیان بسن اما اینجا بدیر مشورت مراد است - شرافت و بزرگوار  
 بزم شاه - که آبا دبا و از تو این بزم گاه + شاه دارا و مصر اخلاصت بیان و دعاست و در لانا گفته که در نصیرا و اها  
 ست با آنکه محفل این بزم گاه از تو آباد با خنده و غیر آن یعنی بجز در جاسن ازین بزم گاه در جنگ سکنده که در  
 که عالمی از تو خراب احوال است چنانکه در بیت لاحق هم دو اها هم است - مبادا تپی عالم از نام تو + بهان  
 و در آرام تو + یعنی عالم دنیا از نام تو تپی مباد و چنینش زمانه که عبارت از دوزخ است از آرام تو خالی مباد  
 ای همیشه در عالم نامور باشی و در جنبش روزگار آرام کننده و آسوده باشی و اها هم اول آنکه در عالم همین محبت  
 نام تو با و بذات تو دایم نامی آنکه در عالم در گردش باشی و در دوزخ و مرده است - گذشت به نیامی من از عهد پیش  
 چنین گفت با من در انداز خویش که گذشت ای نقل در کرده و مرده و صفت نیاست که صفت بنیاد و تیا کند  
 نون جدا که زنگه باشد و از عهد پیش بجهت احوال گذشت به متعلق گفت و اندر فضیحت صحبت - که چون کرد که خسته و  
 آهنگ غار به خبر دوزان جام که به نگار به خبر شاه بن سیاوش شاه ایران که جام جهان ناریست کرده است  
 و در آخر حیات خویش در غار که البرز رفته و در چهارده است و جامش بجا بر صبح بود و احوال آینه بدان  
 معلوم می گردد - که در طالع ملک مانده دیر و فرو و آید اختر ز بالا بریزد و در طالع ملک ماضی مقدم اختر است  
 ای اختر که بر طالع ملک است چنانکه تحقیق محققان طالع مبعث برج بر آید است از افق هنگام تولد بود  
 و ملک مبعث سلطنت کیان در ایران آن اختر طالع ملک مازود تر از شرف خود فرو و آید و بیفتد یعنی سلطنت  
 کیان بر دوزخ بود که مسلم شود که اختر سعید او بر آید و او را باوری کند و نشا ایران شود چنانکه این معنی از ابیات  
 لاحد واضح است که انفید - برون آید از روم گردن کشی از دور بر آید که انشی - بیان فرو افتادن اختر  
 کیان است برون آید ای پیدا شود از نسل و میان و در بر آید شانه ملک مانش بزرگ زندای همه آید که نام  
 مازاد و بنده بزرگ سازد و اسلام را در دن دهد و علیش نوشته که گردن کش بجهت باد شاه غالب باغبی است و حال

آنکه فرزندش را گرفت که از ننگه شادان نقلی و در ارم داد و از کجین ششیده بود که در ملک ایران چنین حادثه  
 عظیم پیدا شود البته کلامه همه ملک ایران بدست آورد + بر تخت کین بر نشست آورد + بر تفسیر با تخت  
 است بجهان گیر دویم ناندجی + سر انجام روزی در گدیز بای + ای هفت اقلیم دنیا را در تصرف خواهم  
 آورد و عاقبت الامر روزی وفات یابد ما اینجا اندر ننگه شادان است اکنون طراز از خود جدا را میگوید که - میباید  
 که آئین در وی نهاد + در آن لب فندک هرگز مباد + آئین در وی نهاد و سکندر و آن قاتل بشارت باند زندگ که از کجین  
 منقول شد که هرگز مباد و عاقبت - بارشاه بر سر ننگ نام او + بنام درین کشور آرام او + بر سر ننگ  
 کردن بقدر اوستی و اون که شاه را باید که اورا از خطری نجات دهد و چون اورا بخیر و تا اورا کشید ایران را شکست  
 ننگه او اینجا بصلح باز گردد - نباید که دولت آید بر سر + که فلان کجین که شد از هر گنج + کز دای از سکندر  
 دولت شاهی تو آید بر سر ای بر سر شود و در ایص ملک و خزان است - فو بهی فرستش که طاعت کند + بیک  
 روم تمام طاعت کند + قریب غافل کردن کسی را بدعا بازی بعضی چون کار سمری بر آید یعنی نباید کرد + دیگر  
 خوش از شرم ناخوش است + بر افتادن آب ز آتش است + خوش صفت فریب آفریب پندیده طبع و اخلاق  
 صفت خشم و افتادن آب کنار از فرو نشاندن کینه از سید چنانکه برگرد راه آب نشاند آتش ای افتادن  
 آتش که عبارت از انگیختن خشم است یعنی فرو زدن کردن بهتر است از خشم انگیختن - کین نگیه بر در بازوی  
 خویش + ننگه در وزن تر زوی خویش + تر از و کینه از سر هر که و جنگ لیکند که همچو تو صاحب موس  
 نیست کذا افید و با ننگه مقدار بر سر در تر زوی خود افکن که تر از وی قوت تو از آن حاصل کند و عاجز نشود  
 یعنی بنام موس قاری نشین بکشتن بر میخیز چنانکه میگوید - بر آتش میاد که کین آورد - سکا هن بر آهین  
 کین آورد - ای سکندر را بر باجالت غنچه یاد که با ننگه یاد کند و بر تو غالب آید چنانکه سکا هن  
 که کینه چیرست آهین سخت میخورد و بی کار میازد سکا هن همان ننگه است و سکا بی که کفش گرانند  
 و تواند که اینجا معجزه مطلق از کار باشد کذا افاده علیک سیر احمد تعالی - اگر ستم شیری نیتد ز شیر  
 حرون کشتی مغرور آید بر سر ستم سیر بای نسبت و نسبت بهیت شیر و افاد آن عبارت از  
 مغرور شدن حرون یعنی سرکش شدن است که با شیر قیاد کند + بنام موس بن جهان و دشمن + اینجا  
 عایت با افتادن + ناموس اب و درشت که از حفظ ننگ و نام جهان است جهان و دشمن سلطانی  
 کردن که از ایت افتادن و مصرع غنائی بمنزله طاعت ای جهان را بناموس بن بدشت و بداب سیاست  
 بادشاهی باید کرد زیرا که از خشن علم شاهی از اینجا است ای از آتوب و سیاست پس هر که مراعات ننگ  
 ناموس خود کند و باز زبان مقابل کند سلطنت از زوال نماید و بناموس بن بدشت افتادن معجزه که کردن

نگارنده در این کتب و اداده انچه با کوچ کن که در صورت کارزار ناموس تو باقی نماند هر گز بر سکنده غلبه یافت  
 چندان غفلت نباشد که پدر او یکی از خراج گزاران تو بوده است و اگر بالعکس شد کمال نامردی تو بظهور  
 آید و مختار مولانا معنی اول است - بدون ارزش از دعوی همسری + گر این پایه دار و کند سروری + و حق  
 همراهِ برابری در روز با جمعی که با تو در لشکر کشی برابر شده است و مقابل کرده و مقصداً غنائی علت آتی  
 اگر برین مرتبه همسر مستقیم ماند همچون تو سر در عالم شود و ناموست برود و علی بن نجاشی بای نوشته بای  
 در شستن قوی شدن و دست قیامت نمودن در همسری - هر آن جو که باز بود و همعیار + بن خزر از اندیش ندر  
 شمار تفتیل بیت سابق و تمعیار بیخبر برابر وزن کردن چیزی را نیک را با شعیر وزن کنند و آن شعیر را بیا  
 زندیگیر نذر به پیش شعیر گذا تا علی شعیر ای جهان گویند که این جو که میقال با دو انتقال رست و یا آنکه این  
 چند جو است پس هم نرخ زرمیشود و برایش درنده و سهنک + که از نوک خاری در آید بنجاک + بیان  
 نگارنده در مقابل است که شعیر را باید که بانوک خار مقابل کند چه در صورت مقابله ملاک شمشیر باشد +  
 جو با کز دمی گرم کینر کنی + شوی خور و گیر و دینی کنی + خور دمی با حرات کنی + از سکنده چنانکه  
 در سابق جو گفته است و گرم کینی شود - ایندن کز دم که خورشید است مانند نوک خار و خور و معنی شکسته  
 و از رده که خور و دینی کنی ای اگر پیش کز دم را با پیروز و سهل شمار کنی اندر دست و علی بن شعیر شراح + همین  
 خور و گیر و دینی کنی + واقع است ای کز دم را خور و گیر کنی اگر بار یک دینی و دانای کنی  
 بنیدیش زان پیشینش دار + که نزد و در گفت میر میث دار + ای خور و از بون دید و بر معرشت در آید  
 جهانگشایی راست که در بند و پی مرد بگذشت بر پنج مرد و تشیل است که بر طریق تشیل و تصدیق مضبوط  
 ابیات سابقه جهان ای پادشاهی جهان بی مرد بگذشت ای مرد بهادر را بر بنگاشت بر سپهر مرد  
 و کمینه و غرول یعنی آری شاهی جهان مرا نکس + باشد که قدم مردمه در دل را بر که و غرول نگار و  
 و حد قابل طرفین که بهادر و تادین عجلت مردان بر دل هنریت بخورند که از انچه و اسخه شراح  
 نوشته که شایه جهان کسی است که تعاقب کسی را بر کس موقوف ندارد و در کار خود هم خود کند  
 او مناسب مقام نیست چنانکه از تشیل لاحق پیدا است + گرسنه جو با سیر ناید کباب + بفر برین  
 لقمه آرد شتاب + بفر برین صفت لقمه است ای چون مردی بجا شده گوشت خورند کسی که گرسنه  
 باشد و در لقمه تر و مضغه و بفر بر از پیش مرد سیر + باید و بنودی نزد و نیست حال لشکر سکنده  
 و دیگر دار که او را در سابق مغل و گرسنه قرار داده است - نه بیکانه گرسنت و فرزند زن +  
 هم جامه گرد و شود جامه کن + هم جامه هم قدر و برابر قامت که بجامه برود و یکا است آید اچو بجا

مردم بیگانه است که اگر چه فرزندان تو باشد چو با تو هم قامت شود ای جامه ای از تو میر باید و بر خود بکند حاصل  
 بلکه در صورت مقابل جنگ با چار از اسکندر متواند اخوان رسید که با تو در لشکر همچون مردم هم قامت برابر  
 شده است چو شد جامه بر بد فرزند است + نباید در بصر فرزند خواست + جامه ای جامه پدر چنانکه  
 از سابق می آید یعنی فرزند باید هم قد شود و جامه پدر بزرگ است + باید پدر را باید که محبت خود را از دی و دار  
 خود دور سازد و اگر نه باید که خود را بداند و اندر سانی که اندکی حاصل تشکیلات مذکوره آنکه اسکندر را از  
 همیشه که لشکر کشیده است بشناسد از خود باز گردان نماند و هیچ نه بینی + چه بالا بیاید گیاه بلند + سبزی سرور را  
 از وی گزند + بالا بیاورد + بلند شود و بالا درخت رسد و گویا بلندگی نیست که بالا درخت بر آید و درخت را  
 خشک سازد همچون عشق سچ و کدو مانند آن زیند بزرگان نباید که زشت + سخن را در حق در نباید  
 نوشت + بزرگان مطلق دانان و باز آنکه شادوران که این وصیت از دست و از علامت رقی سخن  
 عبارت از بند است ای پند بزرگان را فراموش نباید کرد و زیر که - که چون آزموده شود که زار - بیاد آید  
 ز آزمودگار ای چون بخت بر نماند که بی و جنگ اسکندر را ای این پند من عیادت آید پندایان شوی + سکا  
 گری کوفت نیست + و چاره را در کف آرد کلیه سکا گری بیای موصوله و کسول آن یعنی مصلحت  
 طلب که بدانیان سکا نشاندیده ثابت میکند نصیحت اصح میشنود البته برو حق آن نصیحت با کنی که گاه  
 او نیست و بر پس تو هم از این نصیحت که من کرده ام گزین در آن کار بند + شنه از پندان بهر باوره خیز  
 به آسان شد از آن پای لغز + پاکوده مغر صفت پیر است ای فرار از که سان عقل دانا بود و پای لغز  
 لغزیدن و نیز نشیند پای آوے در آن زجا که خود بود کدانی را رست یکدفعه را از این صفت  
 و نیز بدین هر آسان شد از کار سکت که مانند پای لغز بود و در سخن لانا + هر سان همیشه از آن پای لغز  
 + واقعیت پیر از پندان بهر صفت پای لغز است ای هر سان شد و جنگ نصیحت فرار از کار و کار  
 لغز که ناشی بود از پندان بهر صفت مغر است که کلامه الاول و دفع - و لیکن بکشت آتش گرم را + سبک و کوشش  
 از رزم را آتش گرم میکند خشم و سر که چو خوردی و زبونی ای صلیح را سهل بند شست + شادان گفته ای زن  
 خشمناک + بهر چید چون بار بر دوش + هر زن فرزند - که ز در بر روی پیوسته را کشت از زخم خشم سبک  
 ای با بر پیوسته دارد است + سگاره ز خشم هر سبک فرو نشسته + از گریه و در دین ساخت آختم + که چو ش بود  
 در خوش آورد + در و دید چون از دنا و گوزن + بخش یکدور افتد از دوزن + علیشیر نوشته که سگ دوزن  
 به و او صفت هر کس چو رنه در دنا است ای در فرار از جهان نگاه کرد که گویا از دنا و گوزن + سبک و کوشش  
 انفرقه بود و خود را فدا کرد و همچون سبک زانان در تمام جوش آمد و مولانا فرمود که گویا از دنا و گوزن + سبک و کوشش

اورا می بیند که دشمن جان آتشیست که مال خشم در دوشی گردد و بجنگش بریند و در هر آنی در معنی ترسیت لفظ  
ملکه بخودت آملکه بخشم بد که از سنگ و بار خود فرو افتاد و تمام سبق بخفیف مینمزد و نهی پس آتشی بخود معنی مختصر  
افتادست اما ثانی آنست که فرایند را دشمن بند پشت و در کتیز و گفیت - که در مرج نرم آهنی دیده که پولاد او  
بپند دیده + نرم آهنی سسته و پولاد سختی و زود شکست و در ارجع به سبکتر + نای برین مردی اهل دم + ره کوره  
آتش بر آری بموم + کوره آتش آتش ان آتشگران بخیر را آتشگران مرد که گنایته از مردی ایرانیان است بموم  
بند و مسدود میکنی چرا که در میان پیش با مثال موم که از زنده ماند یا آنکه با نیم موم آتش خشم می آید و در معنی  
اول است با پنج بیکر یک + یک برگ ساکن کنی با در + هر آسانی از سید پولاد + در تمثیل دیگر است که در ابر  
حزور آملکه آتش دما بدست پولاد سخت تمثیل کرده است و در اول - دلم بموم در یک گنایه و بدین تمثیل ساخته  
عقابان بخنجیر که کبان بچنگ + هر نازنینان در آید بک + علت و بیت سابق است که در اوردان فیروز  
و سختی خود یاد کرده است و آمدن سر سبک شکسته شدن سر و خنجر شک کردن اینجا و بخت عقابان است بملکه بیکر  
چنانکه در بعضی نسخ باز می و وقع است و چون کار عقابان غالب بشکار کردن است و گاهی بیکر بیکر بازی کنند  
و کار کبان غالب نشاط و بازی است و گاهی بیکر بیکر جنگ کنند و اول برخلاف عادت باز گفت و در نامه  
جنگ آورد یعنی اینجاست که عقابانیکه با هم بازی کنند و کبانیکه بیکر بیکر جنگ آید هر عقاب و کبکیکه ازینها  
نازنین بکم زور باشد سرش البته بزرگ آید و زبون گردد و دقیق است که سگد زن پرور نازنین است و زن  
سختی کش کذا آمده مولانا قدس سره و شرح متابعت علی شریفه که کار عقابان جنگ دلاوری است و در  
شکار و عادت کبان در نشاط و بازیست که سار و این خلاف نفس الامر است که عقابان در لهو و بازی باشند  
و کبان جنگ در کتازی و معنی بیت آنکه چون عقابان و کبان بیکر بیکر بازی و جنگ آید با نیم معنی که عقابان  
کبان بازی میدارند و کبان با ایشان جنگ میکنند که کبان نازنین از دست عقابان عاجز آیند یعنی  
سپاه مسکن را از لشکر من زبون خواهد شد و نهی این معنی اگر چه تمثیل سابقه است که در خود را القوی  
تمثیل کرده است و سگد را ضعیف با جمع آوردن عقابان و کبان با آنکه در و بیت سابق از هر دو طرف  
لفظ مفرد و کت است بمؤید اول است مولانا گفته - چه بندم کمر در مصاف کسی + که دارم کمر بسته چون او  
اضرب است از بیت سابق که نسبت جاکر و غلام آمده براس خدمت + چون بر سر خرد وانی خرم  
چون آید باشد که اسکندرم + افسرم مانند ج لمدم مرتبه ام و سگد در از بون میدادم + دلمیری کند با من از  
مادیم + چه گوگرد زیند با تذر شیر + کندی میکند یعنی مقابل آن زبون با من قوی باز و مثل مقابل گوگرد زبون است  
باشیر تند و غالب با گوگرد با عاقبتی خود غافل است چنانکه در نفس شیر این تمثیل می گوید و همش سبک با گوگرد آید

که شیر از تنش خورده باشد کتاب ۴ و دشمن اجماع بگوید از خوار آمدن بر بخار شدن یعنی کور از زمان حقیقت  
بند شیر خورده بابت که شیر در آب شده و از تنش گوشت بخورد + بود خانه مرغ سخت و گران + نه چون تکیه خاک  
آهنگران + چنگ با فم الک آهنگران که آسین را بدان نرم کنند پس خاک یک تفسیر است که هندش تپه بزرگ است  
و طایفه از استاد خود تکیه یعنی سندان آهنگر است ای بهیض مرغ اگر چه گران باشد سخت اما بآلت همین برابر  
نیست که دست کاین کودک خورد و سال شود باز برگان چنین بدگل + که سیاست بزرگان بزرگ سالان که کلاه  
از برون بهانه می همچو عامل را این معنی در خیال نبود و پسند نیست که این کودک با من بزرگ سال می کشد و بچنگ  
برخیزد - بادل متحرک زردی از پیش آواز و شکوه من و ترم خوشی - عطف است بر سابق او و ارشاد آیان  
که در آغاز دست از خورشید صاف را که رشته در و بزند ای با من بدسگالی کند و از دهن زگان تباد کند +  
بخود تنگ - از تنه ای کنم + که پیش بزبان زبونی کنم + ای در سطح یک بند که پیش بویست اثبات تنگ و عارست  
میخورد + اگر چه شود غرق در زهر بار + بخوابد نهنگ از نقش زینهار + خود را نهنگ بر زرد اسکندر امارت  
دار قرار داد و گیاه را از تنه باین خرق زهر کرد تا آنکه کف زهر او از دهن بر آید نهنگ بر زور از وی بخورد  
و رسید و از کف وی نان بخورد و طلبید چه نهنگ مار را گویند مانند ماهی میخورد کذا انهم من فقر میولانا جیده  
اندلعا پس فاعل غرقه شود دست و کلاه زهر موقوف و بعضی نسخ کشف معنی بموقع است که آن فاعل  
غرقه شود دست و زهر بار ترکیب میانه باشد ای کشف اگر چه در زهر مار غرق شود پس زهر در گرد نهنگ از وی  
نمیخورد و در نسخه علی شیر و شارب نجای از کفش از زهر و وقع شده و زهر غنچه است که بعضی کشف آمده است  
انجا بعضی غوک آبی است که غنچه غرقه شود بآن اجماع است بعضی غوک اگر چه مانند مار بر زهر شود نهنگ از وی  
امان بخورد طلبید و یا آنکه از نهنگ را این شکل سخت پیش آمد که در زهر مار غرق شود از غوک امان و شکار  
خود نخواهد داشت چنانکه مشهور است که براسه دفع زهر مار غوک و قیامت استی کلام بر رو کجا خیزد آن  
دست زهر + که گشتی برون را اندازد آب شور + دست زهر از زهر دست و قوت و کشتی برون را اندان  
از آب شور در باح محیط محال است چه پیش الظرف ندارد و بیکنا است کذا انفید پس کشته گناید از کالبد  
آدمی است و آب شور گنایت از لشکر دارا که مانند دیله محیط از حد بسیار است + لغو را اندازد نهنگ  
خورشید را + نهنگ جامی حشید را عطف بر مهر خناتنه و آورنگ خورشید تحت آفتاب که فلک  
روایح نیست و انجیلانیت از تحت جمیع است که در ارشاد بر آن جادار و و این تعبیر ناب علم مرتبه است  
و شور اندین بر هم زدن و شکستن مهر خناتنی تفسیر است معانی آنکه روی را کجا با براسه این مهر  
است که کشتی کالبد خود را از لشکر می که مانند بحر محیط مرج زدن و بیکنا است برون دهنده مانند کجا آن بدو

دارد که تحت جفیدر اگر مانند تخت خورشید است گنبد در آن بنشیند ای ایرانیان را براندازد - تیاراج  
 ایران بسازد علم + برد تخت کجینس و جام جم + علم بر آوردن حرمت کردن و متولانا سر موده که گشتی  
 برون - اندن از آب شور و شورانید ان تخت خورشید شبه به است و تنه مصره و دیگر مشبه یعنی چنانکه دوام  
 اول از محالات است این امر که سکندرقصد آن میدار و نیز محال است - شکوه کیان پیش باید نهاد + قدم  
 خویش باید نهاد + ای مرا شکوه چیست کیان نباید گشت و کار یک پیش آید باندازه خود باید کرد ای صلح  
 با سکندر زبانیان اینست سگی کیست رو باه نازد مند + که شیر زبانیان را رساند گزند + سگی بیای حارست  
 ناز و زندی بقیوت صفت و باه است ای سگ حقیر زبون کیست و در و باه به زور کدام است که  
 شیر تند و دست را گزند - ساند و مغلوب خود سازد - ز شیران سدر و بهار نوا - نهند در زمین تا گنبد به هوا -  
 نوا سامان و تو شبه و پیر است که در باه از فضل شیر بخورد و مصرع ثانی تشکیل اول است ای سامان و بهمان  
 از شیران چنانکه مایخنده زمین در آمدن نباتات از باریدن آب است حاصل آنکه سکندر را اسیر دار  
 و سامان داری از ماست د از خود میچندار و داین بنابران گفته که فیقوس خرابه دارا بوده است  
 + تهدید است که بایه داری کند + چونگی که زهوار می کند + مایه دار کنی ای همچون سربایه داران  
 کاری کند و جنگ شان است تعد شد و این معنی ناشدنی و محال است چنانکه لنگ را در موارشدن  
 ناشدنی است کذا افید و آنچه شایخ نوشته که اظهار عیب خود میکند اینجا بلام نیست تو خود نیک دانی  
 که با این شکوه - ز یک طفل رومی نیایم ستوه + خطابت نبر از صاحبی کنی ز بدت در از صاحبی گویم  
 از سکندر نوحاسته زبون نخواهد شد بلکه + بدست غلامان شش و هم به پیش بامان شکستش و هم به پیش  
 راجع بطفل روم که سکندر باشد ذکر رومی از آن کرده است که اهل روم در آفاق بیدلی نامرود بودند  
 و توصیف غلامان است ای بدترین بیا که از آن است که غلامان شاهمی که بزبان هندی چیده نامند  
 بی باک و تمام شوخ میباشند یعنی سکندر بدست غلامان خواهم داد که از دست ایشان تیاراج خواهد  
 رفت بلکه بحرب بنایان خود او را خواهم شکست چنانکه طفلان به ادب با بچوب دستی ادب دهند + هر  
 که از سکندر گوید که خیر باد و حمد کند + ای شیر برتر شده که از سکندر باشد خیر او را هم بگذرند + عتاب  
 که از پیشه گیرد گریز + که قنادش است که بر بخیز + ای کار و حالت از پیشه میقتد او را بگوخت باش و پرد  
 کمن - پلنگ که ز سر ز رو باه پیر + بر بزد مغزش سیر سام تیر + تیر و از جمله دعا میه است ای  
 بر سر بزن و خنده باد و تیر را سیر سام بزن دست مغز گفته که سر سام سوزنده مغز است یا این  
 ابیات تشکیل زبانی حال خلیفتن است بر تقدیر رسیدن از کار زار سکندر زبون و باز در جبهه



میگویند که در آن روز که سرش چون سپهر سپید و تپا بر ما مال سازم که باشد ز بون  
خروج آن روزی که عمر بود با بلند آفری و بعضی آنچه باشد و المال واحد خراج آدمی یک شخص  
خراجی و در نسخ علیش خراجی واقع است ای سرور که خراج گذارست کی تواند که با پادشاه خود هم سر شود  
و نشیند و چون گاه کیان و هم آن بر سر که بر میان و در بعضی نیز در زنگاه است و تاج بر سر و صفت حسن  
که با یک که در گفتگو و مزاج بای آبا کند و سنج و یاری میانی مشاهه تحتان قوت و توانای که با هم گویند  
گفتگو جنگ که محل صحبت میباشند آبا ای پدر ان بن - کلاه کیان هم کیان را سرور و درین خیز و میانی  
که خیز و کلاه تاج شاهی و خزنوعی از ابریشم که از ان کلاه هم میسازند از ذات سکندر و بن و میان تپه کرده  
است و خزان خیزین است یعنی و آمدن آن سر سکندر درین کلاه که میگوید و سرور و کلاه کیانی سرین است  
سر سکندر بن از خزان کلاه مراد است چنانکه میروانا فرموده است و تواند که صراع ثانی میان علم و مروت  
قنای کیان باشد برای تن و میان خیز و خیزین است و من از تحفه بهمن و پشت کی و کجا بر سر  
رومی است که ای استعدا این شاهی خود را که شاهی رومیان تاج سلطنت دار بود - زروین تن و  
اسفندیار و براندک زروین هم یادگار و در زمین تن لقب اسفندیار است که فی الواقع سخت تن بود  
و قبل تعوید زرقشت در بازوی او بود که تیغ و تیر بر تن او کار نکردی و او که شتاب شاه است و بنم کاف تا  
و او که شتاب و او که شتاب برین سیاه و سیاه و سن کی که او که صد و پنجاه سال در ایران  
ملک اند و او که شتاب است که شتابی را اند که افاده علیشیر حمه است و در اسفندیار صفت  
و در زمین تن از ان روین تن که بر من و در اسفندیار بود و سخت زروین اوین یادگار است و صفت او  
هم گونه از به هتقال بر رسم و با وصل جویم که انید و شارح روین تن امضا و برع بود یادگار است و اگر با کرد  
تر پیشینه راه و بر و در روشن کرد و سیاه و راه پیشینه رسم خراج گزاری که بر پدرش فیلقوس مقرر بود و یادگار است  
که از ان بچنگ آمد با کرد و چنانکه از بیت لاحق می آید - و اگر گشتی از و بدیاری من و که بنید افاده و کپاس  
و با و خند و با و در خوش است که شتابی از ان پیش آمدن اگر پیش مغرب من آید و خرد را در کپاس و بنید و ایام آمد  
و اگر گشتی کالبد خود را در یک لشکر من آید و در ان لشکر خود را در بانی من افاده و بنید و چو در یا تخم جواش هم  
ز خاکش ستا و تپش و هم از در یا بقرینه تلخی در بای شوی و اوست و چون عرق ساخته و تاج کردن چنانکه  
در بای شور و ترشید و جواب بات تلخ میدود و بر سر کردن استاده را از کنار خود و غرق میسازد - از ان ابر و  
چنان ریزیم آب و کمار و در دست بر آفتاب و آبر جاهی ابر که را گویند که سایه است خود را بر آفتاب و در و  
چنانکه از مصرع ثانی می آید و نیز لفظ که دلیل قطعی است بر آنکه سکندر با بن جوش و جنگ یکبار است بر آنکه مادر و

حاصلی اوشده است و دست آمدن آقا با غلبه کردن بر آن پوشتیدن آفتاب پس آن بر عاصی سحاب را میگردد  
 است که او را خود آفتاب بقدر کرده است یعنی سکندر را چنان بسحاب خوار بیهوش قار کرد و آخر دگر بار بتاب پوشتیدن  
 ناموس رسد آرد که بقایا بدین شرحه افند و آنچه شرح از سرید این معنی مرد و صندرن نقل کرده مایم ذکر آفتاب است  
 ستیزند چون روستای بود و شکستش از موسیای بود + روستای مرد و بهقان + خدا که بچنگ نشه عالم  
 از او نیست و دست حال سکندر پیش آورده خدا بود و پس موسیای شکسته شد کردن ای چون بهقان پادشاه  
 خود ستیزه کند شکستش بخوار ساختن او بهتر است از اینکه او را نوازش کنند و چه شکست او بخیزد چنانکه خوارترین  
 بیگانه بالان کشد + که تا خست خیزده آسان کشد + خیزده خادم خرد مالک آن که از گرایه خیزه عاقل میکند  
 منجید را کرده ام سر بلند + منش باز در کردن آرم کند + انصید سکندر که پیشتر اسیر حکم را ابد و دیر وار  
 خراج بداد امیدوار بلند گشته و آنرا کرده با نیمی که تبر او از خراج و اوان تکلی کرده ام و شین نثر و شاک  
 لیه کردن + راجع بعید نگردد + توای مغرور بسیده سال خورد + رنگ خاضی خست و آن باز گردد + خطاست بفرار  
 که ناصح دارا بود بسیده بجای موحده و داوود دیگر که نه و سخت شده و بسوده مغرور که بود و بخیر از حال  
 نشان و گشت خنی خست و آنکه میران ناصح دلیرانه نصیحت خست و آن آید و عداوت بگذارد + نه چایک شد  
 چایک با خفتن + کند می کوبد و در انداختن + چایک شایسته و موزون و چایک چالاک و اینجا بلی گشت خنی بیشتر  
 خست و آن و مصرع نامی تمثیل اوست یعنی چنین گشت خنی تو پیش من شایسته نیست که ترک ادب کردی و نمی  
 فایده ندارد چنانکه کوبه بلند کند و انداختن و نقد از جای بودن و کردن بیفایده چه چیکس کند + کند از جای او بچرخ  
 + چرخه بصحر او فروختن + فلک را بچانداری او فروختن + تمثیل دیگر است همچنان چرخ و صحر او دست او فروختن  
 بیفایده است چه چرخ را و صحر او چندان و دشنامی نباشد چنانکه فلک را با سیاهی جهان او فروختن بیفایده  
 چرخه بیشتر باین احاطه عالم دنیا که ضعف اوست با سبب عالم است + گشت خنی با اندازه خویش پای + که هر  
 گوسری را بدید است جای + با اندازه خویش این بخت و در مغرور بسیده و در و پاس کشیدن در از کردن  
 آن یعنی بگفتار آمدن و هر گوسری هر سینه و اینجا هر سخن مراد است ای سخن با اندازه خود باید گفت  
 مقام سخن باید شناخت و بجا نباید گفت که هر سخن را مقام است پیدا و لائق + قبا گونه در خرد و بلا بلا  
 + همانا که در وید کالابرد تمثیل سابق است که سخن بے مقام را بقبای گونه تشبیه کرده است و در وید کالابرد  
 در وید که اینجا یعنی آن قبا که لائق نامت نباشد مانند رخت در وید بجا است در غروب - ترافرت پیری  
 از جاب برده + کهن گشتی از سر ترای برد + قدرت کبیر فاعل جمع آن نیز شستی طبع و کم فاعلی از جای  
 بر در پیشان کرده است تراد مصرع ثانی تفسیر است ای کهن سلسله متاع تدبیر را از سر نو بدیده است

و کلمه هم ساخته و زیر پی خوانده شود و پای فقر و فراموش کار می را آید بفر + ای فقرش پای مرا افتاد عکاست  
پیری است و فری پیری ادب بجلش نشان فراموش گردد و پشیدن تو اینجا بجا است - چه پیری کهن گردد و کوزه  
البت زینزه حصار بگیرد و مینت و درونچه مرانا آذر و دشت است بمعنی کوزه پشت ای پیر را باید کار دیگر  
و ستاحی باز آید پس هر که آلت جنگ است اینجا کنایه از ستاحی بخت گفتن است و عصا کنایه از تکیه  
و تحمل صبر پیران و در خیزه است و ساز و یکی درست و دان در در نماز است و دان بالضم و او پای است  
گوهرستان و این لفظ اصل نام گوهرستان گبران است که گبران آتش پرست است نشان ملک است بجا  
گوهر ده مندرگه از سنگ و یا خاک بر پا کنند که مندرش دیو دی گویند ای پیران را و در حال بازی ساز است  
لائق میگردند و گوهرستان مدفون باشند و دیگر در پیش شتاغل باشند که انفسد و عیش و مستودان مین  
معنی گفته که گوهرستان بابت کار کنند و ایشان را شفیق خود سازند و معنی انب است بمقام که پیران در  
حیات خود بهر عیش و نیکو کنند و یا آنکه نشو و نشودن بهیبه انب باشند ای در مدح و دعای دلی نعمت خود باشند  
و جهان رجوانان جنگ آزمای هر مکن فروکش تو پیرانه پای بهمان است و کشاد جهان مکن متعلق  
مصرع اول است فروکشیدن پای باز نشستن و رفتن و موقوف داشتن و با عزت گزیدن که هر دو لائق پیران  
است پیرانه بها نسبت آنچه که میسوزاند پیران و مناسب حال ایشان ازین قسم است لفظ معانه خود است  
و شایه جز آن کدانی اثر کشید تن را توان چون سوار کند و سلاح شکسته بپاری کند و علت بفرود  
است و سوار بمعنی ناخت و تیز رفتن و مصرع ثانی تمثیل آن - سپهر که بر نادر از آنکه پیر - میا سنجی کند  
چون رسیدن و تیر به تیر مکت است و بر نامعنی جوان بالضم انفع است میا سنجی کند و مصلح خود و جنگ میکند  
باز آمد در توضیح ناصح مذکور گفت و بهنگام خود گفته باید سخن - کیست وقت بر نادر و نارین - مصرع  
ثانی تمثیل است برای اول و بر این معنی میوه و نارین و دخت نام که اکثر و بهنگام میوه و دهن پیش از آن  
و این خامه بعضی در بار است و بر هیچ و در خلیف بر می آرد - خروسیک میگردد و بر کشید و سرش را که باز باید  
نرید و بیکه بر وقت پیش از آید که پس از شام و وقت مختن با یک بر آرد و یک بای پارسای طایفه الفرجه نوا  
برگاه عیسی است و در چنانکه شهر است - زبان بند کن تا سر آری بر - زبان خشک - یا گلگاه - سر  
بسم بفرج سید مراد و جای تا سر خود را اسلامت تا با خرازی از آفتاب رخ فیا به زبان رسالت از سخن  
بیا گلگاه تر اے گلور بدیده که بخون تر شود و آنچه شارب تر شد که گویند که لفظ سر اول که بر سید معنی را باشد  
ای زبان بند کن تا سر و معارف را در آزمای گویندگان آید سر را و بشو و لایحه تا نیست که ما بپای بیت که  
حرابی زبان کو بخون تر بود و به است از زبان کیست سر بود و معنی هر کیست زبان خاموش است که بخون شده است

سایه ای از چشمه در دلان در کمال و کمال است

صدا گشته آفتاب باشد بهتری است از زبانیکه سر گفتار ندارد ای بسیار گوی که کلامش قیاسل کشد و لایه باشد  
 حاصل آنکه قیاس است بهتر است از زنده زبان قیاس بر حیران غیظ طاق که بریده و چون تر باشد بهتر است از زبان  
 انسان که در قید نباشد زبان انگهدار در کام خویش بلفظ بلنن خیزه بنگام خویش + زبان به که او کام از  
 کند چه کاشن سید کامکاری کند + کامداری کند از کام دمان باشد و انداز که در او چو کاشن سدا میرت  
 گفتن باید کامکاری کند ای گویش و در او خویش برسد کند انید و تواند که کامداری معنی نگهداشت مقصود باشد  
 ای منتظر وقت مقصد گفتن باشد و بجزره دلا یعنی سخن گوید و چون به کامداری گفتن خبر در می ماند گویش و گو  
 گفتن برین وقت میر صواب است مانع از آن است سابق است و آنچه شارح گفته که کامکاری اشعار خود را  
 و مراد خلاق برادر و خلاق ظاهر است چه او خلاق بر آوردن را کافران گویند که کامکاری - زبان  
 تر از و که شد است نام + از آن شد که بیرون نیاید کام + زبان تر از و خاتمی که انداز وسط دست  
 تر از و صیل کنند و کام آن تنگین است و در شاخه که در میان دست تر از و معکوس می پیوندند و آنجا تنگین  
 و میان این آهن و در شاخه میگذارد و تنگین تنگ و دو پله برابر باشد زبان تر از و بمیان کام تر از و تنگین  
 الطرفین است اینده شود و این مان او را زبست گویند و تنگین تنگ در پایکم نداده باشد و خطر از دو  
 طرین بدتر از و سرنگون شود و چار تر از و بانش از کام بیرون آید و اورا کج نام کنند انید - چو کامی ز خود  
 کامی آید بیرون بهر سو که بجهت شود و سرنگین + کامی بکاف بایسی اے چون زبان تر از و بقدر یک قدم  
 از مکان خود بیرون آید بهر طرف و در سرنگون کج گردد و آب نام بخل که او سرنگون میکند - با تنگین با که  
 باشد و تنگین + بدگر زبان باید سفل باز گفت + تنگین ای سزا و از تنگین زبان که گفتن کام نفس نهد گفتن  
 کس که شود و تنگین گوش + پیوسته رادرنیاد بگویش + سخت کوش بکان تازی تند گوی بوجید از تنگین را  
 هم بهر بلا آید و در نیاید بگویش پذیرا نشود و فاعل نیاید گفتن است و در تنگین نشود و تنگین است و چو سخن  
 لا تنگین است که بسیار و سخت گوی سخن تنگین را در کوش نمی آید و سخن بهر که با صاحب تنگین و تنگین + مگویند  
 سخن مگویند سخن + سخن بالضم تنگیده ای نرم دست به گفت و تنگین سخن از تنگین خط زان دست + حوز  
 گفته تنگیدی بس که شاه پشیمان شد آن سر شد و عذر خواه - شاه ای دارا و آن پیر فرزند و اجداد همه الله تعالی  
 ای قدم سیر نماید که خطر است در کارشان ای که با شاه خواستی اندر کسی خطر شود که درون و کار عبادت از  
 دشمن بشان چو از کینه بفرزند چهر + بفرزند خود بر نیارند و هر کینه نکران سوزند که بجز تنگین و چو از تنگین  
 سرخ کنند ای وقت قصه از فرزند عزیز هم گفتن موز سازند و جای بگویش آن و قربان هاما که پیوند شده است  
 با تنگین از و در تنگین است + چو شاه ای تنگین است که در تنگین است بهر تنگین تر با که قربانش آدمی امید و بگویند

ثانی پیداست نصیحت موافق بود شاه را + کز نیکبختی کند راه را + ای راه آمدن نصیحت که دل است از  
 نیکبختی و غصه خالی کند و فاعلش شاه زیراک + نصیحت گیرے با خداوند زور + بود مخفی نگنهد در خاک شود +  
 خداوند زور شاه دوست یکدیگر بخش غضب باشد + چو اکا گشت آن نصیحت گزار + کز پند او گرم شد شهر بار +  
 نصیحت گزار فرابر بچرخ را در گزند بنیاد کرد + بشیرین زبان شاه را یاد کرد + راه علامت اصناف  
 بنیاد دست ای بنیاد اسکیمیش دار پند را گند هفت بدعاشاد کرد و او + کد ارای دور آشکارا تو گئی  
 مخالف چو باشد که در اتو گئی + و آرا سے دورا سے خداوند زمان بیشک و نامر توئی و مخالفت  
 تو خیر دارنده باشد که در اتوئی اے دارنده دور عالم تو سے دیس - سکندر که باشد که آمد سپاه -  
 زو ارای دولت ستانده گاه + و ارای دولت صاحب سلطنت چو سکندر بر عیسم او سلطنت نداشت +  
 ترا این گاه آسمان دوخته است + ستاره چرخ تو افروخته است - گاه تاج دانته و ستاره طلوع سعید  
 چرخ تاج تاجان کلاه روشن دیادات دارا شاه و پیداست که نظر از آسمان کسی راست که یار تاج ستانے  
 دارد و یگونی که با که سازد نبرد + بنگی توان زور بر آورد کرد + ای یک سنگ پاره پاره نشود +  
 و چو کد و تان پس در گار + کد دعوی مسخرے با چنار + تان پس در گار اے بانگ زمانه  
 این دعوی کند و چنار مسخرے برابر شود چنار که لعل جیم پاره سے درختی است بالا بلند که بارندارد و برگش  
 مانند پیوست گویند که عمرش قریب به رسال میباشند بکلاف کد و درین پاید پس درین مثل نرسد بخوبی  
 سکندر بزرگی دارا علیه فرشته کد و از یزدخت چنار می نشانند و بالای آن سے دو اند و سر دهند و پش  
 از دولا که انگور می رسد و در بر کسی اورا آب نمید بد بلکه لطیف چنار و انگور سیراب میشود و چون کد و بار داد  
 کهن گرد در سبزه اورا فرو آرد چنار از سبب باد باد و پخش گرفته در سبزه شکسته نشود چنانکه گفت  
 + چو گرد و زود لایب تاک سیر + رس سجد در گردن آید بزر + دولا به چرخه چاه و دولا آب و تاک انگور مقصد  
 آنکه سکندر بر اسبه پا و نگاه نموده است بلکه لطیف را او پدرش نشود و نمایان است اکنون که دعوی برایی  
 بهر گان خود کرده است مانند کد و گردن بعد از اوج مرتبه خود فرو خواهد افتاد - رس خود پوسد که باشد  
 گمراه و دیگر با دروسن رافته بجای - بوسد کد و شود که باشد گمراه صفت رس است و دولا در چاه افتاد و چنی  
 فرو افتادن انتر تمسک و آب فریدن کار و شایع متابعت علیه بر عیسم الله تعالی نوشته که برای دادیدن غایب  
 کد و بالای دختان دیگر رستی از شتر گمراه و باز سانی کد و افعال آن بهما میبازند که کد و ران بهر دند  
 و آن بغایت ضعیف است + با خداوند و در انفره گرد و نیمی گمراه به تجارت نمی نیست که چون کند بهر گمان  
 این کس با ای دخت بهر خود برگ و رفته خود بدخت استحکام باید چو زود نشد پس سخن ایان است

مولانا آورده که دولی اعظم بجای کلفت مدور منقوح است که از چرم است سخت کنند گلاب بان آب از جا کشند و  
 گاهی باز آن سوراخ کرده بر غله سارند و آنرا بالای آتش آید آب است یا فستق تا آنکه تبخیر شود و در دست  
 افتد و اگر در دو گلاب بکار گاهی دیگر بر بند اما دوا لے که بدان آب کشند آن را دولا ب و دولا به نیز  
 گویند و هر طرف آب کشیدن را از صحنس که باشد دولا به گویند همچون سبک گلین و مانند آن و کوئی معالکی  
 که آب و صحنس شود و دولا به بخورند و هر المراهنه و تقریر ابیات آنکه دولا به تا که کوئی است تطیل مانند جوی  
 که بر طرف آن تا که را میکارند و پیش آب بر دارند و سبب باشد که بر طرف دیگر آن محاذی تا که در اسے  
 کارند و بر بالای چهار دو دیگر درختان باغ ادا سر و بند و چون سبب درخت بر آید و پیشتر جاسے بالا رفتن مانند  
 نا چار سر فرو کند و در آنجا بر درخت آویخته شود پس حسن عبارت از ساق آن که دست که مانند رسن باشد  
 و رسن سبب در گردن است از که در فاعل آید است و قول که باشد گویا علت زود و بول است چه رسن گویا  
 یعنی ساق که در صحنس است و در نیاید و در لوبجا افتادن فرو افتادن و در زمین آمدن یعنی هر دو بیت آن که  
 و درخت که در دولا به تا که یعنی از جوی تطیل درخت آنکه سبب است و در بالای چهار دو درختان برسد و  
 جایی رفتن سے باید بدل پس ساق خود ای بجای که آن ساق در گردن او باشد بر آید ای از سر درخت  
 سر آگند و آویخته شود و چون آن رسن که از گویا است زود و سبب شود دیگر بار فرو افتد و در زمین  
 آید و خوار شود این حال است سکندر درین هم سکه که پیش در استاده و الا حجاب جامه است چنانکه میگردد +  
 که دی است که گردن افزاخته - ز ساق گویا بی نفس ساخته + ضمیر که راجع به سکندر است سکندر  
 مانند که دی است که او گردن افزاخته است ای سر کشیده و دعوی مسرے تکرار است و ساق گویا  
 گویا از سامان ضعیف و در سنی ساخته ای آلت عروج خود کرده چنانکه رسن با زبان ریسمان آلت  
 کرده بالا روند و پدید است که رسن گویا زود و سبب شود استحکام نداند پس سکندر عنقریب بر خاک افتد  
 و به است تو گرفتار شود که افا و دولا به لکنار حمد الله علیه + چو خورشید شعل را آرد و باغ + بر پوا گلی چمن بریزد  
 چنانچه پیشتر دیگر است و شعل خورشید ذات او باغ گنایت از جهان بر پوا گلی سے برای قربان شدن چنانکه  
 حال در بر وانه است پیش شمع افزاخته یعنی چون خورشید بکمال شرف و افق بر آید و جهان را روشن  
 سازد چنانچه کم نور پیش از بر آمدن آواز اندر بر وانه قربان شده میبرد - بهنگام سرخ رو باه رنگ +  
 چو دهنده با سے پیش بدینک + سرخچو اینجا یعنی زود از آمدن است چنانکه پهلوانان دست یکدیگر گرفته  
 می آید و اینک نایب از صحنس سکندر سے زود است چو زبانه سے نهد ای سے نهد سے آید سکه نایب  
 خورشید بر گوشه نه + که بر گوشه پهلوان را کرده + ای غنچ از هر دو در کن در طسوف مندرچو ابرو

همان دگر و گمان که برده وی باغدر بر گوشه بهرست نه در میان فیه و العبر علی الصده + بایست که کار عالم  
 برآید و کار دگر گری نیاید بکار + کار عالم سلطنت عالم دگر گری استانی مضته و به کار آمدن نافع شدن +  
 چرخه از گری غیر فحش + نه خود را نه پر و اندر است + بیای خضی این تخیل زشتی گری است که چراغ بگرے  
 و خراست چون تمام افروخته زشتی خود را و در دانه نگشته و پروانه کنایه از نماز زمان و در آنکه متغاد او چند و در  
 محبت جنگ سکندر سیم + انقضاست - خیر آمد و آتش اندر تیر + باشد زمان تا دهن راه دور + اے  
 اسباب دعای تو موجود است اینک دعای حاصل میشود محبت خورشید چه دشمن بیای خود آمد است  
 و اگر تو مستعد جنگ وی پس زود تر کشه خواستد رشد + غلبه + در بند را گلبه + شکبند را کسبشانی  
 + بند و مشکل چنانکه بعضی نسخ بگو وقت تلح اے قوله علیه السلام اَلصَّبْرُ وَفَتْحُ الْفَتْحِ - نه  
 نیکوست نظریه بد بافتن رخس مشک پیل انا مفتن + تفسیر شریح بد بافتن است تپا و نیک پیل اورد  
 شانی کردن در باز سبک خطیچ خطیچ نادونیم خانه میب رود و پیل در سینه خانه و در مکتب  
 این بانده میب آید - بار و در زخمه کردن خلعت + که تا زخمه رودی آید بدست + سهره زخمه و بای رودی  
 بر اے وحدت است زود تار باب و حیران و زخمه دل معنی مضرب است که آلت فزائن ساز نام  
 است یعنی نه آغاز کار بسیار و دنا و تار و از زخمه خوردن مطرب نو آمد و شکسته نشوند انگاه فزائن کار  
 بر اسلوب سود و دست وی سے آید ای کار اگر چه کم و قار باشد بایست که بر آید نه شایه کذا انید مقصد  
 آنکه چون حرفت کینه که فزائن تار است نشانی سیه نشود پس بنزدی در جنگ که خطیچ است چگونه  
 محبت بدست آید تپکه باید کرد و کذا افاده علی مشیر به - تو شایه قیاسی تو افزون نسیم + حاصله با و پیل  
 چون نسیم + قیاس قیاسی تو افزون که هم ای جهان خواهم که افزون و با شکست باشد و دیگر آن است  
 از غیر دیگر پادشاهان که سبک سر و کم تر اند و ایها هم مطربان کینه حرفت چنانکه مذکور شد حاصل آن که  
 به تعلیم آید که کار تو افزون و با گلبه خواستد زیرا که تر شاه صاحب قادیست نه سبک سر و با الفضول که کار  
 میب شایه میباید و با قیاس تپکه بر دین بظلمیم در اجهان دیده مر + ازین گونه بس و ستان و کرد  
 به تعلیم و دنا ای بر اے اظہار عظمت و بزرگی او جهان دیده مردمان فرا بر ناصح دارا ازین گونه از تم  
 لمانی دارا تعلیم تپکه با و لیکن جهاندار دارای جو شده مقرا نشد نرم دل این سخنهای نغمه  
 جو شده نغمه غنایک نرم دل است و بند بند بر دران تندی آتش افروختن + که خواست نغمه خنجر  
 سرخون و در نغمه طلب کرد که دینت را حق است و تپکه بکمال مناسبت آتش افروختن + که کمال غلبه  
 خود و صبر و دانی صفت شد و در صانع به تپکی شمشاکی و نغمه سخن کمال خدمت و سهره خنجر نغمه با نیت



[illegible]

ست مردم ساکوت است از خاک تیره و در نرس مردم معجزه دیکه شمس است ای ابرو دیکه کند که دنیا جو شمس از مردم است  
و مردم نه بکس معجزه انسانی از تیره خاک صفت آن ای کج خلق گفته که بای مردم به تشکیل است و از مردم ثانی  
مردم عام خواسته که ایشان را مردم خوانند یعنی از خاک تیره مردم آردن را بر تیره کمال می میرسانند ظلمات خاک  
ست چه در معنی که خاک تیره لغوی است اندک آنکه بیان دانسته باشد در نسخ علی شیر از مردم تیره خاک است  
مردم چه خاص ساخته است مردم عوام را که در حکم و رب اند اما علم مصرع معنی اول است + توانا و دانا بهر بودنی  
+ که بخش بسیار بخشنود بی - بهر بودنی هر چه در عام بود نرس آمده است و می آید بسیار بخشنود بیان نوع است از بخشند  
گناه ای جهان گویم خطایش است که از کمال علم غاصبان درین عالم نیکی و بلکه مکر مخوش انگیزی بهر دو عالم  
هم عفو میکند - از و بر زمان روح را میا + خرد را در که تیره بر آید - پیرایه نیت از دراک لطافت رنگت از یک  
ای از توجه و اکر ام او تقاضای از روح را نازگی دوتی است و خرد سلیم را بر زمان بهر به دیگر است که نادره کباب  
مینماید یکی را جهان شکی آرد پیش + که نمانی بنید در انسان خویش + اقبال پرست خشت که در دستان ذخیر  
دنان را در آن می نهند - یکی را بدست انگشت که گنج + شنجی زامید بد که سنج + مصرع غنائی تر است است از  
اول چه در فیکه که سنج فرود آن مردون و کرم شد بقدر که اگر چه فی نفس مال که شکر است که سنج صفت سنج است  
ست آفری سنجی و جوهر دیگر که سنجید است ای فرام آرد که کوه می + شد و شنجید با صفت مقدم آن مخدو  
ای آن نقاشی کاسه قیمتی به وزن باشد معجزیت آنکه یکی را گنج + که مید بکازد و گوهری و ماسخیده  
و جوهر آن می شنجید که آینه فرام آرد که بهر باشد کذا انید و پدید است که بر اسم کاسه کوستان عالم از وزن و شکر  
زیاده و بسیار اند و طیشیر که سنج معجزه خداست فاعل مید بد نوشت پس مصرع غنائی تفسیر اول باشد و شنج  
شمار گفته که سنج صفت سنجید است راجع سنجی اول اس آن نعمت عظمی اگر چه در وزن حساب گیر آن  
اما شنجید و وزن کرده که است که در آن مندرج بود او تعالی بیکه مید بد - نه آنکس که در کور سنج یافت +  
و سنج خود آنکه او گنج یافت + ای منع و عطای او تعالی موقوف با سباب نیست چنانکه گفت - کند بهر چه خواند  
حکم نیست که جان داران در کشتن او را یکی است + بهر چه خواهد از منع و عطای او لال و اگر ام جان داد  
کردن که خند کشتن میرانیدن است - نشاید سراز حکم او تافتن + جزو ملکی که توان تافتن + ای از حکم او تافتن  
هر تاجی نماید که در زبراک غیر او مانع خداست که از حکم خداست انحراف نکرده در پناه او جای تو آنکه که  
درود خدا باد بر بنده + که انگند شد با بر انگند + درود خدا است او تعالی انگند اول معنی تراضی کنان  
و ثانی زبردست و ناتوان - هر مرد است کاین قوام ناس + گشتن آفرین را بر غیرین تمایز  
این قوام ناس با جماعت مستویان و ناتوانان آفرین نفسین کردن و لغزین و عامی

و بعین الامتیاز بقیه مقام که نامش غلام است اول آن معنی نیکویی که دوست و نانی بدی ساندیدن تو اضع کردن  
 با در سپستان اگر چه نوری نیک است و خوب است خوش است لیکن تو اضع با ایشان سجد عاجل نماد که انقیاد زیر دست ایشان  
 انقضائش نگوید که عبارت از تو اضع است به یک تصور کنند یعنی هر که با ایشان با طاعت خود تو اضع و مدارا  
 اند چنانچه پندارند که این دشمن پس با مغلوب شده است در زیر دست گردیده و گویند اینچنین وقت است و او را باید  
 کشت چنانکه از لفظ خود می در بیت لاحق می آید که از افاده مولانا رحمه الله تعالی و شارح گفته که بدین مقوم که با فاش است  
 حسن اولی نعمت است بی سود است هم ایشان تحسین او را بنظرین قیاس میکنند ای حیوان او را باید ابرار بر  
 دانند به پیشفتنای جمال نقیوم به جای نیک بدخواه خوشی بود + تو اضع من دون زبونی بود + بدخواه خلقی ای  
 زردستی که بدخواه او کشته آن تو اضع باشد طالب سرش گردد یعنی تو سکند که زیر دست بودی و  
 اکنون بدخواه باشدی تو اضع و مدارا با ترشایان نیست - نکودستانی ندان شیر است + که باز بر تکرار  
 مشورید است شیر است و تم در شان که قوی باز بود که اسمع و اکنون نایسته از علی مرتضی ۱۴ دارند که فی التوفیر  
 و در شان ضرب المثل یعنی تو اضع کردن آن ناتوان که وقت تو اضع بدخواه و خوشی شود خوب نیست چنانکه  
 از سارین می آید پس اینداستان مخالف نیست با آنچه پیش گفته که در و خدا با در بند + که انگنده و خدا با  
 انگنده + و پیر و پیر و اور و المتکبر مع المتکبرین صدق + تو ای طفل با آنچه تمام راست + مزین نجیب با شیر  
 جنگ آنای - تمام رای تفسیر با آنچه است مزین نجیب ای مقابل کن مدارا که شیر جنگ آن سرده است +  
 محکم بچگی با نسبت یار که با سپاست محو و سپیدار که + هم بچگی مقابل کردن بولک منت مضان الیه یا که معنی  
 مدد معین است چنانکه مصرع ثانی تفسیر درست با است ای سپاهی و لشکری که در مقابل من یار و مدد یار  
 محاسبه کند امیر لشکر و سپیدار که با آنچه شارح با اختصار بار گفته دیا بلر بار بر سر و معجز گرانسخت و رفت و بر سر  
 باشد غلام ظاهر است - چه کز دم بری مار خوی گنه + که با اثر و جنگ جوی گنه + بوی باضم بای معجز با  
 است مار خوی بدخواه عبارت از مقابل و زد است یعنی توفی نفس اند کز دم ناتوان حتی و حال آنکه تندر خوی می کنی  
 که اثر و جنگ جوی می کنی مار و کشته از در او غمخوار دیا از تیغ او چنانکه در بیت لاحق است و تقریر شارح  
 اینجا بطول بی طائل است اگر کردی از خوی مدان را + و گردن و تیغ چون اثر و دار + چون اثر و صفت  
 من نیست ای مار ازین بدخواه باز آمی جان بسلامت بری و گردن تیغ من کشته شوی + چنانکه  
 در هم لاش از تیغ نیز + که یار گمراهی زمین یار نیز + خواهی استخوانی بمانت - چنانکه آذرباستا و نند  
 بهر تفسیر روشن بچگونگی بر جا بار قیاس است و کز دم بیت لاحق آذر بالمد و ذال حمزه آتش و استوار در بار  
 و باز در نام سه کتاب درست کرده آید هم زرق است و در حکام دین و عمل برستی و تفسیر شعر

واینان با یکدیگر با دوی آسمانی پندارند و آتش را معبود و بجای دارند و کواکب افلاک را سوار و فرقی از انکارند و سوار  
 دوی بیخبر است در شرف است و اسیر و پیوسته در صدد گنا با اندکی نذران نوشته ایم - به زردان که اسیر  
 حسن و شرف است و بر شرف است که خصم دین من است و خصم اینجانبانند و اندست کذا فی المودیه طاعنه بنویس و در خدا  
 گردید بلی زردان که خالق حیات موجودات است و خالق نور و آتش و دایم اسیر من که خالق موات و معدوم  
 گشتند و خلایق است و خالق مملکت و شرف و نفوذ باشد و العظیم من عقیدت هم اے قسم است به زردان که  
 مخالف اسیر من است آن معنی گفته شد و ایها ام که زردان پرستان اسیر من را دشمن دارند چنانکه شرح  
 نویسد و بر شرف است که خداوند دین من است این معنی رساننده دین آتش پرست است و در نسخ شرح که  
 خصم اسیر من است آمده چنانکه بجان زشت اسیر من را دشمن خود دانسته در کیش آتش پرستی و کواکب پرستی  
 محبت مانگیده اند است که ما در جواب بنم آنکه - که از روم روی نماند نشان + شوم بر سر بردار آتش نشان  
 نماند اے غمناکم گزاشت و بر دو عبارت از ملک روم و در میان آتش نشان خراب کننده + بر دوم اندام  
 زرد و سیاه + که هم چشم خورشید و روشن سیاه - چشم خورشید ای تابش آله بالا اے روم است  
 که در سیاه و در سبزه نام که روم سیاه و تار یک شود - زردی جو بر غیر و دلکشش + سیم ستوران  
 و سیم کشش + ستوران پیلان و اسبان جنگی - که قسم به آسمان اے زرد و در آتشکده و امیر است و چهر  
 اینجانبان پیش غضب مانده آتشکده است اسیر من چون موم است - که آری بخوار و ناروغ رنگ + کجا باشد  
 بر یک یک بید برگ + برگ اول سامان و بید برگ جنبی از پیکان تیر سیرتیر یعنی ترا سامان دفع کردن یک - بید  
 برگ من نیست و تواند که بر برگ معنی خنجر باشد که بید برگ باشد + مگر تیر ترکان ایما اے من + و خورشید  
 که تندی بغوغا اے من + و ترکان ایما اے یعنی بهادران و ترکان که پیش فکر میر و دندوبه علفه از بیت  
 الدان عبارت دیار دشمن کفایت دارند کذا الفید و معنی شجر معروف که ترکان زمین ایما مشهور است  
 سیم سیم اند و غوغا معنی جنگ ای باعث تندی توانست که تیر ترکان مانع من بخوردی و بر تو قتل حاکم  
 و سیم که در سیم بخش دار کنی + بر این پیش دار امداد کنی + سیم معنی سامان جنگ از سلاح و جز آن و سیم  
 حصه خاص و در کلام حذف مضانست و کو معنی کجا اے ترا آن سلمان نیست که خاص جنگ و دارا کنی و  
 سیم او شوی - ترا آن بای سوار در میان + که بیدی بخت چنانکه میان + سوار در میان ایها  
 است جدیدی ایشان که اسیر و غلام شاهی که متقاد فرمان او باشد + کمان انگشتی بر پر بنی ز قیر مذند  
 در نور دوی پیشی حربه + حریر و پشم آن ز سر کردن و بصل در آمدن کمان خنجر در پیکان از تیر نور زند  
 زده ای بدن آوردن آن از تن بر سر کنایه از ترک جنگ کردن - و در جهان است دم گزین پیچ + که

نویسیج که ترسیج + گوشتیچ که شمال سراسر گشتاخی و کثیر ترسیج تر قیست ای جهان رخ ای و هست که برین  
 پیش وایسج که از میج و این سخته ابلغ سست از سخته دیگر از میجی من در یک میجی ای از گوشمال من ناچیزتر  
 خذر کن چشم جگر جوش من + سبانش این از خواب خرگوش من چشم جگر جوش منی را گویند که از جوش جگر و کباب  
 غضب خیزد و خواب خرگوش تغافل بسیار که مرد خود در مثل خرگوش خفته سازد و پردای دشمن نداد ای از تغافل  
 بسیار که با تو دارم در حال ترا گرفته ام همین سبانش ذیل خنجر که گشت منجور فریب روغ و غفلت و ادان لغت  
 را ناگاه بر دی زند و عیشیه گفته که خرگوش و بهائم دشتی هر چند که در خواب آرام گیرد قوت کلام ایشان می  
 افزاید چنانکه میگوید بر سحر گوش خفته مهین زینهار + که چند آنکه خید و دود وقت کار + خرگوش خفته نماند از دل  
 شاه که با سگند در تغافل در پس این بیت تمثیل است در تغافل می بیند خرگوش خفته را بچشم کم مهین زیرا که بعد  
 از تغافل در ویدن فرد مبدی و تیر تیر می رود و باز در میان خنجر آرد در این تغافل تمثیل دیگر میگوید + بهین  
 گردون جهان چون گرفت + خرگوش با ماه گردون گرفت + شیر گردون بقرینه ذکر ماه گردون بنظر آفتاب است چه آنکه  
 از همه تارگان بزرگ جرم و قوی میاست و نیز اهل نجوم ادرا چون صورت روی شیر نوشته و علی شیر گفته که از آفتاب  
 آفتاب بنا بر ذکر محل ارا ده حال است که برج اسد اصلی آفتاب است جهان چون گرفت ای آفتاب را به  
 بمن که چگونه بر جهان غلبه کرده است و مقصر غنائی صفت شیر گردون و خرگوش بخلاف صفات ای خواجه که در  
 جهان از سبانش می آید که نماند از تغافل است حال معنی آنکه و از آنکه در می نویسد که تغافل مرا سهل مهین در با  
 اعتماد کرده که شرمی کن و بین آفتاب که تغافل با ماه گردون پیگرفته است ای در شب در انصرف در آسمان داده  
 است و با بر غیظ تغافل چگونه جهان را گرفته است ای بر تمام غلبه کرده است که هیچ ستاره را اگر چه ماه باشد  
 با او در روز تصرفی نماند چه ماه را و دیگر کاکب را بر زمین چه بر تو نباشد که از آن ده مولانا قدس سره و این توجیه  
 سابق است از آنچه میر علی شیر نوشته که خرگوش بزبان رومی برج سطر را گویند که نماند اصلی ماه است دکان  
 بعد از تصرف نامی بیان چون است ای در آستانه سلطان سکندر به تو میدی نگار که برین آفتاب که چه گویند  
 جهان را گرفته است با منظور که در گرفتن خود برج سرطان را با ماه آسمان کی باگی گرفته است ای این هر دو  
 حال محل را در زیر شعاع خود آورده مغلوب ساخته است محال که ضیا آفتاب برج سرطان با ماه اد میگیرد و من  
 بدقت تاضن ترا خواند ترا که روم دست خواهم گرفت انتهی کلامه و توجیه دیگر از شیخ محمد محدث نقلی  
 کرده که نیز گردون با منافه میان خود آسمان مرا دست و خرگوش کشاید از کلفه ماه که در روی آن شکل خرگوش  
 نمایان است پس با مصفت خرگوش است ای این گردون را و تیکه جهان را گرفته در احاطه خود آورده  
 است بهین که خرگوش ماه کله است جهان گردون را گرفته است ای جهان غلبه ....

[illegible]

گوش کرد و بنگریشتن افراش کرد و کلاه با لضم زرع سیاه و شستی انگشت بجمع رفتار در گوش کرد ای از فرمان  
بشنید که بک چنین سخن از زبان طوطی خرامیدن گرفت و دنیا و موت ملک از رفتار خود هم باز ماند - بسا انجم کا انجم آمد  
فرزاد فرشته در آسمان کرد باز و بسا از انجم ای مصلحت کن با حکما و دانشم یعنی جنس طالع سنگند مراد است و افزای  
معنی نزد یک در وقت عیادت از ملک الموت یعنی اکنون ترا در کار خود مصلحت در کار است که طالع تو نزد یک افتاد  
آمد بهت و ملک الموت در آسمان را از کرده بر سر تومی آید حاصل آنکه درین مقابل که با من تودی مرگ ترا نزدیک رسیده  
است پس فکر خود کن - ندانم که کدام کس خسرے و زعفران که خواهد گرفتن نوسے + انتقال از گریزیت از سبب انجم نوسے  
ملک لاه که خسرے و تاج شاهی ملک ایران معلوم نیست که از فرق تارک که کدام کس شود و تازی که خواهد گرفتند که تاجت  
کارزد کسی معلوم نیست چنانکه در بیت لایح است که افسید فی المعنی البیتین این توجیه پس حسن است ملاحظه و تنکال  
سلاطین که با وجود عظمت خویش از حق تعالی در دل دارند و علیشیر شراح این موبیت را بیک قطعه قرار داده چندی  
اند که درین وقت که در میان من و تو جنگ خواهد شد ستارگان در نظرات خویش باز انجم کے شکل مجلس اسیم آمده اند  
و از تریج تلخیص و تسلیم در مقابلند و در آسمان باز شد ای هنگام است تاجت عاست نمی دهم که در عاے  
کدام کس از طرفین است تاج خواهد شد و تاج تخت شاهی عالم که بر فوق خواهد داشت + مکتبی که داند بجز کردگار که فردا  
هم بازی کند از کردار + تفسیر بیت اول است بجان که بازی کند ای طالع آسمان جان کدام کس حرا خواهد کرد + ز  
خاک که بر آسمان افکنے + سر چشم خود را از میان انگشتی + رجوع است بر تبهه سابق بطریق تشبیل اگر بکند و از زینش  
در جنگ کنی خود را خراب خواهد کرد بر مثال خاک افکندن بر آسمان که سر آسمان خاموست + منم سر و سر آسمان  
و دست + سر خویشین و انباید شکست + اعوذات من برین وقت مثل سر آدمی است و دیگر نشان سر دران عالم مثل  
دست و پا پس اندک است حکام ایشان بکامی است پس باید که شکست سر خود نخواهند + طبایع بر بعضی خود میسر  
+ تبرئه بر پائے خود میسر نھے + طبایع زدن دست بزور تبرئه نوعی از سلاح آتشی است که در و دارد و میطرش  
همچون تبر باشد و دیگر همچون میثه سازند و در میانش دست گذارند و با زین صدات گردید حاصل آنکه آیات هر که قصد سر  
شکست مکن خود را می کشند پس تو که در من افتی طبع اعضائی خود بر تبرئه را بر بای خود افکنی ای این در میان بتو  
عائد باشد چنانکه گفت سر خود را بر آن آرد + که در آن به شمشیر من خادوت تمامی خادوت صفات الهی  
کردن است و خادید کردن شمشیر خراستن شمشیر بر گردن خود در شمشیر و ادان دارد و خادو صیغه حال است  
خلاف نه تنها از کرداشت + با گردان را که گردن شکست مخلصم ای ضدیت و دشمنی من  
و گردان بفتح کات پاری بملوانان جنگ از ما صیغه معنی اینجا با بر قرب این شکست + مرا  
آید از عسکران عجم + سر سخت کاوس و کلین جم + کاوس یکاوس شاه که در سیادش بود و الطیل الملک



همیشه که در وضع رسوم سلطنت بود یعنی کشتی چوینم + که از پشت ناوان دی تنم + سختی کشتی مقدار  
 و تفاوت دنیا برش تیغ و تیر چنانکه از تمثیل لایق می آید و زمین تن سختی کشتی مستقل در جنگ دهم + سفند یار  
 زمین تن لقب بوده است - زاربان کجا ترسد آن گرگ پیر + که گرگینه پوشند بجای حریر + گرگینه پوش تنین سخت  
 گرگ را باشد - زارنده فتوان است بخت را + نشاید خرید آن سر و بخت را + و زارنده خداوند بخت قوی که کسی  
 نجات بود و تن نیز سپید است که بخت و تاج شاهی بنزدین میسر نشود بلکه بطالع بخت بدست آید یعنی بخت در تنم نو  
 که کاشی - گرگ سفند یار از جهان بخت برد + نشاید که خود به زمین سپرد + ای همین را دلی عهد خویش کرد + و تن  
 است ای ملکش دست بیگانه نیفتاده - و گر همین پادشاهی گذشت جهان پادشاهی بن بازگشت - آید شاه  
 جهان بخت غریب از بهین سفند یار از آبان من بن رسیده که نور بازوی ایشان دارم چنانکه گفت - بخون من که  
 دارد که کارزار + و این زمین زور سفند یار + و این شجاعت او + این رسد بازوی بهین + که سفند یارم  
 زمین تنی + برسد ای میرسد و میرسد و صراغ نانی علت آن زمین تن سختی تن بودن و در جنگ پای دست  
 زنده من بن دیگران میروست از او کیان الی آرد شکست خورده در مسلح یار زاده است ای صاحب نسب  
 کیان نیز دست کنایه از بی نسب بیگانه که آرد شکست که کام سر تن اند شکستن پس آرد از با بستن دست نواز  
 آرد و در اندازده من غلط بوده + که بازوی بهین پیوده + اندازه معنی مرتبه زور و قوت جنگ غلط بوده  
 ای غلط کرده تا آنکه عین غلط شدی و بازوی همین زور که من دارم و علیه شیه گفته که بازو پیودن با صمد طراح  
 بهلوانان و آرد زامی است چنانکه گویند که فلان زور بازوی مرانه پیوده است ای زور مرانه معلوم نکرده - خدا  
 ملک به پیوند خویش + مشو عاصی اندر خداوند خویش + پیوند نسب کیان که دار ابدان بازو دوس گوید که در  
 باره خداوند خود به فرمان و سر کش شدن به جاست + پشیمان شود اکنون که چون کار بود + ندارد و پشیمانی  
 انگاه سود + چون کار بود ای کارزار خواهد بود و اختیارات از دست برد و کند آفید و آنچه شارح گفته و تکیه ذکر کار  
 ماضی شد خلاف ظاهر است - جوانی مکن گرچه هستی دلیر + منه پای گشاخ در کام شیر + جوانی مکن گستاخی و نادانی  
 مکن گرچه بر دلیر و شجاع هستی چه این شوقی گستاخی کردن و حقیقت پای خود زان شیر زبان نهادن است  
 خود را خود بخود بقتل و از دست علیه شیه گفته کام شیر نام مقامی است در بحر غار که از انجا کشتی سلامت بر وانی  
 جوق شود تازی نم لاسد نامند و در شقی را که کن نسه گرامی - میر نامی بجای زجای + میر مر جند  
 مره و بنوش میار تا از من بجا سفند یار من بسلامت بری + زندی بغارت بر کم نشود + بخوابم دهم  
 کشور دیگر است + رنگ از دست کشیدن تو پیش من ای مندی بگذار و کشور دیگر از من نخواه تا آنکه تو پیش من  
 انکشت که شود و دشمنم + اگر که آهن بود بشکرم + نشکر سکندر + که سید بود و تعبیر کردن بصفت واحد بنا بر

تجربه لشکر اوست پس از بیگانی ستم آن کوه منگ که در جلیش استه دارم درنگ + سانی بیای صد می  
 حکمین و قارسلطین و مصرع نانی سبالعمه است که در خوشش تمام درنگ هم میدارم + مجنبان مرا نمانجند  
 زمین + همین گویت باز گویم همین زمین اے زمین ملک تو چه بیدار است که در چنیدن کوه کلان همه زمین در  
 تزلزل و در پریشان گردد و چو خا نذره نامه شمع باری + بهر دخت زان نامه چون نگار + چون نگار ای اگر هست  
 عبارت رنگین و مضمون و هشت آگین صفت نامه است و شمع باری را که نامه اش بسکندر رسید و توانند  
 که بسکندر مراد باشد ای نامزد بسکندر بود که افید + بسکندر رفیر بود کار و شتاب سزای نوشته رسید جواب + ای  
 ویر بسکندر مطابق نوشته در اجواب نبوسید - ویر قلوزن قلم برگزشت همه نامه در گنج گوهر گرفت + ای همه لطاف  
 این نامه گنج گوهر بود بنا بر مضامین زیبا جواب نوشته آنچنان دل سپرد که بوسید و دستش سپهر بلند +  
 ای ملک تحسین آفرین کرد و بر بستکاری او + چو سر بسته نامه و دنواز + رساننده را داد تا بر دواز +  
 نامزد و نواز جواب بسکندر که از حسن عبارت و خوبی مضامین دل پسند بود رساننده قاصد دارا که نامه دارا را  
 بسکندر رسانیده بود - ویر آمد نامه را بر کشاد + زمره نکته صید گنج گوهر کشاد + ای ویر دارا شاه از هر لفظ نامه  
 بسکندر با لطافت و عرض بیان آورد + فرو خواند نامه زمره تاجین + برآمد و چون در سخن و سخن + زمره تاجین  
 ای ازین نامه نامه آن و مصرع شکسته صفت نامه است و در اول بالضم ثانی بفتح و در اصل نسخه اینجا همچون  
 داستان نامه دارا شاه سرخرمیت تا در آخر داستان سابق ذکر ساقی که می باشد و آنچه به بعضی نسخ یافته شده -  
 از لطحات ست و آن نیست - بیاساقی از کعبه دفع خمار + دوامی دل دو مندان بیار + شرابے بمن ده  
 که مستی کنم + بدان آب آتش پرستی کنم + ای برای دفع خمار غفلت از یاد حق سجاد و مشرب بنجودی بمن ده  
 که بدان شراب آتش پرستی کنم ای درو عشق و ذوق یاد حق پرشتم - سر نامه نامی جهان دار پاک + برابر  
 رسیدن از خاک + سر نامه مبتدا است نام جهاندار پاک خبر آن و مصرع ثانی صفت جهاندار که شجاعت و کرم  
 موقوف بر آن باشد ست + بلند می ده آسمان بلند + کشاید و دیده بهوشمند + ای عالمان - ادیده و صنایع  
 آسمان ساخته است که دنیا ما خلقت هدا ایاطلا و مستحکاتک ففنا عذاب الذکر گویند جهان فرزند  
 جهان که نیاز به نیکامی چارگه چاره ساز + کما و دان الله کفنی عن العالمین امن محبت المصطفی  
 ادا دعا زمین امروز ببار سبب جبر + کمر بست گردش گردان شجر + کلمه علامت امانت و مهر است و نیز  
 که هو لکنی زین السماء بالکواکب والا کواکب بالانوار و التجال بالانوار و اگر دان صفت  
 مقدم سهرت و از سهر گردان بیان کمر زمین ست ای گرد اگر زمین از آسمان کمر بسته است حکام زمین  
 با آسمان است که هم مقناطیس باین گردش دائمی او را بخود کشان ست و بجا نبی رفتن ندهار که



در انجن امور نظامی هم تعلیم آید است و دل ناز منظر اشراف ان عمل علما مانع مانع از حکم تسلیم و قضای است که  
 هر کجا باید و سپارند و در منزند چه از حکمت حکم او شد جهان به حکم آشکارا حکمت جهان به حکم مکتوبات حکمت ای جهان  
 و دنیا از حکمت مکتوبات و هم از حکم و قضای او است اما به حکمتش ظاهر است چونکه خواهد میکند حکمت هر حکم با محض است  
 چنانکه نایب سازد حکمتش و هم دهند - فرشته پیران برین سوره سخت + از و آمدن هم از و برگشت + فرشته پیران  
 ارواح آدمیان بر پیران که سبک سیر اند پس ارواح مجرده از عالم دیگر است قُلْ اَوَلَمْ يَكُنْ مِنْكُمْ رَجُلٌ شَهِيدٌ  
 است این سوره سخت اشارت بدینا که پیش از تولد ارواح ساده و خالی بود و با بدن ایشان آب رنگ یافته و خلقی  
 بسیار بران گرفته و بوقت مرگ اجسام آن ارواح میالاروند و بقرب او تعالی باز رسند کذا انید و آنچه شایع شده است  
 که اولیا گفته چون ارواح از خاک است نه از عالم بالا اگر بالا فرشته بران اند بخلاف ارواح مطلق که نزد دل عروج  
 ایشان ملکوت و باز با ساحت بفرمان او تعالی فراموش دیده را ستودهای از دست + مراد ترا پادشاهی از دست  
 پادشاهی همزه باید خواند که ترفی الصد ز فرمان او نیست کس از زیر خدا دست مانده فرمان پیر + مانده ای  
 بنده گان و فرمان پذیر خیر است مرا اگر کند در جهان تا حد بار + محبت نیست از بخشش کردگار + ای از حسن اگر  
 او تعالی سیر اند اگر چه نزد تو مستبعد است - تو نیز ای جهاندار نیز فرزندت + دانا در آورده تاج و تخت + ای شرافت  
 از بخشش خدا تعالی است + خدا و ادوات این چیره دستی که هست + مشو با خدا و ادگان چیره دست + چیره دستی ای  
 از اسباب غلبه بر دیگران از لشکر و خزانه و غیره منافع و از خدا و ادگان هم سباب چیره دستی مراد است کذا انید و تواند  
 که ایها م باشد صاحب دولتان که دولت ایشان از خدا تعالی است ای ماین کسباب غلبه که خدا ترا داد است چیره دستی  
 منور و غرور کن بلکه برین نعمت شکر خدا تعالی کن چنانکه می گوید + سپاس خدا کن که برنا سپاس +  
 بگوید شام را از دشمنان + ای بر سباب چیره دستی شکر کن و بدان مغرور مباش که ناس کشد و عاقلان  
 نادان خیره عقل است + مبادا به شمشیری و بی هوشتی + کسی را از فرمان او سرکشی + به پشیمانی  
 و بهوشی س بهر حال ایها م شایسته و غم - مرا که خداوند یار س دید + محبت نیست اگر شمشیری و بی  
 تو اعم که گردن فراز س کنم + شمشیر با شمشیر بازی کنم + ای بنایید سبجانی س تو اعم که گردن افراشته  
 با تو که خود اشیر گویی به تیغ باز س کنم و مغلوب خود سازم بلکه یار س او تعالی + به تیغ افش  
 گاه خواهم گرفت + بدین از دنا ماه خواهم گرفت + افش تاج شاهی و گاه بکاف باری سخت و  
 کر س زرین و مجسم هر دو کنایت از پادشاهی است و مصراع ثانیه تفسیر اول است بر  
 سهیل تفسیر عبارت و تخیل شعر س چه از دنا کنایت از تیغ است که با ستعاره و مجاز تیغ  
 از دنا گویند چنانکه درین کتاب با جا س گفته است و هم خواهد گفت و ماه کنایت از ان

از نظر ظاهر که همچون که منبرین مروشن اند که اندام مولانا رح نقلا اس علی غیر و دو تقریر دیگر علی غیر آورده است که اندام  
یعنی مخفی ملکست که در این باب خوانند و شرح مخبان دانند و چون ماه فلک در عقد کذب در آید گرفتار شود  
و به نذر گرد و پس معنی بیت آنکه از توحید بیع ز غلغله با آرد و به ماند باده فلک استیلا خواهم نمود ای بر  
تمام ملک دنیا استولی خواهم شد چنانکه از ماه دار امر او داشته ای از زور تیغ آرد و مانند تاج در تخت  
خواهم گرفت بلکه باین تیغ ترا خواهم گرفت پس بر معنی اول ماه معنی مرتبه دقت ماه است ای بمقام  
خواهم رسید یا معنی انصاف همان است که مولانا فرموده که تیغ را ننمین فلک قرار داده می گوید  
که باین تیغ افسردگاه ترا خواهم گرفت چنانکه تنین و عقد کذب ماه را می گوید پس معنی ثانیه  
خلاف ظاهر لفظ ماه است و ثالث اگر چه صحیح است اما مصراع اول در ظاهر مربوط همان  
معنی اول است فافهم + بخواند که ز تاریخ جمشید شاه + که آن آرد و چون فرورد  
ماه + آن آرد و اشارت به تیغ ضحاکیان که تعاقب جمشید کرده و او را در کوهستان  
قتل کرده بودند و ماه کنایت از جمشید شاه چه او از مادر درخت شده روی متولد شده بود و باین نام موسوم  
شد زیرا که جمیع سلطان بزرگ نشان است و نشانه یعنی تاج و در روشن یعنی ترکیبی جمشید شاه  
تاج و روی است که انی اشج و الیه اشارت می نماید و سه سر و مایجا و کلاه و عاقل انگیز از احوال جمشید شاه  
که باین نامی بازی بخواند که جمشید بآن شوکت خود چنانکه از آرد و به تیغ ضحاکیان که ملک است  
پس خدا تعالی قادر است که امر انهم غلبه دهد و در باین تیغ نمود که جمشید از دست ضعیف شده شد  
شرح قصه جمشید پس طریقت است و مولانا بعضی الشرح نقل کرده و شارح از تاریخ خلاصه که فرزند چنان نوشته  
اند که جمشید بر او زاده و پهلوت شاه بود که اول بعد از انصاف عالمی را زیر حکم آورده بود و آخرت قبولات  
و تحولات انسانی مغرور شد و علم استکبار برافراشت و اندک آنکه در کتب و در اندخت و رتبه  
بصورت خود تراشیده مانند فرعون به عین سپهر خود با طاف فرستاد و آنکه او ملکش متخلل شد و شداد  
مادر بر او زاده و خود ضحاک را قتل در وان شد و جمشید به میت خورده که برسان و مادر که رحمت و ضحاکیان  
تعاقب نموده و او را در آن کوهستان قتل رسانیدند استیلا کلامها - فریدون بان آرد و باره هم از  
قوت آرد و ای چه کرد و آرد و باره عبارت از ضحاک که باره ضحاک و مانند او بود و بخوردن مغرور آدمی را رام  
می یافت و مولانا که آرد و باره یعنی آرد و زاده گفته یعنی بر تاج است که گو با از زند می بچ آرد و بود و خود  
مردم آرد و نه که باین معنی تیغ و نیز در جنگ باشد و قتل فریدون و ضحاک را بنامید و فرزندش  
که دایمی بیشتر مرگشته و آیین بیت دلیل دیگر است انچه ضعیف می شود و چون تایید الهی رسد ای مادر کن که

۲۶۵  
مقدمه  
جلد دوم  
مقدمه

در بدن چگونگی نشسته است فضا در بدن و پیش از این نام - بداند که آسمان زمین و کز دایه دارد  
همان و همین مایه سر مایه قوت سامان پیش در همان همین اشارت با فراد انسان که هر کس مایه و سامان از خدا  
انفال و ایها مایل آسمان ابل زمین - خدای کز هر که آگاه نیست بخرد و آن بخیر در اهلیت + ای هر که از خدا  
آسمان در میان خلق است بخیر و دانا و است از قهر و لطف و بخیر است و با سبب خود مغرور + برهه میان کان پیشین  
ما که بودند پیغمبر دین ما راه کت و دین اسلام و نیاکان با کس و کف باریسی بهتر از اجداد که عبارت از پیغمبر  
و اسحاق است علیه السلام و پیغمبر رئیس قوم و سر گروه امتنان - بصفت بر اجم از و فنان کزان و دین بسم  
پیش بر دین سبب است + صفت جمع صحیفه ای بچند نام آسمانی که بر بهتر است بسم آسمانی این اشارت به  
است که در آن صفت باریسم بدینا علیه السلام رسید است و آن دین پاک مستوجب شکر حق است بر ما نیاکان  
و جواب سوگند ما است + که گردست یا هم برابر یان + بر دین در رشت را از میان + ایرانیان که همه آتش  
پرست اند و از پرستش حق تعالی روگردان - نه آتش گذارم نه آتشکده + شود آتش از دستم آتش زده + آتش  
و مصرع انانی بر دوا خواص علیه السلام که در کلام خود ایجاد میکند عبارت از سه و آتش و آتشکده و مومنانی  
که بعضی نسخ یافته شود و از دستم آتش واقع است و آتش زده معنی سوخته و یا مال ساخته چنین رسم  
یا کینه و راه است + ره ما رسم نیاکان است + علت خرابی آتش و آتشکده است و مصرع اول امتداد  
و شانه خبر است چنین رسم یا کینه و راه است اشارت بیا مال کردن آن هر که خرابی آتش و آتشکده  
اجداد من است و من هم این رسم دارم که آتش پرستی را از ایران بخوار است ساخت - برین مشکاف  
نشان نشانند + که برنی خوش مشک نهان نماند + تمهید است و این مشک رسم راه مذکور که چون مشک یا کینه  
آتش و آتشکده افشانند بر مشک نهان کردن آن یعنی پس مرا باید که رسم اجداد را بعمل آورم و دستیار  
آتش و آتشکده کنم زیرا که بوی خوش را از این رسم قدیم نهان نمانده است ای بوضوح نزدیک رسیده  
است و اینکه ظاهر خواهد شد و لیکن کسی را است خرابی شکل بلند + که بر شکل خرابی سازند کنند + یعنی ملک عالم  
چنان کسی خواهد شد که غالب آید و آن البته خواست الهی است کذا افید و شارح از مشک ملت ابراهیم گرفته  
و مبر بعد من حیث اللفظ + به نشان گلر است گردن فراز + که بوی درنگی دهد و نماند + تشبیل دیگر است  
و کذا و درین لاحق گردن بلند و طبع پسند و کمواز صفت بود رنگ + زنگون + سرفراز گوری بود + که  
بر جلیش دست نورسی بود + فحش های مصدری ز بودن ای غلبه آن گور را باشد که سخت ز باشد و شیران  
- بلان شیر خور نیز تر + که دانه این و چکش بود نیز تر + خور نیز تر پس حلال من و تو که + و کشیران گرسنه است و در  
گور که کله ای را که راست نور + کله ایچا + و پیل اند و طوم در هم کشان + بر دو یکی بر دو خاندان + و طوم در هم کشان

جنگ کشنده یکدیگر خیز جنگ پیلان بجز عظیم با باختر برخواهد ای خواهد بود نشان بدین مجروح کوی برود تنی  
سبقت کرد و قی غالبین کند انقدر بر حاجت نیست با کجی خارج نوشته که بر پیشانی پهل غالب آمده و جنگ پیلان  
خفته می کشند تا علامت زدودن او باختر و پانسان عبارت از دیوار است که میان دیو پهل منگام جنگ نصب کنند  
نومزدی کن وقت سبرد + مجروری دید بیدار آمد زمر دمرد - ای نرومن هر دمردیم ای خندان زن ما منگام  
جنگ منجاعت و دلاوری از مرد که خندانست مرد بهادر بدید آید ای بهادری کی را با خنده که جنگ فر  
برو بمن آنگه عنان باز بچشم راه + که از فرق دارا ستارم کلاه + و بعضی نسخ چنین است که یا سر دهم یا  
ستارم کلاه + چه بیکدستی در جهان نیست کس + جهاندار تنها تو باشی و بس + یعنی چنین نیست بلکه  
بجز بریر بک نشاند هایت + بهر نترس راه یابنده است + بهر زیر برگ ای در سایه برگ درختان  
دشمنانده گنایه از ظالم پادشاهی و تاجداری یعنی ظالمان پادشاهی بمنز که ظالمان سایه درختان اند و سر  
ظالم بطلخه در سنده است گنگا و کر که من کلک شکست آجد و حکم - باری چون بھر  
بازی کن + بهر دوازیننگ سانی کن + چون صفت مارست و مهر بازی نوی اند بازی است که بدان صفت  
فریب دهنده و ابهام بخود بھر مار بار مهر و دوازیننگ دار گفته است که - بخوابش هم کشور دیگر است - بهر دواز  
خالی کن خود را ازین که ملک دوم با ضمانت کشور دیگر می رسد - بهی که این اقطاع است بدان قانع باش  
و نیز بکباری کن تقصیر بردارست - تو ملک من اقطاع من میدی - رات سهیل ازین میدی + اقطاع بکبار  
نبریده کردن خراج زمین و دوازیننگ کسی چنانکه اقطاع دلی و اقطاع سر سندی یعنی بتایید الهی ملک تمام برآ  
مانند دوم از آن من شد است پس تو که میگوی - بخوابش هم کشور دیگر است + الخ چنانست که گویا از ملک من  
اقطاع کن میدی و گفتار را یعنی می کنی و هر سال ثانی تمثیل اوست چه که کن و بیشتر رات ادا انان سهیل  
باغینیه کین بنام سهیل مفرست که تاثیر در آن است که از امید و بغیر نوشته که زمین کن از اراضی اقالیم  
بلند زست پس بر سهیل اول ان افتد و بغیر منی خنبد از از و پیدا شود که مردم هر جا - امهیا که ده بر قلعه  
کو بها و با هماد و دیوار با اندازند که زان ملک دو بگرداند اما تقریر که غلیظ کمر کرده است که دوم خود از آن من است  
مردان و دیگر بخش که از آن تو باشد تا در بیان با تو صلح گرد و مخالف مقصد سکندر است که او بشور دیگر رسد  
روم هم از منی نیست بلکه ملک ایران را از آن خود است پس که اینک عیگر و دافنم الله + منیر آب  
شاید در آن همیشه + که بینه در قطره خون خویش تمثیل نگار است برای دادن کشور دیگر برای صلح منیر  
آب است مدوح که از قلعه میزبازند در آن نبر تمیزند و چهار سبب خشک میکند و وقت حاجت آب حلاکه  
و زو من آهسته بخورند که از امید و معلوم است که است از شیر است و شیر از خن پس منیر آب بخورند و از آن خوش



منزل پیشین لان کردن نمی + که غالی بگوید خدایا نشی + ای آدمی سستی از خاک سرافکندند و دستچی از آتش سرکش و گوشت  
معنی اصل + بیار آتش که در ماکن + دست + که الماس را در زیر ناید شکست + الماس لفظی گوشت لغتین است اجرا هر دیگر در جوهر  
سخت + الماس را رخ زنده قدرت + با نفع او تعالی است که الماس را بقلعه می شکنند و سفته سازند یعنی آرام گوشت در آرام  
شدی بگذار که شخص تند و سخت ند بسیار باشد که از شخص بون تر بجان آید و خراب شود چنانکه الماس سخت از قلعی نرم شکست  
باید پس مهر و تمایل علت محذورت است حاصل آنکه تندی کم تر از زمین برون شکست نیابی که کار عالم بر یکایق نباشد همان  
می که در این بچک + نگهدارستیزه بخاره رنگ شیشه می معنی لازمی عیش و عشرت در ارشاد ملک ایران و پدید است  
که خیره از رنگ دود و تر شکسته شود پس کند در رنگ خارا گفته است - جهان که چنین پر زلف سپید + ز  
طوفان آتش نگهدارید + جهانی چنین با شارت بجهان بر عیش و عشرت که در نظر در ارشاد خوش ناست بجهان چنین  
مبتدا است + لفظ سپیدی پر حوادش خبر آن لفظ بالکسر و غنی ست گرم جای که افشانند و از طرفی آنرا آتش دهند نام  
انجامی را آتش میگرد اگر چه بر روی آب باشد و لفظ سپید نوعی است از آن و غن که پس آتش خیر است و طوفان  
آتش همان بر لفظ سپید و تید کنایت از عیش و عشرت چنانکه در سابق شیشه می گفته و از لاحق هم می آید و تفسیر  
آن بر بیدار است که آتش بدست بیدار و دیگر در معنی بیت آنکه جهان چنین که در نظر بر عیش است در  
حقیقت بر پنج دلاست باوی میا و نیز دشمنای گرفتن دیار دیگر بگذار تا در پنج فیتی که از امید حاصل آنکه برای ملک  
روم و اتفاقا ملک ایران خراب نشود چنانکه - با سودگی عیش خوش میگرد بجهان جورا با جریه چپک  
جهان جورا پادشاه عالم جریه هر دو تها بی نوشته چنانکه از لاحق می آید یعنی این عیش خوش است که در ایران سرست  
با سودگی و آرام گردیده باش مودب جز می از من پنج کش که از جریه و قلاش مر با پادشاه را میسر برنجیز پس بر پنج خور  
یونان و روم سرست و در نسخه شاعر جز بر بیت بلعج خوشی که در میان دریا باشد کنایت از روم که نسبت با ایران  
اندک ملک است - یکراد با معنی می نوشته + اندادش ز باغ آن در گرفته تمثیل است برای آنکه از روم قلاش چیز  
بدست نیاید و محافظت حواله قلاش کرد و شتمین ندادش که برنج کبی است صفات ایران است لکن آن اشارت  
به بی نوشته و قلاش می گردید دیگر بار پس آنجا که کردن یعنی این اندک ملک یونان روم که آب که توباد اعدا ندید و قطع کردن  
که با جریه بی نوشته ایم و از آن تصوف و نوشته ایم آنچه بلیغ نوشته که او تعالی یک حقیر را به معبد و آن دیگر را به  
هم نمید و خط نافرست - زبون زدن من جدی آور زیرا که هر چه بخیر و زلفی شمشیر هر چه کنایت از روم  
و ملکیت و عیارات از خود کرده است او شمشیر بر زلف چاکر ملکیت که کند و مغلوب شود که از ضد پس آنچه شاعر نوشته  
که شمشیر از غایت حرارت جوشت غضب با هم لغز باشد و هر چه از بخیر و حاجت نیست بلکه خلاف واقع است + بجا  
نمیاید که بخیر است که توان از روم را بخیر + ای با سواد که میسر نشود بنده با بد خد عیادت که بدید که تو در آن ملک

[illegible]

جلالت کردی + مرانیست بر جاستن + که سخن و فکر آراستن + سپهر اندن از ثروت  
 و یار برون + کنگار دل بشیر دریا خون + ترف ای عین صفت دریا که دومست نامی هر آن  
 چنین باید که بقا بدو ترخیزم زیرا که + تو گر بهش یاری من بخودم + همان موی که بر همان بخودم + ای چنانکه  
 تو در کار خود بهش یاری من نیز بسخن و نادان نیستم - که انگیزد بر کار تو بخت نور + من از بخت یاری هم نیز بودم  
 کار عبارت از سلطنت ای اگر بادشاه ز بخت یاری کرده و آرایش و ادبست بادشاهی را بخت بخت  
 من یاری بخت است جهان که ترا واداکارست بدست + مرانیست دوستی درین کارست + کار عبارت از استیلا  
 دوست بخت قدرت و دستگاه و آرایش بر عظمی - ترا تاج با و در تاج یار + منم تیغ من که تویی تا حدی  
 تیغ سپاهی بهادر که جهان را بختی گزینم اگر چه تو از آبابی سلطنت + منن که بهر بخت و دخت خویش  
 که هر بخت را آنچه هست پیش + منن که ای بر سلطنت خویش اعتماد کن و بپذیر که به پیش منم که باشد دخت بخت  
 صاحب بخت و بادشاه و تختی بختی تا بخت ای سر بادشاه را هر گ و پیش است که از آنید را آنچه بختی گفت که میر  
 سلطنت از تختی های بسیار مرکب باشد پس هر تختی که از چند رنگا که خوب با هم بسته شود نمیکردن و اعتماد آورد  
 به دوست خیر ظاهرست - میدان گفت که را سنگ است + که سنگ را کی در آید شکست + که بذر همان  
 که بلند رنگ است ای استوار از رنگ مبر از غلته همان که جهان که در بیت لاحق تقصیر فرموده است  
 و این بیت تمثیل سابق است ای تخت و لشکر خود را مانند کوه استوار دارم پندارم که این سنگ است ای که  
 شکست سزد زیرا که + چه آرد زمین لرزه که جو نبرد و برابر و باسانی از کوه کرد + زمین لرزه معنی زلزله علی را  
 است در خبر و معقول آن یعنی و فیکه زمین لرزه با کوه ستیزه و شورش با کوه خواهد آورد کوه را زنج خواهد بر آورد  
 و این لرزه که از وی که به از زمین بر آید نزدیک قیام ساعت خواهد بود که جبال و می زمین زمین بر آید بجا که  
 بر آید بخت و تخت و لشکر خود را جهان تصور که روزی که بجزایر آید جهان را میگوید چه دوران ملک پیاپی  
 رسد به بدست جویندگان سید + دوران ملک ای زمانه فکر است یک بادشاه هر که باشد و بدو را بجا که جوینده  
 سلطنت آن شاه - جهان چون نباشد بجان آمده + منی و تو می در میان آمده + جهان ای ملک جهان  
 چنانکه از سابق بدست بجان آمده بیا مان کسیده و بزوال آمد چنانکه از سابق می آید که یکی هر دو دیگری  
 گیرد و مصر احوال است از جهان و منی و تو می سر کشی و مخالفت یعنی ملک جهان چگونه بیا مان رسد که در میان  
 بادشاهان آن مخالفت پیدا شده و سر کشی در میان آمده است پس یک مسلم نخواهد ماند و جزین با منست چه بدست  
 نیست + که در یک نزد دو من است نیست + در خود است از تو نفس من بالفقه که در میان شایان درازد گذارند  
 و فیصله با خود گذاردی از رنگ جلال الدین که از راه مخالفت جهان بخیر است که تا حدی من با ششم و دیگر

چنانکه در شامین قرار دارد و سوراخ و دوزبان نباشد و ایهام با اینست نفس لطیفه آمده که من می گویم چنانکه در سوراخ  
 منی در می گفته است من نمی خایم نه نام و وزن نیست که لا یکنف - بهیم سنگی خود مرا می بیند که اندازد بهیم  
 برنج + یعنی مرا اگر برنج تو خوردم مقابل کن که از مقابل من آذر خواست یافت چنانکه بهیم بزرگ زور افروزد  
 به مقابل خود کرده است و از برنج آمده گرم سنگ دانی بنی در جواب + چو که افکنم سنگ خود را در آب  
 گنج خفتی و آب کجاست از سنگ و سنگ فلکند آب نبات مانند چه بچو که تلف در آب است و آب  
 مستحکم یعنی صورت را اجابت کرده پیش آید چنانکه زره پوشم ارتفع بازی کنی + که بندهم از صلیح سازی کنی +  
 زره پوشم اما در جنگ شوم که بندهم صلیح سازی کنم در آن استحکام بهیم چون نمای تو از گرم و سرد + پذیرنده  
 ام هم شتی در نبرد + متعلق پذیرنده ام و یا بیان گرم و سرد است ای من هم شتی سازنده و جنگ کننده + بیا  
 ناچار داری پیش من بیا که دارم درین سردی تمام + دست قدرت ای بر جنگ قادرم در صلیح رضی  
 جهان را چون نامم را در گوش + و ما غش نگری می در آید بچوش + جهاندار دارانگاه سفر ستاد و در جنگ تعجیل  
 حجت + سکندریا مد آن کاست + فرستار کسی آنگار یعنی تعجیل جنگ - در آرد و لشکر بیکار تنگ +  
 بر آید است یک یک ساز جنگ + در آرد و سکندریا تعجیل که در لشکر از دیگر دارانند و جنگ او سخت قریب شد  
 بجای که هر ساز جنگ او آید است بود - چو در اختر یافت کان اثر دنا + بخوابد شیر کردن ربا + اثر دنا  
 سکندریا در آرد و مقر است که در بدیشد و فتنه پیش بر داشته و تعاقب او کرده شیر را می باید و میکشد شاید  
 که اثر دنا هم این رسم باشد + بچید بنیدن بانگه + چو از زلزله کالبد نامی کوه + کالبد بقول لایم طالب تن چنین  
 و پادشاه که در زلزله کالبد نامی کوه زرد ترسدان شوند و در آید - رسید لشکر به لشکر و از زمانه  
 در گینه کشتا دماز + ای بار سکندریا جنگ دیگر با برابیان پیش آمد + زمین جزیره که آن موصل است + خوش  
 آرامگاه است خوشگل است + جزیره میانه دو بحر دم و خربسان مراد است و موصل انتم مل که سوم نام است  
 است که بر کس ادران پیش خوش است و قوت زیاده می باید و ناگش هم خوش است که دانی + باید + معاف  
 خسته دوران مزبور که از شوب شان کوه در زلزله و در موصل انتم صفت و در شوب جنگ در زلزله -  
 هنوز از بچید زان خسروان + قنای یافتن در زمین استخوان + قنای خسروان از مصفا آن و پادشاه  
 جیل علیه الشا بن و زمین من موصل و در موصل هنوز استخوان کشتگان گمان یافت که در اینجا  
 حرب عظیم واقع شده بود + بیاسانی زیاده برد + به چای پیرون بار چند + اے باده به خودی  
 در انکشافی پیش من آورد چند پانزده پر کرده بهمن ده خرابی کن از باده جامه خواص + مگر زمین خرابات  
 با هم خلاص + جامه خواص می را گویند که بیک باده خوار سے خلاص باشد و هر کس همان جامه فرستد

و بیست که جامه موده محبت الهی بنیان را خاصست و مقام از آن محروم اند این غرائب تعلقات حسابی  
 که مانند روی تلخ اند مصاف کردن بکنند ریدار شاه در زمین موصول خراسیدین لاجوردی  
 سحر + همان گرد گشتن ماه و سحر + خراسیدین بازار رفتن ایام او گردش است گرد بر رفتن گردا گرد  
 عالم گردیدن - چندان که به بازی گرسیت + سراریده اینچنین سحر سحر است و خبر مبتدا است و باز برگرد  
 عبت موهوم سحر مانی تفسیر است ای بنیاد که گردش سحر گردیدن ماه و سحر خیره سازگان سحری است و بهیچون بلکه برای  
 کاری محکم در گردش اندک و در و ماکلفنا السماء و الارض و ما بینهما کما یحبون ای غائب عن محکم  
 سحر و بهیچین فلک است اینچنین اشارت گرد رفتن - درین سه یک رشته یک رشته سرشته بر باید بدایت بر سحر  
 سراریده فلک که محیط عالم است یک رشته یک رشته را زود و فلک که گردش ایام روزگار متعلق بدان درست و سرشته  
 ای سر رشته در غایت گردش که روز آیند است چنانکه از لفظ فردا در بیت لاحق که تفسیر است بر ظاهر است یعنی در  
 برده فلک سحر و گردش که است یک رشته یک رشته مانده است آن بر ظاهر نیست منیدانم که روز آینه بر با چگون  
 پیش خدایا که آید و آید و آید که سرشته معنی مقصود و مصلحت باشد ای حکمت هر دوره ما را معلوم نیست و بیت  
 لاحق بیان دیگر باشد و آنچه شارح گفته که رشته را بر ساز نامی بنده برای نگذاشتن انگشتان و حفظ مقامات  
 سرود و سران رشته را اینهمان سازند اگر چه بهیچین صحیح است اما مخالف ظاهر بیت سابق است که برده بهیچین سحر و  
 نه بهیچین مقام سرود و نا فهم - که اندک فردا چه خواهد رسید + زودیه که خواهد شدن ناپدید + که ام کس خواهد مرد -  
 که امده از خانه بر در نهند + که اناج اقبال بر سر نهند - که امده ای که امده را پس دره صفت که است -  
 زمانه که ساز گاری کند + ستاره بجای که یاری کند + گذارنده نیک بدنامی خاک + چیت زان پادشاهان  
 نیک بد تمام احوال عالم مریخی نگار و زان پادشاهان که از سکنه دار او پاک یعنی تمام اے کامل و بزرگ نشان  
 صفت ایشان نه آنکه هر دو پاک دین بردند که آید - که چون صبح ران شاه چین بار داد + عروس عدن که بدینار  
 داد + مولانا فرموده که کلمه را اینجا معنی درست چنانکه گیرند شایع ای در شب و بار دادن عدالت کردن که نشان وقت  
 عدل کردن مردم را بار عام دهند و عدن یعنی چین نام یکم از شش بهشت پس عروس عدن همان صبح  
 است چه در بهشت همه اوقات وقت صبح خواهد بود و در ستاره و در بنا کتاب یعنی چون آفتاب که شاه چین  
 است و وقت صبح عدالت پیش کرده خست که در وقت شب بر طوفان شود و بازار در زید به آید پس عروس عدن  
 یعنی همان صبح سازگان آفتاب بدل کرد انتهی کلامه که عروس عدن استعاره از شست که باران است  
 باشد و بنا اقرب لعدم الحاجة الیه یعنی لا الشعار الا اعتباری یعنی چون آفتاب صبح و آید و در شب ران خد  
 در بند آفتاب نهاد و نور که کتب و شایع آن مستور شده و علی شیره رشته که عروس عدن یعنی ماه و آفتاب است

پس منافع عبادت از آسمان است و معنی ظاهراً و اگر معنی باه باشد چندی است که ماه سازگان کتاب سرودند  
نودانی مانند چرخ صبح خور ماه بانی باشند + صدید نکرند بجای مصاف + دور کار بستند چون کوه فانی نکرند  
سرود و نکرند خاک که از لفظ دور کار جمعیت لفظ رسیده است بدین آید و بر یک گفته + دائره وصف نکرند خاک  
که درگاه کین مختارند + نقیبان خرد و شیدان نگینند + خاک بخا بجمعه غار زمین سگوشه که در پا قلعه باد رسد  
نیز نرند تا باطنی شب و شمن بدان انگار در سنج گرد زیرا که این غار شایسته بخا خشک بخا و جمعه که نام غار نمیکند  
سست و نکرند شمن بوی مانند در رشید آورد که چون حاد و حله در لغت باری نیاید است این بهله بخا جمعه  
خوانند - رنگ رنگ سوسه در شتاب + نذر دل سکوت نه در دیده آب + رنگ لغتین فوج نکرند که آن را  
مقدمه گیرند و بر امون نکرند و نکرند سبکسوی سر و وطن و نکرند که این طوط رنگ داران در شتابان  
بودند - و بسیاری نکرند از بهر دو جاس + نذر دست که نشد را دست و پای + کوشنده بمعنی روان شونده  
نزد خود اوی از کثرت عا که شخص در روان شونده هم روان نمی باشد و بجای خود بسته بود و گذارند - در  
روید تا ندانند بجای جنگ نمودند در پیش دست و رنگ + نماز میان جنگ است بر سبیل اجمال گرد و میان صلح  
آید بدید + که شمشیر شان بر بنا یک شد + طاعت کاست شمشیر قوت آلا و دشان بمعنی او شان ای مگر صلح نشود تا  
دشمنان را تیغ بر کشید و جنگ کردن بحلیت نباشد + چو بود از جوانی و کرد و گفتی + همان جانباً به همان نشی +  
گردگشتی تغییر جاس است تا معلوم شود که جوانی بمعنی اصلی نیست چه جو خاص کند است و کجاست و همچنین  
ضدیت مخالف طلق چای هر دو یک باری مصدری است و همین بقرینه همان جانب بمعنی همان پس همان و همین  
را نام بکوت نباید کرد که از انقید و انچه شایع آبی بمعنی آب کنند هم را + استند ملاعق با انشی نیست ای جوارز  
حرف مکرشی بود و در میان ایشان صمدیت مغلان نام ناجا جنگ پدید آمد و طایفه شیر نشتره جو آمد و بسکند  
و مکرشی بدار و طالع دار آبی بودای برج حوت و طالع سکندر انشی بودای برج اسد پس این صمدیت  
نشتره جو در میان این و طالع صمدیت همچون تضاد آب آتش + پدید آمد از بر باری سبزه + دل کینه نکرند  
بر کینه نیز + بر باری همان رنگ کردن که مذکور شد و کینه و صفت دل هر دو طرف است - آنان پس کبر  
کینه راه یافتند + سر از حبتن مهر تابانند + از آن پس ای پس از آن درنگ تا رفتند ای صلح ناما میدهند  
و شغقت را بدر انداختند + در آمد بغیر بدین آواز کوس فلک بر دانه فل ادبوس + ای بر آواره افزون کرد  
یعنی در آن جنگ چنانکه بے بایت آوازی کرد و با کانه فلان فل آنخلص میکرد و ابهام پس بدین آواز کوش  
و بدل تمه فلک شمشیرهای آید به فل است + بهر شان در پشت پیلان صحت + شغقت و غوغای ناعل شکست و بر  
پشت پیلان صفت نشان که نام ما بر کتف است یعنی آواز که هسب که حرکت و جنبش پیلان است از کینه



در این کتاب  
توضیح شده است

با که ایشان به سخاست پیش ایشان را که بر پشت پیلان بودند از بهیبت خرد شکست بسیار و آن نشانه باراج  
آوازه با که در هنگام دیدن پیلان بهیبت باشد که آنکس پیلان را نمیبرد و است که بر گستران پیل و سوز  
کنند یعنی جریح اینها که در روی چندین نفر ریخته است آری اگر شغف بعضی نندرسیدن و مالیدن آلوده  
باشد چنانکه شرح و تفسیر نوشته شده است که معنی چنان باشد که نندرسیدن و مالیدن بر گستران آلوده  
نشانه پیلان بر پشت ایشان شکست یافته بود و آنچه از پیلان است مبارزان خواسته اند و نشانه بعضی است  
جولاهگان و موبهار بن بهادران مانند را گفته شدن ندر نامی است از خود و دای از غوغای مبارزان بر  
تن ایشان و موبهار بن جاسته بود و چنان مینمود که گویا نشانهای جولاهگان بر تن ایشان شکسته شد و بر گفته  
که لایحه - بر آوده خرمه و آواز شیر و دماغ از دم گا و دم گشت سیر و خرمه و مهره است سفید و رنگ که تکیه  
در دستان دوم و جنگ گاهی می نوازند و دم با قلع ترجمه بعضی دگا و دم دال بوق که بصورت گا و دم سازند و  
به هنگام جنگ می نوازند که دماغ لشکر از سماع آوازه گا و دم سیر و مانده باشد چنان مدانهای تر کنی  
خروش از از نامی ترکان بر آود و جوشش نامی ترکی نایست که هنگام جنگ بر در ملک نوازند و در انقیاد  
هم گویند که فی المود نامی ترکان گوی مبارزان یعنی از بهیبت صد آن نامی همه سپاهیان بغض آمده  
بودند که آنفید پس از خروش نایدر ترس راوست ز نعره شجاعت طرا افکند از مقر خواسته برین رفته و زنده  
طاق آریسته و طراقی قلع طرا و مملو از یک از زخم نازید و جزان بر بنزد و دم آواز شکستن چوب طاق آریسته  
آسمان بر آود و بر آید ز راه بر نهد نیز از آمد بر دران مرد و نوا و کثرت رفتار مردم نیز از جنبشی که وقت  
بر جاستن بجنگ در لشکر افند که آنفید ای بر و لشکر مستعد کارزار شدند تا آنکه در بهادران قوت ظهور و  
قیام بجنگ پدید آمد - زمین گفتی از یک که بر درید و سرافیل صورت قیامت دمید و تخمیل است و تمام آوازه لشکر  
و نیز از بهادران ای هیبت مجبور عین که گویا زمین بود که بدین نیز از یک که در دیده شد و آوازه لشکر مانند  
آوازه صورت قیامت بر آمد - غبار زمین بر بهادران است + عنان سلامت برین شد و است + عنان سلامت که  
سلامت ای هیچکس از کثرت غبار زمین که در مباد آمد و نیزه گشت جنبش تر است که در دوازندگی نوسیدند  
دیس گرد و تبارک و ترک زمین + زمین آسمان آسمان خند زمین + تارک بعضی را در مملو میانه سر که مفرق راوست  
مضات است ترک و زمین و ترک لکان فارسی خود آهین و تارک ترک ظاهر است و تارک نیز عبارت از بلند  
پیش زمین که در ازین که بر و در و بس که بند و مصرع ثانی تخمیل اصل است ای از بس که در نقصان بر خور  
و چنان زمین که مانند آسمان روشن و شگفتی زده و از چنان سمنود که آسمان زمین شد و زمین آسمان گشت  
ای بر و در و گرد آمده بود و پس آسمان کنایه از تارک ترک و تارک زمین است که بر گرد و مضار آمدند و



زمین گنایه از گرد و خاسته که بالای خود زمین بر آمد و بلند شد که اناده مولانا تیسر سر و کلاه شیر تمامه الله شایع فرشته که  
 فرخنده خضر که در مهنداره و لون خیمه آسمان است از گنایه خاسته که شد چنان میگویند که گویا آسمان شکل زمین شد است و حنای  
 زمین که بنظر زمین در زیر سوار بود از انکه سر خیمه بر سر نهشته اند آسمان توده بر آمده است و یا آنکه از گنایه غبار که در هوا جمع  
 کرده بود و کوفته گمان را از انکه خضر ازین سبب چنان بخودی فرار گرفته بود که در نظاره ایشان در میان پس از آسمان فر  
 و آینه تانده و در و یکسان می نمودند و معنی اول آنحضرت نیست فهم حکایت باشد نعره های بلند و گویا شعله های گسی گنده  
 حکایت سوزنده حکایتی بسیار گویا فرود آمده در گوی ایشان از تاب بود از این است میخ و جهان سخت آتش  
 برین میخ و آتش میخ است و نفس گنایه از دم نم کشید و در تابش میان نیست و برین میخ علم شد است از دم نم کشندگان  
 که از ان تاب و کم فروزی در میان است و بالاتر نشیند ابری در بسته بود و در میان از لعلان قیامی برکت شده  
 سخته بودند و پدید است که ماده گویان صاحب اجزات بخار در یا باشد که از آفتاب و شیشه گفته که اصل آنکه که از گنایه شش آنها سوزند  
 و نفسهای سوار و در زمین و هوا و آب و بر جمع شد بود و در ماست لاجرم معنی اول است - زمین سبب تبخیر جزان  
 و خاک و دانه و برشته از جان پاک عطسه معروف که بخندیش بر بر آید اما اینجا معنی لایستی است ای سرفروزان  
 چه برکت عطسه تا بانه سراسری فرود آید و اختیار عطسه نیست و معنی است که از ان چیز و در خون غالی تر و مرده گشته و داغ  
 باضانه تیان یعنی از دقتان و در خم کردن شیشه برین و در یک جان ایشان بر آید بود و داغ مواجانه باشد پس و داغ موا  
 بعضی میانه و است که روح بعد از خروج بدن میل بالا کند که از آفتاب و شیشه گفته که اصل آنکه که از گنایه شش آنها سوزند  
 عطسه شام بر می آید پس در حقیقت آنکه از بسیاری عطسه که در داغ تبخیر در بدن غبار چنان حرارت خون آلوده بجاگ بر تو مع  
 آید یعنی از تبخیر آلوده زخم بر آمد جانهای گنایان که در دانه و در سرفرو زده بودند و بر عطسه در تبخیر جان بران افتادند  
 چون از خوف گمان در هر کار از رستند و نیت می کنند ناما برین و نقدند و در دانه کلفت است و در حاجت شاید که در  
 در سجای بر خون و قسمت که با نبض می کشد و از آنکه هر گاه که از تبخیر جان و از آنکه است و اکنون میل میکند  
 سجد از ایران هم فصیح و شام - بر راست آنکه بسیار تمام از صبح و شام تمام از روز و شب صبح میهنه ساز کرد و تبخیر  
 از دانه می من باز کرد و تبخیر جان زده است و در با صفت از دانه می تبخیر میهنه که در کشتا چنانکه از دانه می تبخیر  
 سلام کلب و دانه زده را و فری کرد و شست بپاشند و را با صفت تبخیر شش چنانکه از دانه و خود و خزان و دانه میهنه و دانه  
 بلکه عین علاج و سلب بود و صفت میهنه بر راست حقیقت یکی که بگفتی - یار و است - آید از ان میر و در سبب سلب  
 داد و گویا که از دانه میهنه بر چنان چنان است و در شیشه - که پوشیده شد روی خورشید ماه و صفت شش  
 چنان طبعه سار و که در طبعه ای از کتب نبشت و در قلبی که چون کوه بر آید و دانه میهنه و در طبعه ای که در ان  
 شاه باشد و قلبی بیان طبعه است و چون که اعم صفت قند بپاشند و در شاه سوار و در صفت میهنه باد که در دانه میهنه

آنها می کنند و در دیگر طرف لشکر آرمی هم + برادر است لشکر خنجر نموم + ای من بیارخت لشکر را چنانکه در بنم مولا نا  
 بیت سابق که سلاح و کلبه را خواسته اند را از خود بیجا نشان بکنند و در قست چنان است که است از ترک و تیغ خنجر آرمی  
 هلدن از آنکه تیغ + خنجر مصر اول است که ترک و تیغ لشکر را با آنکه تیغ خنجر که دست در آفرمیش میفرزید و زینت  
 بر پیش برادر چون خانه کوه + را که تیغ طلسمی فرمایند که + ای بس بلند گردانید + چو از هر در سو لشکر آرمی + بلایان  
 بر سر خود می کشند + بلایان جمع الی آخری بهادر در در عبات از مقابل حریف حرب + سپاست و در آمد بگردن خنجر  
 زخم جهان در در شد و روشنی + ای سر کس از گردن سینه بر سید جهان را از خوف مرگ تار یک ده گرفت و آنسج طیش  
 از چشم کلیمان آفتاب گرفته از گردنش بر خاسته آفتاب را نور نامد و خنجر خنجر است ز بدن که گرفته آمد اندر مغاک + چو گوگرد  
 سرخ آتش گشت خاک + ای زمین میدان سمرخ و آلوده بخون شد بر مثال گوگرد سمرخ که آتشین صفت است + و شمشیر بر  
 کشته جای نبود + که در غار او اثر دما می نبود + برگشته نفع کاف پاریسی بلند گردیده + ای شمشیری که بکار آمد  
 بود و زخمها زده جای نبود + ای از کثرت کارزار جانین در آن میدان + هیچ جای نبود که در غار او اسه  
 در مغاک آنجا می اثر دما نبود + ای بهادر مرده کشته نبود بلکه در تمام میدان از هر دو وطن بهادران جنگی در سو  
 بسیار بهادران مبارکی بویفان خویش در او می کشند و بر خنجر خنجر است که از ماسایان پدید است و  
 بخون حرب نگلیان مبارک بهادر با حریف جنگ نبوت نکرده است لهذا خواهر رحم الله تعالی درین کارزار  
 نامهای رومیان و ایرانیان بایان نکرده است و تواند که مصر اعظمی که لشکر مصر اول باشد ای شمشیر  
 بالا کشیده + بر آنجا می چسبید + کس خالی نبود با تیغی که در غار آنها که عبارت از این است میچ اثر دما یعنی مثل تیغ نبود  
 ای سر لشکر تیغ کشیده بود و کارزار نموده بود که آفاده طیش زینت که که برگشته بعضی کاف باشد معنی زخم  
 زده حاصل آنکه زخم می خنجرها مانند غار تیغ شده بود و تیغ جای ازین غار که زخم است می اثر دما نبود + ای هیچ زخم نبود  
 که در آن اسلحه شکسته نمانده باشد و این معنی است که در زخمها اسلحه شکسته نماند و این کلام در شاعر کشته معنی  
 مقتدر گفته و غایب چنانکه زخم تیغ ای از کثرت بیانی زدن تیغها بر اندام مقتولان گفته میچ جای خالی از زخمها نبود بلکه  
 کشته شکان جاک جاک شده بودند اما معنی اول که معنی اول است که سابق است که لا یخفی آری اگر اثر دما  
 گمانه از تیغ باشد معنی آنکه معنی آن باشد که از شمشیر برگشته بکار آمد برگشته گمان میچ جای زخم نبود و هر یک در غار خنجر  
 آن اثر دما تیغ دیگر رسیده باشد + ای در زخم البت تیغ بر تیغ رسیده بود + کشته دما می مسلسل خنجر + و در  
 باز کرده تمارج گنج + مسلسل خنجر ای پر که تیغ که حلقها می دور هم پیچیده باشد صفت اثر دما است و کتب عبارت  
 از هر یک می مردم و با جان ایشان می کنند بهادران هر دو لشکر مانند اثر دما می واقع حلقه در چین بود و در تمارج  
 معنی و جانها و جان باز کرده که انفسه و شاعر از تیغ مردم اکابر لشکر گرفته اما در نسخه او که بجای کشته خنجر تیغ است

مسلم بن ابراهیم شمشیری برای تیرگفته خاکی از کف نیست چه ذکر خدنگ در بیت لاجم است - نهنگ خدنگ آکین  
 کمان پیا سوزده بر کینمین و زمان - نهنگ خدنگ آکین کمان ضافت بیانیه است و کینمین بجای یعنی تیر ماسر دو  
 نیزبان بر یک جای نمیشادی بلکه هر جا میسر میدند کذا اندید در شایع گفته که تیر ماسر دو از صفت طبعه ارض میگند ششند بر  
 یک طبعه قرار میگرفتند و این معنی بجز مبالغه درست نیاید - و غریب این نده پیلان است + گره در گلوئی هزاران شکست +  
 گره در گلوئی شکستن عبارت از افتادن و گلو به آواز ماندن یعنی از ترس رخیدن پیلان است که بانگ اینها نام  
 سخت بود از ترس پیلان شکسته آوازه و نعره بر بنی آمد و مدبوش بود و دوا بانگ از غریب پیلان بزرگ جسته که بانگ بلند  
 بر می آوردند نعره سبازان شنیده میشد که یا گلوئی ایشان افتاده بود و عیش گیر گفته که گره در گلو شکستن از صفت  
 است بمعنی افتادن و گلو آوازه بلند بر آوردن هر دو آمده است پس معنی آنکه از سماع پیلان است مرثیه بران شکر  
 را شجاعت زیاده شد که نعره بلند کرد و نذر آتشی کلام و معنی الا و ال استقام و آنچه شایع نوشته که از صفت  
 خردین پیلان هزاران شکست شد و چون فریاد بر آوردند که در گلوئی ایشان گره شکست طلاف ظاهر است  
 ز تیر تیر بر گردن انداختن + نیارست کس گردان فراختن + ای که نمیتوانست که گردن و سر را بلند کند تا تیر  
 بریده نشود - پدر را سپهر کین بر آریسته + نجا باشد و هم بر نجا است - اصحاب با انصاف نمیدانست شرم و دوستی که گریه  
 این معنی بمن بر فرض است که ز قضا اگر پدر در محیطان بودی و سپهر طرط دیگر دوستی که رفقه ولی محاکمه کردند  
 ستون علم جابر و خون نوده + نجات از جهان خمیر برودن نوده + ستون علم نیره آن که بلند باشند و چون جابر و خون  
 نشدن برین علم ای از خون کشندگان بقصد بلند می علم میل بر آمده بود که علم با هر چه خود را بخون نگیین ساخت و نجات  
 و سنگاری انا نجا سفر کرد و از معاندان حال محال شدن نیافت از نجات را تخفیف داده و چندین نموده است - و تیر  
 نشسته تیر پیکان نشان + نمره آباد است پیکان نشان + تیر پیکان نشان تیری را گویند که بعد از زدن پیکان او در  
 رخم گاه بماند از وقت جنگ پیکانش را نیست کنند تا بکشیدن تیر پیکان او بر نیاید و دست پیکان نشان نعل  
 آید شده و پیکان نشان کشندگان پیکان از بدن مجروحان تیر - چنان گرم شد آتش کار زر + که از نعل اسبان  
 بر آید شتر را آتش کار زر را بجهت تیری جنگ که عالم - اگر آید دهند مبارزان در جنگ و جنگ بر آب بر اسبان  
 با خود دارند تا از جوشش آب کار زر را که ششنگ خیز است بجان نیایند سر بر آید نام گرم شدن کذا اندید  
 به جهان جوی دار از قلب سله + بر آورد و چون شش نمره سبزه - از اینجا بیان تیغ زدن در شاه است بر  
 آشفته و غضب آمده و سبزه صفت تیر است و نمره بفتح نوعی از شیر پس قوی و شش + بزین گزای جضم فکری  
 کشته بر باد می بیند + بر بفتح بعل سیدی بخون همین در گزیدن - انگشتان شکر دهن میکوشید و تیر  
 مدد می بیند - بهر حال که با خود بر افراختی + سر خضم در پایش انداختی + ای مد پای آن خضم هر چه تیر

نند بر تنی نه بر خفتش و ز بوسش تا نند خفتش ششین اول جمع بین دنانی بسری برین حریف را بجا آورد  
 بر خضمم ابر خاک اندخت و بر دمای تنگیرست - ز لب عن رمی دسان ترکنا ز هزار اطلس می افکند باز و خون  
 بپخته گشتن و ترکنا ز تاخت ترکانه کربابی باشد و صراغ نامانی تحیل است چو اطلس می نوس از اطلس سخت مخرج  
 ست که در دم بافند و باز افکند گستر دن تا اطلش را شاه ای تنهای زیلان کشته اند کست دارا که بجز با افکند  
 بودند که یا نیر اطلس روی گسی تیره شد و زین سو کند و شمشیر تیز + بر انگیزد در جهان کس تیز + این معنی که +  
 و دوست آورده بگویشش بر دن + بهر دست شمشیر الماس گون + ای بران تیز گزند را و چه تیغ تیز الماس گزند  
 دوستی جهان بکند اید تیغ + که ز خضمم را جان نیامد در تیغ + تیغ دوستی جفا دوستی گزانی التوید اما اینجا بعضی حلقه  
 ست چنانکه از سابق بدست و گزند تیغ روان گردن دن آن کرد و راجع تیغ ای تیغ او خضمم ایدان خود  
 در تیغ نداشتی دلی الخال جان دادی ملک برگ او پیش او غنیمت شمردی + چو برین پیل آمدی خنجرش + و ز کجی زیر  
 پایش مرش + شمشیر بخور دشتی و تیغ آمد است چنانکه در تیغ تیغ بودادی آورد پس اینجا تیغ سکندر مراد است  
 بقیه سابق مراد و ششین مبر او نماند راجع پیل چو بر آب در با غضب بخنجر + ز دریای آب آتش انگیزی +  
 آب دریا که خضمم که تمام بسیار بود و شش انگیزین سوختن و با مال کردن - چو شمشیر که آتش زدوم برزند + دم  
 مادیان را هم برزند + دم بهر دو جامی بخت و دالت اما در مصر احوال معن دمان است و دنانی معن نفس مادیان  
 ماده اسبان چه پیدا است که از غرضش شیر شیره مادیان بجای خود بند شوند و دم و کشتند یعنی سکندر دمان جنگ  
 مانند شیر بود که از دمن قش زند او غرضش غضب کند و بهایم را بجان سازد و نفس مادیان بر دم زند و خواب سازد  
 ای بهیبت شیر ساکت و بیدست و با گردن که آفتید و عکس شیر دم نامی را غنم خزانده و دشت که مادیان چون آغاز  
 شیر و یابوی او در یابند بول کنند و بقرار شوند و دمنهای بردشته برگزینند و آذانه ایشان بگرد و پس حاصل  
 آنکه سکندر چون شیر ز در غرض بود و سبازان خضمم چون مادیان از پیش او میگردیدند انتبه المانع اول صحیح و  
 مطابق نفس الامر است و آنکه از مادیان ماکه شیر گرفته غلط کرده است که لا یخفی - مدار انمودند کان تند شیر + بسا  
 شیر که زمر کب آرد و زیر - ای خاصان و ارشاه بعضی در ساندند که سکندر شاه بسا بهادران آید که تیغ خفاک  
 افکند است پس صلح است که + شه آردم او که یک سو کند + کزان بهلوان پیل بهلواند + از تیغ عقیم  
 بهر چه جنگ یک سو کند ای او از جنگ خود باز دار و هم بدست که چون لشکر خضمم بر پادشاهی سیل آورد  
 او لشکر خود حکم کند که تا مقابل او پیل مست هم بهلوان کند و یکسو شود و کذا آفتید و بعضی انحراف مصرع مانع دنان  
 بهلوان قیوت ای جنگ سکندر افکند و از ان بهلوان پیل بهلوان کند ای شجرت در دین پیل بهلوان لفظ مر که بعضی  
 اجزای دمان معنی راجع است آنچه در مدار الفاصل گفته که جنگ او کیفر کند و در کرد او نشود اما آنچه در مرید است

بود که در اردان میدان گنجینه و در آنکه افکند دانی باشد که از افکند دانی

که او می گوید در پشت بد مخالف است باینکه میگردد + بشکر گوید یکبارگی + گویند جنگ او بارگی + ای بگویند آسان را  
بر مکنند از دور وی نندیس کردند اینجا مستعدیت که بارگی مفعول است چنانکه دارای دولت صواب  
که بشکر بگویند چو ریائی آب + یکبار بگویند برانند چنانکه جنبش در باج است زیرا که دریای آب جنبش چنان است  
که بعضی در جنبش باشند بعضی استاده چنانکه میگردد + همه بگویند بگویند + یکبارگی بر مکنند زنده + بگویند یکبار  
زنده حال است از آنکه از آنکه یکبار بر مکنند چنانکه مصرع آنست تقدیر است - بفرمان مانده تاج و تخت  
بگویند لشکر که بر مشیت + فرمان تاج و تخت دارا لشکر او مستعد زدن مکنند زنده - عثمان که کبابی بگویند  
دوستی بگویند از بگویند + یکبارگی متصل در برابر یکدیگر اندر نفسی بگویند دوستی باینکه کمانه انگلیس  
+ مکنند چرخهای بدخواه دید + نزد دوست از دم کوتاه دید + اجنگ کردن بان لشکر انبوه کا خود دید + سخن شایع  
تقدیم + بگویند که بدست خصم دین خود داشته + در نظر کرده هم خلافت ظاهر است + بفرموده ناشر + در نظر  
مبادون اندازند چنانکه غریزه + ای در بگویند من جانفشانی کنند - بر بنده در دشمنان + با بجا لاند زنده بخود  
را + ای راه آمدن دشمنان بخود بند سازند و ایشانرا بکشند تا برین انبوه نیارند + در لشکر و مورد ملحوظ باشند + بر دو جهان  
و جهان مافتند + جهان به جهان بسیار بار که از هر طرف لشکر مانند جهان بود + بگویند لایزال و بگویند گدازه  
گردند بر سر تنگ + ای از بس تنگی و از دو حام این در سلاح جامی راه رفتن مرمانده بود + چو زبور یکبارگی کشیدند  
نیش نیش از بزرگ و در نیش + زبور یکبارگی نوعی از زبور است + بجا گیلان که برین در دست و نیش کشیدند  
زبور است یعنی بیکان سرتیر از مصرع آنانی و ضحاک است که در لشکر تیرانی زبور بیکان را بر کشیدند و بر یکدیگر چنان  
سخت زدند که اندوهان گزینده بر زمین انداختند و زمین را برین کردند که زمین را کردند و در آنجا نماند و الله اعلم +  
آنست معلوم می شود که او کشید نیش می باشد و الا نه هم در زمین را کردند و در آنجا نماند و الله اعلم +  
مکنند در آن در دلی که سخت + بگویند و مانند بخود سخت + بگویند و حکم دست که بجا که بعضی از بخوبی فتنه دست  
میون که انگیزه بیل فلان + سود و بلیتین شد چو آب بر من + میون با بغض است و بیل فلان شمشیر بانه که نماند و نیش  
سوی بر مکنند که بلیتین از دست بیل فلان بیل فلان بر زور بعضی یک بهار را از جانب لشکر را بارگی + سود  
مکنند زنده و بر سرش همچو دیو بیابان انگیزه + یکی زخم زدن برین بیل فلان + که زخم زدن برین شمشیر جوان + بیل فلان  
در شمشیر جوان مبارک از مکنند را می آن بهار را بران بر مکنند زخم کاری زده مکنند از آن بهار زده + درین فضا  
ز راه یارده کرد عمل من که بود + باغ + کرد دشمنان بفتح فاعل جمع نیک ساری + جوی که در جنگ در زنده  
بوشند که او از آنکه مانند و تحقیق آن بیشتر نوشته شد و عملی که کار و خوار + سنگ سخت و صند + ز جابیه بر شمشیر  
که گاهی مخط باشد و در اعتباری مانند بر شمشیر + اینجا همان فضا نماند است + می ضرب آن بیل فلان فضا نماند

برود و چون سکندر باره شد و خود را میفرماید که سپین که شیر بودای بانگ ظاهر را که در دست که او را پاره کرد و در  
آن ضرب بس سخت بود که اگر یا خاره را پاره کرد و دایره این نواد است که پولا و در خاره را شکند و برید یا زوی تا بنده بود و پولا  
شد از زوره و دزد و زور و تا بنده بود و قلاب و دوش کمانه از سکندر از زوره شد استیبا فیت از زور آن ضرب سخت و  
مرد بر وزن بود و بختی افتاد قیاس تاره است که سپین نیز از سال طلوع کند و بسوی تن شاه دست از گزند و بدو تیغ بدست  
را سر کند و او را با وجود آنکه تمام از زوره بود و بقدر یکتا رموی تن او از زخم و گزند امان یافته بود آن حریف را چنان تیغ  
زد که سرش بجا افتاد و آنکه مقدار یک سر که از زخم تر نشسته بود که بدخواه را تیغ زوجه بدو تیغی کمال شجاعت  
سکندر بدست نیاید پس سید زان و دشمن بے سراس و دل خسته را که در آنجا قیاس و آمدن دشمن بے سراسی آنجا پل  
افتاد که بر سکندر مومن انگنده بود و خشم عبارت از دارا یعنی هر گاه نوکر او اینقدر بے سراس است دل در تمام بے سراس  
خواهد بود پس بر آن شد که از خشم تا بد چنان و را و مود و بسینه از انسان و ای جهان خرم کرد که گریزی پایی شد  
از دشمن خشم خود را در دایمی که در نجات خود در بیروت در بر میت و بد لیکن و اگر باره از نجات امیدوار و بی  
دشمن و کجا خوش استوار از نجات امیدوار است از سکندر و چون در حال غیر دزدی خویش دید و بر بعد از خود دست خود پیش  
دید و فال اشارت بکشتن آن میل انگلن و قوی کرد و جنگ با زوی خویش و کبر شید با ستم از زوی خویش و چرا  
حسرت و دهم از دارا شاه ای خود هم در جنگ او که شید و هم لشکرش با و افشردند چنانکه گفت - نیا سو و سکندر  
نخون رفیق و دشمن بدشمن و او بخشن و تقصیر مهر اول است - نبرد از نمایان ایران سپاه و گوشتند و شکست  
روم را و ایران سپاه ای سپاه ایرانیان که نبرد از نمایان شکستنده بودند و میان انجود آمدن نداوند بلکه ایشانرا باند  
گردند و غلبه نمودند تا آنکه - زبون گشت روی از پیکارشان و اجل خواست کردن گرفتارشان و شان اهل مضایق  
الیریک است در راج نبرد از نمایان ایران سپاه و دشان ثلثه توقف است راج بر دمیان مولانا فرموده که مکتوب خود را  
پیکار را اینجابر ای اصناف و دست همه دشان جمع شد و ضمیر است که آن جمیع است مضاف الیه باشد چنانکه آن شین  
نیزت مفعولیت و علامت را انخواه چنانکه گوی زرش و روش و اگر را بعد از دفع و دایمی و رفتند چون کوه آن  
زجای و بنا بر سبب است که رفتند و غنیمت به بدخواه نگذاشتند غنیمت تاریخ شدن خود بدست ایرانیان حاصل آنکه در تاراج  
شد و میان هیچ فرصت نماند که یک چته نگذاشتند لشکر خود را به جنگ از دست نندادند و خواه می پسندند غنیمت  
مسلم کرد و چه گوهر بر آموزد و نگلی تاج و شبهه چینی بر او زد و از تخت علاج و گوهر تارگان و دنگی فاعل است و ستمگاه  
شست علاج کمانه از فلک که بالای سرش باشد و شاه چنین آفتاب از طرف همین طلوع کند و تخت علاج نذر شین ای  
سپاه فلک ایچو ابر تارگان را رسته گردید که با شاه آنکرا صرع بر سر خود نهاده است و افتاب غروب شد و گویا شاه  
چنین از تخت خود فرو آمده از خوف دنگی مختلفه رفته است و سرش را بر تیر و شتابانته و چو آید بر روشنی یافته

روشنی یافته مصقل صفت آینه - دولشکریک حاکم کرده آید - شدند از خصومت ستمو آید - گره آید می پرد  
 لشکر بیجانان علی بن محمد شدند و شدند بخیر رفتند از مصاف زیرا که از جنگ عاجز آید و قتل از جنگ در عاجز شدند  
 در بجای خود باز آمدند - بارگاه آمدند و نیزه و زین و زخم شستند از روی گرد و بانه ریش از گنبد تیر گرفت - که فردای  
 سر صحران آمد گشت - از گنبد متعلق است بچو آمد گرفت - دیگر روز کاین وی شست تریج - چو روحانیان بر سر  
 ده زنج - پنج زنج روی شست آفتاب که بوقت صبح صافی از گرد بر آید روحانیان صوفیان تاضل کشت - گوشت حاکم  
 باشد در بر و نون نون ملوک کردن یعنی روز دیگر که صوفی سبز پوشش قنابلت صبح از گشت خاد بر آید چنانکه  
 بر نامانان در صبح از گشت حاکم بر آید و تو اند که روحانیان یعنی فرشتگان باشد که فرمان حقیقی بوقت  
 صبح از گشت فلک بر آید و بر زمین آمد ناظر افعال احوال در میان باشد - سپاه از دو صوف بیار سهند +  
 شهران بر پنج پیر جاستند - مصر عثمانی قیل اهل است بدین پنج مثال حیفان جنگ است دایمی یعنی براس +  
 پولاد ستمشیر در چرم کمان - پس در باز و نو آسمان - چرم کیم کیم پاری حاکم کمان که از چرم در و دوه  
 و زور بازوی زور دستی و کناش که در آن صرف کردن زور و قوت باشد اے آسمان بزور تیغ پولادی  
 اندامش تیر از چله کمان در سر دولشکر باریک کشتی کردی ای سر دولشکر بیار و جنگ کوشیدند همچون  
 روز گذشته تا آنکه بغوغای لشکر درآمد شکست دست از عنان رفت و باز گریب + ای غوغا سر و  
 لشکر بوشه است و از کثرت بیتا از جنگ ماندند و بجای خود صبر کردند - بدار او سر نهنگ بود و در  
 با خلاص نزد یک دور از خلاص سر نهنگ با و فرشت شرب گرد کدانی تارشید و در نوید است که سر نهنگ بشیر و  
 لشکر و مقدم کار اعمل بدست او باشد اخصاص دوستی ظاهر که بدار او شتند و خلاص مالک خرم و دل دوستی  
 باطنی او پیش دار با خلاص مجازی نزدیک مقرب بودند و از خلاص خود صیت حقیقی در اندوی جبار بر ایشان  
 ظلم داشت چنانکه از لاقی می آید که انید و آنچه علی شمشیر نوشته که در سر نهنگ بیابک و بجایا باشد رخل مالک چهره یک  
 از آتش سوخته و صاف شده بر آید همچون زر که در بوت آتش اصله مید نماید پس بن سر نهنگان آنچنان نه بودند بلکه  
 بوقت امتحان از دار و دیند که از کرم اصل اخصاص حقیقی و دفا داری توان یافت خلاص ظاهر بیت لاقتر  
 است - زبید او را بجان آید - دل زردگی در میان آمده - از ظلمی که دارا شاه بر ایشان میکرد عاجز آمده  
 بودند که مطلب ایشان بند کرده بود و جاکه غم می نمودند از دل زردگی آزرده دلی دوسر نهنگ مراد  
 ست و آزرده گے از طرف دارا شاه در میان آمده پیدا شده ای سر و از دارا خاطر آزرده بودند بشتابان  
 در کفایت ایشان کد انید - بران دل که خونریز دارا کف خند - برو کین خویش آفکار کنند + دلک یعنی قصد  
 و آنگاه است در آن خبر مقدم وی که بیان دوست بردار شاه که یکه پوشیده خود را ظاهر کنند و بشتابان



اورا چون بگویند ازاری که استند بخون اسکندر را مان خوشستند بخون کشتن با خون خنجرین و اسرا بدل  
خود مقدر کردند بر کشتن بن خود از اسکندر را مان خوشستند ای بختی نزدیک دی رسیده عرض کردند که اگر نماند کشته  
از بمان حریفی بعرض داریم چه بید است که هر که از کشتن دشمن بهنگام جنگ بدینکه دشمن دیگر در امید بجز دادن حکم بکشتن  
دی کند پس اینجا معلوم شد که آن دو سرباز جنگ بر اول را بودند که پندش جاسوس مرد به کاره نامند چه اگر اول  
جنگ هم صفت بودندی اسکندر آمدن نیافتندی کذا افاده مولانا تذکره کرده که ما بجم خاصان دارا و لیس  
مدار از این خاص تر نیست پس بیان عرض است - زبیدا و او چون ستوه آمدیم بخون نریا و هم کرده آمدیم + ای بر خون  
ریزی دارا جمع شدیم و اتفاق کردیم - بخوابیم فردا بر تو باختن + زبیدا و او ملک بر داشتن + ای ملک بر اینرا از نظم  
دی خالی کنیم و او را بکشیم - یک شب بکوشش نگه دار بجای + که فردا مخالفت در آید زبای + که کوشش جنگ با دارا  
مخالف در آید زبای فردا را الکت با بنیصرت که چو فردا علم بر کشد در مصاف + خود در ضربت تیغ پهلوشکاف  
ای بدشته مانده شود و دهنش تیغ پهلوشکاف را کنار نامند + ولیکن این طبعیکه بید است بخت + با بار کشادگی فغل کینه  
بید است + بختی شقت بسیار در خون گنج از مانایده باشد و کلمه بر زبانه - ز ما هر یک را تو نگر کنی + زبید کار ما هر دو چون  
گفتی + فغل کشادگی فغل کجاست که برای بدادن زبید را و کار معبارت از ریختن خون دارا شاه چون برای بار و فغل  
یعنی از تو کج حقیقه نیندی بهم بکار زبید را بیا خود همیم که در انصاف کشتن در ار کار ما بدان ارسته شود - اسکندر را مان خوشستند  
عبد است + پیمان در آن خوشستند و دوست + آن چو بهر مال سلطان بنگان که بدان تو نگردد و پیمان مانده که در است  
بدست + ادن برسم است ای اسکندر با نشان در ظاهر عهد است ولیکن بدو دل نشد با و پیش کان + بید کیش + کند این  
باغداد و خورشید + آمد بید کیش + اندو سرباز که آنکس خون خداوند خود کرده اند و قریب چنین کشتا با و عقل سلیم نیست  
ولی هر کس بدست آورد + که در خصم خود را شکست آورد + علت پیمان بدست است با وجود با و زنا شدن در باغچه باب  
نوع کاری نمی فاعل او هر کس + در آن راه که بیداد و آمدش + که پیمان بدست است + بیدان بیا با نرا است + بید  
منبت بدار است و در انصاف اسکندر را بظلم هر سنگان + اردو ارشاه که بیداد و بدو بدست بخود و او عدل است تمام  
او را پادشاه که خردش مرزا بے شکفت + ساکنان لایت تواند گرفت + بیان استان کنن بے شکفت بی تعجب  
که چنین است که هر که در لایت چون رجحکات و سکات خردش لایت خردش اطلاع داشت باشد او را تواند گرفت  
و این بیت تمثیل است - چو آن عاصیان آمدند کیش + خبر یافتند از خداوند پیش + ای اسکندر ایشان را یقین شد + که بر  
کینشان کامکاری + بخون زبید بخواه یاری دهد + ای بختی بید خود گنج هم بدو باز بخلص هم خواهند آمد و نخواهند  
کشت + حق نیست شاه بکشتند + بی کشتن شاه پندشند + شاه عبارت از دارا و صراغ طلعه اولی که در کشت  
کشتن نشدند و باز بدینکه شاه روان شد بدین بختی قدیم است - چو با قوت خورشید را زد و بد + با قوت صبح جهان

با توبه خیر نفسی و صافش بخورشید باینی است و در دستاره از شب جهان اهل عالم میخیزد چون با توبه  
 او میان گم شد جهان در جستن مستعد شد پس هر دوی گرفتند بهتاب را که او بر دوان جوهر ناب را و بزدی  
 گرفتند ای ماه را در دوفر کرده اسیر ساختند پس گرفتاری ماه بدست مردم کنایه از ظهور اوست که گویا عالمان را  
 دست در میدان شبایانیده بودند و آن جوهر ناب اشارت بخورشید حاصل آنکه آفتاب غروب کرد و مهتاب طلوع  
 آورد و مضمون هر دو بیت تمثیل شعر است در ادای مقصد - دولشگر کشیده کم چون دو کوه - شدند از نبرد  
 آن دمای ستوه - کشیده کم که رسته صفت دولشگر است و نبرد آزمای جنگ کردن - بهتر که خویش گشتند باز  
 بر زمین و گرد و زدن سازا - ای جنگ که فراد باشد عهد و سامان بستند - بیاساقی از من مراد و کن - جهان از منی  
 اصل بخور کن - ای مرا بچند ساز و مشاهد تجلی و مصراع ثانی تفسیر اوست چه جهان کنایه از زندگی خواهی است  
 گذرانیدی می که مراد به منزل بود - همه دل بر نداده دل بر دو - مراد به منزل بود ای ماه منزل بر دین و بهر  
 مقصود رساند پس ای عالم است صافست و نثر عبارات از نیمی است چنانکه بمصرع ثانی گفته که هر چیز که  
 می خودی است دل آدمی را از دوست می برد و در غم اندازند و این است غم دل را از کل سازد و از سالک نظر  
 یافتن بسکن بر بردار شاه بکشتن - منبگان وی مراد بر جهان گرچه آرامگاه خوشتر  
 بنابنده را فعل در آتش است - آرامگاه ای جای آرام خاطر مانند باغ شکفته شبانه هر یس بر جمع مال بکند  
 زمان آینه تا آسوده گذارد فعل در آتش بجا آرمی و مظهر اب جنانکه رسم است که ساحران بر فعل اسب نهند  
 خوانده در آتش اندازند تا آنکه سر قرار شود - اگر زیر کس با گلی خوشگلی که با خط بجان ماندش ناگزیر - کل چیز که  
 محض نیادی باشد چون زرد نقره و غیر آن از سباب عیش که آنرا در جهان گذارستی است ای آنچه در راه  
 آخرت از تو باز ماند در بند جمع آن مباش بلکه - درین دم که دار انشادی سپهر - که آینه و رفته هیچ است  
 ای در زمان حال آنچه موجود در می قناعت در زید هر من جمعیت مال ابا فایزه آسودگی زمان آینه از  
 خاطر بدر کن و خود را ازین اندیش برادر از دس از زیر که نکر زاده آینه و هم از سوسن زاید گذشت هر دو میج دل  
 مست و پس ذکر رفته ملازمت ذکر آینه است و الا مقننای مقام نفی فکر آینه است نفی فکری که نشسته بر نیم آینه  
 از نیل خوشی - مگر از نیل و محنت کشی - طاعت میج بودن زمان آینه است ای ماطا کسان در دنیا را  
 آسایش نباده تا در آن آسوده گذاریم فکر آینه که نسیم بلکه بای - بچ کشیدن آینه ایم که ما و ز کفی  
 الفکدان گفتند حکفنا کلا انسان فی ککبا ای شقت و محنت یکا به معارف  
 که نیا داشته اند الا آخرت که فی المداک و موبد این است که در خبر آمده است اَللّٰهُمَّ إِنِّ سَجَدُ لَكَ  
 و نیز در حدیث است که حکمت الخلق بالمشکله و التوجه بهت که رسد که خداوند دنیا را اهل کس و بخرافه

که به هر کسی بخواند و اگر آن مان کاب منیم نماند تمثیل برنج کشتی آدمی است از باغ اخوان را در هنگام عروسی بر  
 نداشتن و عیش کردن کسی بخواند است بلکه برای پیغمبر کشتی و آب آوری میخوانند و در نسخه مولانا گوشت آن واقع  
 است بقصد صیانت ای آنوقت پس وقت را موقوف باین بخواند - گذارنده نظم این دستان سخن اندر بدست رسان  
 ای خواجه علیه الرحمه ایند دستان بر طریق حیرت گریان نظم آورده است ای سخن قلعه را برستی گفته و تواند گذارنده یعنی  
 در او باشد لیکن ملازم کفر نظم معنی اول است - که چون آتش روز روشن گذشت + پراز در دشت گنبد و در گشت +  
 آتش روز نور آنروز جنگ که هر دو لشکر ستوده آمدند گذشت ای فرزند گنبد و در گرفت آسمان که گردش در بال  
 دارد و بعضی سخن روز گشت است پراز دشت ای تاریک شد و شب برآمد و دید است که بعد از فرود شدن آتش و دو  
 آن می خیزد و شب زماه بر بست پیرایه + شگفتی بود از در سایه + نور و دماه و سایه شب و شب تراه را در دست  
 و سیر کرده گفته بود و اینجا تمثیل دیگر اورا پیرایه غروب و روشن فرموده است و این باعث شگفت است که عروس سایه  
 فام پیرایه از زبور رسید و روشن کند عجلایه ز لشکر که هر دو رفته + شده بایس در آمده تا صبحگاه + طلایه فوج  
 سواران که از لشکر ختم مخصوص باشند و محافظت خود کنند + بتانی به آمدن چون خراس + نیاسود و راج از باب  
 بایس + تانی بفتح یای تحتانی بایسان بارگاه سلطان آمدن ای در گردیدن پیرامون خبیثه شاه چنانکه  
 از تشبیه خراس آید ای همچون گاو خراس در گردش بود پاسبان میگردد و راج در اجه علی اختلاف این سخن  
 بازویت معروف که در شب هابانک کند و در صطلح شعر ارباسی کنایه است از شخص که در گرداگرد لشکر میگردد و  
 فریاد بکند تا مردم لشکر باخبر باشند و اینکه بر بالای دیوار میگردد و فریاد بر آرد بر آس پاس زندان گذارنی  
 اگر تشبیه برین معنی بود در مصرع بیان مقصد است دیگر بر تقدیر یک شاعر از مفرح خاقانی نقل کرده که در اجه معجزه  
 حج عظیم است که هر دو جانب در آن قلعه باشند مقرر اتمه اول است ای بایسان در آمدن و شدن خود هم  
 چون خراس مانگ می گردد و هر دو برج بارگاه خاهی از بابانگ می نمی سود و چو صد امیند و معنی دلچ که هنگام پاس  
 نزد بایسان باشند هم تواند کانی الدار - ساخته که سمیت پیل است + سر کیم بر ساعت از خواب است +  
 پیل است همان پیل که در جنگ در گذشته عمل آورده بودند ای از مشقت گذشته خستگان آب آسایش خلیفه بود  
 غزوه تنی مردم از پنج تاب به نظر سر زبانه بر آمدن خواب + مردم در یک چشم و غنوده تنی و کشیده چشم چشم  
 پنجوب فرا هم نباشد و خفیت معنی از مردم در خستگان که در کشید بود از سبب پنجوب تاب از مانگی و  
 بی آرام بود و ترس ایشان از ترس تهنک بر زبان بانه همیشه در خواب گران اورانی بر د که نفهم من مقرر میر لانه و  
 ترانه که مردم معنی لشکر باشد و غنوده تن خبر آن کتب مضاعف مردم باشند چنانکه بعضی سخن را در دیده غلامی تر بود و لشکر  
 رنج گذر و غنوده و مانع خواب بود لیکن چشم ایشان بر ساعت باز می شد و سایش گمان هر دو لشکر را از د که اهل

بود به پیش از این پیش با کسر که کردن و دعا خواندن بر آری مردان خود با هم بران خود - مگر کان در آری مردان  
 در جنگ و نبرد بی پدید آمدی روز جنگ + آن آری یعنی در آری این شب و دیگر بیای غفلت چنانکه از ذکر طول  
 خب می آید - سگال و خیال شد و کوه شسته + که ریزند صفر می جوشند + دو کوه شد و دوشاه جنگ کنند  
 که دارا و سکندر است صفر از خط تلخ که آن ماده خشم است و اینجا بجای که می جوشند و صفت صفر از آن است  
 و سکندر و درین شب چنانکه سحر می رسد که فردا غصه جوشند و خود را فرو نشانیم و با یکدیگر مصاحبت شستی که اگر ایم  
 و جنگ کنیم چه سود لشکر از آری بجان آمده بودند و نصرت نمی معلوم و این بیت احوال است آیات لاحق تفصیل  
 آن اجمال است و خوشتر شد روشن بر درگاه + پدیدار گردد سپید از سیاه + ای شب بر دور و زرتید و خوشتر  
 عثمان در عثمان آوردند + ره دوستی در میان آوردند + عثمان در عثمان آوردند ای سبک گیر مصافحه کنند و شستی  
 کنند + باز در خوشتر شستی از یکدیگر + شتابان از آن بر تانید سر + باز هم متعلق شتابنده است و از یکدیگر متعلق آری هم خوشتر  
 و نشان اشارت باز هم متعلق بر تانید سر یعنی بسوی صلح و خوشتر که از هر دو طرف با شستند و نشان بر تانید  
 کنند و خوشتر که از یکدیگر شتابانده میانبره واقع است و دفع ترست و خوشتر شتابانده صحنه شتابان از ناخشن است  
 ای صبح و در همانندی از یکدیگر روی گردانند ای کجاینها خود باز دارند و از صبح خوشتر و با یکدیگر انصاف نشسته چنانکه  
 گوید - چو دارا در آن دو آری حبت بدل آری زن بود و در آری است + و در آن یعنی در صلح جوی سکندر و آری زن  
 سر و بر یک مصاحب در شاه بود و در آری نشان این مصلحت خوشتر چنانکه از صحنه جمع نمودند و تقیم کس در بیت لاحق  
 نمی آید و آری عبارت از آن صبح که در شاه را آنجا حاضر رسیده بود که از آری ای در بران از درین مصلحت است  
 و از بود - سوی شستی که نشسته و نمودن + نذر نذر شستی شستی شستی + تفسیر بیت سابق است ای همه و از ابیات  
 از جنگ شدند - که آری است از روی پیش خورد + بقا که باز نذر نذر نذر + بیان دشمنی مصاحبان ماست و پیش  
 خود و معنی رنجی شده و خلعت یافته صفت شستی و شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی  
 ای و میان و در در چاشنی جنگ آری میان چشیده اند تقا که گار نذر ای کجاینها خود اظهار کنند تا صلح کنند چنانکه در  
 میگوید گفته که لفظ قائم خوشتر شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی  
 عاجز که در آری شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی شستی  
 کرد و زیادت با مومعه که بقا که گویند برای وزن اشعار و در ذره خواصه طلیع القیاس است که قائم شستی و با کس می  
 میفرماید که قیل و خارج نوشته که شطرنج باز چون حریف خود را در باختن بهره فرو میند شاه را در گوشه بازی را  
 بشمارد و دیگر قائم کند و بهره از دست بریزد و گوید که بازی قائم است و درین گفتار خوشتر ظاهر کرد و باشد ای شستی  
 بنیت چو پس معنی آنکه تقا که گفتن کجا اظهار بخزند و الله اعلم بالصواب - چو در آری شستی شستی شستی شستی شستی شستی



علم است پس انچه بود لشکر را منظر اب می باشد + فریدون بنب شاه همین شد و چون جاست کول با داد و ای  
 در این زمان چون از آنجا می رسید جنگ می کرد شد - همه ساز لشکر بر تپ جنگ + برابر است از جبهه و نیم تنگ + از  
 جبهه بیان نماز است و جبهه تر گشت ترا نیم تنگ قربان که بعضی کمان دانست کذا فی المود اما اینجا خود  
 کمان هر دو دست چنانکه در مدار الافاضل راحت قربان یعنی کمان و این بیت را شاید آورده - ز پولاد صد کوه  
 خرابی کرد + باینجا و جنگ را ساز کرد و ز پولاد ای بر صفهای پولاد و پشان و ادرا جمع بکوه جنگ را عای کرد ای  
 حاج جنگیدن مقرر کرد و کذا الفید بن باین صد کوه عبارت از سیدان است و در نسخه بجای جنگ گنج است ای گنج زرا  
 باینین نزد یک سلج و پشان که بدشت تا بخش کند بر یک سبقت بر دو بعضی از گنج در اشته گرفته و فیه  
 مافیه چون بر سینه سازد گشت کار + همان میوه غده چون درین حصار + سازد رسته و همیا ساخته نگار عبارت از  
 ترتیب جنگ جناح از نو از زمین بر دینج + این آنگ شد بر زمین چارینج + جناح صفت نشین و پس آنگ صفت پسین  
 ای جناح از کمال بلندی در مهارت از سوارای در زمین نیز بر دو محکم شد و پس جنگ نیز چارینج شد ای صفت سوارای  
 گشت چارینج کردن یعنی استحکام است و چارینج زمین اشارت بجهات اربع آن دو یک چون آنکه جهان دارد و قلب  
 که گرد عای و دوش کبابیش بر سر پای + چهار دوازده شاه و دوش علم شاهی که از آبار باد رسیده بود + سنگند  
 که تیغ جهان سوز داشت + چنان تیغ از سحر آزد ز داشت + چنان تیغ ای تیغ جهان سوز که از پولاد تیز و تهر  
 آن دوز برای آزد و سوم که در ابر جنگ کند - بر انگیزت از می جو بارنده میغ + نگر گشت ز پیکان باران ز  
 تیغ + جنگ می کند + اربع بارنده تمیل کرده میگوید که نگر آن میغ از پیکان بود و باران او از تیغ یعنی پیکان  
 لشکرش مثل زلای بارید و تیغ بهادرانش اند باران بهیخت + جناح مس باه و اگردون کشید + سم  
 بارگی سر خون کشید + ای سم اسبان جناح را بر سر خون کشید یعنی پیکان را آد کشتن خصم ساخت که بهی محابا  
 تیغ و نیزه زنند و جهد کنند کذا الفید تو اند که تمام جناح بر سیل خون می کند گشته باشد - گر انایه گان برانسان  
 که خشم و بغیر و در فتق سوز دست رست + گر انایه گان سر داران لشکر و بهادران پر زور - گردی که پیکان  
 ساخت شان + چپ انداز شد بر چپ انداخت شان + بر تابان تیر اندازان که تیر از دست ایشان بر تاب  
 شود و در جو اوده و ایشانرا حکم انداز گویند که هر گز خطا نکنند بعضی ایشان چپ انداز باشند که تیر بدست چپ  
 و مضی بدست رست اندازند و افغانی است از ثانی پس خواهد در ترتیب چنانندین پیکان میفرماید که  
 بسکنند چاهتری را از تیر اندازان خود در صف میوه جای داد که تا چپ انداز شوند کذا الفی الشاع عده پس منحصر شدند  
 است و بطریق مقابل ازین تقریر معلوم شد که راست اندازان خود را در برابر است اندازان دشمن جای دادند  
 نسخه فلفیه بجای که بر چون واقع است بدین صفت که چپ انداز شد چون چپ انداخت شان + افغانی از

مجلس چهارم در بیان خود است اندر آن اود و مقابله چنانچه از آن هر جای اود تا هر یک از نظر همین مقابله درست شود و تیر درست  
رفته کار کند و همچنین چوب اندر آن خود اود و مقابله است اندر آن اود مقدر کرد و مقابله تیر ایشان هم درست و دوتا آن  
تقریر از خط سیرت دوستی تکلف است نباید اهدا مولا نادر سوره پیر تا پایان سلطنت را بر قلب حمل کرده ای گردید  
که ساخت بر تابان ایشان چنانچه از خند از ساخت نیز گرفته است چنانچه دو سامان نیز اندر آن همین تیرت بر سر  
شان فاعل چنانچه اندر شد و فاعل اندر خست سکندریغی سکندریغی از پیر تا پایان که تیر ایشان است چنانچه کار مسکندر و  
استحکام مدبر و از نظر چوب قلم ساخته همان استواران درگاه را که از ایشان بود امینی شاه را و بقلب اندر  
دشت با خوشنیت و چو پولاد کوهی شد آن پل تن و پولاد کوهی که از پولاد باشد یعنی سکندریغی با هم استواران  
درگاه خود چون کوه پولاد شد و بر اندر قلب و لشکر خروش رسید آسمان اقیامت بگوش ای خوشنیت ایشان  
شغل خرم و من قیمت و صورت اسیر حاصل بر آسمان رسید سینه بغیر چوین تند شیر و بر اندر بقول از دمای لبر و تیر  
دلانه نیز دل میانه باریک کدانی اشال از دمای دلیر شیر بهادران که بر آواز تیر بهر معلق ندان گرفت و تواند که ضایعه  
بمانی باشد ای لیران که مثل از دما بود بر آواز کوس بر بقول آمدند ز شورشیدن ناله گرنای و در افتاد تیر لرنه بر  
دست و یکای از شورشیدن ناله گرنای رومی در لشکر خضم صیبت افتاد و زربلای ننگ شیب و زهره شکاف و بدرید  
زهره بهر چوین ناف و ای شیر پره یعنی نامی ترکی که بدست رود میان بود آواز اش زهره شکاف است لشکر ایران  
دشت بخند ز فریاد روین خرم از پشت میل و بغیر نهنگان بر اندر زین و روین خرم کوین رنگ که خرم آن روین باشد  
از از پشت پیر نهاده نیز نذر و مصرع مانع تخمین است که نهنگان کنایه از کوسهای و کوس است و نیک کنایه از پیران که  
آن بودند که از امید یعنی از فریاد کوسهای روین خرم بر پشت پیران جهان میند که کوس بغیر نهنگان انور و علیشیر گفته که از  
خوغامی یکفر و نهنگام شکلی یکدی را هم غوغا و فریاد بر آید حال آنکه از غوغامی روین کوس که بر پشت پیران نیز دند شیر  
آن آبی را در رویای غوغا و فریاد رخاست یا آنکه از نهنگان مبارزان خوشه دار زینل لشکر که از کثرت اسلحه همچون  
مینو دند انهمی و زغریدن کوس خالی دماغ و زمین لرنه افتاد بر کوه راغ و کوس و کوس خرم و دهم و شورش بود  
راغ و من که بجانب صحرا و در آمدن بجران سر بهیر برگ هک شده بدو وزن از دوع و ترک و بجران بعضی نادر  
گرم که بر سر بهیر رسید و در اینجا بعضی سخت گرم و تندی است و فاعل در آمد سر بهیر برگ است و آن نوعی از پیکان است  
که بر شکل برگ پیر سازند ای بر سر راغ و ترک سر بهیر برگ و رسید چنانکه در مصرع پیر است و دوع بالکس نده و ترک بگا  
باری خود و این یعنی سر پیکان تیر اندازان سر و لشکر از گرمی و بر سر و تندی و دوع و ترک یکدیگر را آمد و دهم نده و  
خود را در نهنگان کشته شد پس از اینجا بیان آغان جنگ است و زینل تیر باران که آمد بگوش و فاعل را باران خود  
زینل و تیر باران ای باران تیر و بارانی کلاه نیست زینل همین که در مقابلان نهنگان نده و نهنگام باران



و بدین اید تا جایی که سخت و سلسل می آید و بسیار آن فرود می آید و پس از آن با باریک از وجود محاسباتی که در میان آن  
نیز از آنجا که پخته شده و در گوشت و پاره های خود را نمانده است که پخته است که اندک و اندک پخته که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
مانند آن است و از آن که در کیمیا که نماند فعلی که در آنجا که پخته است که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
آنچه بعضی گفته که از آنجا که پخته است که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
کیمیای که از آنجا که پخته است که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
از خوف باران و خون شد و بجای خون باریک می آید و پخته است که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
رو به پیش می آید و از آنجا که پخته است که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
نوامی که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
فناختن و نگه داشتن که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
در دل سنگ خون می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
و آنکه در دل سنگ خون می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
خون می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
اندر دل سنگ خون می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
نظر می آید که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
نکته می آید که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
خون می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
سپاه می آید که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
بیکان می آید که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
پولاد می آید که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
نیز می آید که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات  
هنگام می آید که با آن می خورد و با آن که گشت است که محاسبات

صفت نیکو کردن

بجانب گیرید و آسمان این یک مانگیر و بدگیری میدرد و یک کشتن با صاف میانیت یعنی نوک نشان که از سبب بلند می  
نیز نای نه پای حمد و گداز از گوش نیک ساخته و باز داشته بود این حسنی مبالغه شاعر است و اینهم ننگ  
از آن روز که فلک از دست برادران ننگ شده است بروم که ز رفتار رسد خاوار می شوم میخانه ایشان گذا  
افا و در سنان رسته چون نوک خار و سپهر سپهر چو لاله زار و چون نوک خار می چنان که بر  
ساربن خاوری آن نوک در نوک پرستد باشند و چنان سنان نشان با هم پیوسته بود و سپهر چو لاله  
زار بود و چو لاله زار مانند سپهر سپهر بیند نمایند گریزندگان را در آن کسختن و زخمی مایه را هرگز با سواران  
همه تیر به پشت و گریز که ترش انداخته و تیر به پشت می خالی کرده که تیر به سر بر دشمنان ده بود و صفت سواران است  
یعنی سواران در آرزو جنگ اند و حال که سپهر و ننگ کاسی بر پیش میروند و ننگ گداز ترش انداخته و تیغ و سنان جنگ  
میگردند پس انداختن تیر پیش از خالی شدن ترش انداختن پس از آنکه ترش خالی بکار نیامد که گذا افاده سواران است  
و تو آنکه ترش انداختن یعنی مردن باشد ای گاه که جان میداند که ترش و صلح در افتادی - در آن صلح  
آدمی را دکان و زمین گشته که از پس افتادگان و مسلح جای پوست کشیدن و کشتن گاه مردم در زمین است  
از آن صفت که آدمی پشت بلند از مردگان - بجان بر خود هر کسی گشته شاد و کس از کشتن کس شاد کرده یاد و  
جان بد صفت یعنی سلامت بر در چای از می چکس - آباد در استان ناکشته نبود و زندگان خود می شمرد  
خوار و کسی سوگ و در حرب گاه و نگر خنجر و گداز و سفید سیاه و متوجه خواجیه است و نمایند بیت سابق که در جنگ نام  
گاند کسی ماتم کس ندارد و از لباس سیاه خبر تر آگند و پوشند بگی در محافظت خود باشد و سخن کو سخن سخت پاکیزه  
ماند - که مرگ با نوبه راجح خوانند و سخن گوید و شاعر سخن پاکیزه پس است خواند ای چنان گفته که مرگ عام  
حشمت تمام است - چو مرگ از یکو تن بر آرد ملاک و شود شکر از گریه اندوه ناک و ای شکر تمام بر آن مرده گریه  
گدازد سبک همه شکر برین شکر دور و نگرید کسی که بود نا صبور و ای در مرگ عام که یکبارگی آید کسی را گریه نیاید و  
این شعر که عجله و عتاب است باز آمد مطلب و گفت - ز بس گشته برشته مردان مرد و شده راه بر بسته راه  
نزد و گشته برشته ای بر یکدیگر افتاده صفت مردان جهاد است و بران و جبه خون بلند آفتاب و چو نیلوفر آفتاب  
نزدق بر آب و سوزن کشتی که انجا وجود آفتاب را نوزق گفته ای دریای خون در آسمان انزل پس بلند می  
گو یا تا با سنان چهارم رفته است و آفتاب که مثل زرق بود بر آن و چو چنان بهیند و نیلوفر آفتاب پست بر روی  
آفتاب افتاده است پس آفتاب هم نوزق است و هم نیلوفر و اینهم آنکه عکس آفتاب از خون نسیم شده می نوزد  
که گویا خود آفتاب مانند نیلوفر در آب است - سنان سکندر در آن داوری - سستی برده چو نیلوفر خاوری و  
خاوری نام شکر است بجانب مشرق و بر مشرق نیز اطلاق گشتند و چو نیلوفر در آفتاب یعنی سنان

بیخ بنان کنند در بلندی بتابش بر آفتاب آید بود که در این بلندی کمانهای گویای خون نگند بود که از افید  
 و بهرام که گندیش از طلوع آفتاب بمصاف آمده و نیز بازی کرده است + شتراری که شمشیر دار افند  
 پیش رسول تنگ خارا افند + شتر از افند بس گرم شدن در ضرب بهادران در می + چون لشکر با لشکر در  
 میخند + قیامت ز گیتی بر میخند + ای چون از هر دو لشکر تمام ویرش فراز دادم شد + بر آنگه که در سپاه  
 او افتاد و برش در از مر شاه افند + و پادای هر دو سپاه و گذار شاه مطلق شاه از او اسکندر و نه در هوش باز  
 جبین نقص + تهمذیم مجسمه نگداشت و امان گذار ایل + بهر دو لشکر در محافظت شاه خود کوشید و هر یک  
 نگذشت و از از لشکرش فوت شد چنانکه در بیت لاحق است و در نسخه مولانا سجای پیرپوش پیرپوش پیرپوش  
 و قیامت تهمذیم مجسمه نگاشت و از مر شاه افند + و پادای هر دو سپاه و گذار شاه مطلق شاه از او اسکندر و نه در هوش باز  
 پدید است که هر پادشاه در هجوم لشکر دشمن سلامت خود خواهد داشت به پیر و از جنگ باز ماند چنانکه سابقا ذکر شد  
 گذار افند مولانا پس این دودیت تمهید است و مقصد آنکه + چون بر آنگه که شد سوی جنگ + شتر خود آمد رسید  
 تنگ + میدان تنگ عمارت ارتد گاه و از شاه ذکر فراخی نسبت میدان تنگ از طاعت است ای تنگ گاه و از  
 شد از نگهبانان و جانباوران او خالی باشد + کس از غاصدگان پیش و از انبوه + کرد و در کس مدار انبوه + و از  
 جریست را که رفته از او را شاه گذار که رفتند زیرا که در دل میخس از ایشان از سبب او در شفقت و مدار او  
 وی نبود که همه زنده بودند - و در تنگ گذار چون پیل است + بر آن پلین بر کشاند دست + و دست  
 و ستم - زنده نش کیست بهر که گذار + که از خون زمین گشت چون لاله زار + آردی تنگ گذار زنده که بهر پیلوی  
 او افتاد شد و از خون بخفت و از این سخن شد + و در افتاد در ابدان زخم تیز + ز گیتی بر آید یکی رستم + ای  
 لشکر و از افغان آمدند و بهادران لشکر و دران به کام جنگ اسودت داشت بهر پیر و از جنگ باز ماند چنانکه  
 درستان لایق بود + درخت گیاه + غلبه و در خون تن زخمناک + بهر بخوبن نازک از در دو  
 و از + چو خوشی بود باور با جیرغ + علت بخون افندان تن زخمناک است و معمر اعانی تمیل آن - کشته و در  
 سر تنگ شود و بهر + بهر و گند ز رفتند بای + شوره بهر + از آنکه از خون کسی تلخ جوهر آنگشته بهر جانان  
 که از افید و نیز غلام شدند و زنده خود + که از دشمن بر گنجینه + باقیال شاه چون محتریم + این سخن که  
 از ملک است - بیک غم که در کارش شاه + سپهریم جانیش بغیر از شاه + ای او از حوتم بهر کارش ننگانی او  
 و بهرام سلطنت سپهریم جانیش از ای جان او را مغلوب شاه سافتم بهر باز بخیزد - بایا بهر مینی و مادر گنی +  
 بخونش سیم بارگی تر گنی - چنانکه رسم شاهان است که چون دشمن ایشان کشته شود اسباب بخونش و در آن کشته شود  
 او را باطل سازند که افید + چو آمد ز ما کوچ کردیم برای + تو نیز آنچه کردی باید بجای آید + و بهر پیر و از جنگ باز ماند

با پیش کشی که پذیرفته + در آن کجی که خود گفته + این بیت بیان می آید و گفته است که کند و بدست  
 کان بلیان + و در اندرون جانشینان خون جگر کشن - پشیمان خود را گردن جان خویش + که بر باطنش صحبت  
 از جان جانشین + کرده خویش صفت پیمان است صفت با لکینه نگه داشت ای بکند با لکینه سخا میسرنگان خود و جان پنا  
 و از مردن اراشا ما زنده گانی خود نامی میگفت چنانکه خواص بیاید - فرد میر و امید واری نمرود که هم سال ساس و راید  
 بگردد + امید و آرمید و آرمید چنانکه از سابق می آید که وقت نیست و هم سال اینجا یعنی برابر مطلق است خواه در دنیا + و در دنیا  
 پس در برابر بوده است در سلطنت و شکوت اگر در سن انوشیروان بود که در اعزازت اجنابت است هم سال  
 و تنگدست بود و در امرگ پیش آید امید و آرمید - دیگر می رسد نامند و در نسخه ملانار آید و در دست آرمید سالگرد و خاک شود  
 و با مالگ بود - نشان حاجت کان کشور آرای که + کجا خوا بگاه و از انرون یعنی + کشور آرای صفت مقدم که عبارت از  
 و در شاه و توانا که کربسبانی باشد و از انرون که بویان خوا بگاه - و در بیداد پیشه به پیش اندرون + و بیداد خود شاه را  
 در انرون + اندرون تغذیه می باشد پیش است ای سر و سر سنگ غلام در پیش میکند و در بیداد خود او را بر سر بندند و سر  
 و در شاه آورده و در بیداد اندرون ایام بیداد اگر در میان لشکر کشی بود + چو در سوگب حاضر را بر اسید + و  
 سوگب مان میگوید اندید + و سوگب فتح نوبه لشکر که با شاه و امیر پیشه نیست سوگب در آن چنین خاصه کان است + چون در  
 جامی سوگب حاضر در اسید از خاصان و سبایان اورا کسی ندید - تن بر زبان میدرخاک خون + کلاه کسلی نشد  
 سر بگون + و تر زبان شاه دارا - سلیمان افشار و پای مور + بهمان شبیه کرده بر بلخ و در این بیت با بیه ایام  
 عقیق و قشیر است که آید تن در انجون خلک افتاده ای که یا انجا بای سلیمان اصحاب سلطنت قاهره در پای مور افتاد  
 است چنانکه قوی تن غلبه پیشه شده - بهما زوی همین برآمده مار + و در و کین تر افتاد و سفند بار + برآمده و در او خفته  
 و فرو برده چنانکه کیفیت فرو بردن از دلمه همین را در شکارگاه او پیچید و کور شد در مقام نامر فرستادن دارا  
 به سوی سکندر و در و کین تر افتاد و پاریسی که در دال در از پاریسی نام قلعه است از توران با و در انهم در انهمگاه از جاشاه  
 از بغیر افراسیاب که او پادشاه توران بود و او اهراب پدر افراسیاب که پادشاهی را ترک داده بود و در بلخ به عبادت  
 و آتش پرستی مشغول بود و قبل آورده و بیت چند به گشت تاسیاب در آن جنگ گشته ملک بود و دختران گشت تاسیاب را که  
 نام ایشان با فرعون و همای بود گرفتار کرده و بر زمین فرو میچوبد سخت پس سفند بایر گشت تاسیاب به فرموده که بفرست  
 از راه مخفیکن که نام صفت منزل است در میان ایران و توران فتنه آن قلعه را شمع نموده ارجاسیاب بکشت و  
 خواهر آن خود را خلاص کرد و هم در حیات پدر خود گشت تاسیاب با بر دو خواهر از دست سرتم دستان در آن قلعه به  
 قتل رسیدند انفید - بهار فریدون گلزار هم + بهار خزان گشته تا راجع غم + امیر گو یا چنین جان داده شده که بهار فریدون  
 و کلاه فریدون را با دخترانی فرموده ساخته است + کلاه فریدون دولت کتیبا + و درق برودق سو سو بر باد +

[illegible]

مجموعه کتب و دستاویزهای

که با این خستگی ترا گذر زمان و دور شدن من همسر در آن راه را گنج دست و توانم کن که با هر جهان بخود  
 خلعت و مشکینش مدد بگذارد چه دوستی که با بادرازی گشته و دوستی بیای خطاب ای خیر دوست  
 و قدرت و آری تو در از معجز دست درازی و دست ماعبه - نه چقدر اود سستیدار است این + نه  
 بهمان چو روز افکار است این + این دست بیای عهد همان دست درازی - چه گشت آفتاب می  
 روی زرد و نقابین در کشتن از لاجورد و نقاب لاجورد چادر کبود که بر سر نهاده لحنی کشیده اند و تا روز با سال  
 جان سپارد و گذر اندید چنانکه این معنی در قتالی جان دادن گرفته سک دیوانه مجربست - رسیدن سرور در سر افکنده  
 و چنین شاه را و چنین بندی + ای سرور در حال فتادن سر افکنده و زبون + ان که همان سرورانه خیر می و دیگر  
 بندی معجز عاجزی پس مصرعها نماند تغییر اول است - درین بندم از رحمت آزاد کن + باقر نش از دم یاد کن  
 رحمت آزاد و ان که درین عاجزی مرا جنبشیده در سر دافسر اعدا کن بلکه دعای خیر و مغفرت کن + زمین  
 منم تا بر دمار کشین + بلرزان مرا مانده لرزد زمین + پدید است که چون تاج را از سر تاجورستانند سرش جنبش  
 آید در عالم جاوید پیدا کرد ای زمین عالم بمنزله سرست و ذات برین تاج آید پس مرا جنبشیده تا زمین در میان  
 گردان سر خسته را از سر بر + گردون گردان برآورد فقیر + سر بر کمانه از خوابگاه من که برای من مانند تخت است  
 ست و جنبانیدن من بر ش فریاد کردن آسمان است - زمان من اینک رسد بے گمان + رها کن بکام  
 خودم بکن مان + رسد ای اینک به نهایت میرسد و خامم مرد کام عبارت از آرام و عدم جنبش + اگر تاج خود  
 ر بود از سرم می لحظه بگذر تا بگذرم + ای میرم تاج را بر تو سپارم + چون من ولایت کشادم کم + تو خواه  
 افسر از من بستان خواه سر + ولایت والی و پادشاه بودن و مگر کشادن ترک دادن آن + سکندر بنا لید  
 کامی تاجدار + سکندر منم جا که شهمیار + کامی بیان گفت مخدوف و جا که بنا بر خراج گذار نگفته + نحو هم که خراج  
 باشد سرست + نه آلوده خوئی شود پیکرت + نحو هم معنی نمی خواستم بقریه استر اک لاستحه و نه آلوده الخ نمی خواستم  
 که آلوده باشد - ولیکن چه سود ست کاین کار بود + ناسف ندارد در نیکار سود + چه سود دست این چه فایده است  
 از نحو استن من زیرا که این کار شدنی بود که سرست بر خاک آید و تن بخون آلوده شود - اگر تاج در سر برافروخت  
 که بند او چاکری ساختی - ای اگر دارا ازین رحمت بگشاید بازنده شد پس که بنده او که منم چاکری کردی و  
 اطاعت فرمان او نمودی - در بغا بیا که کنون آدمم + که تا سیزده و موج خون آدمم + دریا کمانه از خون گاه  
 و ارا شاه که از خون وی در آنجا موج رود ان بود جهان از مضرعها نماند ظاهر است یعنی افسوس که در آنجا  
 گاه آکنون رسیده ام که خون بدن تو تا بر سینه تو رسیده است ای تمام بیرون آمده است و درون تن  
 باقی نمانده حاصل آن که اگر چه در شش شدن تو ای جانم در سینه تو رسیده است و خون ترا بر بدن شدن آن



و اینست که در این کتاب

کذا فی دوتواند که در این کتاب است از دارا باشد در خون معجزه نم بیاورد که سکندر را لاحق شده بود و چو اسوس  
 سزید و سوس چو اسوس که درین راه که مخیل و کسرت و ستم افتادن مرکب انگ شدن و از رفتار باز  
 ماندن و پی معجزه نقش پای در این مباد اشارت بیکم کردن بدار یعنی چه شدی که اسیر بجای خود نگشت  
 و با نقش پای درین راه که شدی تا با بکشدن در ارکشته نه شدی که اعدا و مگر ناله آه نشنیدی نه  
 ندیدی چنین روز بدید و ای روز مرگ دارا و به بعضی نسخ نه روی بدین روز بدو واقع است .....  
 ای روی ترا درین روز بخش نیدی - بدانای گشته و دنا می راز که دارم بر بهبود دارا نیاز و ای  
 سوزنده بخدا تعالی حوزم که سلامت بزندگانی دارا از روی دل میدارم که درگاه زنده با عیش باشد و دیگر  
 کلید در چاره ناپید بیک - شیشه کنایت از آن بهبود - درینا که از نسل سفند یار - همین بود پس ملک را با و گاه  
 پس ترجمه فقط و ملک پادشاهی ایران - چه بودی که مرگ آشکار شد - سکندر هم آغوشش و ارشادی  
 چه بودی چه خوش بودی هم آغوشش برادر و گزشت از زلیخا که پشت دست مردن نشاید زور - که پیش از  
 اجل رفت نتوان بگردد - ای طلب مرگ اکنون سو دندار و زور که زور به جل نتوان مرد زیرا که پیش از اجل  
 کس بگردد نتوان رقت و تواند که هر دو ملت چه سود باشد - بنزدیک من بکسیری شاه - اگر ای تو از صد هزاران گاه  
 یکسری یعنی یکموی تن شاه که سلامت ماند و از عزیز ترست از صد گاه و مولانا گفته ای زیستن در شاهه بقدر یکسری  
 موی یک ساعت زنده ماند و در من عزیز ترست از آنکه صد هزار تاج از دارا شاه باز دیگران گیر چنانکه می گویند  
 اگر این نعم را چاره دنتمی - طلب کردی تا توانستی - همان تاج واد و نگشت - که ماند ز دارای دولت تھی  
 مولانا گفته که سیم نافیست دمای برای حفظ فتح اوست اسباب آن تاج و تخت که از پادشاه دارا شاه تھی ماند و به  
 بعضی نسخ چنین است که - سباد که اورنگ شایسته - ماند ز دارای دولت تھی - و حاصل آنکه تخت دارا  
 بدگر می نرسد و چرخ خون نگریم بر آن تاج و تخت - که در زنده را بر در افکند تخت - تاج و تخت معجز پادشاهی  
 قاعل افکند دست افکندن پادشاهی مردار زنده را بسبب دور بودن در زنده است از وی چنانکه لاحق می آید  
 چرخون نگریم بر پادشاهی دارا که در از وی دور شده است که از افکند قاعل انگشت مقتضای باشد که  
 در دل هر عاقل هر کورست - مباد افکشان که سالار او - بدین خسته باشد از خوار و خوار کنایت از آزار  
 افکشان که بسبب تلمی آن سالار است - سبب پیدا است که اگر دارا پادشاه نبودی که او را به کشته  
 نظیر اینهاست که در آتش است - نه پنهان چو روز آتشکار کش است - جهان اے پادشاه جهان  
 در اینست خداوند پادشاه است هر که باشد اے سلطنت عالم کشنده به پادشاه است - بکاره گرے  
 چون مذکورم توان - که نم نوحه بر باد و سر و معان - ای مرا بید که بر باد دارا جان دولت فرزند بخت و زحمت



دارا میگردد که چه تدبیر داری مراد تو چیست + امید از که داری بپیش نیست + مراد تو چیست بیان تدبیر است و  
امید بهیم یعنی رخصت و نارضا مندی تو چکار است و ناخوش شود تو از که ام کس ناخوشان بمانم + مگر بهر حال چو ای که  
فرمان کنم + بچاره گری ما تو بمان کنم + فرمان کنم ای طاعت فرمان تو کنم بلکه ملازمان خود را بر آوردن خوش  
کنم تا بجا آرند چاره گری بر آوردن مراد تو ای اکنون بهر عهد بندم کس تو چاره کار کنم + چه دارا شنید این هم فلان  
چو پیش گری میده را کرد باز دای اندم دلنوا اشارت سخن کند که چه تدبیر داری از خوش گری در خدمت گری  
مراد خود و ظاهر کردن رضای خویش + بدو گفت کای بهتر بخت من + من را بر پیوسته بخت مرث ای سراف  
تخت تار کسته من چه بر پی بمان بمان آمده + گلی در سموم خزان آمده + بجان آمده ای عاجز شده دگل جان جان  
در سموم خزان آمده یعنی خزان رسیده و سوخته به ماصفت گلی است ای چه بر پی از گلی که در سموم خزان آمده است  
سموم با سوختن و خزان و گرم سوزنده چیز به جهان شربت به کین زنج شربت + بجز شربت ما که برنج کوشش ایجهان  
را شربت به روختن که است خیز ما ایرانیان که سر شستن شربت ما را برنج نوشته است + بهوده و ضائع ساخته کذا انید به  
شربت الصبح سر شستن شربت است اما عبارت از ارشاد و آبا را چنانکه در لاحق به تصریح خواهد آورد که شادان را بیا  
رقبل ملحق دایم از قدیم به بوده است + کیم سینه سوزد و زدن + قدم ما سر غرق در ای خون + بی آبه  
نشک و در فتن خون در هر دو ناسخه حال است + چو برقی که گوارد از دست تاب + لب از آب خالی و تن غرق آب + ای  
عالم مانند نیست که در سحاب شتابان و خشان باشد و گرانه بهی دنی اذتک است و امان تر از غرق آب بجا باشد و در  
عالم سرخ بجای ابر لفظ است + و چه است که برق چون بدر یا افتد و باطن خشک نرا باشد و در ظاهر غرق آب + سبک  
که سوراخ باشد بخت + بهر سر شربت در دست + ای سبک که در عازا بندای مرتب بخت سوراخ دار باشد بحیل  
درست نشود و سر شربت سیم یایی با بری آنچه از جنس صبا پندن باشد چنانکه شیر و دخت لرزان اینجا از آرد سازند  
شک اول کابرت و سبک ناسه لیبی ماین بیت اموالنا عذر ناخو است + گفته که از شاه در آن شکلی غالب است +  
که کشیل ناخو است علاج زخم باشد جهان غارت از هر دری میدبر + کور آور و دگر می میدبر + فاعل آن در جهان کور و دگر  
مفعول است حاصل آگاه بهم جهان است که از هر در خانه دولت البته غارت می کنند با نمین که هر زمان که بخت  
بیدار میکند و دگر تر را می برد و نابود سازد کذا انید و مکرید با نمین که به بعضی سخن این بیت یافته شد + یکی سار و دگر آرد بجا  
جهان را اندازد بجز که خدای + هم مغرور بجهان آنکس است که بالفعل خداوند خانه دنیا است و تواند که معنی ضیق  
کیمی را مال جمع میکند و دیگر را بغارت می برد + نه زو امین اینان که هستند + نه اما که رفتند + نه اندای  
از غارت جهان افتد و در دستند غارت وی کسته باشد و دگر از غارت جهان اندک است باشد که در دست  
در اعتدال به دست بکاری نگذرشته و آیهام بحباب غری که در گان را خواهد بود + بهین روز





[illegible]



هر آن که حرف تری که هر دو متعلق است که پنج راه و پنج بهر یک از شش ملک و متعلق باشد را اگر حرف  
 تندی و خبر نبوی میانه آن گفت که راه پنج متعلق شاه باشد و پنج متعلق ملک دی این شاه پنج باب است بجزت ملک  
 و ملک از پنج راه و دست که در از رفتار باز دارد که با هر آخرت نمی برد از و ملک میباید که حرف تری در برای تخمیر باشد  
 یعنی در دنیا شاه و گداس و جزا حال از در خواهر اسب ایشان را راه پنج گوی و خواهر پنج راه - که اندک این خاک  
 حیرتیزه و در بهر غاری اندر چه دارد و ز غور و آسیریه و در کینه و سالخورده صفت خاک که عبارت از زمین است و خاک را  
 که تیره از گداس است آن چه دارد و ای چه قدر مردم در گداس دارد و از غور و مغاک خود چنانچه میفرماید از لفظ گداس  
 ملاحق است می آید یعنی کسی نداند که در گداس از تیره است آن گوی چه قدر مردم افتاده است چنانکه در تیشیل آن است  
 گوی که گداس که شمشک پنهان کنج که هرگز برون نارد و از کنج شمشک بکشین و فتح کان گره و چین و بر و در  
 معنی اول است و پنهان کنج آن گوی پنهان باشد و در نظر نیاید و اینست حال زمین که پنج باطن مغاک  
 تا پدید است و گداس کنایه از مردم مذنون خاک یعنی پنهان خاک کنج مانند کینه است که از مردم مذنون است  
 هرگز برون نیاید چنانکه میگوید از گداس نوبه بر رخ و خوش بهدوی نواز تری آید بچوش و مقرر است که کینه  
 چرمین تیشیل که نباشد از سبب سختی و تندی خود و مبلغ در و چسبان نشود و ناچار مبلغش و خوش و آواز باشد  
 و چون کینه و ملائم شود سستی گیرد و بر مبلغ چسبان گردد و مبلغ را جنبیدند به و مصلع ثانی تیشیل اول  
 که بسو کنو هم از تری آب آواز کند و چون کینه گردد و خوش نکند که این خمه دام و دو چه تاریخیها  
 و از واز نیک و بد و ختمه بالفتح گویند و از این خمه دام و دو اشارت برین چنانکه از سابق می آید و مولانا تفسیر  
 لاحق کنایه از فلک نموده و به الاظهر و از نیک بد بیان تاریخیها و مقرر است که بر کنایت کار به تقابل تاریخیها  
 ایشان میبایست و تاریخیها اینجا معنی احوال گذشته است - چه نیرنگ باخروان ساخته است چه گردن کش نرا  
 سر زانده است + یعنی کسی نداند که چه دعا بازی باخروان عالم کرده الهم - فلک است یکسان در آغوش تو  
 طرازش و وزنگ است بر و شوق طراز فلک باضافه بیانی است چه فلک یک جایه علم را مقرر نموده است که از جهت  
 پندی و احاطه آن بر مردم هم در غل و بدن مردم و هم بروش ایشان که انبیه و تواند که در آغوش معنی در  
 حق باشد و این تعبیر بلازم است که در و شوق و مصلع ثانی تیشیل اول چنان در بیان و وزنگی و اتفاق فلک  
 میگوید که گداس چون فرشته پندی دهد + گداس با و دان دیو پندی دهد + ای گاهی مردم را خداوند قبل  
 ساد و گاهی بدست ظالمین مفسدان قید سخت کند چنانکه در آیه می فرماید سخت میکنند شبها که بنایت نادر  
 بساد و گاهی بگردون و بد با دلا و نامان بیای وحدت و حقارت و کلامی که در دست ساد است چنانکه در  
 مویست که گداس معنی قرص است و ساد است حال آنکه در شب با تو بی پروا دارد و در و مقرر است و ساد که بیون می نماید







باشد که از انبیا و جمیع مردم بهای بد اعتبار است یعنی باعتبار اثرهای مردمی باعتبار افراد ایشان یعنی کثرت که  
 در مردم و در جمیع مردم است یا نه و معلوم می شود که اصل الیهیت و مردمی از جهان برخاسته است و مردمی در شده اند  
 اگر نقش مردم بخواند که گوی که مردم چنین است حرف حرف تعلیل دعوی مردون برخاستن مردمی است که  
 نقش مردم معجزات مردم است و این تغییر بکار است حرف است و عبارات ایها ام الکرم مردم بحرف نقش دیوار و کالیبد  
 چنان است و لغت کبیرین دفتر کاف پاری خوب و بزرگ و اینجا یعنی غور تمام و کامل صادق است و چنین است  
 غیر مردم حرف است و حرف در معنی معنای الیه مردم است یعنی حرف نقش مردم یعنی پس امتحان تمام و باقی  
 اگر نقش مردم مردم این نامه پندین است که من نظامی دعوی کرده ام که الیهیت و مردمی از ایشان برخاسته است و  
 هیچکس از آدمیت نیست که از افراد مرل نماند سده و سواد الظاهر المناسق الی العظم و شراح گفته که نقش مردم  
 معنی نقش مردم است و مردم به پیغمبر و علم و ادب صورت خطی و در کتب تجلیست یعنی مردمی در صورت از آنها و ادب  
 چنان بود که مردم که اگر نقش مردم را که اسم انسان است با معانی نظر ملاحظه کنی در باب که این حرف مردم  
 دال بر موت ای مرده است یعنی آنها در علم و شیره توجیه آورده است و حسن اذ انکه عبارت محمول بر تلبیست که  
 لغت و صفت مردم است ای اگر نقش و سیرت مردم بزرگ از کشتگان گوی و در اصل از کائنات و فقر کنونی و فقر  
 کنونی و نکند که حرف تعریف ایشان چنین نخواهد بود اما این معنی با آنکه خلاف ظاهر گوی است نگاه است آید که بجای  
 در انطباق الیهیت مفید نفی باشد و اندک علم به پیغمبر اندرون مردم را کلاه و هم اندرون مردمی شده سیاه و تعلیل  
 دیگر است بر دعوی مذکور چپ و پادشاه است اما باشد یعنی سیاه پوشی مردم که چشم نشان مردن مردست  
 که از مردم که شده چون خوب علیه التزمه و در کشتن مردمی شکوه مردم مبالغه فرود است بغض و خطاب میکند  
 نظامی بجای کوش کاری سیچ و گفتمان انگشتی و پیچ و پیچ و قدسین سیچ و زیاده و گفتار ناگفته شکوه مردم  
 این زمانه که بیروت اندر نکایت ایشان سود نیست و چون هر شایسته و شرفش و فرزند پاپیه در بهر بشر  
 هر شایسته سیم سگد یک جاشده و چون نظامی هم از جمله این مردم است و متعنان غافلان یعنی مردم بی مردمی  
 غیر نفس از شکوه مردم خاموش باشد و فرزند آه و آه ایشان غافل باشد مردمی و بکار این پیغمبر و دیگر بشر  
 از خود که و نا شنما باشد و زعفران حوال ایشان کناره غیر حاصل آنکه چون مسلک مردمان بهجرت افتاد و شکوه ایشان  
 کن با ایشان بکار شد و این بازنس بهر طریق است یکی آنکه هیچ ایشان مردمی را نگذازد و بدخوشی و دیگر آنکه بفرز  
 احوال ایشان کنی و بکار خویش نه زیرا که هر که در خانه کسی نه نول کند و با سازش کند و می گفت و ندک و گستاخ و  
 با که و همد و کد و کد و فی دانه مردم دنیا دار او سازش کن ناکاه در سر بنان باشی و معلوم است که  
 احسن در نظر خارج ترین ناسن است لهذا فرمایند و بیاموزن مبره لا جورد و که با سرخ سرخ است و در

[illegible]

سناجیه است تا در سخن نادره گوئی کند و این طور که مال نوع حد است و توجیه کلامی شرح ایات آنکه ملوک اندر سخن فرو  
 که از دولت طالع سعد خواجه چنانکه خواهد گفت - ملی گنجینگی که هر سنگ است + بدولت توان آوردین بدست  
 اجماعی گوهر سخن پاکیزه بدولت توان بآید سخنوری ز نادره گوئی بطالع مست نه مبلغ مال گنج زر پس اودولت طالع  
 بطالع مطلق بطالع خویشتن که آن مددگاری سخنوری خواهد است پس این طالع را در نظر داشت این ایات طالع  
 سناجیه است باغث این خطاب است که از بیان طالع محمد سلطان کند و در خواهر طالع مطلق پیدا شده است چنانکه خواهد  
 گفت + مسکن در بازاری تدبیر بود + بر نیروی دولت چنانکه بود + و همه بمنحوله راست یا بنده که دیگران را راه  
 راست نماند و اینجاست اشارت بشاه زمانه است که نصرت الدین باشد پس مغربیت آنکه طالع تاز عهد نورسیده  
 در عالم کجی بودی که ترا یک یک معین می بینم اکنون بیا و بدرگاه عهد زمانه همد خود را فرو آورد و زول کن که من  
 خوابان توام چو طفیل شاه زمانه خود فیض از تو بمن خواهد رسید چنانکه میگوید - چو آئی بدرگاه مهدی فرد + بهمد  
 من و وزیر مهدی در و + آئی چون شاه ملوک دولت لغت نمی بری بدولت کن هم سان چه طالع محمد پاکیزه زمانه  
 طالع مکی + و یک است که از افسانیه است و از خواهر چه چنین شاعرانه و تخیل غافلانه است که با وجود کمال و شاه  
 زمانه خود سخن خویشتن از دولت و طالع مطلق را کجا بودی گفته است به نزول درگاه دی امر فرموده است در دولت از  
 بهر آن خواند بخت + که ترا پیش تاجی وزیر بخت + مر لانا قدس سر فرموده در دولت و در عهد میل استعمال گنج دال را که  
 لند طالعین ایل الدوله اما اینجا کنایه از همان طالع است که وقت طلوع برج سناره نیک است نهنگام تولد فرزند بخت و سعادت  
 حال آدمی را اثر آن طالع است لهذا طالع لفظ بخت را اطلاق کنند و گاهی بخت را که اثر طالع است در طالع گویند  
 و در تخصیص دولت خواندن بخت است که بخت ظاهری بیشتر است از طالع حقیقی است از طالع یعنی بخت است اما طالع  
 فرحیت در میان طالع و بخت اسم هر یک را بر دیگر اطلاق کنند و وجه خاص کردن بخت بخت اندکی است با آنکه در میان  
 اسم طالع سعد را دولت خوانند است که بخت هر کس مقدم است بر دولتی پس بیشتر است از طالع سان حال طالع سپهر  
 بخت است که در این نام دولت خوانده است مغربیت آنکه نام دولت را که در بختش عالم است بخت طالع محمد  
 بعد از آن نهاد است که بخت را در این نام در حقیقت طالع نیک است که گنج دال را که عوام امداد دولت گویند چه بخت  
 فرغ طالع نیک است و تولد بخت بخت را بخت باشد که طالع مند ان عاقلان زمانه اند علی بن الحاح حجه الی السایل الدوله بالطالع  
 بل بخت و اسباب بخت که در این معنی الاول ملکه اوله لانا بالطالع فافهم و نصفت + است آدمی بخت و فرزند  
 جهان جامه جز نادره + چون جامه از پیش آدمی است و از سید جامه نادره است که جهان جامه دیگر نیست نیست  
 بنام جامه نادره است بختی + نادره که در بخت گویری + غیل دیگر است که طالع را گوید بسته ز گفته است در بخت میرا  
 صبر طالع چنین است - در هم که بران بر زمین گویری + واقعه است و هم گویران طالع عبارت از طالع و بخت است

بخت و طالع  
 بخت و طالع  
 بخت و طالع





[illegible]



که ایشان بر این صفت سپهر و عرب در ملک خود که بداد انجمن و پیش رویشان + و چون در مکر و سرافرو  
 شایان + از پیش پادشاه گذرشته که اندر آنکه نرفته بودند بر سر علاحد و زیاده از آن در مطلوبه + چو ایرانیان این  
 یافتند + سرانچنین سرگشتی یافتند + چنانچه حلقه و منافقش با نیت است و بعضی بر منجبتش است + نهادند بر زمین  
 یزدان + ملک گوشه بردند بر آسان - یک زمان در ساعت و فی الحال اتمام بود مدت زمان هم تواند و ملک گذشت  
 حکمت مرتبه سر فرازی و از سکندر دیا که نهادن سر ایشان و تحقیق که گوشه بر آسان بودن بود که مقربا  
 شدند + گرفتند بر تخت پادشاه + که بار تو باد اسپهر برین + و بعضی نخر که جهان آفرین میده شد موافق  
 اتفاق و ایشان نیست نافع + سر تخت جمشید جای تو باد + سر بر سر این خلک های تو باد + سر آن شاهان دیگر  
 و چون بعضی منجم سروران نفع است + که هر یک در شاه نوآوری + که نخر که کجین و واتزی + لهن ای شاه کجین  
 و ترقی کجین و ملاحظه معنی لفظی است که لقب بزرگ بوده است + که مرث از خیل تو جا کرے + فرید تو  
 ز ملک تو فرمان برے + ای هر دو کم مرتبه بودند + نه بچید که گردن از ای تو + سر پادشاهان  
 تو + پادشاهان که پادشاهان تخت سکندر + چو شاه دید که ز رای فرزند گے + باریانان فرزند  
 هندگی + از راه فرزندگی ای از راه فرزندگی بخت کن + ایرانیان با هم سهولیت متعارفان او شدند + و از آن  
 انجمنگاه بخت شکوه + که جمیع آمد از بخت کشور کرده + اینان جمله انان لشکر ناپا از سلطان ایران نمودن آمدند  
 و فدا که ایران بخت شهر مانند بخت کشور باشد چنانکه پیشتر نوشته شد + بخت شکوه عالی + زیاده بخت شکوه - بخت  
 بخت و طشت آورد + و دختر زیر این بخت آورد + بخت و طشت آلت سیاست و شوق است که نخی را پس از آنکه  
 بر سرش بخت باشد که از چرخ باشد - یک نشانند بر طشت نهادن بر گردن و تیغ را نندازند و نخر که  
 مکر دو و خارج انجمن بخت آورد که طشت تافیه بخت را می نماید چو حرف فید که ماقبل در سر نامست که در اول  
 شین است و در تالی نامعده در نسخه مذکور صحیح بجای طشت بخت است ملام که بخت گزشت است و قول بخت انجمن  
 بعضی سپهر در بار طشت است صفت تیغ کهانی المود و طشت سحر و اسفان است و امده اعلم و در حوز و در سرنگ  
 قاتل و در آن نام که جان بسیار بود و دیگر بسیار و در پیش و شکوه را بود و نکر که انیل و تحقیق آنکه هر دو  
 اول و هر گاه بودند در صورت سر رنگان کامر بانه - و در سرنگ گردن برانراخت + حامل گردن را انداخت  
 مصرع اول طلف بیان و در حوزیه است و تانی صفت ایشان چو ایشان با پادشاه سکندر گردن بلند و زم آمده  
 بودند اگر چه سکندر بخت ایشان حکم کرده بود و حامل تیغ که در دال گردن کرده بیاورند + سرنگ از خنجان گل  
 کنند + رسن طلق نازا حامل کنند + سرنگی را بپاست + فخر که لازم سرنگان است که نندازند و فکر از خنجان  
 قربانند و برین گوی ایشان را نشانند حامل آنکه بر سر و شیر کنند و با آنکه بر سر و سرنگی ایشان مانند حامل آنکه بر سر



[illegible]

[illegible]

خدا که گویا ز کادو کج کرده و میسوی تمام ضربت بر سرش کشید و در میان سرش است و چنانکه  
فراخ خفته که در ملک همین انگه گداوان ندانید چنانکه شمشیر است چه نقیض شود و تحقیق نزد پسرش است بدو منی و دلش شکم  
دارد ملک با نفع بکنند و بنیال غله که بنیل مرد و پسرش بر اثر او بر و دفعتی که امید آن نبود چنانکه بعد از آن  
نیت که اگر در انسیل جمع و خراب و بجای دیگرین مافزاید آب و کجا تر کجا از سیل می آید و در سیل از سبب نرسیدن  
سیل چنانکه شرح گفته میسوی تفتیل دیگر است بر کطفه یافتن بکنند بر یافت که سر رنگ مذکور که مانند سیل بر تفتیل  
بودند و جوی بیای و حدت ابهام مدار او بدید است که در مقام نایز او بر با خاص باشد و از زور سیل هم می کشند  
گرد و آب انسیل منوب می در جوی دیگر رسد که از زور است خود را سیر به میان دگر اندید و ترا پای دولت و غنیمت  
کینج و زنی و ولایتها می دشمن هر پنج دولت بخت و در اعلام است اصناف است دولت و بدید و کم بخیر ای بابی دولت  
کینج و زور خفته است و صاحب شمع شده پس از کم بختیهای دشمن انوس مکن که دولتش پشت داده بود و جوانی و شاهی  
آزاده و همان بر که بار و باده + این بیت را بنیازش فراز است بکنند در اربعین عشرت اینکام جو و شاهی و پسر  
لای و دهنه برای خطب است و آزاده معبر و نا و یاده ای باده باشی اسچون دشمن را کشتی و نو جوان استی و شاه  
عالم شدی شاهی همان بهتر است که همواره با بر و دشمن را غلبه باشد که تفتائی جوانی و دانی نیت به محفل  
ماندن و اندیشه خوردن و بکام از جوانی توانی رسید و چوبیری رسد گوشه باید گزید و بکام رسیدن میسر کردن که  
مطلوبه بخت نیست - به پیرانه میسر کند لا جز و به بختی که جمعی بین تا هم کرد و علت گوشه گزیدن در وقت پیری  
پس پیرانه سر با مصطلح با است یا معنی بکام پیری است یعنی عیش و عشرت در پیری خطاست چنانکه ضحاک و شمشیر  
بکام پیری طالب عیش و کام را می شدند و از فلک تمام جفا کشیدند که سر و کشته سفر دنیا که معلوم است + جهان  
با و شاه چون بود در سال + پستنده زوایا و طلال + تنه علت بد و دگر که بچرخانار اندازند پیرنگدل میباشند  
از آنکه صحبت و خدمت پیران مرحوزان از خوش نیاید چه بد و ام مشاهد که پیران خادان طلال آید و دگر که داند و دگر  
از غرور است + شاسد با از نیک و دشمن دوست + ای و دگر که بر خلاف جوانان کسین با زود آفروده کار پیر سال  
خو که مغرور از دوست ممتاز داند یعنی و را از نیک فرق میکند لهذا زور و دل بر کس نه پیران + چو بنید که هست  
مردم شاس + ای بر کس را بخوف باشد که با دمر دشمن داند و اید از ساند پیران چایر - به انگذش چایر به ساندی  
کنند + و زود عوی بی نیازی کنند + استر و شده از وی نیاز شوند و او را بکشند و دگر بر ایجا و او که جوان باشد  
مضروب با زند چنانکه گفت + نومی را با شاهی بر اندک کس + که با وی نوازند کردن فوس + نومی با دنده نون  
نومی موصوله است و در مقامی صلوات در علامت منازت کوس است کوس آتشه نور از نوازند که بر وی متحر و متحر و متحر  
کردی و عطا طوطا و مکتب باشد چه نوز از با هم چنان خرد و بر کس با نفع و فضا طوطا و نغم است - ازین که

[illegible]

صحبت دیگر است بنی که با یکدیگر جنگ کنند و هر یک از این دو گروه را که می بیند این همه جهان را می بیند و از این جهت  
 آن که آید چنانکه آن که از جنگ باشد و نیز از این مصر که خواهد شکست دل را بیدار آن فرزند از خوابیدست پس این که  
 متعلق آن جنگ بجایان جرات است که بدلیری بود و چون متعلق بجایان بود جنگ بزد کند آفتید و چنانکه رفت رستم فرامرز را  
 که شکست دل و شکست البرز را و فرامرز از پیغمبر و امیر نام سپهر ستم است اینجا که این سپهر شاه آفتید یار که او سرخسین فرزند  
 که شکست بود و آخر الامر از ما می شد و رستم روز در ملک زادستان با همین جنگ کرد و بدستش گرفتار شد که بقصاص میر  
 خود با همی را در بر دار کشید که آنکه المود - و معنی آن آباد است چه ..... فرزند با آواز آن  
 بدین گفت با همین آفتید یار + اگر شکستی شکستی کارزار شکستی ای خود را شکستی و قوی داری کارزار ای صفت جنگ سخن را  
 شکست که ز خون بجایا رسیده + هم از دل شکستن بدادر رسیده + خون بجایا رسیده که نسبت آن شکست و نسبت و در آنجا  
 شد و این که از فرسوس که است قتل در اشته الا جاده و دل شکستن از سبب آن صفت میر فرامرز بود و چنانکه پیشتر  
 است + نشسته زنده آنکه با دود غر + بر آسان می شد از آن بای لغز + و لیکن شکست آتش هم را آتش کند آفتید شکست دل آید بیدار  
 فرار + دل یک شکست زان جبهه باز + که یک سکن اندک دور و جبهه باز را بسیار نود که روی را غرول میزد و در شکست  
 دل بود که هر یک خود را سکن قوی دل شکست که این فتح یازد + چه در دلتش و دلفروزی نبود و در کار تو خفاک و زور  
 نبود و در شکست و کفر و زنی شکار یعنی شکست و در از سبب بیدار و زنی شکار نبود و در کار تو خفاک و زور  
 و شاعر نوشته که گوید که سلطنت در چهار سال بود - و در مایه که در شکست رسوا + که می گردان پیر درین سال + که با  
 جنگ آزادی شنیدیم که رستم سوار دلیر + بر تنها نگا پوی کردی چو شیر + سوار و بصیرت ستم است و در کار پوی تا  
 آوردن بر لشکر خصم چنانکه می گوید + که او به تنه نازدی بر سپاه + که از او فدا می همان از نگاه + که با هر کجا زدی  
 پس با نکر و با تنه زدی + غریب آیدم که یک تیغ پیر + چگونه رسد لشکر را اگریز + با سپهر چنین گفت پیری که بر + که گرفتار  
 باشد زبان و سخن مسموم و غنائی متوله نوا به علیه الرحمه مست بطریق علت جزا و ادن فرار برید رنگ که انا و مولانا  
 رحمه الله و شاعر که مقول از این گرفته ای اگر در جرم لغزش گذران واقع شود خورده گیر و سرش کن که زبان گرفته باشد  
 زبان ظاهر است + چنان بر خاش رستم درست + که لشکر کشا را آفتید شکست + بیان چنان است و در معنی قوی و در  
 ده - چو لشکر کش قناده کشور تیغ + که رفتندی از تیغ لشکر گریغ + اگر نیز این که همچون که زیکان با شکست مصمم است  
 اگر شام با کاف نامی هم باز داشتند و لفظیم بر وقت است و لشکر ناعل گرفت اعزیم جان خود را لشکر خصم که شکست  
 که که ز تنها با بی شکست + بد بخار + شد بر عدد و چهره دست + سپاس بیای عظمت - که شکست شکست که در کارزار +  
 که زدی که لشکر از کمیسوار + که صورت زنده و گنجایش و فرغ ندارد و که می که اولین شکست + و که با به گفته بمن  
 گوئی باز + که باز زدی بمن چرا شد دراز + ای دست تعدی و در از که در فرامرز و چو شکست چنان که





آن دو پند فرار برود و گنایه از لبها برآورد و من مگو بر گنایه از سخن صحبت چنانکه از لاس می آید و فرود بر او گذرد  
رونگار جهان جورا آنچه آید بکار و آنچه مفعول گوید است آن گذرد و درگاه متعلق آن پینه از لاس و دغای  
پایدار گذرد و فلک بیان کند چنانکه از جویان بر پند عالم می شود و این فرین بر پیدای بخت چنانکه بخت باج  
و بخت که ملک جهان که بر خیزد بخت و من دست بخت اندرین شاخ مست و دست سخت زدن سخت در گریختن  
قادر گردنی این شاخ مست ملک جهان یعنی بر باد شاه عالم نبرد مغرور مباحث بران تمام و کن چو این دلت جو خاف  
کم بایست کسی سلم نماند چنانکه از ذکر قصه ستم زوال بدست و زاری نخواست تا بعد که من که مانده که با تو بگویم  
این مانده زشته تا حال کسی نماند است که با گفتار کند و هو الی گفته باز گوید و بکار ستم زوال و سیغ و سام و فریدون  
و فرین و جیش و جام و ای نهمه شایان جهان است نه اندر ذکر سیغ و نابر است که زوال بر آورده بود با الفتی و دست چنانکه  
علیه شفته که چون الی بعد از حضرت یاقین از حضرت سیغ هر جا که می میشت اندی از سیغ وارد در رسید که موجب آن است  
و عده آن در چنگ که زوال بر پیدای می یک سیغ را حاضر شد و تمام میدان وی بر فور شد و بر خشم غم یافته نهاد  
سیغ را و ای الی گفته اند از تو بگویم زوال بر سام است که او پادشاه عظیم بود و در خانه اش سپهر باموی سر و ارد  
و شرکان نام سپید تر شد و نامش در جهان شان بر سام است و جهت فکل پیران که سپید بود زوال خوانند چون  
سام و این چنین دید گفت این بلامی است و در پادشاهت تا آنکه فرمان سام و ارد و من کوه و گشته صحرانند و خند  
تقدنا سیغ را طلبیم بچکان خود بفرست و در رسید و بچکل گرفته و در پادشاه خود بر دو چون خیالش باقی بود و بچکل  
او را زنده دیدند او را طعمه خود ساختند پس سیغ بفرست با بچکل خود او را طعمه میداد و پیکش میکرد تا آنکه سه ساله  
شد و سام بخوب دیده بود که کسی میگوید که سپهر تا حال زنده است و خاکش هم او را در پادشاهت سیغ دیده بام خبر رسانید  
و سیغ حسب امتدای سام که صلاح کرده باز داد و سام او را غریزه داشته بر درش نمود و زوال و سپهر که غده ندید  
رستم و دیگر شاد و بشین غریب بختین نیست خلاصه قصه الی شاخ بر آورده و از فرنگ فریاد و کمال آنش فرید  
مراد است که نام فرزند زنده بود بقرینه ذکر جام بچکید که جام با مخصوص است و من خودشان فرزند و نیست  
مهورش ز فرزند حکم نیست و ای نهمه شایان اخرو است و فرزند شایان این است که گفته مولانا نوشته که  
مخصوص نیست از آن که در دست که زود خاری البته دم تقدین و حال سیری می آرد و اگر کسی از دست خود را  
اگر کسی بگوید این طرف کاست که زمین اکنون مردگان ز خورده و همچنان که رستم و گذشتند و نایم بگنیم  
که چون مهر هم عقد یکدیگریم و همه عقد بجز خاندنیک رسته که ملک مهر می باشد مانند مهر می و قتی و در یک ملک  
تعلقند و دریم ای فرزندان آدم است که چون یک مهر از عهد بقیته متعلق می گوییم که بجز خودی افتند و فرق  
بجز تربت و درین جاباطق و کربلی نشسته و نیست این رواق و اثبات باطلان و بجز تربت خودی شایان



این چار طاق شازنت جهان که بنا بر ظاهر اربعه جمیع چه که گوشت است که از او عراق شود و گویند و بهند راونی  
 تا منند و خشنده و مرقعه که مهر مرداران بیرون نیاید و تیره نام دایست که در نروید و با بازی که ان فی المودی  
 مکر و مولا تا انرا ششده منی لازمی که فته ای عجز و بیجاری که نسبت بشند راقتادان و افلاک از رواق از ان  
 گفته که قهر همان در سفت و رولس رواق بمنجه سفت و قیل مشی نه و صفا و دنیا جانی دایست زیرا که  
 نیازنی آسمان به حاجت بیچاره و عاجز میسازد و آن شود - جهان چو شوداری جهان را باش + چو خفته خصمان  
 تو میدار باش + آبی چون پادشاهی جهان بتوسلم شد جهان را باش + مردارنده هکیملی کنده جهان باش +  
 گفت اگر خصمان جهان و دزدگان خفته و مرده اند چنانکه میغی از جهان چو شوداری می آید و برکن خویش  
 جهان را خداوند گذاشته اند تو میدار باش + خداوند جهان شده هکیم آن کن که آفید - سر از عالم ترسکاری برآید  
 بترس از کسی که نشد ترسکار + عالم ترسکاری باضافت بیانیه او + خوف از خدا ایضا داشتن و ترسناک  
 بودن از بد کردن خود و دیگران بینه بگی در نیند و عدل کوش و با کسی بد کن بلکه دو باش از کسی که ترسکار باشد  
 ای سنگدل آگاه که با باشد - را کن ترس که آن بیان آورد + زه بد نعل در کن آن آورد + آبی و در شتو از کار بد که  
 سکافات بد و همچون ظلم کردن و مال مردم تبارج خوردن و غیر ذلک علی شریع + بمهر اعلی + هم بد منتظر  
 بمنجه تعیین شسته ای از معج باطل معز و مشو اما ملایم ابیات لاحق بمنجه اول است و مصرع ثانی تمثیل کرده  
 بد بمنجه نهمی است که بر قاعده تیر اندازان نباشد زیرا که تیر انداختن بر غیر قاعده که زه بر گوشت کمان دست  
 میبندد کمان را بشکند - تو از آن ره که شیده از گونه نورد + بجواه از خدا حاجت باز گرد + بازگو تو را می بازگو تو را می بازگو  
 آن معکوس و و از گونه باشد و فتن در آن خواست کنایت از خلافت حقیقتا یعنی زره بدکاری که می تواند پذیرد  
 و در باش و از خدا بجواه که تر از آن راه باز گرداند که این حاجت ضروری و قصه است که آفید پس حجت باز گرد  
 باضافت بیانیه یعنی باز داشتن لازم است و بعضی نسخ در میان حاجت باز گرد و و عطف است ای حاجتی که آید پس  
 آن موجب تکلیف خلاف محتاج باشد از خدا بجواه که او بکرم خود قصه کند و از آن راه بازگو تو را می بازگو تو را می بازگو  
 گیرد - که بازگو تو را می بازگو پس + بحاجت بود باز داشتن متن + تمثیل سابق است که بر این معکوس پوشیده باشد  
 دنیا زد گردانیدن آن بر تن تار است گرد و حاجت می افتد آنچنان مرد خدا اگر راه لجاجت باشد باز داشتن  
 بر راه راست البته حاجت افتد پس حاجت بود بمنجه لازم است باز داشتن متن + بمنجه باز گردانیدن  
 که آفید - چه بندی دل خود بر این ملک مال + که بستش کیجی رنج و خشنه زوال + شین و منافق  
 یکی چو شست یکی ملک و مال دنیا موجب فقر است و کثرت آن موجب طلال نیاید و مال عقیبت  
 بقدر ضرورت باید است - بدانش تر از شهون کرده اند + که مل تر از شهون کرده اند + یعنی اینکه عاقلان گفتند

کہ مال ترشیل خرمیت تراختورہ در ہندوئے کورہ اندک کم بودن آن مال بخرست بسیار بودن آن مال باندخون  
بدن چنانکہ انشیل الحسن سے آید و خارج بقدریہ خطاب ترا مال و منال و دشائون گرفتہ است کہ کسی مال ایشان گرفت  
آرد و رکشت آن خطر جان باشد و ظالم آنکہ خطاب عام است + بر سخی گلوے کہ بے خون بود و ہنوعہ گردار  
خونکش افزون بود + مولانا ہر بر طبق بیت سابق بر بجز بصیغہ اثبات نوشتہ و ضمیر شیعہ جمع لکھ کر دہ ایہی  
خلق آوے چون کم خون بیشک شود و گلوں رنج آید و آنرا بدین چگون معتدل و عروق مانند روح است + چون  
خونش زیادہ از اعتدال شود علت خنای بخشندہ دفعہ گردد و خارج کہ بجز بصیغہ نفی بر ما شوقہ و از خون خون فاسد  
گرفتہ اگر ہمچہ درست اما نظر بہ بیت سابق خلاف ظاہر است کہ تشبیہ آن بخون طلیح است نہ بخون فاسد +  
ہر آن مال کا بدین دست نگاہ + بر دفعہ دان تدار سیاہ + بدین دست نگاہ در دنیا کہ جاے دولت  
یا فتن است و داریاہ کنا تیرہ از مال آخرت کہ در صورت کثرت حرص و جمع مال است و یا کہ ہمان مال در گور  
مار سیاہ شدہ در گردن عصاب خود پیچیدہ مولانا فرمودہ کہ آن مال تغایر اعتبار کے مار سیاہ است چنانکہ  
و اب بخنوری است و تیرہ از بیت ثالث واضح است کہ ہمین مال + مار سیاہ فرمودہ است استہ کلامہ اما  
آن بیت محتملست معنی اول + استودان این طاق آراستہ + ستونی تھے دارد از خاستہ + استودان  
لغیر سیدین تہامی فرمائے و داد باسی گنبدی دھمار تے کہ بر قبر گہران بنا کند و اضافتش با طاق آراستہ  
کہ اشارت بفکاست بیانیست چہ آسمان کبند نہیاست و مقرر کہ گہران در ستون و دیوار کبند گورستان  
خود ز وجہ اسرار القبیہ زندیئے ستون کبند و پائین آن از مال و زر خالے است و با نیکو کہ ہر کس از نیچا تھے  
دست میرود و با خود چیرے نہر دیس گویا از مال غلی است + چہ در طاق این صفحہ خواہیم گفت + چہ باید شدن  
بسیار بخت + آچون در جای تھی از مال و منال خفتنی است جمع کردن مال در دنیا بدیر + جنت کہ آئمال  
در عاقبت مار سیاہ گزندہ باشد و یا خود اکنون مار است + دل ز بند پیوہہ آزاد کن + شکر نہ داد کن داد کن  
بند پیوہہ عیت مال کہ شگری غضب مال ساکن لازم دست + ز بند او دارا بہر گنبدی + اگر او بودار او کہ بند  
بیدار او را ظلمیکہ دارا شاد و رجعت خزان مسیکہ و دوار او مصراع ثانی معنی دارندہ مال و تحیل  
ست پس کند بختہ بخشندہ مال است چنانکہ از مقابل سے آید کذا آئید حاصل آنکہ او ظلم معروف بود  
و تو بہ بخشش مستحقہ ری بدان کار بند و پیشہ دارا گیر + نہ بین تاجہ دیدہ گشت جہان + تو نیز آن کن تا  
نہ مبینی ہمان + کشت با کسر ز رعیت کنا تیرہ از جمعیت مال و سہاب دولت کہ دارا از ان شکست رسیدہ  
برین تاجہ کردی جہان یافتہ + ہمان کن کہ انبال ان یافتی + چہ کردی بیای خطاب اشارت بعد از انصاف  
ست ای بخش کن کہ اتیبال سلطنت از ان یافتہ و نیز مید است کہ با مہیہ بخشش نہر نگاہ دارا را کشفہ بود و







دل بکس بود رسیده دل گزیده مرا کافی است و بدید است که خواججه علیا اگر چه در مملکت رسیده اند چنانچه بوده اند چون سید نورالدین  
 عارف سوخته بطرف شود و خطه حق شامل حال او گردد و دولتش آئینه انوار الهی باشد و آنچه شایع از دل سپید اشعار و کلام و غیره  
 خوشه خندان طاعت است چه خواججه دفع گزند از خود گفته است از مدح خود با زبان سلی که بخود داده است خراب نموده میگوید  
 خطه ای درین راه نیست کسی گمان ندارد و بی طرح کسوت و زینت و غفلت است و این اشارت بر آه گداز  
 خوشتر از دیگران با نهایت که از سابق مفهوم گشت اما اگر چه حفظ حقیقتی را شامل است بهرین آیه و مکتوبات و رسا و آفات درین  
 خراب سازند و همیشه است که یکس که این مدح خوش نمیدارد پس بنی سوالات چه در مکتوباتش از آفات میجویند و باک شد و در حق  
 بخوبی بخورد و چه عمر است که اینچنین خطه با فساد نگری برده باید سپهر عمر بخور گزند با ناهایت چه اگر مطلق عمر مراد باشد  
 معصوم سابق است نیاید که فرموده است کسی گمان ندارد و چنانکه کسوت و چندین خطه عبادت از ترسهای عالم که میجویند و این مشابه  
 و همیشه بزوال دولت اندیشیده دارند و فرموده گری بر آفت آن خطرات چنانچه چنانچه بدینی و خوش گری خود با حال ماند  
 زنا که نشانی ساختن بر وقت حاجت مع خوشامد ایشان کردن در هر زمان تحائف پیش ایشان گذاردن و غیره بلکه  
 گذار آئینه یعنی با نغمه آسودگی و زندگانی با ناهایت خوب نیست که برای آن آنچه عمر حمله گری و پیرانی لازم است  
 چون حال خیر و نیست پیش بر پای این پایه بر سر سیم و نه منین برین یک پرخون نیم + این یک میضیعت است  
 و بیرون بناد با ازان ترک دادن آن و گذار و یک پرخون گزند خوش که از جهت ترس و خطرات مانند دیگر  
 پرخون است و نه منین بکسر نون امل و فتح ما و سکون نون نالسه و فتح بار و صده تانمی سر برین یک گمانند  
 آنکه اصل این بان بوده است و بدید است که سر برین نگار به خیر است که در دیگر خزان نهان باشد یعنی بهتر است که این  
 گزند از ناهایت را ترک و دم و قلا شانه عمر را بهر سیم تا از ترس و باک روزگار و حمله سازنی نامنجز را باز بسته باشیم  
 که اندر افید و شایع بر جنب سیم خوش تر نشسته که بهتر است که این با تصنیف کتاب مدح شاه را بگذارد و سر برین خوشی برود  
 دیگر پرخون که قال ج شده است و سیم بهر مدح و علینیر نیز این خوش تر نشسته و گفته که خواججه علیا اگر چه چندی است فرماید  
 و لیکن چون جوش اظهار اسرار سر نیز ند باز لاچار و گفتاری آید چه تصنیف محققان نقد مدین امی اظهار فضیلت است  
 اما با اختیار باشد بلکه دیگر دل ایشان در اظهار اسرار آهی جوش نیز ند که انشائی آن میکنند لیکن حسن و سبب بسیار  
 کلام بسیار است معنی اول است که مولانا فرموده بقدره و دوم علی الشاطرین خیر که گذارنده و ستانهای پیش و چنین  
 گوید از پیش عهدان خوشتر از گذارنده خواججه پیش عهدان او یا نماند سابق که خواججه از ایشان باطل است + که چون  
 دین بهمان بر آتش نشست + بعد از آتش مسوخت آتش پرست + و بهمان اینجا بجنبه مجوسی آتش پرست نیست  
 بنیاند شایع تر نشسته بلکه معجز و ستانهای محال که خرد است چه آتش پرستی دین جاهلان و کم خردان است و اگر هیچ  
 و ابا و محال چندی آتش ساد و منام و کاکب معجز نمیداند بر آتش نشست و خراب شد چنانکه مصرع نمائی

[illegible]



کندنی آنکه چو بر پشتی - کوراج بکند و آنگاه آنگاه - در کمر رسم آن بود که آتش بخت + همه سال با نوجوانان  
 نشست + در بعضی نسخ بجای رسم تخت دیده شده چو خلوت و شوق با نوجوانان بگذاشتند و عقل سلیم آفت و بلا را  
 درین بخت معنی آنکه هر ماه تمام سال گریه از عروسان در آنگاه میفرستادند و عروسان آنها را نشسته خاصه آنکه  
 بنور و جمشید جشن سده که گوشت بختین آنگاه + ای درین دور روز هر آنگاه را از سر نو آتش میدادند تمام نگاهبان  
 میمانند و نور و جمشید نام نور و زبزرگ و خاصه است و این نام سده خرد است یعنی ششم روز از نور و درین ماه که  
 بخندی آرا و سیاه گویند و آن مدت مانند آفتاب است در برج حمل و جشن سده نام نور و دیگر بخت چنانکه در لاله  
 از فرنگ چنانکه در نقاره چنین نوشته که نور و مغان در نوع است یکی در غره و نور و درین که آفتاب بر بخت و در  
 حمل میرسد که ابتدا ای فصل بهار از دست درین آفرید که یک و غیر نور و زعامه گویند و جمشید آن نور و زآن که با عتقاد  
 مغان معتقده اند و در عالم را درین روز آفریده است که آفتاب از فرموده است بسیر کردن از برج حمل معصوم نور و  
 خرد و از آتش ششم ماه فروردین که این روز و زبزرگ و نور و خاصه نور و جمشید نامند و در جمشید آن نور و جمشید  
 آنکه این شاه ایران که نام بود و در جهان میر میگردید و در شهر تبریز که عرب آنرا آذر بجان و پارسیان آذر آباد  
 و آذر با لکان و آذر با و گان گویند جمشید و آن سده ماه فروردین بود و خوست که بدین تقدیم که رسم مغان  
 بود جشن نور و زنی کند و تخت مکل با نواح حرام بر بلندی نهاده و در کوشش کرده بر آن نشست و با می مصر  
 بر گوشت چو آفتاب این مشرق طلوع نموده بر آن تخت تاج نیافت و شجاع رعایت و شنی بدید آمد مردمان از شادمانی  
 آن شجاع شادمان شدند و کلف شید را که معنی شجاع است بر لفظ جم افزوده اند آفتاب شید خوانند ای جم حساب  
 شید و شاه خداوند شجاع پس آن که ششم فروردین ماه شد جشن عظیم اندخت و در تخت بر نشست و حاضر عالم را  
 بار و اور و سه پای نیکو بنیاد نهاد و روی بخاک آرد و گفت که خدایا شمار ایام زید پس آب پاکیزه غسل کنید و  
 آنکه او تعالی بر داند و گرنه آن سال هر چه شید بهین سیزده عمل منیند و دند و گویند که اگر سیزده سال از نور و  
 که یک بار و زبزرگ حاجت مردم را بر آید که در زندانان را خلاص گردانی و مجربان اعظم نور و زنی و تمام و بشیر  
 و طرب شاعر نور و زنی و لفظ جشن یعنی جیم و سکر شین معنی شادی و دهکده است و سده یعنی سیزدهمین سال  
 در نسبت جشنی که منسوب باشد به نام عده و عید است و اکنون در اصفهان و خوار و در اصل سده یعنی نوزدهمین  
 صا و صفا و در پاریس بنام است و در جشن سده نام جشنی است که پارسیان در روز دهم از بهمن ماه کنند که منبش  
 بهماگ نامند و در آن آتش بسیار افروزند و ملوک و سلاطین عجم مرغان و جانوران محلی گرفتار دستهای  
 گلیا خشک و پاهای نهاده در آن گلیا آتش زنند و بهار را که کنند تا در بر او صحرای پرند و بهار و در آن  
 آتش در کوه دیابان در زندان گویند که باعث دفع این جشن سده که میراث شاه است و در جمشید آنگاه

چون کبر مرث بر محمد فرزند انور و اناش پیدا شد و همه بچه بلوغ و شیر رسیدند درین شب جشن کرده آنها را کد  
خدا بنامش فرموده که کشتن بسیار فرزند دانه جشن سده نام کردند و جشنی که منسوبست بکد خدا می صد کشتن اول  
این شاه انچه کلامه در کتاب تائید رسیده و در رشیدیه و تفسیر حسین بن علی است که در روز دهم هجری تا نوروز بزرگ پنجاه شب  
پنجاه و پنج ساله اناش چنانچه شرح از نقل قتیبه آورده است سده بذال معجمه است یعنی آتش بسیار افروختن مغان و شب  
که تازی از سده ق خوانند الگانه است آید که آتش افروزی خاصان شد شب دهم هجری ماه و الله اعلم  
زیر سوره دسان نامیده شوی + نغانه بودن تا خندی کبوی + نادیده شود ای همه که بودندی مغز مصلحتی  
الگانه باشد که رفتندی و با نغانه شستندی و چاکه خورید گرفت + بیاد مغان گردن از خسته + رخ ادب سده دستها  
لگانه بشادی و دیدند اندر کتار + رخ ادب سده زبور برین بسته دانه مار کتار ای برست نقش کرده و بهمار نگین  
ساخته بود که مغانه می لعل بر بسته + بیاد مغان گردن از خسته - مغانه می الگانه دست بنگان باشد ای شرب مضر  
بر آورده مغان که از ستم اول بن نشانه بخش بودی کذا انید ای آن را بدست کرده که بگو مغان مری آن الگانه  
گردن افروخته متوجه شدندی و انچه شرح نوشته که بطر مغان لعل بر رفتندی غلاف است - ز برین دانه  
شد + برادر ده دو که بجز بند + برین بفتح بار و حده و سکون را از جمله کسرا نقطه دیدن و نوبت نام کی  
از امان دین اسیریم ز درشتی که در شجر بل و قیل در نوند که نام مقامی است الگانه عظیم بنا ساخته بود و آنرا دانه  
بر برین نام نهاده چنانکه در رشیدیه است که باریان را در قدم بفت الگانه عظیم بوده که سر یک را یکی از کتار  
مسبوعه نسبت به رفتندی و بخوری که معلق آن کر الگانه بود در آن سوره و اسامی آنها نیست آفرینش و  
و آفرین و اول که نام کی از مردمان است که بانی آن بودند آنرا بنام سوره آیتین بر فرزند و آفرینم و  
آفرینش و آفرین برین و زود بعضی وجه تمیز این است که بخیر سوره همیزت که در آشنای را صدای  
همیت از آسمان پیدا شد و بخیر خود را از اسب زیر انداخت و صاعقه برین سپ او باز خود را به کتار  
الگانه شد و نحو است که آتش صاعقه فرزند پس در آن الگانه ساخت و بشکرت حاجت خود او را از برین  
نام نهاده اما صحت توحید اول است که این نام کی از آنکه دین کتار پرست بود و همان معنی مجرب صفت  
برین است و بقرینه انسون ژند انچه صفت مغان است که لفظ انسون باشد و ژند بجای باری نام کتاب  
ست تصنیف آفرینش و دو کنایت از آه تاشایان آن عرسان که بکمال جمال و انسون خوانند  
ایشان دل داده بودند پس آه و در عشق تاشایان تا بطل رسید یعنی بیت آن که عرسان مذکور  
از سبب خواندن انسون برین که ساخته بود و از خواندن ژند که مثل انسون سوزن بود  
آه و آه عشاق را بجز بلند رسانیدند چنانکه این معنی از لفظ دیگری که در بیت لاحق است می آید که آه ناده

مولف قدس سره شرح نوشته که آن مرد و سان نادر دیده شود درین روز چنانچه ان افسون بخواند و آتش بپزند  
که زندی که در آتش افروزی و غلظت افسون خوانی ایشان بطلک رسیدی اما تقریر و نالایا حسرت مانع  
همکارشان شومی بود و بری که گمانه گوی که افسونگری + ای میسر بخور و بر جای عشاق بودند و گاهی یک  
گفتندی و گاهی افسون زنند و خوانندی و درین هر دو کار دل عشاق را بفرستاده ساختندی + جز اینها چیزهای  
جز افسانه چیزی نیامی خوانند و جز افسون ای و سوامی + آموختن افسون از آموزگار چنانکه نیاخته پدید است + چه راغی و چه  
ای کار دیگر نکردند و افسون عام است از افسون زنند مانند آن و تعبیر بچرخ و ملازمت لفظی افسون که غلظت  
شب شبانه فرد مشبه گیسو تشنگ بر تشنگ کی بای کوب و در دست زن + تشنگ بر تشنگ میبند تا بدار پیچ صفی  
ای بجای گدازد و زنده بود و گدازد و دیگر کسی رقص نمودی و دیگر کسی درنگ نکرد چنانکه رسم شادوست + چه در هر هی و  
گلج است + سه روز زیاده و یک بدست + مصطفی نانی مقوله خواجسته ای چون نند سر و سخی بودند و شسته گلهای  
بدست خود کردند و نریا که سر و سخی از یک گل بد که بر شاخهای او شسته گل نند و جدا و از خود گل نباشد تا اینجا  
رسم مرد و سان ایران است بنور روز جمعه و جشن سده باز در بیان رسم دیگر میگویی که سه سال که گنبد تیر و  
شمار چهارم از شد از روز نو + سه سال از روز عامه که آن روز که چاک است از ابتدا و بهار که آفتاب در برج حمل آید و دعا  
در این سال شمارند + یکی در زمان بودی از کوی و کاخ + بکام مل خورشید میدان فراخ + یکی روز یک روز  
نقطه بود و در شان مضاف الیه میدان دار کوی و کاخ میان میدان است امروز روز که چاک بای ایشان بگرد  
بودی پس پنج از ای که در آن روز در کوی شجر دکان خود بجای عیش و شادی ایشان بود + جدا هر یک زبانی  
از شجر و از آنجا بنی شسته و جز هستی + درین روز بر آتشکده رفتندی بلکه بر جای خود به یک از ایشان بزم است  
و در زمان شجر محبه ساخته و بنفشه و زیا بکاری مردم بوقوع آمدی چنانکه گفتن عشاق بنگاه ناز و گریه بریدن براس  
نقد گرفتن و در دیدن جالبه تعدادن زیور و خیر آن از لوازم هنگامه که مردم تماشا می آید آمدن این نهاد می  
کنند که انید + چه بکیر شسته شد عقد شام شجر + شد از فتنه بازار عالم + از اینجا هر کلام است و شسته کنایت  
از پادشاه ملک که مانند شسته که واقعی نظم عالم بوجود او مربوط باشد و عقد شام شجر + بلکه بران پادشاهی  
عالم که بهتر که ملک جواهر است ای پیش از آمدن سکندر که گویا ملک شاهنشاهی دنیا در شسته بود که نیمه بر شسته دارا  
بود و نیمه دیگر بر شسته سکندر و اکنون یک رسته شد اسامی نام ملک یک پادشاه سنگ گشت و فتنه عبارت  
از مندریت و خلافت این دو شاه که از آن بر ملک ضرر می رسد چنانکه این سخن از لاجت پیر  
ست پس چون سکندر پادشاه بود و اگر وقت و فتنه از عالم رخاست و جنگ و خرابی نماید سکندر  
چنان بر زمین و در الخ و خواجه بنقریب مقام میفرماید + یک ماجر و سخت با ندر بلند + چنان زمین بر ملک پای

باید که نزد فاعل عمل قیاس درست ای از دوشاه فاعل ملک است + یکی تاج و بهر تر از صد بود + که باران چو بسیار  
 شد برود نه ای چنانکه از اکثرت باران حضرت علیان است آنچنان از کثرت شان که باران رحمت و  
 عمل مانند فاعل ملک است + چنان که از فاعل شمشیر یک رازی + که رسم سخنان گنجی بجای + جزای شمر است  
 برسم سخنان آنگذین آتش که از گنج و غصب مال نوزنگران لا اوله در نقش عروسان با آتش که دهنه رسوم  
 به چنانکه در سابق مذکور شد + گرامی عروسان به پیشند روی + باد و نمایند ریزش بوی + گرامی خبر بود  
 بصفت عروسان + رسم نقش نیزنگ بار که و + سخنان را از تخته آورده کرد + فاعل سکند و نقش نیزنگها بر روی  
 بیک شمشیر و نیزنگ و فاعل مذکور است فاعل آتش که مانند بیت مسجد ایشان بود + جهان را از این همی الوده  
 نشست + نگه داشت بر خلق دین درست + اینها هم آورده رسوم نامی کفر بلید که هر یک همچون فاعل زمین بر  
 ایشان جدا گانه دارند و دین درست ملت ابراهیم علیه السلام بایران زمین را آنچنان پشته + نمایند آتش  
 هیچ زرتشتی + زانچنان پشته بیای عظمت اشارت بعبه سکند رود استیصال آتش که با دوش معنی  
 آتش که معنایست تشریفاتی + یعنی نام دین زرتشت است ای هیچ آتش که بدست سخنان نمایند + ذکر از  
 محوسان گنجینه سنج + آتش که هر یک را گنج + ذکر ای بار دیگر پس از نفع سکندر - نیانگذا را گند است  
 ای هیچ محوسه در آتش خانه گنج نه نهاد چو آتش که خواب بشوند - همان نازنینان گلزار چهر + ذکر از آتش  
 بر بندید صحر + گلزار چهر سرخ زدی + بخوابد دست گلزار آتش آتش که داین تعبیر کلام است چو شاه از چنان  
 رسم آتش زدود + بر آتش بر آتش بر آتش + رسم آتش که آتش بر آتش بر آتش بر آتش است  
 نفوذ نام در دوزگار + جزایز دپستی نذرند کار + بدین سیفی بپناه آوردند + بر پشت بر دماه آوردند + ذکر  
 ابراهیمی چو صفت معنی پاک درین است لفظ ابراهیم است + از اینجا معلوم شد که بعضی مردم ایران سنار است  
 بودند و یا صحر کنایه از آتش که عظیم دماه کنایه آتش که خورده - چو شد ملک در ملک آن ملک بخش + مبدان  
 فزونی روان کرد خوش + پاک بخش سکندر که سلطان السلاطین شد و مبدان فزونی عیش متعلق بدان کرد  
 ای ملک در اسام نام فرخنده و خرم گشت گوای برای دوانیدن است آن فرخ بانه بود چنانکه این معنی از  
 لاجن پیدا است و ابراهیم را با یکی سکندر باقیایسم و مگر بعد از فتح افکار ایران - بفرخندگی فتح را گشت غنمت  
 مبدان گونه کان لغز گونه گشت + فتح کشادن ملک ایران و تزیین آن و تفرگه و مبارات از نائل و ارمیت  
 مذکور که بعد از فتح ایران م سکندر را اسباب ساختن آتش که آن جاشادی و فرخندگی حاصل شد و  
 خزان اسباب را ملک شد - ذکر بیدت تاج که نوسه + ذکر گونه مغرسه - بن شبنوی + خواصه بیل و باید  
 که اگر بیک کل جدید بیدت میخواست ای سابع که بیک و دیگر با کینه + از من شبنوی بن گندار پس بر من با کینه

غریب پاکیزه است چه در معنی لطیفه باشد و لطیفه غریب پاکیزه باشد برون کنی کین طبع را از گوش + که دیباخی تو  
 را کند زنده پوشش لکن نمیه پاکیزه از روایات سابقه که بعد از کشتن و در شاه منگده شده و دیبا نو کسایت است و کسایت  
 دوم که در لاسن مذکور است یعنی رفتن بکنند یا بل و آذربایجان و پامان و نحو و دیبا لغت یابی پارسی و صله جامه و پارچه  
 آن تو که در پیش جلوه را اگر نیکو پارچه که نمیه بروی و دختره باشد و پدید است که چون نمیه که نمیه سار و دیبا نو وصل سازند  
 آن دیبا شکل زن در پیش نمیداند کذا انیدیش زن در پیش معنی که نمیه پوشیده مفعول کند است و فاعلش نمیه که نمیه  
 شنیدن روایت که نمیه مرد است تازه را بی مزه سازد پس روایت اول شنیده نگاه و روایت تازه از من شنیده  
 کاین صبح و لطیف است و تواند که زنده در پیش معنی پوشیده لباس که نمیه فاعل کند باشد ای سماع سخن که نمیه  
 که مشهور باشد بهتر است که سخن در اسم شنود که اول مانند زنده است و ثانی مانند دیبا لطیف + مبالغه که نمیه  
 بیدار و زنده شنیدیم درین شبیه گفتار لغز + این شبیه و اشارت رفتن میکند و ملک دارا بعد از قتل هر دو شبیه  
 انان گفته که شامل بعد از کشتن دشمن در ملک او سیر کنند و شهرهای او را ببینند و سکه بکشند یعنی سکه دوم که  
 نزد صحن چو زار دست بداندوست می آرم که از زبان و افصح بیان ناقصان بیدار و زنده شنیدیم ام ملک لسی نیز  
 تاریخها و دستم + یک حرف ناخوانده مگذشتیم + تاریخها کتب تاریخ و جبال که خواهد گفت که اوراق متفرقه را  
 خوانده ام پس حرف معجز حرف آن تو تاریخ یعنی با وجود آن گفتار لغز که از بیدار و زنده شنیده با وجود دستم  
 سوا آن لسی کتب تاریخ نیز مگذشتیم پس آنکه حرف سوخت خوانده ام و خلاصه آن گرفته جمیع مردم خاک میگرد  
 بهم کردم آن گنج آکنده را + ورق باره ای را آکنده سا + آکنده آکنده اشارت بکتب تاریخ از قفسه کشیده شعرون  
 بودند و مصرع نامی عطف است بر گنج آکنده یعنی جمیع مردم کتب تاریخ را و هم مردم اوراق را آکنده قفسه کردند  
 را و این ورق معجزه پادشاهت با صنادید بیانیه بر آکنده ازان گفته که نام نویسد آن معلوم نشد لکن جمیع آنها را  
 قطبین بدگنج آکنده اعتبار کرده است کذا انید - ازان کیمیا نامی پوشیده حرف + بر آن ختم نمیدانست  
 آن کیمیا اشارت بر آکنده که در کتب تاریخ اوراق را آکنده مردم بودند و پوشید حرف معجزه بر پرده حرف که نوشته  
 و دیگران بودند زبان مجوسی و کیمیا نیز پوشیده همین مبالغه است معجز حرف که در محنت بود و صفت کیمیا نامی است  
 گنبدان عبارت از روایت پاکیزه و غریب نادرس آن کتب آن کتب که کیمیا که نمیه بود که در کتب غریب کتب زردبان  
 درست شد و در غایت غایت این مبالغه این میجدان است که روایت اول بیان غنم آن شکله های ایران بکل  
 است و در دست ثانی تفصیل طریقت تلخیص سخن و در شک در زبان و اینم تو تاریخ زبان و دیگر غریب پارسی بودند و ج  
 و زانید این روایت میگوید - همان پارسی گوی دانی پیر + چند گفت شد گفت او دیندیر + پار گوی فردوسی  
 شایسته که زبان مارجوست چنانکه مولانا از استاد چنین استماع کرده + که چون زوار استاد تلخیص و سخن + پیر





ای بر نقش و رنگ سبکین ز زینت رسم تجویس + بخدمت درختخانه چندین عروس با کین زینت ای و دست  
وی که عروسان را در آتشکده خود بخدمت آن مقربیدشت - سبزه دت دید اشوب دل از هر گل فروخته پای بگل  
از دیده دل تماشاد نظارگی مرادست بگل با کمر تن تماشایان پیر ز هر گل صفت پایی آبا بی که برای تن هر تاشا  
بود یعنی پای دل بر تن تماشای و گل محبت ایشان فروخته بود که بحال جنش نمیداشتند گذاشتند و علیه نوشته اگر گل  
اول بخدمت آید معنی آن باشد که گلهای بخیریری انخانه نیز برایشان شیفته بودند و اطهر انگه از کمال حسن هر گل  
رحسار آن آتشکده پای نظارگی بگل محبت آورفته بود - و دود ختری جادو از نسل سام + پدیر کرد که از سبزه پیر  
نام + جادو بخدمت ساحره و سام نام پیر حضرت نوح علی نبینا و علیه السلام که مدبر است و نیز نام حدیث است  
نویسد - چو بخواندی انسون آن دلفریب + ز دل و دوش بر دی ز جادوهای تمکین آن دل فریب از سبزه پیر آن کوه  
او مرز نذر الهی موزون بود که دل و جان عاشقان ابر بودی - بهار و از سره دل برده بود + چو بار دست صد  
پیش او مرده بود + مار و کساحری او مرده بخدمت او فرامی بردار این بار بر باطل گفته که زهر با وجود مار و توت  
خود فرقیه سحر اد بود - سکنه زهر فرود کردن شباب + بر آن خانه تا خانه کرد و خراب + شباب تاخت آوردن  
زن جادو بگل خوشی + نرد از دمی در آن کجین زن جادو بر آن فرمایون بر زیبای آرد دمی زیبای غنمت آرد  
سبزه بزرگ چنانکه در لاق سبزه آرد و گفتیم آن کجین شارت بکوت تلخت کمان از سبزه سکنه زهر دیدن خلق آید  
آرد + دل و دلش کردن از آتش + آتشین یعنی آتش زنده بدم کشنده صفت آرد و چنانکه از بیت ثالث بدست  
و بخیر مصرع ثانی آید از آتش خوردن و بگریختن که آید آیهام آید استعدا خود را از شکستن آن آتشکده  
باز بختند + نهیم و افغان و خیزان شدند + بنزد سکنه گریان شدند + شد مد او را و خیز خودست و ثانی رفتند و گفتند  
که سبزه آرد دمی با آتشکده + چو تار و دردم آتش زده + تار و سبزه شیه بر از لفظ نام مدغمی است که بهر جا که داده می  
اندازند آنجا آتش گیرد اگر سبزه آب باشد کامر تفصیل کسی کو بران آرد دمی که زده + همان ساعتش با کفد یا خور  
گشای مدغم سوزان میسوزد - شاز از آن گیمای هفت - ز دستور پدید و متو گفت + بر از بخدمت کیفیت و این  
مستاسات آن گیمای که بخیر و حیلست و علم کسیر را گیمای نامند بن جهت که بزرگ حیلست و علم کسیر را علم  
دلفریب میازند بخیر سکنه از دیر خود که از سبزه باشد پدید کاین مکر حیلست که آدمی بصورت آرد دمی شده  
است حیلست و از سبزه گفت - بلیناس اند چندین از دمی که صاحب طلسمست در ساز دمی - چنین بر از دمی - چنین که  
حیلست یعنی طلسم نام طلسمست از علم تخمین انسون جادو که اکثر آن خط و نقیشت سوامی حرف حیا و سبزه  
که از آید بر ساز دمی صاحب سبزه و سامان است و دود است چنین بر از دمی ساز معنی ساخته  
که از دست که آید استعدا گویند - بلیناس گفت نشه این را چو که نماید بهاد بگل - و شزارح



از خیال مفضل محمد نماید و در وقت است ای بلیس اس گفت که بدگمانی منصف اند که در جگر و در خیال  
مجان با نیناید که از نا غالب است اما نه از خیال معنی ای مقصود مفضل گفت فرموده است بر سر این بخت عطف یعنی شاه  
قصه آتش نود اندک و اگر بختن سحاب اندوزی با بلیس جان کرده ظاهر ساخت که این بدگمانی چون نه میشنود و با آنکه  
از بخت مانده شود بانه و این معنی است که تمام حرم چنانکه از جواب بطور ابیات لاحق پیدا است و فرمودند گفت بختن  
بگری + نه نماند و در آن خبر آنسو گری و فرمودند بلیس حکیم نه نماند مختصر نتواند و بعضی نسخ نماند است چنین بگری  
شکل از دانه اگر شاه خواهد شد کتاب بدم + سر از دانه در طنباب کورم + ای اسپر که در پیش تو ارم + جهان نماند گفت  
اینست نیاده + بر درگوشه کبر جلوه + و در حرم سر لانا این چو نیاره ای چو پیتاه است بیا که بگری ای محدوده نازی  
و سکون تازی قرشت یای حلی ملاذات بزرگ که در ابلابا دانه گویند که دانه افاده علی شیرم و در شکیست که میانه  
بارسی خیریت کرده و میبخت بگری که دلیرانه بر کسی آید خواه عاده زمان باشد و خواه جانزد و انسان و خواه چیر  
و گیر و در سان الشعراء بر بدن بچاره نوشته و الا دل موم الصمیم فرمودند سوسو آنگاه و سیه از دانه دیدیم  
بر بنده - اسر ملا کرده - چو آن از دانه در بلیس درج + ره آنگینه بر اساس وید + آنگینه خشیسته جوهر من که با لباس  
سفته شود که ناپه از سحر میست که آن ساحره در سیاه از دانه صورت شده بود و لباس شکسته آن سحر که بلیس را  
چنانکه خواهد گفت که - ز نیرنگ آن سحر کشادند از سحر و صواب سحر مر اطل خراب که در پس بعداد و بد  
دی آنچه از اسام سحر و فنون نیست از سحر و استخلاص خود و بیا بر بلیس را سید چنانکه ابیات لاحق پیدا است که  
اندر شایع درین بیت بعد از زبان بخوان آیهام آورده که آن دختر و زینت که من در عاقبت محبت اینم و خواهم شد  
و نکارت مرا از آن که چنانکه آنگینه از الماس سفته شود - بر انگشت آن جادو نا شکست بر جادو بکارم و فریب +  
بر انگشت ای بلیس را سید نا شکست کتاب و لاجا صفت آن جادو است بخیر آید بایران که بر بطلان سحر اول بختن  
کرده است و در سحر و سحر و جادو جادو شده و سی جادو بکار بسیار از او سحر و فنون مفضل بختن - نشد کارگر  
+ سحر جادو سحر و سحر جادو و خیرین گفت بلا + جادو ای بلیس ساحر صفت بختن ای صاحب خودی  
رفت ای بر سحر که بر مغلوب کردن بلیس + و میدد بلیس اس چه اثر نمیکرد که اودفع میکرد و ملک صاحب  
خویشتر میزد ای بر سحر دی بر ذات دی کارگر میشد چنانکه خواج بلیس حرمه در بیان کلیه سحر میفرماید -  
بر آن جادوی کان نشد کارگر + جادوی خود باز پس کرد و سر + جادو ای بلیس سحر است و تاسی یعنی  
ساحر یعنی که سحر است که سحر به از نماند و بر صورت از آن بختن آمد و اگر سحر کارگر نشد و ساحر باز کرد و  
عاد و در سحر بلیس بختن خود دفع میکرد و از باز آلف و میگردید چنانکه گفت - به بگری بگری یک سحر  
من و خانه را کردند + نماند و من نماند و ساحر بختن سحر که بعد از انسانیده و بختن سحر که گویند که نماند

بر تکیه کن طالع آید بدست + گزینان جودوی را در این محنت + بوقلمون توست که در مصر نمائی بیت لاجن  
 است که آن طالع هم محله دقتیست به مصر نمائی میان آن طالع و جادو بیای محله دبا یک محنت پسیر گزینان  
 طالع سعدا در ساعتی که طالع هر چهاره سازید در سنوگر را شکست و بدیناس بطور و کارند تختی سداب + بر آن  
 از هر چه بخت آب + بخشی بخت اندک صفت سداب است ای اندکی از آب صد چاه که نزد ساحران زدن و بختن آن  
 بر ساحل بسطل سحر است که انید و شارج گفته که سداب یکا بهیست که در انگان امحاط حمل زنان کنند  
 و آنرا اس نیز گویند و بر گهای خورد و داد و آن گیاه در قع سحر است که سبزش نمائی گویند - بیک شعبه است  
 با بختین را به تیرنگ سازیش را + بیک شعبه یکبازی و حیل که عبارت از یکبار زدن سداب است بر آن سحر  
 نیز نگ سازد از دما صیرت شدن دم از دمای بر آوردن صیرت از دمای آن ختر را خراب است و دختر خنک در دما  
 بودید ارشد - چو دختر خنجان دیدگان بپوشند + نیز نگ آن سحر گشتا دهند + آن بپوشند بلیسناس چاره ساز  
 و نیز نگ با نفع سحر طلسم گویند پس برای تغایر مضان و مضان لایه لکلف باید کرد که از نیز نگ افعال سحر است  
 ای از دما نامی هر دم و ترسانیدن ایشان و آن سحر اشارت با اثر دما سازی آن دختر کند انید و بند کشان باشد  
 باطل ساختن تو اند که نیز نگ بختی باشد + بپایش در افتاد و زنها خواست + با دزم شاه جهان بازخواست  
 با زرم تملق بازخواست تو زنها بگفت یعنی پیش بلیسناس نهاری شد جنگ را گلبه پشت و صبح در آمد سر انداخت  
 و گفت که مراد بارگاه شاه جهان باد و راه رسید که من ز نهاری امم دمان میخواست + بلیسناس آن کو آن ماه  
 دید + متنمای خود را در راه دید + را علامت افتاد است متنمای خود او را متنمای خود را بسکود دید و بدو  
 فریفته شد - ز نهاری خوش است و در این راه + نهاده و گشتان رستگاریش او + جادو گشتان بختیگان کسانیکه  
 گشتان آنجاد و اگر از سگند با خود بردند - بفرمودنا آتش افروختند + بان آتش افکند سوختند + ای دما آن گشتان  
 آتش غلیم زدند که بنای آنهم سوخته شد - بر بروی را بردند یک شاه + که این ماه بود و از دمای سیا + زنه  
 کار دانی است بسیار موش + فلک را به نیز نگ پیچید گوش + ای در فن سحران طهر است که فلک را هم گوشمال داده است  
 و مغلوب خود ساخته همه جای اهل زمین است - ز قهر زمین بر کشد چاه را + فرود آورد و ترا آسمان را + بیان کمال  
 ساحلی است از دیوه بر بانی ای سحر و چاه مرست شده را از خاک زمین آن بپسیند و بیرون می اندازد  
 و هفت را از نیز نگ کند - زحل را سیاهی بشوید کرد + شود بر حصا یک نار موی سیاهی رنگ سیاه که در زنه سحر است  
 و حصار قلعه بلند و ایام فلک + بخوبی چو یکم بری بگیری + بر پایش بختین خوشه + هم زلفش از غنیمت گشتا  
 رسن که در هر گردن تنگاب + بختی ز نخل سکن کرده است و از نیز نگ بیان رسن که گزایان حلقه سیاه است  
 بر سلف از نیز نگ می کشد لبش خوبی آفتاب اسیر خود ساخته است و در لفظ آفتاب بهیست بروی او و لطف سیاه می







آوردند و نظر سوری مدسطن چراغ آوردند و قشای گل آرایش تن و خوشبوئی جامه  
و طلب آرایش کنند و دستش چراغ کنایت از بهان آرایش و عیش شیر نوش که چراغ  
که ایرانیان در ماتم و چهل و بسوی آفتاب نمی دیدند و خارج این بیت را تبرک بودیدین که هر کسی و در  
چراغ و آفتاب اشارت کرده اند که این بر دو کار در ماتم احترام از داشتند - چو داشت که سوگ چیزه نما  
حسوت بعد از آستین بر نشانند + سوگ بکاف پرسی ماتم داشت پس از مردن عزیزان رعوت سر کشی و غیر  
از بزرگ زینت کردن چنانکه در شرف نامه بر معنی آرایش این بیت شام آورده و رشتین نشانند پیش و  
است و صراع نمائے به تقدیر عطف یعنی چون سکندر داشت که از ماتم هیچ نمانده است بلکه آرایش از تقصیر  
که چند روز بلبیبی دن و در اشاه از خدمت عروسان غمزه اش بر بدن نموده بود باز آمده پیش ایشان معذرت کرد  
و استتین خود بر افشاندای در من غمزه پیش اندخت و عروسان تقصیر شش شنبه باز آرایش رسیدند که از ان  
و آنچه شایع است که استتین نشانند بمنزله ترک کردن گفته عذر از شخص فرار داده و فاعل داشت نگاشته معنی چندین  
که چون شادی است که اکنون اثر ماتم نمانده است بر شخص استتین نشانند و او را بجر نمود ای عذر عروسان  
رادر ترک آرایش خالی از پیش ایشان برانند تمام تکلف بار دست اگر میگویند که معنی آن باشند که سر کشی  
سکندر استتین خود را بعد از خواهی چنانکه که تقصیر کشتل در از از مانور سازید که میجوی - بدستور شیرین زبان  
گفت خیز + زبان مقدم بر دو بکشتای قیر + بشکوی دارا شود از ما بگو بلکه اینجا بدان گشتم آرام جو + این بیت عقند  
مصلحت نمائے بیت سابق است آرام جو به تمام کننده ماکه تاروی مهر و دارا شد + به بنیم کرد و دیده فرخنده ناب  
مهر و دارا شد از روشنگ که دختر دی بود + حصار می کشم در شهبان او + برارم سر زیر و ستان او + ای خا  
دارا همچون حصار حکم است کمال کنم برارم سر از ای بدان تمام سر بلند گردانم زیر و ستان دارا را که در خانه  
اندان دختر در ستار ان غیر ملازمان خانه او زیر و ستان بکازمت دختر گفته که دختر او عورت عاجزه گویند که از این  
یکی مهر زین بر آورده در + مهر یک از اهل پیر و زهر + مهر بدینی است از تو سوگزنانه که هندش و دل گیرند و  
علیه شیر معنی محافظه نوشته که آنرا بجوهر دلالی مرصع کنند و مولانا فرموده که طریق شامان پیش بود که در ابتدا ای  
خواستار می دهد مرصع بماند به عروس سفیر سندان پیش اگر قبول کردند می آن مهر را بماند بدستندی و  
بکلام فرستادن عروس ابر آن سوار نموده میفرستادند و الا فلاد از یک حضرت مهر و دوست - بیزر انشید  
نازنین + خزان شود آسمان زینین + مفعول بر همان مهر زینیت ای تار و تشنگ بعد از قبول نیست تا  
ایان مهر سوار شده بماند تا آید پس آسمان کنایت از نازنین است بنا بر بخت شان او زمین کنایت از خاکی  
و تشنگی فلان در نوشته که آن محد مثل آسمان است و سکندر و تنه من غلام فلان است - و گویند با فلان بزرگ







خداوندی خود بجای خود و با ایجاد ای ای سکندر با قبایل و لشکر و دستاورد خود بخود بخود  
از خانه شود و این نیز که او را در دو دوازده خاندان بر دو کس از آنها کند و این بیت با بیت  
بدرمان دلاور و فرنگ خویش به بند شغل می نهد در لای خویش نه می نهد سکندر و فرمان دار شاه اشتر پیسر دلا  
هدا و خنجره اسکندر در حین فغان خویش چنانکه در میان این مکر و رشده و رنگ خویش اشکات و براعات دلا و شاهان  
لاکه و دختر دین از اجداد خویش آید و به کس نمی نهد پس کلمه المعجور برای ست و بادی پیش نهادن پیش آمدن  
زیر آن که دن جهان دوشاه را چنین است کام به صفت سر چنین نیکیام و آنجا پیغام گزیری است و عصمت  
سلطان سر را گویند که اهل آنجه معصوم از گناه باشند ای مهر اسکندر از خانه دارا نیکیام و عالمی قاصدین است که  
که روشن شود که چون علاج او شود و در رنگ دره التاج او و میان چنین است و در علاج لبکندر و چون علاج رنج  
او یعنی قبول کلام آوری سپید او را تمام روشن کنید و روشک را دره التاج او سازید ای مهر اسکندر از خانه دارا  
بر روشن خوش چشم روشن کند و بدان سرخ فغانه گلشن کند و آنجا سکندر بر رخ روشن و شک چشم خود را در شهر  
سازد و خانه خود را بدو ماند گلشن گرداند و زدا را چنین هم پذیرفت عهد و همه بر دین اینک فرستاد و مهر  
چنین اشارت بر تریج روشن کند که او را در دست و چهارم اندا کاخیجا عنان باز کرد و متشای این شغل ساز کرد و  
انجامی در سپاهان عنان باز کرد ای از سوکار باز ماند و اقامت نموده یا آنکه با نیکو عنان است یافت این  
شغل را استگاری روشن کند طلعتی است بجا و در شاه که بر سر خوب است او را پس این بیت عنوان دیگر است  
در پیغام گذاردن چنانکه بگوید و زبان کسان است ازین گفتگوی و بچرخد آمد بدین حسبت رجو یعنی در  
گفتگوی این حسبتگاری کیلان را که از حد وصل که دور است نفیر ستاد و است ملک پای خود در می طلب آمده  
پس بر پرورد اسکو مهر آوری و به ترتیب اینکار چه آورید و ای سامان دان کردن و رنگ را درین محس  
فرستاد و شاه ترکیب کند و زندوی روان سازید چنین گفت با رای زن ترجان و که در سایه شاه و اتم میان  
راستی ن وزیر شاه که از سطوب و در ترجان بالفقه کسی که یک لغت و بلغت دیگر بیان کند چنانکه بیان کلام عز  
بپایسی و پارسسی بهندی و اینجا عبارت از نعلی است میانخی کوئل که از دستور ان حرم جواب گویند و در مهر  
مست فخره و عایه است آنکه در باره طو کس خانه هم خانه نادی خود و بپاد آمده هم بیادی بپاد و در و بیان  
ست معجربان است که با قبل خانه ای او را و فی کس خانه معنی صاحب خانه و نیز کسی که حسبت او معلوم باشد  
و خانه او هم معلوم و بر لانا بقدر نیه لفظ هم معنی صاحب خانه گفته و نیز پدید است که خانه نداد معنی فرزند مشهور  
ست خداوند خانه پدر باشد چون داماد را هم فرزند خوانده خانه نداد معنی داماد است و بپاد آمده صند  
بسیار است ای کسی که نیاید باشد و نسب و حسب او غیر معلوم یا وی سودای بی خانه گردد و کس



باین میز و درخت ای خوب ساییده دریا جده صواب است ای درخت و اهلایست کند انید  
 و علی شیره گفته که زین کلید یعنی آفتاب است و قفل کامل آفتاب نسبت است الی را سس کند مثل  
 آفتاب است هر چه در قفل آمده عین صواب است در آنچه شایع گفته که کجا یعنی که آید خلائط ظاهر است و بعضی خنک  
 چنانچه آمده اند که قفل آفتاب است و زین کلید ای در و اصلت و در خشک بسکند بر افرازی و در خشک  
 است که جود او مانند قفل آفتاب است و وجود سکندر مثل کلید زین - اگر مرد را در درخت شایه و در خشک را در  
 باد و بیان این شغل است - بجایین سرور و رضا و او هم که اگر خنک و خنک و او هم که آسے بهر سکن  
 که در باره و در خشک معین کند و رضی ستم چه آن کابین البیضا سبب آن او باشد که او را نسل شایه را دگان  
 است و برزیکه فرمان و در شغل بار که میزند را باشد آن اختیار ای بر آسے زفاف آن روز نیک باشد  
 در گاه خنک و در خشک کیم + بائین پرستیش رهش کیم + ای خزان بیا یمن پرستی پیش کردن رسم  
 قدم را که یار پرستش و اطاعت آن رسم باشد و نشین رابع بسکند و در پیش معنی سرور و شادی است ای چنانکه  
 رسم شاه باشد بدان رسم شادی و عروسی را و پیش کنیم که آید و آنچه شایع آیین پرستی معنی خدمت یا زنی  
 نوشته ملایم همان معنی رهت آید که گفته ایم که در پیش کردن رسم زفاف سکندر گو یا خدمت اوست + و چو دست  
 فرزانه با بایستند + سوسانه شد باز گفت آنچه دید + ای آنچه پیش او ظاهر شد از جانب تنای شاه - رخ شاه را فرزند  
 از خرمی + و صد جواب خوش است آوے + ای بجا جواب خوشدل آوے شکار و اسیر کرده جوابے که  
 در گوشه گمراه آورد و نیز شده راول بدر آورد + ای از جواب ناخوش آدمی اندوگین میشود - برزیکه طالع  
 برود مندر بود + نظر تا سواد بر پود بود + نظر جمع شدن در ستاره در یک برج و نظرات که اکاب نزد منجارت نجبت  
 از آنجه شکایت مقرران سعید نزدیک و غیره را نیک باشد که آقا علیه شیره جهان جوی بر رسم آبای خویش +  
 بر زیاده را که در متهای خویش + همه با جفت بخوابد و رسم طریق اسلام یعنی بر طبق فرمود ابرهیم علی نبینا و علیہ السلام عقد  
 نکاح است آنکه او را بخوابد و چه ذکر زفاف در لاحق آید - بر رسم کیان نیز بیان کردنت + و نادر و احوال مهر در جان  
 گرفت + و نغای در وفا کردن بهای که بر رسم کیان برست و همه معنی میل صادق و وفا که آن بیان یعنی  
 در آن بیان کردن سکندر مجبور بود که وفای آن بر صناد در دل آمده و نه نور که اگر اها باشد و پیدا است که یک تم  
 و نادر و احوال اکره باشد + و در بیعت از بهر فکلیما و + بلکه عجم نیست کابین او + بیان رسم مذکور است و  
 بیعت معنی عهد و پیمان ای برای نمکین و جاه و در خشک ملک عجم که مالک ایران باشد کابین او است

و بعد سپردن شایده که عسای ملک در وجه کاین سیم گمان بوده باشد و الله اعلم - بفرمود تا کار و احسان هر چه در کار ایشان  
 از حدیله در شهر + کار و احسان اهل سرکاران سکندر رسولانافه بوده کار و احسان این عبارت است از اهل خرفتها  
 همچو بود اگر و تقابل و غیره بازار میان منیر پیشه در آن اکبر مردم روزگار و بازار کوچی شهر را راکسته سازند  
 مابین صورت که - به سوج بخوارم و دیگر مردم + مطرا کنند این همه روز و بوم + منسوج جامه بافته شده و همه جامه زر  
 کشفته و منسوج خوارم نو به از قائلین گسردن است و دیگر مردم بس خوب است و مطرا با نسوج و تشنه و برافنده  
 فقر را زیاده و آرد + سپاهان بدانسان که میخواستند + بدیاد و گریه بسیار مستند + سپاهان ای شهر سپاهان  
 که عبارت از کوچ و بازار و غیره است مفعول میاید استند چنانکه در بیت سابق این همه روز و بوم گفته است  
 - گویم عبارت از جامه صبح بجهار و گلهام کشیده چنانکه میفرماید - کشیدند بر طره و کوی و دایم + شقائق منگهای  
 بیجاده نام + طره با نسوج خوار و غیره شقائق گل لاله که از شقائق نعلبان گویند اما اینجا بمعنی گلهامی افرشیم  
 سرخ است که بر جامه های طرازند و نقش میدهند و نقطه بختین نوعی از افرش است بر شقائق تنها بمعنی خرم  
 شقائق است بمعنی جامه گسردن که برای آن شقائق مانند زرش بودی آن بساطهای سرخ نام که گریه بودند چنانکه  
 شقائق و گلهامی سرخ و سپید بر آن بساطها مانند مردم مایه قد زرش نشین بودند و هند منگهای شقائق گفته و  
 بیجاده نام بمعنی کهر بازنگ صفت آن گلهام است آنها را برین طره و کوی و دایم کشیده بودند و طره کوی بام  
 کمین آن که از انید حاصل آنکه رنگ آن بساطها مثل کهر باشد سرخ بود و گلهام و نقشها آن هم سرخ و سپید و علی غیره  
 کزین آفرینش بازار و کوی شهر را آینه بندی گویند که در هنگام شادمانی و بعد از رجعت از دهات چنین  
 شادی کردن رسم است علهما کردن برافراختن و چهارانوار + آبی خورستند + ای از برافراختن علهما بر چرخ  
 و ازین بگیرند - برانگاشته کوی و بازار + و اگر نشد سکه کار + این بیان آینه بندی دیگر است که  
 اگر شامیان زدن نامند که یکبار تازی تشدید لام برده ملک و ساسان و غیره مطلق ای بر سطح بازار و خانه  
 همه یکسان با نهان نصب کردند و در وقت کارهای آفرین و گریه گشت کذا که علی بن سیر لانا با نسوج کاف پرسی نوشته که  
 این شامیان را آینه بندی یعنی بالای کوی و بازار را آینه گسیخته بودند و آینه ها را واحد نشاندند و نظر هر بر بنی + عالی  
 برای در بطن + بر بنی با نسوج که بر جامه شهر تمام عینیت لغیر نموده و تشنه دیاری شقائق تنها بمعنی سرود و بفرافراختن  
 شود چون جنگ را با بلیغی از سر بیخته جنگ نواز در بابان منیر مراد است بفرز قهار باطل آن هم ساز و مگر است  
 مصرع ثانی بیان اتمام مطرب و مکر زینی از عود و فرشته + مد و چه عود + عطر سوخته + عطر زینی شیرین نوازی که از  
 ساز عود و مفاست ایوان معن سازنی است معن ز نانی یعنی چه معن کرب و معن کرب و معن کرب و معن کرب و معن کرب  
 است اگر بپایند که در میان محل و وجه پخته بود و بهیام که در تلال مطرب راقی یافته بود و فصل شده و تقدیرت که در شب

زمان خود فکر را بر آن گزیند بر شمع می بیند ای انشیرینی و مورد آوازه و خفتنی که در آن هم فروختن و حاصل آن  
 مانند شکر خود و صفتی در اسوخته و گدخته می شنند که این چیز در دست زخراش طرف طالب به رو و نه می بیند  
 زنده گشت از نوا می سرود و خیزان بخاورد و سر و کوبتین نقوشین نام و لایق است که طعلی آنجا برسد و سلسله آنجا خوب شد  
 و آن بهتر گشتان می رسد و زنده و مدافعه زدنای نام لایق است که آن کنار ه سبانه است و آبش بغایت  
 صاف شیرین است که از اردو خانه سپاهان گویند که زانی الرشدی و مولانا زنده که بنام از نوا می نوشته و هوای مناسب  
 همه اینها ثانی و امده علم زلبس و خویش که از می رسید و لایق نشان و در امیکندید و رو و خویش که لایق برگ که بر  
 برخاسته که باشد را نشان از شکران که مطربان اند علیه و شاعر از و موصوفه اعمانی معنی تار ساز ناگفته یعنی از بسکه  
 سیل غریب که می خیزد از زشتیدن اکثر ارباب طربان چنان سیه مست شده بودند که از غایت سستی بر ساز ناگون می افتادند  
 تارهای ساز را امیکندید که با بر تار با و سه مبدادند و یا آنکه بجای نقل که پس شراب می خوردند آن تار را را بدندان و  
 می گویند انتهی و مولانا بقیاس و خویش از و دلمه سم و رو و خویش که گرفته یعنی از گزشتن تر در آنجا چندان سیل  
 کسید بود که لایق نشان هم سیل شراب او کشیدی و بهوشید و پدید است که در نشان شراب انگاه و شدند که سر می خیزد  
 باشد نفس بگشایدین علامت نشان در نشان که تار را از جبهه می کشند و گلاب سپاهانی و مشک طراز و سر نافه و شیشه را  
 کرده باز و در مصلحت ثانی نشسته بر تریب که ناز ناظر مشک است و شیشه ناظر لکاب گلاب سپاهانی و بدن بسیار خوب  
 میشود و طراز با کسرم شهر است و محدود چین که بس مشک خنجر است و سنا و گشت دن سر نافه و شیشه و بسو مشک طراز  
 گلاب سپاهانی می آید و مقصد آنکه مردم سپاهان در شمع و گلاب پاشی و ناز کشای کرده بودند شفق سرخ بر لبست و رسو  
 شاه و طبیب و شکر کرده و خوشید و ماه و سوز با هم چون سر و معنی شادی سر و دهمانی غنچه و نیز معنی جشن بزرگ که  
 فی المودید و سرخ معنی لباس سرخ ای شفق که سرخ بود که در شادی شاه لباس سرخ پوشید و خوشید و ماه که نازد طبیب  
 اند طبیب خود را بر شکر کرده بودند که آفید و در سرخ شاعر چندی است که شفق سرخ گل بسته بر سر شاه الخ که سرخ  
 شفق را کسرم خیال کرده است و در سرخه علیه شیر بد نیست که شفق سرخ دیوار بر سر شاه الخ ای شفق روی خود را  
 رنگ سرخ کرده بود و از شکر همان سرخ شفق دیوار گان مراد است که مانند شکر سپید اند و این بیت را بر لبه بریت  
 لاحق نموده چنین تقریر کرده است که فلک بر عروسی شاه دنا را آوردن شفق را سرخ اری بسیار است طبق مهر و ماه  
 را بر از شکر که کردی خود را بر رنگ شادی آراسته بود که سپیده شفق بر کماله سپید و صوب آنکه این بیت را العنقر  
 بمالعه نیست و سحر شکر که شکر ساخته و رنگ گل کند که آفر آفر است و مقر است که منگام عروسی که از شیرینی و گل جان  
 و اما در مفر مستند پس آسمان را در تخیل که ده است یکی آنکه بارش را گان کوشک بزرگ پشته است و دیگر آنکه کلاه که  
 آفید و ایام آینه نبوی در شمع و سیکه از دیبای ناخره گنبد و قبه های آرایند و سحر بوم دشادی گشود و غنچه





بهر دو تنگ اولی ادم و قند قور و ده است این و اطمینان فرستاد  
 در شب دیگر است چنانکه در کتاب می آید پس بنیستان او بهر یادم و قند  
 پس تحقیق این ابیات که قبیل تحقیق باشد است که مولانا انجمه العجمی و صلی الله علیه و آله و سلم  
 صورت زلف و قریب پیش از آن که از من فاف و انجیل آن روشب و خشوق ماه روی گفته ماه واقعی انالیه تصور نموده  
 ناله گفته است شکونی شاه فاف و اصف - و اگر در حین آفتاب بلند و عروسانه بهر کشید از پرند + ای از پرده  
 غروب شکر حبه طالع بند - دل آناه روم این آن عروس + بشورش در افتاد چون نگه در پس + الغر و سر و تنگ که منبر  
 بحر چنانکه شاه نیامده بود و رنگه بود میان بهر سرش کند کلمه نگه نسبت بر بعد و در آن تلمذ است - یکی مجلس است  
 لذت و دمی که میفرستد بر آرد + و میفرستد و زن نیکو بخت یعنی شاه برای دفع شومش دل که بر دشتک نامی در  
 بود خود سادرین بهر بازی مشغول که دخی بر آوردن علامت فعالیت است + بی لاهو میگرد با بهترین + سر و ساعه  
 سر و دانه گران + او خود هم با ده خود و هم ساغر در زیرم بر کرده بدگران داد - بهر بخشد چندان در آن روز  
 گنج + که آمدن این اثر کشیدن برنج + چه نره شراب خوری بخشش است چه جنب عقد خورشید بر شمس است عشقیه  
 و در شفق را بدست + عقد خورشید یا عذبه بمانی که بنا بر و انگی با در شفق بهر بخرید عقد سلک مراد است  
 همه اینها بهر بخت است و عشق شفق کنا تیره از سرخی آن یعنی چون در دشت سلک جوهر خورشید را بر شمس است و عذبه  
 شد شفق را از جمله جوهر تحقیق سرخ بدست افتاد و طبع شیر از تحقیق آفتاب خورشید که بوقت غروب سرخ شود بهر پرده  
 بهر حاشایش او بهر حین که در بوسحاتان افتاد + پیروزه بوسحاتی کنا تیره از سودا شمس یعنی شفق آن عقیق سرخ غرا -  
 پیروزه که بدیدل کرد و نیمه سرخی شفق ناله خند سیاهی شب را آمد و او بوسحاتان طالع افه اندر حدش باور و در آنجا چند  
 کان نیز بدست یکی از جمله کان بوسحاتی گویند چه بوسحات نام هر کس است که آن کان بر آورده بود پیروزه بوسحاتی بدان  
 کان نموده است خواهر هم بطریق تجا و شاعرانه میفرماید که بین اسلم مع که سخن بین چگونگی اختیار در بوسحاتان و است  
 چه قدر نیست بدیدل که در شفق حشر یا شلال از بامد و خواهر بنا به فرقه الدین عفا و دارند و در شفق و اینها علی العجمی  
 کس نام ایشان نگردد اگر چه اختیار از کسی صادر شود علی الغر و غود با بند گوید که چرا نام این بهر بختان بهر بختان  
 افتاده است در هم - ملکایان در کام دل سرخ + بشکوی مشکین فرستاد کس + کام دل آوردن و دشتک بجای خود بیدار  
 بود بهر که عروس در شب بجای نرند در دشت مشکوی مشکین چرخانه دارا شاه دین بیت جزای چیست - که نام دشتک  
 چرخ و دین چراغ + بیدارند در باغ بهر ایر باغ بهر کمانه خایه کند که ملازمان حرم در دشتک را و خاویز برای که عبارت از  
 مشکین است بیدارند و سر را با باغ است او برای باغ و در پیش خانه کند که خوش بخت گفت با دشتک داشت + در شومش  
 روان شاه بهر کشش + که در شفق گفت میبویش روان صفت مقدم شاه کند که او از طرف کند شومش بدخت گفت







تا آنکه هر کس عشاق خستد حسرت دایمی چنانکه شاهان و ملوک اندید گفتم عاشق موجب یاقی سوزش عشق با فدا  
 ز رفتن فدا شد و اندر سر هر کس که حسرت مولی را دارد ایتم به خنده که لبش بریزد کرد و شکر خنده را با فداش نیز کرد و شکر نیز به  
 قریه شکر خنده که بجز آغوشی است صفت خنده است و کلامت اضافت من است که شکر خنده و من نیز کردن نیز  
 ساختن به به خنده شیرین که از لبش بریزد شکر که آنکه خنده خند را نیز طبع ساختن یا یعنی که شکر خنده بهش بردهای  
 خستگان کار میگرد و شور می نازد و چنانکه نیست کار و در طبیعت که درم از آن نازد و خاطر شوند پیش شکر خنده و در  
 شمع خنیل کرده و در نیز من فرسوده است کذا افید و شاعر نوشته که به خنده شیرین به بر شادمان شکر خنده را بخود نیز طبع  
 آردی که به خنده شکر خنده و شکر به بعضی شکر خنده و دیده شد اشارت بسکند و خود بود است که شکر خنده و شکر  
 بیت شکر خنده سابق است که معشوقان با عاشقان البته سخن نگو باشد و معشوقان دیگر خنده شیرین باشد  
 چون گلناب گلر خنده + گلنابی ز هر چه شکر خنده + ای رخ او چون گل نازد بود و بر آن رخ گل نازد گل نازد به  
 ای خوش گلناب آید + بود و در هر سخن ناله توفیق آب گلر خنده است چه به خنده یعنی هر حسنه است که مانند چشمه  
 روشن بود و خنده و این خنده یعنی لایق است کذا افید و در نسخه شاعر در بیت صد صورت کلام چنین است + ز رخ  
 ساده و خند بخت + گلناب ز هر چه شکر خنده + گلناب بخت یا چشمه یعنی رسیدن است ای هر چه شکر که تماشای او  
 کردی از عشق او برگزینی + یا که به و چشمه او گلناب نگ و لطف شوق انگیز بود چنانکه چشم بعضی معشوقان چنین است  
 و در باشد و اگر نسخه چشمه بهار باشد کنایت از چشم زندان چشمه دان چشمه سار باشد ای چشمه او چنان با  
 شوق بود که از هر چه شکر خنده گلناب لطف تر شمع میگرد است و شکر مولانا که خود شد و در هر حسرت است و لاف ملایم در  
 هم و در حسرت شکر که میروی از شکر نازده سایه چشمه آفتاب + شکر نیز به طلق دارد و به هیچ صفت مقدم  
 که نیست و از شکر نازی سایه تر صفت مرغزاران و در هر نسخه خبر آن چشمه آفتاب آفتاب ای سایه زلف او  
 بر آفتاب رسیده بود بنا بر کمال سایه زلف او بهار بر حسنه او که مانند آفتاب بود زلف بر آن افتاده بود و این امر  
 کاری است که چشمه آفتاب به چیز دیگری چنانکه کذا افید + سکنه که آن چشمه و سایه به + بر آسوده شد چون به منزل رسید  
 چشمه کنایت از حسنه سایه زلف چون به منزل رسید + آسوده و در هر نسخه و شکر که رسید که در طلب رسید  
 و به نیست و به است که سافری به جای چشمه و سایه می بیند اما شکر نازد کند و به سایه به چشمه و فاساد کار آمدش +  
 دلش بر چون در کنار آمدش + ای چشمه سکنه که در فادار بود و شکر نازد و به طبع او فادار دلش مفتون او شد  
 به در پوست + بکام دلش تنگ در برگرفت + و در آن کام دل برگرفت + ای چنانکه دل سکنه زنجیر است آن  
 معشوقه را که خود تنگ کشید و کام دل از وی برداشت و شکر نازد و شکر نازد و شکر نازد و شکر نازد  
 + زلف و رخ من تر از یاقان او + روشن اصل خود + چنان با زلفش خواند به حسنه شاه + برداشت ازین حسنه



نست  
سیرت

فردا باد میدود - زرتی که میرفت رود و باب - میرس - امیر چون سد آب - تری یعنی تازگه - لطافت  
 بصورت ساز است بهیشت ای ساد میشد از ساز و از رود و بقرینه مقابله - باب که ساز مخصوص است ساز  
 دیگر مراوست یعنی از استی آن حدود تازه موس شنیدن - درون باقی نمانده بود چو این سرود و بخش بود  
 در یافان را محظوظ ساخت و کلام نازی یعنی بیاری گفته چنانکه خوشتر یعنی بسیار خوش است ای از کثرت را  
 ساز که هر کس محظوظ شد بهوس شنیدن نمانده چنانکه رود آب خوش را میرود باقی را نگذازد - سکنده رخا سار ساز  
 کرد و در گنج اسکندیه - کرد و در سر آغاز نظر بختای سابق گفته که مذکور شد پیش از زفاف - زبس که در ادون  
 بایران سپاه - از دهن نهر میخ رود بر کلاه - ای سپاه ایران چندان گوهر و ندر بخفیه که از دهن ایشان تالاف  
 ایشان گوهر دار و موزن شد اینهمه را بسیار زربخفیه و بعضی شمع چون کلاه است ای چنانکه از تاج شاهی  
 گوهر میخ میزند انچنان از دهن سپاه گوهر بخش شاه موج زد - جهان را به پیرایه های نوری - برابر است  
 از خلعت خروشی - جهان عبارت از آن سپاه ایران و در خلعت بیان پیرایه است ای هم ایشان را جلوه  
 فاخته بنوخت و درم ساخت - بهمانا که بود آفتاب بلند - همه عالم از نور او بجهه مند - همه عالم تمام سپاه روم  
 ایران بلکه تمام جهان - بلند آفتاب که شد نور بخش - بدان که دو تپه چون درخش - بدان ای  
 بدان نور که عادت آفتاب است چون درخش ای چنانکه برق چنده بجز نور در ادون است از نور  
 نمنه گوید - جهان را بخفیه باید حش - خصال جهان داری نیست و بر حش خود باید و غیسل - بیاسانی  
 آن شب چراغ معان - بیا و برین بر میا و در فغان - شب چراغ عبارت از تجلی ذاتی که روشن کننده شب است  
 که است و شایع استعاره از شراب میخورد که این معنی او فوق است بذات خواجہ علیہ الرحمۃ که هر جا باده  
 خودی میخورد آن باده مثل شب چراغ نور بخش و لهای پر دایع است و بیا و در فغان است بهر حال رو آواز  
 مکن تا نا املان بر این طلم نشوند چنانکه رسم باده خزان است کذا افسر و زائد که معنی چنین باشد که از دادن  
 باده عاجز نشو - چراغی که در چشمه بارش است - چراغی که در دهن من - چراغی که ای شب چراغ  
 بهمانکه از سابق می آید و چراغ شمع همان من خواجہ که تازگه و روشنی بلکه زندگی آن بشر است خودی است  
 و چشمه های عارفان بدان روشن گردد - وصلی الله تعالی علی خیر خلق محمد و آلہ اصحابہ اجمعین

الط

همه شدند اهل شرح کنند نامه سی شرح بسط محمد تصنیف فاضل اهل محقق به دلیل محمد  
 رحمة الله تعالی علیہ

















